رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

ردیف کلاغ‌ها

نویسنده: مهسا . الف

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدمه:
هیچ شکنجه ای برای یک لحظه تحمل ناپذیر نیست...
اگر فقط اقتدار لحظه می بود و بس...
اگر فقط "همین حالا ! "
چه رازها که در دل خاک مدفون نمی شد.
اگر فقط "همین حالا "بود و نه بعد ، هیچ کس جلاد دیگری نبود...
این گذشته است که شب می خزد زیر پتویت . پُشت می کنی می بینی روبروی توست.
سر در متکا فرو می کنی می بینی میان متکایت است ، مثل سایه است و از آن بدتر ، سایه ،
نور که نباشد ، دیگر نیست.
اما "گذشته "در خاموشی و ظلمت نیز با توست...
***
پا برهنه رو به روی آیفون کهنه و رنگ و رو رفته ی آپارتمان کوچک و جمع و جورش ایستاده بود ، صدای زنگِ بلبلی روی
اعصاب را که هر روز صبح به خودش قول می داد از اکبر آقا ، الکتریکی محلشان ، بخواهد با یک زنگ معمولی عوضش کند و
شب که خسته از اتوبوس پایین می پرید و پاهایش را به زور روی آسفالت میکشید و آرزو می کرد کاش خانه اش کمی
نزدیکتر به سر خیابان بود ، تنها چیزی که به ذهنش نمی رسید ، همان زنگِ بلبلی اعصاب خورد کن بود ! همان نوستالژی پارچ
بلبلی شان که زمانی که سن و سال کمتری داشت بازارش داغ بود و در هر

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه یکی پیدا می شد ! هرچند اینجا تنها جایی بود
که صدای زنگ آیفونش هم چهچه ی بلبل بد صدایی بود ! تیز وگوش خراش
. انگار کسی که قبل از او در این خانه زندگی می
کرد به پرندگان علاقه داشت ، این را از روی قفس های سفید و طلایی جا
مانده در بالکن فهمیده بود ، قفس هایی که درونش
به جای زندانی کردن پرنده ها گلدان های لاله عباسی خانه ی قدیمیشان را
آویزان کرده بود و در خاکش پروانه های رنگی
پلاستیکی جای داده بود ! نه اینکه پرنده ها را دوست داشته باشد و بخواهد
رها و آزادانه پرواز کنند ، در حقیقت دوستشان
نداشت ... یک موجود کوچکِ ظریف وآسیب پذیر...
صدای برهم خوردن پنجره به قاب فلزی که باد کمی تند پاییزی به هم می
کوبیدشان حواسش را دوباره جمع کرد و به پرده ی
اسیر شده چشم دوخت و دوباره صدای زنگ!
انگار امروز زمین و زمان با او سر ناسازگاری داشت ، صبح زود که با بی خوابی
شب قبل به سر کار رفته بود و تا عصر مشغول
حساب وکتاب مرجوعی ها ، در آخر بعد از این همه مدت تلاشِ از جان و
دلش به خاطر یک اشتباه سهوی داد و فریاد های
میرزایی را شنیده بود و با چشم گریان از پشت میز بلند شده بود وخودش را لا
به لای کتاب ها پنهان کرده بود تا خود میرزایی
آمد و از دلش درآورد ، ولی روزی که گند خورده بود با نرسیدن به موقع به
اتوبوس افتضاح تر شد وحالا که می خواست کمی
روی مبل دراز بکشد و خستگی هایش را غورت بدهد این صدای زنگ
یکنواخت...
اگر کسی که پشت در بود تنها دو ثانیه دیگر دستش را فشار می داد بعید
نبود که گوشی را بر دارد و هر چه در دهانش هست
بارش کند ، فکر کرد شاید همان پسر بچه ی تخس آپارتمان روبه رویشان
است که هر بار آن توپ پاره پاره ی سرخ و آبی

رمان بازار
romanbazar.ir

اش را درون پارکینگشان می اندازد و یک بار هم گلدان های مریم خانم را شکست ، یا حتی آقای مجدی که همیشه کلیدش را
جا می گذارد!
دستش را روی گوشی آیفون گذاشت و قبل از این که بر دارد زیر لب گفت "ده تا زنگ ، همیشه طبقه چهار"
با تندی مشهودی آیفون را زیرگوشش گذاشت
_کیه؟
_حنا سهرابی ؟ پیک هستم.
گوشی را در دستش جا به جا کرد و با تغییر مشهودی که در تن صدایش واضح بود گفت:
-پیک ؟ برای من ؟ ... از کجا ؟
-شما خانم سهرابی هستی ؟
-شما از طرف کی اومدین ؟
صدای نفس عمیقی که در خش خش آیفون پیچید را شنید
-نوشته برای حنا از طرف یک عاشق!
نفسش حبس شد ، فکر کرد که شش هایش از کار افتاده اند ، صدای پیک دوباره به خودش آورد
-در رو باز می کنید خانم ؟!
این بار صدای مرد پشت آیفون تند بود.
بدون آنکه چیزی بگوید دستش را روی دکمه فشار داد و همان جا به دیوار کنار آیفون تکیه زد ، هیجان تمام قلبش را فشار می
داد و افتادن چیزی در دلش را حس کرده بود ، یک بسته از یک عاشق برای او؟ حتی تصورش را هم دور از ذهن می دانست!
اما اسمش ... ، پس نباید اشتباهی در کار باشد اما ... مایوس موهایش را پشت گوش هایش داد ، هرچند بیشتر از سن و

رمان بازار
romanbazar.ir

سالش می فهمید و تجربه داشت ، از همان هایی که از بچگی بزرگ می شوند ، اما این هیجان های دوست داشتنی و دور از
دسترس ، همین دخترانگی های شیرین و مناسب با جوانی اش که هرگز تجربه نکرده بود ، که هرگز نخواسته بود تجربه کند و
راه را به همه چیز وهمه کس بسته بود ... حالا آن طور غافلگیرانه در خانه اش را زده بود ! فکر کرد شاید یک شوخی لوس و بی
معنی باشد ، شاید یکی از همین جوانک های تازه به بلوغ رسیده خیابانشان باشد ، شاید پسر اکبر آقا باشد که گهگاهی به او
نخ می داده و حالا یکی از این جلف بازی های تازه را درآورده و یا حتی یکی از همسایه ها این بار رویش نشده بگوید در را
برایش باز کند وخواسته شوخی مسخره ای هم راه بیاندازد ، هندی بازی اش گرفته ! قطعا همین بود . عاشق و حنا ؟ خنده دار
بود!
اما زنگ در آپارتمانش که زده شد ، خیالبافی هایش از هم پاشید ، فکر کرد یعنی او هم در این دنیای پر از تنهایی کسی را
مسحور خودش کرده ؟ دور از ذهن بود ونشدنی ! کسی که سال ها سرش را پایین انداخته و جز مسیر بی آر تی های ولیعصر
به میرداماد و برعکس جایی برای رفتن نداشته ، نه دوستی که هرچه بود در همان گذشته دفن کرد و نه حتی آشنایی...
از جا کنده شد وآرام از پشت روزنه ی لنز در ، مردی را دید که پشت یک سبد گل بزرگ از زنبق های سفید و بنفش و نرگس
های زرد پنهان شده است.
نفس عمیقی کشید و دست سردش را روی گونه های داغش گذاشت.
زنجیر در را که برای امنیت بیشترش نصب کرده بود چک کرد ، در به اندازه ی چند سانتیمتر باز شد ، با صدایی که از هیجان
کمی ارتعاش داشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام میشه بگذاریدش جلوی در لطفا ؟
مرد در سکوت سبد را کنار در روی زمین گذاشت وحنا منتظر شد تا برود ،
صدای قدم های آهسته ی پیک و بعد باز و بسته
شدن در آسانسور را که شنید زنجیر را از جایش در آورد ، سبد گل را برداشت ،
باید خیلی گران می بود ، بوی خوش نرگس
تمام پاگردش را پر کرده بود ، تا به حال سبد گلی به این زیبایی ندیده بود ،
داشت عطر خوششان را می بلعید و شگفت زده از
اینکه کدام عاشق دلخسته ای برای او چنین پولی خرج می کند ، در ، که با
پایش قصد بستنش را داشت با شتاب باز شد و او
قبل از اینکه به خودش بیاید روی زمین پرت شده بود و گل ها مثل قطره های
باران بعد از برخورد با زمین که به هوا پخش می
شوند ، از هم پاشیدند هر کدام یک طرف پخش ... در بسته شد ، صدا در
سـ*ـینه اش خفه شده بود و نفسش بالا نمی آمد ،
سرش را که بالا آورد ، مردی جلوی پایش روی زانو خم شده بود و با آن چشم
های سیاه تا ابدیت تهی نگاهش می کرد ،
دهانش را باز کرد تا فریاد بزند و لب های مرد به لبخند کش آمد.
-با من ازدواج کن حنا!
فریادش در نطفه خفه شد ، ترس و شوک با هم جسم ظریفش را در هم می
فشردند.
به زحمت ، جوری که بعید بود کسی بشنود گفت
-چی ؟ ... تو ... توکی هستی؟!
اما او شنید ، با همان لبخندِ جا خوش کرده کنج دهانش
-شوهرِ آیندت خانم سهرابی!
آن چشم ها ، آن نگاه از خود راضی و غرق در غرور همان چیزی بود که به آن
احتیاج داشت ، همان شوک لازم مثل وقتی که
کسی را از دست می دهی و تا توی صورتت نکوبند اشک نمی ریزی ، مثل...

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ کشید ، تمام هوای ریه اش را مثل شلاق بیرون ریخت ، با چشم هایی از حدقه بیرون زده و لرزان ، که مرد دست های
بزرگش را روی دهان و بینی اش گذاشت و در حالی که با دست دیگرش پاهای خم شده ی حنا را صاف می کرد خودش را به
بالای سرش رساند و با کمر به زمین کوبیدتش ، درد نفسش را بند آورد ، اما برق آن دست کش های پلاستیکیِ داروخانه ای!
همان هایی که اثر انگشتی باقی نمی گذارند ! چشمانش را زد ، دست های بزرگو سنگین مرد تمام بینی و دهانش را گرفته بود
راه نفسش به کلی بند آمده بود و فکر می کرد نفس های آخرش را می کشد ، دستش را روی دست مرد گذاشته بود اما دیگر
قدرتی نداشت که بتواند کاری کند ، انگار در یک مرداب قدیمی دست و پا می زد وپایین تر فرو می رفت ، پاهایش از تقلا
ایستاد و صورتش به کبودی زد که دست های مرد پایین آمد و قبل از اینکه بتواند نفس بگیرد دور گلویش حلقه شد و با فشار
اندکی با دندان هایی که در هم قفل شده بود سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت
-یک کلمه هم حرف نزن حنا ! حتی یک کلمه!
همانطور که برای نفس کشیدن تلاش می کرد و هوا را تا جایی که می توانست بلعید ، دهانش خشک شده بود ذهنش همه جا
می گشت چیزی نداشت ، نه جواهری ، نه پولی ، شاید تنها بیست تومن ته کیفش داشت که آن هم شارژ ساختمان بود که
امروز و فردا باید به آقای رحمانی می داد و تمام ، تا سر ماه بی پولِ بی پول!
دوباره نفس کشید و به مردی که پشت سرش بود به لحظه ای در آن گیر افتاده بود فکر می کرد ، برق چاقویی که از کنار
صورتش جلو آمد وجلوی صورتش رقصیدن گرفت و صدای نفرت انگیز مرد " هیچی ."
بازوی مرد از دور گردنش جدا شد و قبل از اینکه بتواند حرکتی کند ، یقه ی لباسش از پشت کشیده شد ، از فشار ایجاد شده

رمان بازار
romanbazar.ir

دور گردنش اشکی که گوشه ی پلکش گیر کرده بود پایین آمد و همانطور که روی زمین کشیده میشد و از ترس آن چاقو

زبانش بند آمده بود ، دعا می کرد که مرد دزد باشد و به خودش آسیبی نرساند ، طاقتش را نداشت ، نه بعد از همه ی این هایی
که به سرش آمده بود ، این دیگر حقش نبود ، عدالت خدا نبود که در روز روشن کسی در خانه اش را باز کند و با تهدید چاقو
...فقط خدا را صدا می کرد!
دستگاه تلفن روی زمین کنار پایش افتاد ، و سردی دیوار پشت سرش که با شتاب تقریبا به سمتش پرت شده بود ، مرد
دوباره زانو زد و به صورتش نگاه کرد ، همان خونسردی دیوانه وار ... همان لبخند نفرت انگیز.
دست آزادش را بالا آورد که حنا در خود جمع شد ، در تقلای نفس بود و بریده بریده گفت
-تو رو خدا اذیتم نکن ! من هیچی ندارم!
مرد دستش را لای موهای حنا فرو کرد و حنا هق زد و دستانش را در سـ*ـینه جمع کرد.
لمس چندش آور و پلک هایی که محکم به هم فشارشان داده بود ، دستش که از سرش جدا شد آرام چشم هایش را باز کرد و به مرد چشم دوخت ، گلبرگ سفیدی که بین موهایش گیر کرده بود
را بین انگشتانش ، جلوی چشمان حنا چرخاند و لبخند نفرت انگیزش ، عمیق تر شد ! دلش می خواست عق بزند!
می خواست توی صورت مرد عق بزند!
مرد آهسته پلک زد و انگشتش را به چانه ی حنا کشید که صدای کوبیده شدن در خانه بلند شد ، چشمان حنا در آن نیمه روشن

رمان بازار
romanbazar.ir

غروب درخشید ، نوری که از چشمان مرد هم گذشت و با بالا آوردن آن چاقوی لعنتی اخطار داد.
-حنا جان ؟ مریمم ، حالت خوبه ؟
قبل از اینکه حنا دهانش را بتواند باز کند دست آزاد مرد دور گردنش حلقه شد و چاقویی که درست زیر گردنش گذاشت ! بین
مرگ و ترسی فلج کننده اسیر شده بود و اشک های بی مهابا اش تمام صورتش را خیس کرده بودند.
مرد زمزمه کرد
-شرش رو کم کن!
چاقو همچنان زیر گردنش خود نمایی می کرد
حنا همچنان ساکت مانده بود ، تمام عضلاتش بی حس و منقبض شده بودند که صدای کوبیده شدن دوباره در و فشار چاقو
زیر گردنش نطقش را باز کرد
-خوبم ... خوبم مریم خانم!
مریم خانم از همان پشت در با صدای تقریبا بلندی گفت
-صدای افتادن چیزی شنیدم ، زنگ زدم ولی تلفنت رو جواب ندادی نگران شدم
فشار چاقو بیشتر شد و سوزشی که در امتدادش خیسی زیر گلویش بود ، نفسش بند آمد ، دست یخ زده اش را بالا آورد و روی
دست مرد گذاشت و با ترس و دلهره و چانه ای که می لرزید نگاهش کرد
مرد آهسته دهانش را به گوش حنا نزدیک کرد و گفت
-فکرشم نکن حنا ... ی پیرزنِ آرتروزی قبل از اینکه جایی بره تو دستِ منه!
حنا نفس کشید و به خودش لرزید ، چگونه مریم خانم را می شناخت ... او که بود ؟
-باهاش حرف بزن!
چشمانش را از مرد ربود
-کسی برام گل فرستاد ، پام به سیم تلفن گیر کرد افتادم ، برای ... برای همین تلفن قطع شد ... فکر کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوه عزیز دلم ، پس مطمئنی همه چی خوبه ؟
چاقو آهسته تا جایی نزدیک چانه اش بالا آمده بود و تیزی اش مجبورش می کرد سرش را به سمت مرد بر گرداند ، نفس مرد
که به گونه اش می خورد و زیر بینی اش می پیچید و این حالت تهوع لعنتی که گریبانش را گرفته بود و هر لحظه امکان داشت
بالا بیاورد.
مرد سرش را کمی خم کرد که به معنای ادامه دادن بود
-زود می خوابم امشب مریم خانم...
و بعد از کمی مکث ادامه داد
-صبح برای چای میام پیشتون!
و نفس راحتی کشید از اینکه مریم خانم به جمله اش واکنشی نشان نداد ، خوب میدانست که مریم خانم میداند که از چای
بیزار است و هرگز در زندگی اش کافیین مصرف نمی کند ، نه چای ، نه قهوه نه سیگار ... شاید این سیگنال را می گرفت و می
فهمید همه چیز مرتب نیست...
مریم خانم بعد از تاملی کوتاه گفت
-شبت به خیر عزیزم
-شب به خیر!
و در دلش امید روشن شد ! میدانست همسایه ی فضول و دوست داشتنی اش هنوز پشت در است ، این را حس می کرد ،
وقتی تیزی چاقو روی چانه اش بیشتر شد متوجه شد که مرد هم همین حس را دارد اما زیاد طول نکشید که صدای تق تق
صندلهای مریم خانم که از پله ها پایین می رفت فضای خالی را پر کرد و بعد بـــــنـــگـــــــ ، دری که به هم کوبیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی اشتباه کرده بود ؟ شانسش را برای نجات از دست داده بود ؟ نجات از دست دیوانه ای که در این غروب دلگیر و ابری با
یک سبد گل وارد خانه اش شده بود و خود را همسر آینده اش می دانست !؟
-موهای قشنگی داری!
همانطور در خود فرو رفته نگاهش کرد ، این دیوانه را برای همه ی عمر کم داشت و حالا ... باید کاری میکرد!
با صدایی دورگه از بغض گفت
-نامزدم ... الان میاد!
مرد اما همچنان در سیاهی موهایش غرق بود
-مشکی و چشم گیر!
اصلا صدایش رو شنیده بود ؟
این بار بلند تر گفت
-به نفعته قبل از این که برسه هرچی می خوای برداری و بری!
انگار در این دنیا نبود
چاقو را پایین آورد و درحالی که صبورانه به اطرافش نگاه می کرد گفت
-اسم نامزدت چیه ؟
بی معطلی گفت

-سعید میر هاشمی ! ... پلیسه.
پوزخندی که از چهره ی مرد گذشت از نظرش دور نماند
-همون سعید میر هاشمی که باهات تو شهر کتاب کار می کنه ؟!
تنش یخ کرد و ضربان قلبش کند شد ... سعید را می شناخت ؟ حتی محل کارش را ؟
مرد با لحنی آمرانه ادامه داد
-هیچ نامزدی در کار نیست عزیزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

معده اش در هم پیچید ! آن مرد که بود ، چرا از او می دانست ، این جا چه می کرد ، چه از جانش می خواست ؟ همیشه مراقب
خودش بود ، که یک قدم کج نگذارد ، که پا روی گلیم کسی نگذراد که حتی پایش را از گلیم خودش هم جلوتر نگذارد ، کسی
را نرنجاد ، دشمن نتراشد ، دیر به خانه نیاید ، شب بیرون نماند ، تمام چهار سال لعنتی گذشته را مراقب نفس کشیدنش هم
بود که کسی را نرنجاد و حالا ... این عدالت نبود!
چانه اش در دستان مرد فشرده شد وچشم هایش را بالا آورد ونگاهش کرد
-چرا این موها رو همیشه می بندی ؟
کمرش تیر کشید
-آقای میرزایی نمی خواد کسی از کارمنداش جلب توجه کنه!
نگاه یخی به چشم های حنا انداخت و چانه اش را رها کرد
-کنترل کجاست ؟
چشم های حنا به سمت کاناپه ی رنگ و رو رفته اش چرخید ، مرد رد نگاه را گرفت و درحالی خیمه اش را از روی حنا بر می
داشت بازویش را در دست گرفت و او را به سمت مبل کشید ، حنا از خودش بیزار شد ، از این که مثل یک شکار بی دفاع و
ترسیده در مقابل مردی که با گستاخی تمام در خانه اش جولان می داد کم آورده بود و کاری از دستش بر نمی آمد.
-چی دوست داری ؟ کمدی ؟ تراژدی ؟
و به زیر پایش ، به حنا که با پشت دست ، صورتش را پاک می کرد ، نگاه کرد و همزمان صدا را بلند کرد.
میدانست که باید کاری کند ، میدانست باید چیزی بگوید تا خودش را از دست مردک نجات دهد ، با صدایی گرفته گفت
-بابام ... قراره بابام بهم زنگ بزنه امشب...
در حالی که شبکه هارا بالا پایین می کرد گفت
-دروغگوی کوچولو... !
دوباره به حنا که ملتمسانه به مرد نگاه می کرد چشم دوخت و چشمکی زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت
-امشب هم مثل تمام شب های دیگه ست حنا ! نه پدری ، نه نامزدی ... شرط می بندم داشتی کتاب می خوندی!
و صدای تلوزیون را بلند تر کرد.
کتاب ! تنها چیزی که حنا داشت و از همه بیشتر می خواست ! مثل یک در جادویی به دنیای جادویی که دوست داشت ، غرق
می شد و از همه دنیا می برید ، عاشق می شد ، متنفر می شد ، گریه می کرد ، می خندید ، هیجان زده می شد ، می ترسید...
اما هرگز تصورش را نمی کرد که در دنیای واقعی ، همان دنیایی که از آن به کتاب هایش پناه می برد ، یک چنین درامی برایش
شروع شود.
به کنترلی که روی کاناپه پرت میشد نگاه کرد و بدون آنکه از آن چشم بگیرد اشک هایش را پاک کرد ،

-این کتاب نیست حنا ... این بزرگ ترین ماجراجویی زندگیته ... منتظر هیچ شوالیه ی دیگه ای نباش که نجاتت بده...
شوالیَت منم!
چشم های لرزان و شفافش تا جایی بالای سرش ، از کنار بازوی معلق در هوا و چنگ گرفته شده اش گذشت و به آن چشم
های خیره ی وحشی نگاه کرد ، چشم های یک دیوانه ! یک آدم روانی ، یک روانی تمام عیار که خیلی چیزها در موردش می
دانست!
دستش که کشیده شد به خودش آمد
-کمکت می کنم آماده شی ولی کار احمقانه ای نمی کنی.
دستش را دوباره کشید ، حنا روی زانو ایستاده بود اما آنقدر در بهت و شوک

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که نمی توانست از جایش بلند شود و روی
پاهایش بایستد تمام بدنش درد می کرد
-وسایلت رو جمع می کنی!
-ج ... جمع کنم ؟
-از اینجا می ریم ، به لباسات احتیاج داری!
آنقدر آرام و مطمئن حرف می زد که انگار تمام این ها ، اتفاقی معمولی و
نرمال است ، انگار نه که به زور وارد خانه شده است ،
بازویش همچنان در دستان مرد گیر بود که به سمت اتاق حرکت کردند ،
شاید حالا وقتش بود ، می توانست حالا که از چاقو
خبری نیست ، به سمت اتاق بدود و در را پشت سرش قفل کند و بعد حتما
راهی پیدا می کند تا کسی را به کمک بخواهد ، امید
و آدرنالین با هم به قلبش حجوم آورد و در کسری از ثانیه بدون آنکه
موقعیتش را درک کند با شتاب دستش را از دستان مرد
بیرون کشید و به سمت اتاق خواب دوید ، اگر می توانست قبل از اینکه دیر
شود در را ببندد ، اگر می توانست نجات پیدا کند
...
درست لحظه ای که در بسته میشد دست های مرد روی چهار چوب قرار
گرفت ، زور زد ، با تمام توانش ، اما او قوی تر بود ،
وقتی دید موفق نمی شود ، داد زد
-کـمـک .... تو رو خدا کمک!
در با تنه ی مرد تا انتها باز شد و حنا که خود را به عقب پرت کرده بود کنار
کمد پناه گرفت
-کـمـ....
مرد با تمام قدرتش جلوی دهان حنا را گرفت و فشار داد ، چشم های حنا به
دست های قدرتمند و فک از خشم فشرده اش
بود . احساس می کرد از زمین بلند شده است و به زحمت نک انگشتانش را
روی سرامیک سرد حس می کرد ، با این حال
مشت می زد و به دستان و صورت مرد می کوبید . آنقدر کوبید که از نا افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی از فشار دستان مرد کم نشد و تنها زمانی که
دست از تلاش برداشت ، مرد رهایش کرد.
-تو رو ... خدا ... اذیتم ... نکن!
به سختی می توانست حرف بزند ، وسط اتاق پرت شد و با زانو روی زمین
افتاد ، به سرفه افتاده بود.
-جمع کن!
و از اتاق خارج شد و در را بست ، اگر اتاقش این دخمه ی تاریک و غم انگیز
نبود ، اگه پنجره داشت...
در انتهایی ترین کنج اتاق چمبره زد و سرش را روی زانو گذاشت ، چه کاری از
دستش بر می آمد ؟ صدای تلوزیون آنقدر بلند
بود که مطمئن بود کسی کمک هایش را نشنیده است ، شاید اگر به زمین زیر
پایش لگد می زد ، یا چیزی میشکاند ... هرچه

می کرد دیوانه را باز به اتاق بر می گرداند . نمی دانست چقدر گذشت که در
بی هوا باز شد و مرد در چهارچوب ایستاد ، صدای
نفس پر حرص و عمیقش را شنید و قدمی که به داخل برداشت و این بار از
ترس از جا بلند شد و خودش را به دیوار چسباند ،
مرد درچند قدمی اش ایستاد و درحالی که هر دو دستش را درجیب شلوارش
فرو می کرد گفت.
-ی چمدون پیدا کن ... قبل از اینکه همین جا حسابت رو برسم!
هر دو دستش را زیر گلویش نگه داشته بود به دیوانه ی مصمم رو به رویش
نگاه می کرد ، قلب کوچک و مهربانش محکم
جوری که انگار همه ی دنیا صدایش را می شنود به سـ*ـینه اش می کوبید ،
مرد قدمی نزدیک تر آمد و او بیشتر در دیوار فرو
رفت ، مثل خرگوشی که در لانه اش کز کرده است

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا به ... به خدا اشتباه گرفتی ... به خدا من...
گریه اجازه نمی داد حرف بزند ، ترسیده بود و نمی دانست چه باید بکند.
مرد نزدیک آمد و حنا هر دو دستش را روی دهانش گذاشت تا هق نزند ، رو به رویش ، درست در چند قدمی اش کسی بود که
اگر جایی دیگر ملاقاتش می کرد ، امکان نداشت پیِ به جانی بودنش می برد ، هر چند چشم ها آیینه ی درون هستند و آن
چشم ها ... آن شراره های دریده و وحشی که تا عمق روحش را خراش می داد...
-چمدون حنا...
چرا فکر می کرد با التماس کردن ، کسی را که به حیله وارد خانه اش شده و با چاقو تهدیدش کرده را می تواند مجاب کند ؟
که از جانش بگذرد ! که او را به تمام نداشته هایش ببخشد و برود!
چشم های شفاف و قهوه ای اش که پر و خالی میشد را بست و اشک روی گونه اش سر خورد ، بار دیگر ثابتش شده بود که
بی دفاع ترین است ، که حتی دیگر خدا را هم ندارد ، بدون اینکه حرفی بزند ، خم شد و از زیر تخت ساک کوچک سبز رنگش
را بیرون کشید و روی تخت گذاشت . نفس هایش درد می کردند و دست هایش آشکارا میلرزید.
مرد به سمت کمد رفت و کشو ها را بیرون کشید ، لباس ها را زیر و رو کرد و روی تخت انداخت ،
پشت صحنه ی این نمایش سیاه چه بود که نمی دانست ؟ شاید یک شوی تلوزیونی ، یک دوربین مخفی برای سر کار
گذاشتنش ، شاید اصلا خواب بود وکمی دیگر بیدار می شد ... هرچند تصویر دخترک ترسیده ی درون آینه رو به رویش با ردی
از خون که از روی گردنش سُر خورده و تا زیر لباسش راه گرفته بود از چیز دیگری می گفت ، که نه تنها خواب نیست که حتی
آن دیوانه ی پشت کرده به او تا چه حد می تواند خطرناک باشد!
چشمش به دستان مرد بود که زیپ کولی سورمه ای رنگش را باز کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

درونش را جستجو می کرد ، اسکناس های گلوله
شده ته کیفش را بیرون آورد و برای چند ثانیه نگاهشان کرد و بعد درون
جیبش گذاشت ... همان بیست هزار تومن شارژ
ساختمان که تمام دار و ندار این ماهش بود را و کارت اعتباری اش که در
جایی درون جیبش جای داد و بعد...
ازتصویر کوچک قاب عکسی که روی دیوار نصب کرده بود وحالا در دستان
مرد بود ، تنها خودش مانده بود ، اگر این بودن ،
ماندن میشد ! وقتی رفته بودند ، او را هم با خود بـرده بودند انگار ! یا شاید
نه ... شاید خیلی قبل تر از آن ها رفته بود ... خیلی
زودتر ... یک جسم پنجاه و چند کیلویی که زندگی کردن نمی دانست در
دسته ی ماندنی ها به حساب نمی آمد!
مرد انگشتی به تصویرش کشید و پوزخند زد و چشم های سیاه و تلخش را
به او دوخت ، انگار اوهم فهمیده بود که در آن
آخرین عکس یادگاری هیچکدامشان خوشحال نبودند....
01

ساک را از روی تخت برداشت و از میان لباس ها چند تایی را درونش جا داد و
درحالی که مانتو و شالی را به سمتش پرت می
کرد ، آمرانه گفت
-بپوش.
کاش بیدار می شد اما نگاه ترسناک مرد بعد از تعللش گواه چیز دیگری بود ...
کابوس در بیداری!
مانتوی مچاله ی زیر پایش را برداشت و با اشک هایی که بی وقفه به پهنای
صورتش می ریخت به تن برد ، مرد به چهارچوب
تکیه زده بود و خیره نگاهش می کرد وحنا جرات نداشت سرش را بالا بیاورد ،
آن چشمها چشمهای شیطان بود ... پر از آتش!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید باید با او همکاری میکرد ... که دزد نبود ! متجاوز نبود که اگر بود ... چیز دیگری میخواست ... هدفش...
سرش از هجوم آن همه خیال و خالی بودن متورم شده بود ... مسخ شده و آرام آخرین دکمه را هم بست و قبل از اینکه سرش
را بالا بیاورد صدای مرد در صدای گوینده ی تلوزیون آمیخت
-مسواک.
چشم هایش تا صورت مرد بالا آمد ! در ذهنش تکرار کرد ... مسواک ... مسواک ... مسواک ... و در اعماق وجودش فکری به
ذهنش رسید ... شاید می توانست نشانی از خودش بگذارد ، چیزی که بالاخره کسی متوجه غیبتش بشود...
-میخوام برم دستشویی...
مرد خیره نگاهش کرد و بعد از کمی مکث دستش را به سمت بیرون از اتاق دراز کرد و حنا قدم برداشت ، درست زمانی که از
کنارش عبور می کرد مرد دستش را سد کرد وحنا سرش را بالا گرفت
-پایین پریدن از طبقه ی چهارم چیزی نیست که من توصیه ش کنم!
و با چشم هایی خندان چشمکی زد و دستش را پایین انداخت
حتی آن پنجره ی کوتاه حمام ؟! مصمم تر شد ... باید هر جور که می توانست کاری می کرد!
وارد شد و برق لب صورتی اش را که از صبح آنجا مانده بود برداشت و نگاهی به اطراف انداخت . همه چیز آنقدر کوچک و در
دسترس بود که هر علامتی ، هر نوشته ای ، با باز شدن آن در لعنتی کاملا مشخص میشد ... نا امیدانه نفسش را بیرون داد و در
حالی که به دیوار تکیه می داد چشمش به دستشویی فرنگی افتاد ... تنها جایی که می توانست ... به سرعت به سمتش رفت و
نگاهش کرد ... باید یک جایی می شد ، جایی که در دید نباشد ... درش را آهسته بدون آنکه از برخوردش با بدنه ی سرامیکی
صدایی بلند شود بست و دعا کرد!
"کمک"

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای کوبیده شدن در دست از نوشتن برداشت و به سرعت در توالت فرنگی را باز کرد و برای صحنه سازی سیفون را
کشید . مسواکش را برداشت و خارج شد .مرد کمی آن طرف تر منتظرش ایستاده بود . حنا آرزو میکرد که صدای تپش های
قلبش را که از هم سبقت گرفته بودند تنها خودش باشد که می شنود که مرد نزدیک شد.
-خب ... ببینیم چی کار کردی!
مچ حنا را به دست گرفت و جلوتر از او وارد شد ،
-خودت بگو ... صابون رو آیینه یا درِ حموم ؟
نفسش را حبس کرده بود وتکان نمی خورد و مرد هر جایی را که به ذهنش می رسید نگاه کرد ... هرجا به جز در بالا رفته ی
توالت فرنگی...
00

با فشار آرامی حنا را به بیرون هل داد و عرق سردی که از روی گردن حنا سر خورده بود پایین رفت...
-مدارک شناساییت کجاست ؟
حنا ساکت ماند.
مرد جعبه ای چوبی را از توی کمد بیرون کشید و بعد از کمی جستجو همه ی آنچه را که می خواست در جیب جلویی ساک حنا
جا داد.
-کجا می بری من رو ؟
-قافلگیر میشی!
و با حرکت آهسته ای به دسته ی گل های ریخته شده کف سالن اشاره کرد ... یک تکه کاغذ یا شاید کارت...
حنا همچنان در جستجوی نشانه ای روی زمین بود که مرد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخونش!
خم شد و کارتی را که روی زمین افتاده بود برداشت
"با تمام وجود از جواب مثبتی که گرفتم ، خوشحالم . قرارمان همانی که بود ، ساعت ده ، خانه ی تو . تا ابد در کنار هم . عماد
"
آن چنان رخوتی در تمام تنش دوید که کارت از دستش به پایین افتاد و با بغضی که به زحمت فرو داده بود گفت
-ع... عماد ... تویی؟!
-خودم رومعرفی نکردم ؟
و بعد با ژستی صاف ایستاد و با همان لبخندی که گوشه ی دهانش را به بالا خم می کرد ادامه داد
-عمادِ منصور!
سیب بزرگی در گلویش گیر کرده بود و پایین نمی رفت ، صورتی که از اشکهایش خیس بود و احساس عجزی بی نهایت...
خودش را معرفی کرده بود ... حالا هم چهره اش را می شناخت و هم اسمش را می دانست ! حالا فهمیده بود که مرد به دنبال
از بین بردن اوست ... یک قاتلِ خونسرد ! یک سایکو ... به ساده دلی خودش زار زد ... همان باور غلطِ نور و تاریکی ... که هیولا
ها تنها درتاریکی شب ظاهر می شوند و در نور ... کاش می توانست به خوش خیالی خودش و شب سوز اتاق خواب تاریک و
دخمه وارش بخندد!
-چه ... چه جواب مثبتی ؟
عماد ساک را از روی زمین بلند کرد و این بار جدی تر از قبل گفت:
-ازدواجمون.
غباری از سردرگمی تمام قلب و ذهنش را در هم فشرد
-من حتی تو رو نمیشناسم
-میشناسی حنا!
-ما حتی ی بار ... حتی ی بار هم ندیدیم هم رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

آیا کسی را ناراحت کرده بود ؟ کسی را آزار داده بود و این یک انتقام بود ؟
اصلا شاید یک شرط بندی!
02

-به چی فکر می کنی ؟
سرش را بالا گرفت و به عماد که حالا خیلی نزدیک تر ایستاده بود چشم دوخت
ـچرا این کار رومی کنی ؟
سرش را کمی کج کرد
-نظری هم داری؟!
-ی شرط بندیه نه ؟ یا...
از چیزی که فکرش را می کرد تنش لرزید ونگاه بی گناهش را به او دوخت
... -قاچاقچی انسان ... از اون ... از اونایی که...
لب های عماد کش آمدند و لبخند دندان نمای بزرگی روی صورتش نقش بست.
قاچاقچی انسان ... تمام این سال ها تلاش کرده بود ، تارک دنیا شده بود و جز خودش کسی را نداشت و چه طعمه ای بهتر از
آن ؟! یک بی نام و نشان تمام عیار و کسی را نداشت دنبالش بگردد.
-هر چیزی که نیاز داری بردار ... دیگه برنمیگردی!
البته که بر می گشت...
نگاه پر از خشم وکینه اش را به عماد دوخت که چاقوی حکاکی شده اش را از پشت شلوارش بیرون میکشید
-ی لیوان آب بیار
نفهمید چطور تمام جسارتش را جمع کرد و با خشم گفت
-حیوونِ عوضی!
مثل یک ابر سیاه و طوفانی که روی آسمان سایه اش را سنگین می کرد ،

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های سیاه عماد ، سیاه تر شد ، بازوی حنا رو به
چنگ گرفت وبه خودش نزدیک کرد و به چشمانش خیره شد
-این که با اراجیف بخندونیم با اینکه صبرم رو سبک ، سنگین کنی خیلی فرق
داره . نکن ! ... از اون روی من هیچ خوشت
نمیاد . بهت قول میدم!
همین حالا هم از او خوشش نمی آمد ، از او بیزار بود...
دستش را که رها کرد ، بطری آب نیم خورده ی روی میز را برداشت و محکم به
سـ*ـینه ی حنا کوبید و کف دست دیگرش را
روی به رویش باز کرد وادامه داد
-بخورش!
یک حجم دایره ای کوچک ... یک قرص ! لبهایش را بی اختیار روی هم فشار
داد و یک قدم به عقب گذاشت.
-اون کاری رو که بهت می گم انجام میدی...
حنا یک قدم دیگر عقب تر رفت و به دست عماد که همچنان در هوا مانده
بود نگاه کرد
-آرومت میکنه ! میتونی ساعت ها بخوابی!
-من نمی خوام بخوابم!
صدایش مثل بچه ها پر بغض ولرزش بود . عماد نگاهش کرد ، آن چشم ها
چه بود که هر بار رنگش عوض می شد و حالا به
رنگ جنون بود ! بنفش...
-کاری که میگم انجام بده

-چرا باید برات آسونش کنم ؟
کلماتش جسورانه بود اما صدایش...
-امتحانم نکن حنا!

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک قدم بلند خود را به حنا رساند و در حالی که دهانش را به گوش حنا چسبانده بود گفت
-بخورش...
آهسته ، شمرده شمرده ... شانه های حنا لرزید و خود را کنار کشید ، از لحن حرف زدنش ، از آرامش وخشونتی که توام با هم
داشت ... می ترسید.
قرص را گرفت و در دهانش گذاشت و یک جرعه از بطری آبش را نوشید.
-باز کن دهنت رو!
دهانش را به هم دوخت ، عماد دست برد و چانه اش را گرفت و با فشار دهانش را باز کرد و دستش را در دهان حنا فرو کرد.
حنا عق زد ... عماد موهایش را از پشت کشید و سرش به بالا کشیده شد و عماد آب را مستیقیم در دهانش فرو ریخت . به
سرفه افتاد ومجبور شد غورت دهد!
قرص پایین رفت و عماد موهایش را ول کرد ... روی پا خم شده بود و سرفه می کرد و با پشت دست آبی که از بینی اش
بیرون زده بود را پاک کرد ... دلش مردن می خواست
-کیف و ساک رو برمیداری ... نه داد می زنی ، نه سعی می کنی فرار کنی !
نمی خوام بهت صدمه بزنم ولی به کسی که بخواد
کمکت کنه رحم نمی کنم ... متوجه شدی ؟!
نفس کشید و سرش را تکان داد ، اما متوجه نشد ... هرگز متوجه نمی شد ...
کمتر از ده دقیقه ی پیش در امنیت کامل ، در
دنیای شیرین خواهران برونته ، در عمارتِ اعیانیِ بلندی های بادگیر بود!
چقدر ساده لوحانه اجازه داده بود که کسی زره فولادینش را اغوا گرانه ، با چند شاخه گل ، بشکند ، این که شاید کسی
دوستش داشته باشد ... چهار سال تمام ! چهارسال تمام همه چیز را تحمل کرده بود ، مراقب بود و با یک اشتباه بربادش داده
بود ، شاید آخرین اشتباه!
***

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یکی از همان زوج هایی بودند که در کنار هم راه می روند و همیشه حسرتش را داشته است.
چند پسر بچه ی کوچک در آن خنکای اول شب سوار بردوچرخه هایشان کوچه را بالا و پایین می کردند و شادمانه می
خندیدند.
هیچکس کوچک ترین توجهی به آنها نداشت ، مغزش مانند قلبش می کوبید ، صدای قدم هایش را زیر گوشش می شنید ،
حتی نفس کشیدن آرامش را ! و تنها به یک چیز فکر می کرد ... فرار!
لبه ی تیز چاقو را روی پهلویش حس می کرد ! چاقویی که زیر کت پاییزه ی عماد پنهان بود!
خاطره ی آنچه که چهار سال قبل انجام نداده بود از دیواره ی مغزش بالا می خزید و مثل ماری پیچ می خورد ، این بار باید می
جنگید ... باید بازی را به نفع خودش تمام می کرد ... خسته بود ... از همیشه باختن ، از همیشه بازنده بودن!
حالا اما فرق کرده بود!

آدم هایی بودند که در کنارشان راه می رفتند!
ذهنش بین فریاد کشیدن و چاقوی تیزِ حکاکی شده مانده بود!
اگر به این بچه های بی دفاع وکوچک آسیب می رساند ؟ اوکه آنقدر جسارت داشته که وارد خانه اش شود از آسیب زدن به
هیچکس واهمه ای نخواهد داشت ! نه ... نمی توانست همه را بکشد ! ... اما اگر زخمی اش می کرد !؟ ... او را زنده می خواست
...هر چه که پشت سناریوی کثیف و ترسناکش بود زنده بودنش را تضمین می کرد!
نفس عمیقی کشید و به پسری که از پیچ کوچه وارد شد نگاه کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکرشم نکن!
حتی ذهنش را هم میخواند ... بازوی حنا را گرفت ! و چاقو را تقریبا در پهلویش فرو کرد ، حنا حتی می ترسید نفس بکشد مبادا
نوک تیزش پوستش را شکاف بدهد.
از دید دیگران ، شاید تنها یک زوج تازه به هم رسیده به نظر می آمدند اما اگر پسر سرش را بالا می آورد امکان نداشت حنا را
ببیند ، چشم هایش را ببیند و گمان کند که یک معشوقِ تازه به عاشق رسیده است!
اما سری بلند نشد ... پسر بی اعتنا از آن ها گذشت و او جرات نکرد چیزی بگوید ... به خاطر بچه ها ، به خاطر خودش...
چند قدم جلوتر ماشین سیاه بزرگی پارک شده بود ، سیاه مثل صاحبش ! از آن دست از ماشین های کوه وکمر!
عماد ریموت را زد و چراغ های ماشین روشن شد ، همانطور که تقریبا حنا را می کشید به سمت دیگر ماشین رفتند ... ترس
تمام وجودش را پرکرده بود ، باید فرار می کرد ، باید خودش را نجات می داد ، قبل از اینکه سوار آن ماشین لعنتی شود باید
کاری می کرد ، به بازویش نگاه کرد و چاقویی که دیگر تهدیدش نمی کرد ، یک قدم جلو و بعد با سرعتی باورنکردنی به سمت
دیگرش چرخیدن ، بازویش رها شد ... انگار چند تَن سبک شده باشد ، مثل یک پر ... چند قدم دیگر ، خیابان اصلی و شاید گم
وگور شدن در پس کوچه های باریک اطراف...
لباسش از پشت کشیده شد و به تندی به عقب برگشت ، انگار به یک دیوار نامرئی و بتنی برخورد کرده باشد ، صدای مهره
های کمرش را شنید و بعد کوبیده شدن سرش به ستون ماشین ! چشمانش سیاهی رفت و درد به سرعت در تمام بدنش
پخش شد ... وقتی به خودش آمد که روی صندلیِ جلوی ماشین پرت شده بود و از پشت شیشه های دودی عماد را نگاه می
کرد که به طرف دیگر می رود ... با وجود درد و گیجی دستگیره را کشید ! اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

باز می شد ، قطعا این بار موفق می شد ... باز نشد!
وحشت!
تمام حس آن لحظه اش وحشت بود و بس ! باز کشید ... باز کشید...
اشک تمام صورتش را خیس کرده بود وگیج از ضربه ای که به پیشانی اش خورده بود چشم از دستگیره بر نمی داشت ... زیر زبانش فقط خدا را صدا می کرد و دلش مرگ می خواست ... اگر نمی شد از دست او فرار کند ، مردن برایش بهترین گزینه بود
-!
باز کن در رو ! ... لعنتیِ عوضی ! باز کن در رو...
با هر دودستش صورتش را گرفت و زار زد ... سرش گیج می رفت ... سیاهی می رفت ... پلک هایش می پرید و قلبش...
قلبش...

05

صدای ریموت و باز شدن در و بالا آمدن آن هیولا ... چرا فکر می کرد که آنقدر سریع است که می تواند ؟ دستهایش انگار دنیا
دنیا با دستگیره ی کذایی فاصله گرفته بودند ... انگار هرچه دستش را بیشتر جلو می برد آن دورتر و دور تر می رفت...
عماد سوار شد و همزمان مشتش یک طرف صورت حنا را بی حس کرد ... حنا جیغ کشید و یک ضربه ی دیگر به دهانش...
خفه شد ... از درد ، از حقارت ، از ترس ، از وجودِ مردِ کناری اش ... خفه شد و آرزو کرد کاش بمیرد...
عماد ساکش را روی صندلی عقب پرت کرد و با خشونت چانه ی حنا را فشرد و صورتش را درست در مقابل خودش گرفت
-کاری که میگم رو انجام بده ... با من نجنگ که زندگیت رو جهنم میکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش کسی جهنم را برایش معنا می کرد.
صدایش بلند شده بود ، دیگر آن خونسردی و تن آمرانه را نداشت که همین ترسناکتر از قبلش می کرد.
در حالی که انگشت اشاره اش را به پیشانی حنا می کوبید ادامه داد
-این رو اینجا مرور کن!
لب های حنا آشکارا می لرزید و اشکهایش بی وقفه پایین می آمدند ! دیگر صدایش هم در نمی آمد ... بیچارگی در تک تک
اجزای صورتش به وضوح آشکار بود...
عماد چانه اش را رها کرد و جعبه ی دستمال را از روی داشتبورد برداشت و در حالی که روی پای حنا می انداخت ادامه داد
-دهنت رو پاک کن!
تازه متوجه مزه ی خون دویده در دهانش شد ، زبانش را روی لب متورم شده اش کشید و دستمالی رویش گذاشت ، چانه اش
درد می کرد ... سرش درد می کرد و وحشت زده بود
...آنقدر همه چیز به سرعت اتفاق افتاد که در برابرش تنها یک صفحه ی سیاه و سفید برفکیِ رقت انگیز بود و بس ... همه
چیز مبهم و خواب گونه ... غیر قابل باور اما واقعی...
در آن لحظه ... در آن لحظه ای که ازترسِ خشمِ مرد خودش را به در چسبانده بود و برای آینده ی نا معلومش زار میزد ، به
تنها چیزی که اطمینان داشت دردهایش بود ... دردهایی که نمی توانست انکارشان کند.
دستش را به طرف حنا دراز کرد و طره ای از موهای صاف و بلندش را که روی صورتش پخش شده بود کنار زد ، حنا بیشتر در
خودش جمع شد و سرش را با خشونت کنارکشید ، نگاه عماد را که ازخیابان به او و برعکس دوخته می شد حس می کرد
-همون چیزی رو حس میکنم که تو حس می کنی ! میخواد ی عشق باشه...
و دستش را تا روی ورمِ لب های حنا برد و ادامه داد
-ی مشت باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره مزه ی خون که در دهانش پیچید ، دلش میخواست به صورت عماد تف بیاندازد . عماد ادامه داد
-دوست ندارم آزارت بدم اما تومال منی ، الان متوجه نمیشی اما این بهترین کاریِ که در حقت میکنم ... تنها کاریِ که میتونم بکنم!
-بزار برم ، خواهش می کنم ازت...
برخلاف عماد ، صدایش خش دار بود...
-هـ ... همه ی این ها رو فراموش میکنم ، ازت شکایت نمی کنم ... تو رو به خدایی که می پرستی ولم کن برم!
عماد کمربندش را بست و با همان لحن آرام گفت
06

-من رو به قلبت راه میدی ، راه میدی چون انتخاب دیگه ای نداری ... متوجه نشدی ؟ درون من تویی حنا ، انصاف نیست
بیرون از اون مغز کوچیک لعنتیت باشم...
با بهت نگاهش کرد ، در تک تک بالا و پایین شدن های روحی اش چیزی بود ، انگار ... یک چیز غریب و خش دار و خام ،
گس ... همه چیز در باره ی او گس بود ... دهانش را زبر می کرد و حتی غورت دادن و خونِ زیر دندان هایش را از یاد می برد ،
مثل یک آتش شعله ور که هر لحظه زبانه می کشید وجایی را می سوزاند و خودش پروانه ای زخمی که دور آن شعله ها می
رقصید و دیر یا زود آتش می گرفت ... این را به خوبی فهمیده بود ... در دلش انگار صدها کبوترِ مـس*ـت همزمان قصد
پریدن کرده بودند و معده اش سبک و سنگین ، پر و خالی میشد...
دست های عماد یه سمت استارت که رفت ، چشم از آن نیمرخ خونسرد ، که در آن تاریکی تنها انعکاسی از برق چشم هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

بازتاب داشت گرفت...
-ولم کن روانی ، میخوام پیاده شم...
تمام آن کبوتر ها از دهانش بیرون آمدند ، هر دودستش را زیر گلویش جمع کرده بود و تمام آن کلمات را فریاد می زد ،
مچ دستش که در دست عماد چرخید و در یک حرکت از بازو خم شد و به عقب کشیده شد ، درد راه نفس کشیدنش را بست ،
عماد تنه اش را به او نزدیک کرد و در حالی که دندان هایش را با خشم به هم فشار میداد گفت
-چی از این درد برات جالبه ... هان ؟ ... هـان؟
و یک فشار دیگر ... چیزی تا از جا در رفتن استخوان هایش نمانده بود ...
انگار هر چه در توان داشت همه را برای حنا جمع
کرده بود و تا لحظه ای که از حنا تنها هق هق های آرام و سکسکه واری شنیده شد ، دستش را رها نکرد...
عماد کمربند حنا را بست و در حالی که نگاه تحقیر باری به او می کرد ماشین را روشن کرد و حنا بیشتر به در چسبید ... ترس
و وحشت واژه هایی نبود که حالش را توصیف کنند ... تمام ذهنش پر بود از علامت سوال ، از چراهایی که هیچ پاسخی برایش
پیدا نمی کرد ، نه از حرف های عماد چیزی سر در می آورد و نه هیچ دلیلی برای اتفاقی که برایش افتاده بود ... که چرا او را
انتخاب کرده ... که چرا هرگز متوجه نشده ، که او که نه خانواده ی ثروتمندی دارد و نه زیبایی آنچنان ، نه حتی از آن فکر و
خیال های شرلوک هلمزی اش ... حتی ساده ترین ایده ، اینکه در بانک کار نمیکند که عماد به وسیله ی او قفل گاوصندوقش را
باز کند ، نه سابقه ی خرابکاری داشت نه هیچ راز با ارزشی را در سـ*ـینه اش نگه داشته بود ... چرا او ؟! شاید به طور اتفاقی
متوجه چیزی شده بود ؟! مثلا همین دیروز عصر ، آن آقای خوش قیافه ی چتر به دست با آن بارانی خاکستری رنگش ، همانی
که برای دیدن خانم خداوردی به شهر کتاب آمده بود ! حنا متوجه گفتگوی

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوکشان شده بود و چند باری ناخواسته از
کنارشان عبور کرده بود ! شاید مسئله ی مهمی بوده باشد که نباید می شنیده
... که نشنیده بود ! آنقدر درگیر دو دوتا چهارتای
خودش بود که اگر کسی عملا نام فامیلش را صدا نمی کرد ومستقیم
مخاطبش قرار نمی داد توجهی نمی کرد ... نه امکان
نداشت ... عماد او را انتخاب کرده بود چون کسی را نداشت که مفقود شدنش
را گزارش دهد ، حتی کسی که نگرانش شود...
چه کسی می داند در ذهن یک بیمار سایکوپت چه می گذرد ، که در هر لحظه
اش چگونه عمل می کند ، که چه بازی های

خطرناکی را شروع می کند ، که چگونه تفسیرش از درست و غلط را به دیگران
القا می کند ؟ و چه طعمه ای بهتر از او ... کسی
که هیچکس را نداشت!
اما مریم خانم ! او قطعا نگرانش میشد ، اوکه فردا منتظر حنا بود تا چای
صبحانه ای را که خوب می دانست حنا دوست ندارد با
هم بنوشند ، حتما بالا می آمد و خبر می گرفت و اگر تلفن را همچنان جواب
نمی داد قطعا به سلیمان خبر می داد ، سلیمان که
کلید تمام واحد ها را داشت ، شاید می توانست راضی اش کند و با هم خانه
را جستجو کنند ، تنها در آن صورت بود که...
اما چه می دیدند ؟ آن کارت بدشکل ازدواج که با نامزد خیالی اش رفته ؟ یا
آن گل های نحس ؟ یا آن لباس های پخش شده
روی تخت که انگار ساعت ها برای بستن چمدان با وسواس وقت گذاشته ؟!
حتی مسواک و وسایل شخصی ای که دیگر در
دستشویی نبود ؟!
آن پیام روی در توالت فرنگی را نوشته بود ! اما چه دلیلی داشت که کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

درش رابندد و به دنبال پیامش بگردد ؟
به دنبال نشانه ای از او !؟
که همه چیز آن طور طبیعی وحساب شده بود!
چشم هایش را از شیشه گرفت و به عماد دوخت ... از عاقل بودنش بیشتر وحشت داشت تا دیوانگی اش...
مچ دستش را در دست گرفت و آرام انگشتانش را روی قسمتی که درد می کرد کشید ... باید حواسش را جمع میکرد ، باید
توجه کسانی را که در ماشین های عبوری اطراف بودند به نوعی جلب می کرد ! قبل از اینکه عماد به مقصدش برسد ... قبل از
اینکه از جمعیت کم شود ، بدون آنکه عماد متوجه شود...
دوباره اشک چشمانش را خیس کرد ، یعنی میشد خودش را نجات بدهد ؟
چقدر سخت و دور از دسترس به نظر می آمد.
***
بهرام پاکت بزرگ زرد رنگ را از کشو بیرون کشید و روی میزش گذاشت ، به اسم قاب گرفته اش نگاه کرد ، سیاه در زرکوبی
برنزی رنگ ! زنی که روبه رویش نشسته بود هیچ تمایلی برای گرفتن پاکت از خودش نشان نمی داد و امیدوار بود که نظرش
عوض شده باشد ، که پاکت را نگیرد ، پاکتی که اثبات گفته های خودش بود و برایش پول داشت!
برق تاخنهای قرمز و بعد پاکتی که دیگر رو به رویش نبود ، زن پاکت را باز کرد ودست های لرزانش عکس هایی را که درونش
بود بیرون کشید و بعد بغض و بعد ناله ! برای از بین رفتن زندگی اش ...
درست تر آنکه در این ویرانی خودش هم سهیم بود!
جعبه ی دستمال کاغذی را روی میز بین خودشان قرار داد و دوباره به اسم خودش خیره شد.
-ممکنه اشتباه شده باشه ؟!
تنها سرش را تکان داد و با پلک هایی افتاده زن را زیر نظر گرفت
-متاسفم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تاسفش بیشتر برای خودش بود ، از شغلش متنفر بود و بیشتر از آن از آدم هایی که برای نابودی زندگیشان به او پول می دادند
!
زن عکس ها را درون پاکت قرار داد و درش را بست ، انگار که هرگزنمی خواسته آن را باز کند ، که چیزی بداند ... پاکت را
درون کیفش قرار داد و دسته چکی را بیرون کشید ، بدون آنکه نگاهی به بهرام بیاندازد گفت
-در وجه بهرام کیایی؟
بهرام سرش را تکان داد و سکوت کرد.
زن چک را روی میز گذاشت ! نه این که به دستان بهرام بسپارد ... روی میز گذاشت!
چیزی که مدت ها متوجه اش شده بود ... مردم از نزدیک شدن به او پرهیز می کردند ، انگار یک بیماری واگیردار و مسری دارد
!
زن از جایش بلند شد و بدون آنکه به بهرام نگاهی بیاندازد تشکر کرد!
انگار تمام آن ها تقصیر او باشد . انگار زندگی اش را اوست که از هم پاشیده است!
با این حال احساس گـ ـناه می کرد ... در اتاق که بسته شد نفس عمیقی کشید و روی همان صندلی که کمی قبل توسط آن
زن اشغال شده بود نشست ، تکیه داد و چشم هایش را بست ! دیگر بسش بود!
از دادن پاکت های زرد به دست زنان بیچاره ای که دنبال راه اثباتی برای خـــ ـیانـت شوهرانشان بودند ... بسش بود ... اینکه
همه را ناراحت و با چشم های گریان از دفترش راهی کند بسش بود ، خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

ثمره ی یکی ازهمین زوج های خـــ ـیانـت کارِ
کثیف بود و حالا انگارمثل یک مرض گریبانش را گرفته بودند ومثل سایه ای شوم دورو برش پر بود از ... انگار نصف شهر به
نصف دیگرش در حال خـــ ـیانـت کردن بودند ... بوی تعفن همه جا را برداشته بود!
نفس عمیق کشید و دستش را بالا آورد و ساعت مچی اش را چک کرد ، هدیه ای از خواهرش ، بهناز ، به منظور یادآوری کردن
گذر زمان ، که دارد پیر می شود و هیچ زنی در زندگی اش نیست ، که کاری دارد که از انجامش بیزار است ، که هر لحظه در
حال تلف کردن ثانیه های بیشتر است!
درد داشتند ... اما واقعیت بود!
نمی دانست چقدر دیگر روی صندلی نشست و بعد با رخوت بلند شد و از دفترش خارج شد ، انگار بیخودی وقت خریده بود ،
زنی که همین یک ربع بیش از اتاقش خارج شده بود ، پشت فرمان ماشین آخرین مدلش نشسته و همچنان گریه می کرد...
در دلش خندید ... مرفهین بی درد ؟ درد هر کس به اندازه ی قد و قواره ی خودش است!
دوست داشت دلداری اش بدهد ، که بگوید می داند که چه حسی دارد ... که طعمش را خودش هم چشیده است...
اما راه کج کرد و قبل از اینکه احساس گـ ـناه گریبانش را بیشتر فشار دهد پشت ماشینش نشست و راه افتاد.
در آستانه ی سی وچند سالگی ... نه تنها خانه وماشین ... و نه حتی کلکسیون ارزشمند صفحه های قدیمی و عتیقه اش...
هیچکدام خوشحالش نمی کردند ! هیچ لذتی در هیچ چیز!
خواهرش توصیه کرده بود سرش را با ورزش گرم کند ... درخواستش را رد نکرده بود اما تماشای ورزش های مورد علاقه اش
تنها یادآور این بود که دیگر حتی نمی تواند ورزش کند ، دوسال قبل ... زمانی که هنوز وکالت می کرد و کارش را دوست داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

...برای گرفتن رضایت از خانواده ی مقتولی به همراه خانواده ی موکلش به شهرستان رفته بود ، پسر کوچک که هنوز دلش از
داغ برادر آتش بود ، او را درست در آستانه ی در هل داده بود و او بعد از سقوط از پله ها ، با لگنی شکسته به تهران بازگشته
بود ... ماه ها طول کشید که بتواند درست راه برود ... بعد از آن دیگر هیچ چیز مثل قبل نشد ... همه چیز پشت هم ... آوار شد...
دیگر دستش به هیچ پرونده ای نرفت ... موکلش اعدام شد و برادر مقتول زندانی ... انگار همه ی دنیا در یک سیاه چاله ی
شوم فرو می رفت و همه چیزش را می بلعید!
زمانی به خود آمد که ساعت هایش را در ماشینش به دنبال زنان و مردان مشکوک در شهر می چرخید و آمارشان را به
همسرانشان می داد ... اطرافش را آه ونکبت گرفته بود. اما دیگر جسارتش را نداشت ... جسارت اینکه دوباره دست به پرونده
ببرد و همه چیز را از نو شروع کند!
آنچه از روزهای باشکوه وکالتش مانده بود همان دفتر کوچک و دنج بود و بس
بعد از نیمه شب بود که کلید را در قفل در چرخاند ... بر خلاف همیشه که دوش می گرفت و یک راست به تخت خواب می رفت
، لب تاپش را روشن کرد و تا لحظه ای که ویندوزش بالا بیاید یکی از بطری های نوشیدنی اش را از یخچال بیرون کشید و
یک نفس بیشتر از نصفش را سر کشید ، روی مبل نشست و لب تاپ را روی پاهایش گذاشت و به تنها فایل روی صفحه نگاه
کرد ، اسم "عماد منصور "در پس زمینه ی آبی توی ذوقش زد...
سه ماه تحت نظر داشتنش ... سه ماه وقت تلف کردن محض!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی فایل کلیک کرد.
در آن روز تابستانی و داغ ، در ماشینش ، رو به روی ساختمان بزرگِ خیریه " سبرا "نشسته بود.
"سلامت و بهداشتِ روانِ اجتماعی ... "از آن اسم های دهن پر کن...
منتظر عماد که از در آهنی خاکستری رنگ بیرون بیاید.
"سبرا "با آن دیوار های بلند وسفیدِ کور کننده ... با پیچک های سبزی که دیوار جنوبی را بالا رفته بود ... نه سیم خارداری بود
، نه حفاظ های آهنی و بلند و نه شوک های الکتریکی ... کادر پزشکی از متدهای دیگری برای نگهداری بیماران استفاده می
کرد ، بیشتر درمان های دارویی ... هرچند تیم نظارت خبره ای هم بیست وچهار ساعته مراقب بود که خدای ناکرده یک اصغر
بی مخ یا "مهد علیایی "نخواهد از زیر درمان فرار کند!
یا حتی احمقی وارد شود!
با وجود پرونده ی ناتمامش با عماد ، کسی که حالا نه ماه تمام را در خیریه سپری کرده بود ، بار ها تلاش کرد ملاقاتش کند ،
حتی آن دیوار های بلند و سفید را هم امتحان کرده بود ... موفق که نشد در ذهنش بار ها او را کشت ... او را کشت و منتظر ماند
...همه چیز را درباره اش می دانست ... تنها چیزی که نمی دانست روز ترخیصش بود ، هنوز هم بعد از گذشت این سه ماه فکر
می کرد که کاش آن روز که رو به روی خیریه زیرآفتاب داغ نشسته بود و به صدای مجری رادیو که از بحران آب و هوای داغ

پایتخت می گفت و او زیر ابر سیاهی که نه در آسمان ، در اعماق ذهنش نشسته بود و هر بار که در مجتمع برای ورود و خروج
ماشین های کادر باز و بسته میشد و قلبش تند تر می کوبید ، راهش را می

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و می رفت ... چه فایده ای برایش داشت ؟
مگر باز می توانست نامزدش را داشته باشد ؟ شغلی که برایش ساخته شده بود را داشته باشد ؟ زندگی اش را داشته باشد ؟
کاش آن روز منتظر نمی ماند و یا اصلا کاش هرگز عماد را ملاقات نمی کرد ! با گذشت سه ماه هنوز هم زیر همان ابر سیاه
نشسته بود و به عماد فکر می کرد...
سه ساله بود که مادرش ساکش را بست و از خانه شان رفت و به منصورِ بزرگ پناه برد ... بهرام را پشت سرش جا گذاشت و
جایش را با دو فرزند دیگر پر کرد ، عـمـاد ، یکی از آنها!
پدرش چندین سال بعد ازدواج کرد و بهناز خیلی زودتراز آنچه که انتظار داشت زندگی اش را پر از شادی کرد ، چه زمانی که
کوچک بودند و چه بعد از همه ی آن سال هایی که پشت سرگذاشتند
عماد را اما تنها کمی بیشتر از یک سال بود که می شناخت ... می خواست به خودش ثابت کند که سایه ی جدایی پدر و
مادرش روی روابط اجتماعی اش تاثیری نداشته ... که اگر عماد را دوست ندارد به خاطر این نیست که فرزند مادرش است...
که پدر او بوده که مادرش را از راه بدر کرده است ... که او بوده که حس پسر بودن برای یک مادر را از او گرفته است...
اما برخلاف انتظار عماد با ظاهری آراسته و موقر ، با آن لبخند جذاب که گوشه ی دهانش را به بالا خم می کرد و نشانه ای بود
برای برادر بودنشان ، هرچند نصف و نیمه ... مرد خوبی بود ، خوش صحبت و دقیق...
خودش چه ؟ تنها یک کور ... کسی که نمی توانست ببیند...
چیزی درون عماد بود که هر روز بیشتر از قبل به هم نزدیکشان می کرد ، یک مغناطیس خاص که از چشم هایش ساطع می
شد ، خیلی زود جایش را باز کرده بود و در تمام مدت چیزی را پنهان کرده می کرد ... چیزی از لایه لایه های ذهن هزار تویش
...چیزی که آرزو می کرد هرگز کشف نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چند روز قبل از تولد رعنا ، نامزدش ، روزی که ماه ها برایش برنامه ریزی کرده و حلقه ی زیبایی برای به دست کردنش
تهیه دیده بود اتفاق افتاد ، زودتر از همیشه وارد دفترش شد ... شاید خواست خدا بود ، یکی از کارتابل هایی را که باید به یکی
از دوستانش می رساند را فراموش کرده بود و باید خارج از قرار مقرر به دفتر بر میگشت...
جایی که تمام دنیایش زیر و رو شد ... رعنا ، عشق تمام زندگی اش ... کنار عـماد!
برادرش.
خود را پشت دیوار پنهان کرد ... مسخ شده به حلقه ی درون جیبش فکر می کرد ، صدای خنده ی رعنا تمام اتاق را ، حال
خودش را ... دنیایی که ساخته بود را ... تمام زندگی اش را تحت الشعاع قرار داد...
همان صدایی که تا چشم هایش را می بست در سرش اکو می شد ، همان صدایی که سه ماه پیش اجازه نداده بود ماشین را
روشن کند و عماد را همان جا ، جلوی در خاکستری خیریه برای همیشه رها کند...
دلیلش را می خواست ، که چرا ؟! چرا با کسی که قرار بود همسر برادرش شود ؟

باید از خودش می پرسید!
تمام آن ماه هایی را که پشت در های خاکستری منتظر مانده بود به عماد و کاری که کرده بود فکر می کرد ، بار ها نقشه های
مضحک و احمقانه کشیده بود ... باید او را می دید و هر آنچه که درباره اش نمی دانست را پیدا می کرد ... باید او را می دید و

رمان بازار
romanbazar.ir

همان مشتی که باید همان روز در دفتر کارش به صورتش می کوبید میزد و بعد شاید ... شاید می توانست همه چیز را از نو
شروع کند.
در طول این سه ماه همه ی کاری که کرده بود تعقیب کردن برادرش بود ، هر لحظه اش را زیر نظر گرفتن و منتظر یک فرصت
تا آن روی خودش را نشان بدهد ، که جایی دردسری ، گندی به پا کند و برای همیشه راهیِ همان جایی اش کند که لایقش بود
...
چیزی که هرگز رخ نداده بود
جرعه ی دیگری از بطری اش را سر کشید و مشغول تایپ کردن شد
سه و ده دقیقه خرید سبد گل بزرگی از گل فروشی گلادیاتور
چهار و نیم برگشت به آپارتمان
شش و پانزده دقیقه ترک خانه ، شلوارکتان دودی و تیشرت خاکستری ، کلاه کپ!!!
هشت و پنج دقیقه برگشت به آپارتمان
هیچ فعالیت دیگه ای مشاهده نشد
تایپش که تمام شد فایل را در کنار بقیه سِیو کرد ... تنها همان گل ها بود که قافلگیرش کرده بود ، هرگز با هیچ زنی قرار
نداشت ، و آن کلاه کپ که هرگز نمی پوشید...
کلافه آرنج هر دو دستش را روی پا گذاشت با کف دستانش سرش را گرفت...
چه غلطی می کرد ؟
چرا خودش را این جور درگیر یک عوضی کرده بود که یک عوضی دیگر را از سرش باز کرده ؟
این عماد بود که باید دیوانه می بود نه او ... عمادی که حالا به راحتی زندگی اش را می کرد و بهرام را به جنون وسواس گونه
ای کشانده بود ... اصلا شاید باید ممنونش می بود ! خواسته یا ناخواسته سایه ی زنی که هرگز نمی توانست همسرش باشد از
سرش باز کرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حال حسی در درونش می خواست تمامش کند ، می خواست همه چیز را تمام کند ... تماشا کردن زندگی روزانه ی
برادرش هیچ جذابیتی نداشت ... نه تا آنجایی که حتی نمی توانست جلو برود و بدهی اش را توی صورتش بکوبد ... میدانست
22

که نباید هرگز از اول شروعش می کرد ... با خودش گفته بود که تنها یک ماه و بعد حسابش را تصویه خواهد کرد ، بعد شده
بود دو و حالا سه ماه را پشت سر گذاشته بود و هیچ چیز به دست نیاورده بود ... هیچ چیز...
خنده دار بود ... برای همه ی مشتری هایش موعضه های بلند بالا می کرد ، خط باطل می کشید به خوش خیالی هایشان...
پس چرا نمی توانست به توصیه های خودش عمل کند ؟
نیاز به دانستن که چرا ؟!
رعنا ، نامزدش ... چرا نامزدش با عماد رفته بود ؟
چه چیزی در او وجود داشت که در بهرام نبود ؟!
خدا را شکر می کرد که جز خواهر تیز بینش هیچ کس به عمق حماقت های احمقانه اش پی نبرده بود...
باید تمامش می کرد ... دنبال کردن عماد منصور را برای همیشه تمام می کرد ، در نهایت چه چیزی به دست می آورد مگر ؟
فهمیدن اینکه برادرش زندگی یک زن و مرد دیگر را به گند بکشد ؟
یا همانطور که عماد زندگی اش را به هم ریخته ، زندگی اش را زیر و رو کند ؟
به صندلی اش تکیه داد و به سقف خیره شد ... بدش نمی آمد به عماد چیز هایی را بفهماند...
طعم آن چیزی را که خودش چشیده بود به او بچشاند ، با وجود آنکه هرگز انقدر لجن نبوده و نمی توانست باشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لب تاپ خم شد . روی فایل کلیک کرد و به گزینه های پیش رویش نگاه کرد ، اگر می خواست همه چیز را از نو شروع
کند ، این اولین قدم بود ... نفس گرفت و دکمه را فشرد ... تمام سه ماه تعقیب ، تمام آن نوشته ها و عکس ها را پاک کرد.
پوزخند تلخی که کنج لب هایش نقش بسته بود گواه آن بود که پاک کردن عماد از ذهنش آن چنان راحت نخواهد بود.
رعنا ... موکل اعدام شده اش ... پای آسیب دیده اش ... زنی که پشت فرمان ماشین آه می کشید...
عادت کرده بود به دردی که در سـ*ـینه اش ، مدت ها ، جا خوش کرده بود ... شاید اگر تمامش می کرد ... آن درد هم رفته
رفته تمام می شد...
نفسش را پر صدا بیرون داد ، از جایش برخواست و به اتاق خواب رفت.
***
به حنا نگاه کرد ، قرصی که به او خورانده بود کارش را کرده بود و قبل از اینکه کاملا از شهر خارج شوند به خواب عمیقی فرو
رفته بود ... آن قدر عمیق که در بین راه ریسک کرده بود و بدون آنکه دهانش را ببندد ازفروشگاه کوچک بین راهی ، برای راه
طولانی که در پیش داشتند خرید کرد ، قفل کودک در های ماشین را فعال کرد و حالا تنها دری که از داخل باز میشد سمت
خودش بود ... دخترک سمج تر از آنچه بود که فکرش را می کرد.
دستش را دراز کرد و موهایش را از روی صورتش کنار کشید ... گونه هایش سرخ شده بودند و گوشه ی لبش زخم عمیقی با
خونی دلمه بسته توی ذوق می زد ، از اینکه زخمی اش کرده بود ، عصبانی بود ، اما هرگز انتظار نداشت که دخترک این طور
سرسختانه در برابرش مقاومت کند، هنوز هم به فرار فکر می کرد ، شاید همین حالا هم رویایش را می دید!
تکانی خورد و به زور چشمانش را باز کرد ، گردنش درد میکرد و دهانش خشک شده بود و نبض پیشانی اش می کوبید ،

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش از نور چراغ های ماشینی که فضای اطرافش را روشن کرده بود بست و خودش را بالا کشید و کمرش را صاف کرد ،
23

تمام بدنش درد می کرد ، از پشت شیشه های تیره ی ماشین به بیرون نگاه کرد ، تا چشم کار می کرد بیابان بود و ... بیابان...
در کدام جهنمی گرفتار شده بود؟!
از خشکی دهانش سرفه ای کرد . نگاه عماد را روی نیم رخش حس کرد اما دیگر توان نداشت ... نه حالا که در وسط ناکجا
آباد می راندند ، نه حالا که آنقدر گیج و خسته بود.
-آب خریدم ، اون عقبـه.
هیچ چیز نمی خواست ... با اینکه احساس می کرد ماه هاست آب نخورده است ، که حتی قادر نیست دهانش را باز کند ولی از
او هیچ چیز نمی خواست . سرش را به شیشه تکیه داد و مچ آسیب دیده و سخت شده اش را روی گردنش گذاشت.
عماد کمربندش را باز کرد و در حالی که با یک دست فرمان را گرفته بود به پشت خم شد و از میان کیسه ها خنک ترین بطری
ای را که می توانست پیدا کرد و در بغـ*ـل حنا گذاشت.
این بار نتوانست در برابر تشنگی اش مقاومت کند و سر کشید...
یکنفس تمام بطری را سر کشید
-بهتری ؟
چشمش به ساعت روی داشتبورد افتاد ، باورش نشد بیشتر از هفت ساعت بود که خوابیده ... بیشتر از هفت ساعت لعنتی که او
را از خانه اش دور و دورتر کرده و شانس نجاتش را کمتر و کمتر...
عماد رد نگاهش را گرفت و در حالی که به رو به رویش خیره می شد گفت
-دوست داری بدونی کجا می ریم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا تلخ نگاهش کرد
-شیراز ! حدس بزن چرا!!
برق چشمانش تیره ی کمر حنا را لرزاند ، بی حال و ترسیده ، همانطور که نگاهش می کرد گفت
-چرا ؟
-که ازدواج کنیم!
سرش گیج رفت ... عرق از پشت گوشش سر خورد ... میخواست همه ی این ها یک شوخی باشد ... آخرش جایی پیاده شوند
و عده ای از دوستان نداشته اش او را با چیزی سورپرایز کنند و بعدش قول می داد که بخندد ، که این شوخی خنده دار شود...
اما در آن لحظه ، تنها یک صفحه ی آهنی را روی سـ*ـینه اش حس می کرد که نمی گذاشت نفس بکشد ... نک انگشتانش
به وضوح می لرزیدند...
عماد نگاهش کرد و لبخند زد ... از همان لبخند های مطمین که انگار همه چیز مرتب است ... و حنا از لبخندش بیزار بود!
-من نمی خوام ازدواج کنم ... ،
-می خوای!
آمرانه ... سرد ، جدی!
-من حتی تو رو نمیشناسم!
-من خیلی چیزا راجع بهت می دونم!
نیم نگاهی به حنا انداخت ، میخواست تاثیر حرفهایش را روی دخترک ببیند و بعد ادامه داد
-اسم دکترت ، از سوپرمارکتی که خرید می کنی ، اینکه چی می ترسونتت ! کافی نیست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش در سـ*ـینه بال بال می زد...
-دکتر صادقی ، سوپرمارکت پیروزی ... و چی از همه بیشتر می ترسونتت ؟
مـن!
و "من "را چنان بلند و بم گفت که حنا از جا پرید . عماد بلند خندید و صفحه ی فلزی روی سـ*ـینه ی حنا سنگین تر شد...
عماد با همان خنده ی دندان نمای کنج صورتش ادامه داد
-پدر و مادرت مردن . نه خواهر و برادری نه عمو و عمه ای ! فامیل های دور مادرت اهوازن ولی از هم بی خبرید ، حتی اگه در
خونت رو هم بزنن تو نمیشناسیشون... !
ابرویی برای حنا بالا انداخت
-به ندرت از خونه بیرون میایی ... تا حالا حتی ی my friendهم نداشتی!
و دستش را دراز کرد و چند بار به زانوی حنا زد ... حنا خودش را جمع کرد و عماد چشمکی زد و زیر لب گفت
-دختر خوب!
هیچکدام از حرف هایش را نمی خواست ... دوست داشت دست هایش را روی گوشش بگذارد و هیچ چیز نشنود ... اما هر چه
بیشتر حرف میزد ، تعجبش در کنار ترس بزرگ و بزرگتر میشد.
-با اتوبوس میری ومیایی ! تمام راه سرت پایین ! به هیچکس نگاه هم نمیکنی ! از خونه غذا میبری...
بعد با ابروهایی بالا رفته به حنا که میخ دهانش بود نگاه کرد و ادامه داد
-باز هم بگم ؟
حنا تنها نگاهش می کرد ، حالا دیگر مطمین شده بود که این دیوانه ی روبه رویش مدت ها او را تحت نظر داشته.
-وقتی بچه بودی فکرمیکردی از ی سیاره ی دیگه اومدی ، برای خودت ی سفینه درست کرده بودی.
دهان حنا هر لحظه بازتر میشد و این بار با لکنت گفت
-تو ... تو این ها ... این ها رو از کجا میدونی ؟
عماد آرام خندید و چشم هایش را در برابر نوری که از رو به رومی آمد تنگ کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا اما باز به جنون رسیده بود ... شک حرف های عماد چرتش را ، تاثیر آن کوفتی که به زور در حلقش فروکرده بود را ، از
سرش پرانده بود
-توی لعنتیِ عوضی این ها رو از کجا می دونی ؟ چرا من رو دزدیدی ؟
و با همان دست آسیب دیده به صورت مرد کناری اش چنگ انداخت . عماد مچش را در هوا نگه داشت و با تفریح به حنایی که
در تقلا برای رهایی بود نگاه کرد.
حنا اما خسته تر از آن بود که ادامه دهد ، ازحرکت ایستاد و تکیه اش را به صندلی اش داد ، اگر زمان به عقب بر می گشت
حاضر بود از همان پنجره ی کوتاه حمام پایین بپرد ولی اینجا در کنار عماد نباشد ، که قبل تر از آن در را به روی هیچ غریبه ای
باز نکند ، که...
حتی اگر می توانست از ماشین لعنتی پایین بپرد ، می پرید ... ولی حتی یک لحظه ی دیگر این ترس را تحمل نکند ... حتی
یک لحظه!
چطور هرگز متوجه نشده بود که کسی تک تک اعمالش را زیر نظر دارد ؟
آخرین باری که از سوپر مارکت محبوبش خرید کرده
بود همین چند روز پیش بود اما دکتر صادقی چه ؟ آخرین بار شاید بیشتر از یک سال قبل بود که مطبش رفته بود ... چکاپی بود
که باید انجام می داد!

اقوام دور مادری اش چه ؟ او از کجا آن ها را می شناخت ؟ شاید یکی از آن ها بود!
شاید فکر کرده که خانواده اش برایش پولی گذاشته اند و حالا چشم طمعشان به ثروت نداشته ی اوست!!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چیزی در اعماق قلبش ... حتی اگر می توانست خودش را با استدلال هایش فریب دهد ، سفینه ی فضایی اش چه ؟
مغزش در حال منفجر شدن بود
او یک دیوانه بود...
حنا یک قربانی!
ترس چه معنایی داشت اگر در همان موقع کنارش نشسته باشد ؟!
باید تمرکز میکرد ، قبل از اینکه قربانی یک سایکو شود باید کاری می کرد ...
سرش را به شیشه تکیه داد و به پاهایش چشم
دوخت ... کاش می توانست قوی تر باشد ، بلند قد تر باشد و بعد با همان پاها مغز مرد را روی شیشه له کند ... کاش...
چشمش به بند سیاه و برزنتی که از جیبش آویزان شده بود افتاد ... ضربان قلبش بالا رفت و گرما تا لاله ی گوش هایش را
سوزاند ، کارتِ عضویت در باشگاه فرهنگی محل کارش در جیبش بود ...
شاید...
چه کاری می توانست انجام دهد ؟ شاید اگر می توانست از ماشین به بیرون بیاندازدش ، کسی پیدایش کند و به محل کارش
بفرستد و بعد وقتی همه پی گیر مفقود شدنش هستند ، ردش را از جایی که کارت ارسال شده است بگیرند...
شاید تاثیر داستان های پوآروی محبوبش بود!
ولی در آن بیابان ؟ چه کسی با پای پیاده رد میشد تا کارت او را پیدا کند ؟ که اگر هم پیدا کرد از کجا معلوم که پست کند ؟
با افسوس آهی کشید و چشم هایش که سنگینی می کردند را بست!
نفهمید کیِ خوابش برد!
از تکان های شدید ماشین بیدار شد و خود را بالا کشید ... حالت تهوع داشت ، هرگز این قدر طولانی ، سفری جاده ای
نداشت و سرش از بابت قرصی که خورده بود سنگین بود...
نفس همراه با دردی کشید و تکیه اش را به صندلی داد و از پشت شیشه به جاده ای که گویی هرگز تمام نمی شد چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوخت!
بچگی اش به هیچ وجه ، کودکی شادی نبود ، در مدرسه هرچند که کمی محبوب بود ، اما هر زمان که گروهی تشکیل میشد.
تنها کسی که به تنهایی گوشه ای از حیاط می ایستاد و با حسرت نگاه میکرد او بود ، کسی که هرگز دیده نمیشد ، پدرش
آنقدر به ندرت به خانه می آمد که گاهی فکر می کرد شاید یادش نباشد که دختری هم به نام او دارد و مادرش تمام روز در
حال شماتت کردن ... از گربه ی کوچک توی بالکن تا کم دقتی اش در انجام امور خانه یا بی علاقه گی اش به موضوعات مورد
توجه مادر.
همیشه چیزی بود که برایش مرثیه سرایی کند ! یک زنِ سخت و بسته و سرد ، که هرگز هیچ حرف محبت آمیزی بر زبان نمی
آورد ... چه قبل از آن شب سیاه و تلخ و چه بعد از آن!
دست های لرزانش را تا روی لب بالا آورد ... قلبش که انگار کوبیدن معمولی را فراموش کرده بود ، می خواست سـ*ـینه اش
را بشکافد ، فکر کردن به آن هم دیوانه اش می کرد ! آن شب سیاه...
یک بار اتفاق افتاده بود و شاید باز هم ، شاید یک بار دیگر هم اتفاق می افتاد.

آب دهانش را به زور غورت داد و با نک انگشتانش روی لبهایش ضرب گرفت .
انگار ساعت شماته دار بزرگی در سرش زنگ میزد و او را به جایی در اعماق ذهنش ، در انتهایی ترین کنج تاریک خاطراتش
پرت میکرد ، آشکارا می لرزید و تمام تنش یخ کرده بود ، نفسش را حبس کرد و تا شصت شمرد ، دوباره و دوباره ... برای آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن خودش دست به کار های ابتکاری زیادی زده بود و شمردن بهترینشان بود.
کسی نمی توانست آزارش دهد ! اگر حسش نمی کرد ، اگر نادیده اش می گرفت ، دیگر کسی قادر نبود آزارش دهد ! و مدت
ها بود همه چیز آزار دهنده ی زندگی را نادیده می گرفت!
خودش را به مردن زده بود و حالا کسی تمام قد ، کمر به یادآوری همه ی آنچه که نمیخواست به یاد آورد بسته بود ، اینکه زنده
است ! این که هنوز هم میتواند درد بکشد و آزرده شود!
اما هرگز قوی نشده بود ، اگر میدانست انتقام همه چیز را باید از چه کسی بگیرد ! قطعا لحظه ای درنگ نمی کرد ، انتقام
خودش را ، چیزهای از دست رفته اش را می گرفت و بعد اگر هم تکه ای از معصومیتش را می باخت برایش اهمیت نداشت ،
معصومیتش در برابر چیزهایی که از دست داده بود هیچ بود ... که با آن چیزهایی که از دست داده بود ، رفته بود ! قلبی که
سرشار از عشق و امید بود و حالا هرشب ، هر لحظه که چشم بر هم میگذاشت جز کابوس ، کابوس مرگ رویاهایش چیز
دیگری نبود!
ساعت شماته دار که به مغزش میکوبید و حالت تهوعی که هر لحظه بیشتر معده اش را زیر و رو میکرد.
-ی پیراهن بلند و گل دار تنت بود ... روی زمین نشسته بودی و برای بچه های کوچیک کتاب می خوندی ... چی بود ؟ ی
خرسِ کوچیک دنبال مادرش می گشت ! ی همچین چیزایی!
با صدای عماد شانه هایش تکان خورد و سربلند کرد ، چشم هایش آنقدر میسوختند که قادر نبود کاملا باز نگهشان دارد.
-خرس کوچولو پشت در رونگاه کرد ، زیر مبل رو نگاه کرد ، بالای گنجه رو نگاه کرد ، اما مادرش رو پیدا نکرد...
آرام ... بیشتر مثل یک زمزمه ی مبهم!
حنا مبهوت داستانی شد که سه شنبه ی قبل برای بچه های بازدید کننده

رمان بازار
romanbazar.ir

تعریف کرده بود.
هر سه شنبه یک داستان ، مثل یک فستیوال کوچکِ کتاب خوانی!
هر چه بیشتر به خودش فشار می آورد گنگ تر از قبل ، دست و پا میزد!
یک آدم و چند شخصیت که میتوانست در هر لحظه رنگ عوض کند!
سکوت حنا را که دید ادامه داد
-اون مادر بی مسیولیت کجا بود ؟
حتی از صدایش هم بیزار بود و به جانش رعشه می انداخت . سکوت کرد و عماد نگاهش کرد
نگاهی که شرارتش را زبانه میکشید و روحش را خراش میداد
-مادر تو هم ولت کرد!
چشمانش را بست و اشک آرام از گوشه ی پلکش راه گرفت ، مادرش هم ولش کرده بود و او می دانست ، چه چیز دیگری
وجود داشت که نداند ؟ که با دانستنش نخواهد شکنجه اش کند ؟

دستش را روی قلبش گذاشت و یقه اش را در مشت های کوچکش فشرد و با صدای لرزان گفت
-مادرش ترکش نکرده بود ، فقط میخواست براش توت فرنگی بیاره ! همه ی داستان ها با پایان خوب تموم میشن!
عماد چشم از جاده گرفت و به نیم رخ حنا نگاه کرد ... ثانیه ای سکوت و بعد گفت
-به بچه ها دروغ میگین ! زندگی واقعی این نیست.
-بچه ها نیاز دارن که در نهایت همه چیز خوب تموم شه!
وفکر کرد که نه فقط بچه ها ... همه می خواهند همه چیز خوب تمام شود و بیشتر از بقیه خودش...
-میخواستن رو پات بشینن و با موهای بافتت بازی کنن...

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستش را به سمت موهای حنا برد که حنا خودش را کنار کشید ... بدون آنکه به عماد نگاهی بیاندازد و بی مقدمه گفت

-تو بچه داری ؟

-ی پسر!

این بار نتوانست به جاده ی خالی خیره باشد . خیره شد به آن نیمرخ جدی و حالا عبوس ... یک پسر داشت ... مغزش باز از کار ایستاد...

-چند وقته تعقیبم می کنی ؟

-ی مدت کوتاه!

-چرا انقدر راجع به من می دونی ؟

-خودت می فهمی!

-بگو چرا این کار رو با من می کنی ؟

-برای این که ی زندگی جدید رو با من شروع کنی!

-بدون این که خودم بخوام ؟

-آره!

یک "آره "محض ! موهای تنش بالا آمدند ، نمی توانست عصبانیتش را پنهان کند

دلش میخواست فرمان را بگیرد و بچرخاند و هردویشان را به درک بفرستد. آرزومی کرد کمی تند تر رانندگی کند تا حداقل پلیس جلویشان را بگیرد ، ولی عماد خیلی آهسته تر از سرعت مجاز می راند...

آرام و آهسته ... انگار هیچ عجله ای نداشت!

با صدایی گرفته گفت

-من رو دزدیدی!

عماد نیم نگاهی به سمتش انداخت و گفت

-اگه زنگ خونت رو می زدم و میگفتم با من بیا ، میومدی ؟

حنا ملتمسانه نگاهش کرد ... عماد زیر لب گفت

-نمیومدی!

حنا پیشانی اش را در دستهایش فشرد ، چیزی تا منفجر شدن مغزش نمانده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود!
-نمی فهمم یکی مثل تو چه چیزی از من میتونه بخواد.

-تو اون چیزی هستی که میخوام ... اون چیزی که همیشه می خواستم!
دلش میخواست فریاد بکشد ، جیغ بکشد ، بین ترس و وحشت و در ماندگی مانده بود ... تمام زندگی اش می خواست برای
کسی خاص باشد ، مهم باشد ، اما نه کسی مثل عماد ... به هیچ وجه.
مرد رویاهایش زمین تا آسمان با عماد فرق داشت ، خیلی معمولی تر و ساده تر و قابل لمس تر ... عماد با آن چشم های خاص
و فک مربعی شکل و استخوانی ... چهره ای جسور و وحشی و البته یک مرد غیر قابل پیش بینی و جانی!
خمیازه ی عماد چراغی را در ذهنش روشن کرد ، ساعت ها بود رانندگی میکرد و عملا خسته بود ، باید ساکت و آرام می ماند و
دعا می کرد پشت فرمان خوابش ببرد ... به قدری از مرد بغـ*ـل دستی اش بیزار بود و می ترسید که پذیرش یک تصادف را
به کنار او بودن ترجیح می داد ... اما در عوض عماد شیشه را پایین کشید و هوای خنکی که در ماشین پیچید ، کمی سر حال
ترش کرد.
-پشتت درد نمی کنه ؟
-نه!
دروغ گفت ، احساس میکرد روی نیزه هایی تیز نشسته است.
-ی کم استراحت می کنیم!
و کمی جلوتر با زدن راهنما به راست کشید و در سـ*ـینه ی خاکی ، خیلی دورتر از کافه ی نسبتا کوچک آن سوی جاده ایستاد
.هوشمندانه بود ، خلوت بدون هیچ ماشین عبوری متوقف شده ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس زده بود که او را در ماشین تنها خواهد گذاشت ، خوشحال شد ، حداقل می توانست بدون حضور سمی اش کمی فکر
کند و راهی بیابد ، عماد کمربندش را باز کرد و از محفظه ی کنار در کابل فشرده ی پلاستیکی ای را بیرون کشید ، نگاه حنا بین
کابل و دست های عماد می چرخید ، چیزی بود مثل یک دستبند ! از همان هایی که دیوانه های خطرناک را با آن می بندند تا به
خود و دیگران آسیبی نرسانند ! با وحشت خودش را به در ماشین کوبید ، عماد بازویش را گرفت و در حالی که او را به سمت
خودش می کشید حنا با مشت هایش مانع می شد...
-آروم باش ... آروم باش حنا!
اشک های حنا سرازیر شده بودند و در سکوت تقلا می کرد ، آن مرد تا کجا پیش می رفت ؟ چقدر آزارش میداد ؟ چه از جانش
می خواست ؟
-فقط چند دقیقه حنا ... ی ذره راه میرم و ی چیزی برای خوردن میارم ! آروم باش.
-خوا ... خواهش می کنم...
هق هقش اجازه حرف زدن نمی داد.
عماد کلافه از تقلا های حنا با خشونت هر دو مچش را با یک دست گرفت و با یک حرکت کابل را انداخت و محکم کشید.
پوستش آتش گرفت و نفسش بند آمد ، بی تفاوت ، نوار چسب کاغذی را از توی داشتبورد بیرون کشید و یک تکه ی بزرگ را
با دندان جدا کرد و دهان حنایی را که به زور سعی می کرد کمی اکسیژن به ریه هایش فرو کند را بست ، پشت گردنش را

گرفت و به پایین فشار داد و حنا خم شد ، خیلی زود یکی دیگر از کابل ها دور

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ پایش به کابل روی دستش بند شد و حنا مثل
آهویی در بند ، بدون آنکه بتواند کوچک ترین حرکتی کند ، کوچکترین صدایی
در بیاورد و بدتر از همه آن ها نفس بکشد ، اسیر
شد!
عماد پارچه ای رویش کشید و رفت...
از تقلای زیادش در چند دقیقه ی پیش ، از پوستش که لای ، کابل گیر کرده
بود ، از دهانش که بسته بود و فشاری که
زانوهایش به سـ*ـینه اش وارد می کرد!
تنها چیزی که در آن لحظه در ذهنش می گذشت آن بود که این جوری نمیرد
، باید می شمرد ... تا صد ، این بار ... اگر آرام
میشد ، نفس هم بر میگشت!
باید نفس را بر می گرداند!
نباید این جوری می مرد...
یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، ... سیصد و چهل ، سیصد و چهل و یک ، سیصد
وچهل و دو.
زمانی که عماد به ماشین برگشت ، نفس هایش به شماره افتاده بود ، پارچه
از رویش کنار رفت و چاقوی سیاه ، گیره ی کابل
را از هم شکافت و حنا مثل فنر ، خودش را بالا کشید و دست هایش به سمت
چسبی که دهانش را کیپ تا کیپ به هم
چسبانده بود بالا برد ، بدون آنکه یک لحظه به پاره کردن پوست لب هایش
فکر کند ، با همان مچ هایی که همچنان به هم گره
خورده بود ، گوشه اش را گرفت و کشید.
دهانش را باز کرده و با تمام توان هوا را پایین می داد ، می بلعید ... با هر دو
دستش به شیشه کوبید
-بازش ... بازش کن ، تو روخدا!
عماد به حنا که خود را به شیشه چسبانده بود و التماس می کرد چشم
دوخت ، گربه ی وحشی اش را ادب کرده بود ، باید از او
حساب می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز کن ، بازکن!
گریه کنان التماسش می کرد ، سوییچ را در قفل چرخاند و شیشه اش را پایین داد و حنا به بیرون خم شد و نفس های عمیق
کشید ، هر نفس ، فشاری بود به ریه و معده ی جمع شده اش ، هر نفس درد ! یک بار دیگر دم ، کارت برزنتی اش ، آن کافه
رستورانِ آن سوی جاده ، باز دم!
یک بار دیگر دم ، دست هایش که آرام بدون آنکه عماد متوجه شود ، بند سیاه و برزنتی را بالا می کشید ، سرفه کرد ، بلند
جوری که خراش گلویش سوخت ، اما نباید دست از تلاش بر می داشت ، کارت به بالای در ، درست بین درز شیشه رسید و
بلندتر سرفه کرد تا حتی احتمال شنیدن برخوردش با زمین را هم به جان نخرد . هر نشانه ای که از خودش به جا میگذاشت ،
هر چند کوچک ، میتوانست اثری داشته باشد.
چند ثانیه بعد عماد پشت لباسش را کشید و حنا روی صندلی افتاد . صورتش کبود بود ، از ترس مردن ، ترسِ از خفگی مردن ،
ترسِ از رسوا شدن.
عماد لیوان کاغذی چای را روی داشبورد گذاشت و دست های حنا را باز کرد ، در آن خنکای بامدادی ، بخار چای داغ مثل هاله
ای نورانی رقصان بالا می رفت و حنا را وسوسه می کرد ، به خودش قول داده بود که هرگز دست از تلاش بر ندارد ، که کم
نیاورد ! عماد اما نگاهش را جور دیگری تعبیر کرد ! استکان را برداشت و همراه یک حبه قند به طرف حنا گرفت!

حنا در فکر تقلاهایش برای نفس کشیدن ! پیشانی کوبیده شده اش و زخم روی لب هایش و شیشه ی همچنان پایین ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.
لیوان را گرفت ، بیشتر از آنچه که فکر می کرد داغ بود ، در دستش جا به جایش کرد ، فقط یک ثانیه به فکر کردن نیاز داشت
و بعد تمام محتویاتش را روی پاهای عماد برگرداند و به سمت در برگشت و دستگیره را کشید ، باز نشد و یخ کرد ، دستش را
از شیشه بیرون برد و دستگیره را از بیرون کشید و تقریبا با سر روی سنگ ریزه های فرش شده زمین فرود آمد!
صدای عماد را در ذهنش فاکتور گرفته بود ، صدای فریادش از سوختگی ، از فرار غافلگیر کننده اش ، شاید در برابرش ضعیف
بود اما به خودش قول داده بود ، در همان لحظه های تحقیر کننده ای که دست و پایش به هم گره شده بود به خودش قول
داده بود که هرگز دست از مبارزه برندارد ، که زندگی اش را عماد برایش رقم نزند...
فکر پیامدِ کاری که با او کرده بود ، عکس العملش اگر موفق نمی شد از آن ماشین لعنتی بیرون برود چه بلایی به سرش می
آورد را ، همه را از ذهنش بیرون کرده بود و می دوید ! مستقیم به سمتِ رستورانِ نسبتا کوچک آن سوی جاده که می توانست
آخرین پناه گاهش باشد!
نور چراغ های ماشینی که از پیچ جاده به آهستگی به سمتش می آمد ، چشمش را زد ، اما نایستاد ، آن وقت از صبح ، آن جاده
ی خلوت ، شاید هرگز شانس دیگری پیدا نمی کرد ، دو دستش را برای راننده بالا آورد و تکان داد ، ماشین سرعتی نداشت و
حنا سریع بود ، با دست به کاپوت کوبید و راننده پایش را روی ترمز گذاشت ، یک مرد میان سال و لاغر با موهایی که انگار به
تازگی رنگ کرده بود و با چشم هایی از حدقه درآمده به دختری نگاه می کرد که خودش را به در رسانده و قصد باز کردنش را
داشت ! در جلو که باز نشد حنا عقب را هم امتحان کرد ، هیچ اتفاقی نیفتاد و به شیشه کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

-در رو باز کن ، کمکم کن!
نفس نفس می زد ، به پشت سرش نگاه کرد و عمادی که لنگان به سمتش می آمد را دید ،
وحشتزده دوباره به شیشه کوبید و این بار صدای باز شدن قفل را شنید و خودش را روی صندلی پرت کرد و درست لحظه ای
که باید در بسته میشد دست های عماد مانع شد ، حنا مسخِ حجمِ خونِ نشسته در چشم های عماد نماند و خواست از در دیگر
پیاده شود که عماد موهایش را گرفت!
-چه خبره اینجا ؟
راننده بود که با حیرت به عقب برگشته بود و نگاهشان می کرد
-تو رو خدا به پلیس خبر بده ، من رو دزدیده این...
-خفه شو!
تقریبا فریاد زده بود و سعی می کرد حنا را با کشیدن موها و گرفتن یقه ی لباسش بیرون بکشد ، اما حنا تکیه گاه را با دو
دست چسبیده بود
-حنا سهرابی ام من ... توی تهران ... اینم عمادِ منصـ...
دنیا جلوی چشمانش تیره شد ، در آن سحرگاه بامدادیِ جمعه ای پاییزی ، شبی که قرار بود در خانه اش روی همان کاناپه ی
فنر در رفته و گود ، شمدش را تا زیر گردن بالا بکشد و خواب باشد ، تیزی تیغِ برنده ای را روی پهلویش حس کرده بود و
چشمانش سیاه شد ، لکه ی سرخ رنگی که مثل یک قطره جوهر در سطحی سفید و سیقلی آرام آرام پخش می شود ، روی
مانتوی روشنش ، بزرگ و بزرگ تر می شد
-بهت هشدار دادم ، منِ لعنتی بهت هشدار دادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی سرخی کشید و انگشتانش را زیر نور ملایمی که از شیشه داخل می آمد گرفت ، ترس از خون یا درد زیادش ،
هر کدام که بود ، زبانش را بند آورد.
عماد در حالی که روی صندلی عقب می نشست رو به راننده پرسید
-اسمت چیه ؟
ترس از چشمهای مرد سرریز بود
-اشغر!
مفنگی!
-اون توسان مشکی رومیبینی اون جلو ؟ بروکنارش پارک کن
اصغر آب دهانش را به سختی پایین داد و سیب گلویش در زیر پوست لاغر و گندمی رنگش بالا و پایین شد
-شرا خودت نمیری داش ؟!
عماد با نفرت به حنای حالا زرد و رنگ و رو پریده نگاه کرد و در حالی که چاقو را روی شکمش می کشید گفت
-چرا به آقا نمیگی کاری که میگم رو انجام بده ؟!
لب های لرزان حنا از هم باز شد و با لکنت گفت
-چا..قو..داره!
راننده نفس همراه با آهی کشید و به سمت ماشین عماد راند و کنارش ایستاد
-رشوندمت داش ، تو رو به خیر ، ما رو به شلامت
-می خوام ی دور با ماشین من بزنی
حنا لرزید ، به او هشدار داده بود و حالا می فهمید که می تواند به همان اندازه که ادعا می کند خطرناک باشد
-بذار بره... !
التماس کرد
-دیگه نمیکنم ... بذار بره!
اشک هایش به سرعت بیشتری می آمدند . گوشه ی پلک عماد بالا پرید
-پیاده میشی و پشت فرمون میشینی!
عماد چاقو را از روی شکم حنا برداشت و پشت گردن اصغر کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

مردک آنقدر مواد زده بود که بعید نبود همین حالا هم گمان کند توهمش است . ماشین را خاموش کرد و همزمان با حنا و عماد
از ماشین خارج شد . حتی نمی توانست روی یک خط قدم بردارد ،
حنا به بخت گندش ، به خودش ، به عماد و مرد لعنت فرستاد و از فرط درد پهلویش چشمانش را بست!
عماد او را روی صندلی عقب پرت کرد و در را بست و با نگه داشتن چاقو روی گردن راننده او را از در شاگرد مجبور به سوار
شدن کرد ، مرد نگاهی به سمت حنا انداخت و حنا آهسته ، جوری که عماد متوجه نشود ، زمزمه کرد
-فرار کن!
-بجنب اصغری!
و مرد را به جلو هل داد ! پشت فرمان که قرار گرفت ، عماد سوار شد و در حالی که سوییچ را به دستش می داد گفت
-برو توجاده ی فرعی ، ده کیلومتر جلوتر سمت چپ

-داش...
فریاد عماد نه تنها حنا را تکان داد بلکه انگار چرت مرد را هم پاره کرد و مرد با چشم هایی وحشت زده راه افتاد
عماد سرش را به عقب برگرداند و برای لحظه ای ، با نگاهی سرد و خالی ، حنا را ویران کرد!
***
سعی داشت تپش قلب شدیدش را با یک قرص زیر زبانی التیام بدهد ، روی صندلی سفید آشپزخانه نشسته بود و به سماور
درحال جوش روی اجاق نگاه می کرد . همین نیم ساعت پیش بود که با حنا تماس گرفته و مثل تمام تماس های بی پاسخ

رمان بازار
romanbazar.ir

شب گذشته ، بی آنکه نتیجه ای داشته باشد گوشی تلفن را روی دستگاه برگردانده بود ، بالا رفته بود و به در کوبیده بود و زنگ
را فشار داده بود به امید آنکه دخترک مهربان و غمخوار طبقه ی بالا جوابش را بدهد و باز دست از پا درازتر بازگشته بود ، فکر
اینکه امکان ندارد بشنود و جواب ندهد ، متقاعدش می کرد که چیزی درست نیست ، که یک جای کار می لنگد ! ذهنش به
دنبال پاسخ بود ، چرا حنا آن را گفته بود ، که چای را با هم می نوشند ؟
برایش غیر قابل هضم بود ، حنا هرگز چای نمی نوشید ، صبحانه اش از غذای یک بچه گربه ی بازیگوش هم کمتر بود ، یک
لقمه نان و پنیر و نهایتش یک لیوان آب سیب!
اگر واحد کناری اش خالی نبود می توانست حداقل از آن ها پرس و جو کند ، شاید خبری داشته باشند ، حتی به سلیمان هم
زنگ زده بود تا کلید را بیاورد و با هم وارد خانه ی دخترک شوند ، سلیمان اما قانع نشد ، با خودش فکر می کرد که پیرزن به
سرش زده است و هرگز خودش را درگیر عواقب ورود غیر مجاز به خانه ی یکی از ساکنان ساختمان ، نمیکند.
با احساسی شوم ، تلفن را برداشت و پلیس را گرفت ، شاید عجولانه اما دلش گواه بد می داد ، حنا هرگز بی ملاحظه نبود ،
هرگز بی توجه نبود ، برای مرد پشت خط توضیح داد ، توضیحاتی غیر قابل اتکا ، دخترک باید برای صبحانه می آمد و نیامد ،
گفت چای ، که دوست ندارد ، حالا هم نه تلفن را جواب می دهد و نه در را باز می کند ! اگر مرد پشت اپراتور نمی خندید تنها
به خاطر ثبت صدای مکالمه شان بود و در نهایت توضیح داد که مفقودی را باید پس از چهل و هشت ساعت گزارش کرد و بعد
کمی دلش برای مادرانه های پیرزن سوخت و با گفتن چیزهایی مثل اینکه شاید با اقوامش جایی رفته و یادش نمانده که بگوید
و یا گفته است و مریم خانم فراموش کرده ، دلداری اش داد.
نا امید اسم اپراتور را پرسید و روی تکه کاغذ کوچکی که در مقابلش داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

یادداشت کرد و در حالی که سعی می کرد
عصبانیتش را پشت صدای تیزش پنهان کند وعده داد که اگر همانطور نباشد
که او می گوید ، از او هم شکایت می کند و تلفن
را روی دستگاه کوبید!
آرزویش اما چیز دیگری بود ، که قبل از اینکه ساعت نُه شود ، حنا زنگ
واحدش را بزند ، جوری که انگار هرگز اتفاقی نیفتاده
است.
***
33

دم دمای صبح بود که چشمانش سنگین شد و به خواب رفت ، خوابی که می
خواست بیداری بعد از آن شروع یک زندگی تازه
باشد ، در واقع ، برای خواسته اش به چیزی بیشتر از پاک کردن فایل مربوط
به برادرش احتیاج داشت
.یک خانه تکانی اساسی ! هنوز هم صدای رعنا در سرش می پیچید ، با چهره
ای حق به جانب رو به رویش ایستاده بود و از
عشق عمـاد حرف می زد ، که او را می خواهد و نتوانسته در برابرش مقاومت
کند!
برای بهرام مرز گـ ـناه و معصومیت باریک نبود ! اما ساده بود اگر فکر می کرد
که تنها آدم های خودخواه هستند که خـــ
ـیانـت می کنند ، کسانی که به خود بیشتر از ضربه زدن به دیگران اهمیت
می دهند ، بهایش را داده بود و دلیلش را نمی
دانست ، از اینکه چند هزار علت برای مرهم گذاشتن بر روح رسوا طلبشان جور
می کردند متعجب بود ،
زنی که مورد سواستفاده ی همسرش بود و در جستجوی مهربانی ، مردی
بیچاره که همسرش از او بیزار بود ، کسانی که در

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ازدواج بدون عشق گیر افتاده بودند و به خاطر فرزندانشان ادامه می دادند ، برای راحتی ، برای پول...
و کسی مثل عماد که هیچ چیز برایش اهمیت نداشت و آماده ی پذیرشِ پیامدِ هر غلطی که می کرد و کسی مثل رعنا ، به دنبال
کسی که بهرام نبود!
چه چیزی عماد را از او بهتر می کرد ؟ شنونده ی خوبی بود ؟ مهربان تر بود ؟ رعنا را بهتر...
آنقدر دندان هایش را به هم فشار داد که استخوان های فکش به درد آمدند ، تا کِی می توانست ادامه دهد ؟ باید یک زندگی
جدید را شروع می کرد ! یک خانه تکانی اساسی. ...
***
از شیشه به بیرون نگاه میکرد و دستش را روی بریدگی پهلویش فشار داد ، همیشه کویر را دوست داشت . آفتاب داغ صبح
روی تپه های شنی و طلایی رنگ ، میتوانست مسحورشان شود اگر درد نداشت ، اگر مانتوی آبی رنگ و روشنش از خون
خودش سیاه نشده بود ، قطعا مسخ میشد و سرش را از شیشه بیرون میبرد و اجازه میداد شن ها ، لا به لای موهایش بازی
کنند ،
به راننده ی بیچاره ای که تنها قرار بود ده کیلومتر براند و حالا بیشتر از دو ساعت ، دل کویر را به همراه دیوانه ی کناری اش
می شکافت . التماسش ، عجز و ناله اش ، سرکشی اش ، نگرانی اش برای پیکان کرم رنگ ارتقا داده اش ، هیچکدام هیچ
تاثیری روی عماد نداشت ! اما شاید حداقل کسی نگرانش میشد ، زن یا فرزندانش ، امیدوار بود مرد خماری را که پنج صبح در
وسط ناکجا آباد پیدا کرده بود مثل خودش بی کس و کار نباشد ، که کسی ماشینش را پیدا کند و مشکوک شود ، کسی کارت
عضویتش را پیدا کند و زمین و زمان برایش بچرخد و پلیس را خبر کند ، که کمی جلوتر جاده بسته باشد ، ماشین های پلیس ،

رمان بازار
romanbazar.ir

آژیر ها ، پرونده ی آدم ربایی ، امنیت...
مثل سرابی پوچ ، رویایش با حقیقتی تلخ از میان رفت ، اگر بلایی سر اصغر می آمد تمامش تقصیر او بود.
عماد با چشم هایی خسته به عقب برگشت و مشت های بسته اش را به طرف حنا گرفت و گفت
-کدوم ؟
حنا بیشتر در خود فرو رفت و به اصغر در آیینه چشم دوخت و بعد سرش را در یقه اش فرو کرد

-کدوم حنا جان ؟
چشمهای حنا تا دست عماد بالا آمد ، دیگر چه بازی برایش ترتیب داده بود؟
به دست چپش خیره شد و عماد نگاهش را معنی کرد
انگشتان دست راستش را به آهستگی از هم باز کرد و در میان مشتش کارت عضویتش نمایان شد
-پوچ!
به چشمهای خندان عماد خیره شد و نفس کشید ، ترسی که با درد رفته بود حالا هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشد ، مثل سرطانی
سمج که به درمان جواب نمی دهد.
چشم هایش را بست تا اشک را عقب بزند ، تا دیگر گریه نکند و بازنده بدبخت و بیچاره ای نباشد ،
-فرار که نمی کردی ، این ها رو هم پیدا نمی کردم!
و اصغر حالا در خطر نبود
وحشت تمام توانش را گرفته بود و در پاهایش هیچ جانی نداشت ، عماد رو به اصغر کرد و درحالی که دستش را پشت صندلی اش میگذاشت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنت چی کار میکنه اگر برنگردی خونه ؟
-هفت شال پیش تلف شد ، پا منقل!
هر چه بلد بود در دل نثارش کرد
اصغر این بار ، در حالی که گردنش را میخواراند گفت
-داش چقدر دیگه بایستی ما برونیم؟ فکر برگشت مارم کردی؟
نمی دانست بخندد یا گریه کند ، عمادی که تا این لحظه شناخته بود بعید بود بگذارد هیچ کدامشان جان سالم به در ببرند
-فعلا برون اصغری ... آروم و آهسته
-من هیچ پول نَررَم مشتی ... قارقارک مارم که ملاحظه فرمودی!
عماد با دست به جاده اشاره کرد و اصغر فرمان را محکم فشرد ، بازوهای لاغرش سفت شده بود و انگار هر لحظه استخوان
شانه اش بیرون میزد.
بزن به گاردریل ، کلمات پشت هم در مغزش جان می گرفت و جرات نداشت به زبان بیاورد
-ی کم جلوتر ی جاده خاکیه رسیدی برو اون وری
جاده ی خاکی ای که به زحمت قابل تشخیص بود ، حنا حدس زد که عماد از دستگاه جی پی اس استفاده میکند . بعد از کمی
مکث ادامه داد
-دنبال ی جای خوب برای پیاده کردن رفیقمون
در انتهای مسیر مورد نظرش جایی که تخته سنگ هایی آهکی نمایی ترسناک و وهم آور به وجود آورده بودند ، ایست داد ،
-از جاده خیلی دوره ، ما جون نَرریم راه بیریم که
سعی داشت صدایش را محکم نشان دهد
حنا به اطرافش نگاه کرد ، هیچ نشانه ای از زندگی دیده نمی شد ، بیابان و بوته های خار و همان تخته سنگ های آهکی...
-پیاده شو.
اصغر از ماشین پایین پرید و عماد رو به حنا کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هم پیاده شو ، نمیخوام چیزی رو از دست بدی
تیره ی کمرش لرزید و نفسش را حبس کرد ، عماد پیاده شد و در را برای حنا باز کرد و مثل یک جنتلمن واقعی منتظر ماند تا
پیاده شود
می توانست فرار کند ، پاهایش روی زمین باز و هموار ، زیر نور خورشید که پهنه ی بیابان را طلایی کرده بود ، اما به کجا ؟ تا
چشم کار میکرد زمین ترک خورده و تشنه و اصغری که بعید نبود با یک کار احمقانه ی دیگر حنا بلایی سرش بیاید
.عماد همچنان که بازوی حنا را می کشید به طرف صندوق رفت و از زیر چرخ یدک چوب بزرگی که بی شباهت به چوب بیس
بال نبود بیرون کشید
اصغر مردد گوشه ای ایستاده بود و بالای رانش را می خواراند
عماد بازوی حنا را ول کرد و در حالی که چوب را روی زمین میکشید به سمت اصغر رفت
-از قیدیم گفتن ، زن و شوهر...
عماد دستش را بالا آورد و سیب گلوی اصغر تکان خورد
حنا چند قدم جلوتر رفت و مقابل اصغر قرار گرفت ... احساس خطر کرده بود ، عماد همان دیوانه ای که او را از خانه اش ربوده
بود ، حالا در مقابل اصغر بیچاره ای بود که به زور میتوانست دماغش را بالا بکشد ، جلوتر آمد و حنا یک قدم عقب رفت
-آ ... تکون خوردی حنا ! درس شماره ی یک!
چوب را بالا آورد و مثل یک ورزشکار حرفه ای به شانه ی اصغر کوبید ،
-مسئولیت اشتباهت با خودته!
حنا با وحشت به اصغر که از شدت ضربه روی زمین افتاده بود و می غرید چشم دوخت ، با دستانش جلوی دهانش را نگه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته بود و در شوک کامل به سر می برد ، دو قدم به عقب گذاشت
-تکون بخور تا مغزش رو سفره کنم
و ضربه ای دیگر به کمر اصغر ... ناله اش در تمام صحرا پیچید ، آنقدر قوی نبود که تاب بیاورد.
بین ماندن و کمک کردن ، در مانده دو قدم به جلو ، یک قدم به عقب
عماد بازویش را گرفت و در حالی که چوب را بین دستان حنا میگذاشت و پنجه هایش را روی آن فشار میداد گفت
-تقصیر توئه... تو به اینجا کشوندیش
و وقتی از باقی ماندن اثر انگشت حنا مطمئن شد ، چوب زیر پای اصغر پرت کرد و گفت
-برای وقتی که مرد بدونن دنبال کی بگردن
فریاد در گلویش منجمد شده بود ، به اصغری که روی زمین از درد به خودش می پیچید نگاه کرد ، اگر از ضربه های عماد نمی
مرد از بی آبی و گرمای بیابان و احتمالا استخوان های شکسته ، می مرد.
حنا با بهت روی زمین افتاد ، نفسش به شماره افتاده بود و تلاشش برای عقب راندن بغضش بی ثمر ، اصغر بی حال روی
زمین دراز کشیده بود و ناله ی خفیفی از سـ*ـینه اش بیرون می آمد ،
-گناهت از من سنگین تره ! دستات از مال من کثیف تره
فریاد خدایش گوش آسمان را کر کرد ، نمی دانست به کدامین دردش زار بزند ، خیز برداشت تا به کمک اصغر برود که عماد از
یقه اش را گرفت و به عقب کشید و مانع شد
-چرا ... چرا ؟ کشتیش ! چرا این کار ها رو میکنی ؟

کانال تلگرام رمانچی
کانال تلگرام رمانچی

کلمات بین هق هقش نا مفهوم بود
عماد خم شد و درست کنار گوش حنا از حرکت ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

-جوری که من بهش نگاه میکنم ، تو بودی نه من!
با صورتی گر گرفته نگاهش کرد ، آن چشم های تیره ، آن نگاه سیاه!
عماد ادامه داد
-بهت هشدار دادم حنا...
بعد با دست به بدن نیمه جان اصغر اشاره کرد و گفت
-ببین ، چه اتفاقی می افته وقتی کاری که بهت میگم رو انجام نمیدی!
متنفر از آن چشم ها ، از لحن حرف هایش ، از فشاری که بر روحش وارد شده بود ، سعی کرد خودش را از زیر دستان مرد
نجات دهد اما عماد همانطور که گردنش را سفت چسبیده بود او را به زمین میخ کرد
-تو ی دختر بدی حنا ! ی دختر بد و احمق.
از عصبانیت ، خشم ، نفرت تمام حس های نفرت انگیزی که بود و اسمشان را نمی دانست ، پر بود ، راه گلویش را گرفته بود
...هرگز ، در تمام زندگی اش کاری نکرده بود که مستحق این باشد ، در خانه اش نشسته بود و برای هیچ کس مزاحمتی
نداشت ... چهار سال پیش نجنگیده بود و این بار می جنگید ! به عماد نمی باخت ، نباید می باخت...
توی صورتش تف کرد ، تمام آنچه که در آن لحظه می توانست!
چشم های عماد تیره تر شد و موهای حنا را کشید و سرش را به عقب برگرداند.
برای حنا اما بس بود ، خواری و حقارت و به دست و پای عماد بودن بسش بود
-تنها راهی که بتونی ی زن رو داشته باشی اینه ؟! نفرت انگیزی ! ازت چندشم میشه
چیزی حیوانی در چشم های مرد دوید ! نگاهی سرد و خیره و درنده و در آن فاصله فهمید که قمار را باخته ، مردانگی کسی را
زیر سوال بـرده که برای اثباتش به حنا چیزی نمی توانست جلویش را بگیرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را بست.
بعد از آنکه برای دفاع از خودش خاک و سنگ را به صورت عماد کوبیده بود.
بعد از آن که با دندان هایش شانه ی عماد را زخمی کرده بود...
چشمانش را بست . چهار سال پیش قادر نبود کسی را که به او حمله کرده ببیند ... این بار نمی خواست که ببیند.
منتظر بود زمان همان جا بایستد ، کِش نیاید ، آسمان سیاه شود و رعدش در گوش بپیچد و صاعقه ای مرد را نابود کند!
هیچکدام نشد ! روی زمین داغ و ترک خورده ، یخ زده بود!
-این بار خیلی بهتر از قبل بود!!
در گوشش زمزمه کرد و از او دور شد
این بار ؟
به آسمان آبی بالای سرش خیره بود ... یک آبیِ بی نهایت
این بار!
همه جایش درد میکرد ، زخم پهلویش باز شده بود و دوباره داغی خون را روی تنش حس می کرد.

@romanchii
@romanchii

مثل یک جنین ، موجودی متولد نشده ، در خود جمع شد و آرزو کرد که آن صاعقه به او بزند.
این بار...
حالت تهوعی که در تمام شب گذشته یک لحظه دست از سرش بر نداشته بود ، هر لحظه ، جوری که انگار می خواهد حنای
دیگری را بالا بیاورد شدید تر می شد ، سرش را بلند کرد ، معده اش منقبض شد و همه چیز را بالا آورد ، التماس هایش را ،
اصغر نیمه جان را ، زخم پهلویش را ... همه چیز را!
"این بار "

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس های پراکنده اش را جمع کرد و پوشید ، یکی از کفش هایش بود و دیگری نه...
اهمیتی نداشت اما ، انگار چیزی درونش برای بار چندم مرده بود ... خودش را بالا آورده بود و حالا دیگر مرده ای متحرک بود
که تنها نفس می کشید...
عماد به ماشین تکیه داده و لنگه کفش حنا از نک انگشت اشاره اش آویزان بود و تاب می خورد
به اطرافش نگاه کرد ، به اصغر که بی حال و نیمه بیهوش روی زمین دراز کشیده بود قفسه ی سـ*ـینه اش به آهستگی بالا و
پایین می رفت.
به عماد ... به "این بار "ی که گفته بود و شبح وار به هر کجا که نگاه می کرد جلوی چشمانش نقش می گرفت ، تلو تلو
خوران به سمتش قدم بر داشت ، با پایی برهنه.
-تو بودی!
پوزخندش ، آدرنالینی را به جانش تزریق کرد که هر مرده ای را زنده می کرد.
-توی حروم زاده ی کثافت بودی!
حمله کرد ، با مشت و لگد هایی که به قدرت تمام درد هایی بود که کشیده بود ، که می کشید ، می خواست پنجه هایش را در
چشم های مرد فرو کند و از حدقه بیرون بکشد عماد دست هایش را گرفت و به عقب هل داد و حنا باز حمله کرد ، فحش میداد
و لگد می زد ... فحش می داد و مشت هایش را به گردن و شانه ی مرد می کوبید ... عماد دست هایش را گرفت ، اما باعث
نشد که دست از تلاش بردارد ... انقدر تقلا کرد تا از نفس افتاد عماد چانه اش را گرفت و فشار داد و حنا در همان حال به
صورتش تف کرد ، فشار دست عماد بیشتر شد و دهان حنا باز ، از جیبش قرصی بدون روکش بیرون کشید و سر حنا را بالا
گرفت و مستقیم در حلقش فرو کرد
چانه اش را ول کرد و به سمت ماشین رفت و حنا که دیگر نمی خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوابد ، که دیگر نمی خواست هیچ فرصتی را برای از
بین بردن عماد از دست دهد دستش را در دهانش فرو کرد تا عق بزند و
قرص را بالا بیاورد که عماد با بطری آب بالای سرش
ظاهر شد و به زور آب را در دهانش خالی کرد...
روی صندلی عقب دراز کشید و صورتش را بین درز صندلی و تکیه گاه فرو کرد
،
برای امن شدن دنیای کوچکش تلاش کرده بود و شکست خورده بود ،
چهار سال تمام او را زیر نظر گرفته بود ؟
چه چیزی باعث شده بود که بخواهد باز به او تجـ*ـاوز کند ؟
که یک مرد دیگر را به خاطر او تا سر حد مرگ زخمی کند ؟
وسط بیابان ول کند تا خودش بمیرد ! رد دست های او را روی چوب باقی
بگذارد !؟

خودش را بیشتر در درز صندلی فشار داد ، دنبال لانه ی خرگوشی بود که قرض
بگیرد و ساعت ها در آن با آرامش بخوابد ، لانه
ی خرگوشی که نبود!
***
نفسی عمیق کشید و زنگ را فشار داد ، در باز شد و پله ها را بالا رفت ، قبل از
رسیدن به پاگرد ، بهناز با شکمی که حالا
برآمدگی اش به خوبی مشخص بود در آستانه ی ورودی ظاهر شد ، لبخند زد
و جعبه ی لواشک ها و ترشی هایی که برای
خواهرش خریده بود را به دستش داد و قبل از اینکه گونه اش را ببوسد گفت
-خوشگل شدی!
بهناز اخم کرد و با خنده ای زیر پوستی گفت
-دیر کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد شد و با سر به علی که به سمتش می آمد سلام داد و رو به بهناز گفت
-معذرت ... کار داشتم!
و بعد به دروغ ادامه داد
-جمعه ها بهترین روزِ برای کارِ منِ
و با لبخندی مصنوعی چشمک زد
علی با خنده گفت
-خوش شانسی بهرام ، نمی دونی چه کرده بهناز
بهرام سرش را بالا گرفت و با کنجکاوی به علی نگاه کرد
-ی خوبش رو برات سوا کرده کشونده اینجا!
پوزخند زد ، هر چند هفته یک بار یکی از دوستان مجرد و باب میلش را برای جفت کردن با او به خانه دعوت می کرد تا شاید
بخت برادرش را باز کند ، با چند تایی هم قرار گذاشت ولی هرگز از یک قرار جلوتر نرفت ، هر چه سنشان بالاتر بود عجله
شان برای رد و بدل کردن حلقه بیشتر ، هرچند مشکلی با این قضیه نداشت
اگر چیزی شبیه اعتماد در وجودش شکل می
گرفت ،
اما چگونه می توانست اعتماد کند وقتی آن هایی که از همه بیشتر
دوستشان داشت او را زمین زده بودند ؟ اول مادرش و بعد
رعنا.
به دنبال خواهرش به آشپزخانه رفت و روی قابلمه را برداشت و از بوی خوش فسنجان بلعید ،
که بهناز نزدیک شد و با اشتیاق دست برادرش را روی شکم گذاشت و گفت
-ببین چه لگدی میزنه ... حسش کردی ؟ فکر کنم فوتبالیست بشه!
بهرام خندید و در حالی که لپ خواهرش را می کشید گفت
-داره انتقام داییش رو میگیره ازت!
بهناز با عشق و لب هایی که یک طرف صورتش جمع کرده بود نگاهش کرد و بعد از کمی مکث گفت
-مامان و بابا برای تولد علی میان ، تو هم باید باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام سرش را تکان داد و زیر لب "باشه "ای گفت
-چقدر زود قانع شدی ! میدونم سخته ولی لطفا!

و مظلوم ترین و با نمک ترین شکلکی را که بلد بود درآورد و بهرام را خنداند.
-برات دسر مورد علاقت رو درست می کنم!
بهرام با خنده ابرویی بالا انداخت و بهناز ادامه داد
-میتونی بین من و علی هم بشینی!
با چشم هایی خندان به خواهر ریز نقش و مو خرمایی اش نگاه کرد و در حالی که دستش را دور گردنش می انداخت ، شقیقه
اش را بوسید.
مادرش که رفت ، مهناز آمد و شد مادر ، دوستش داشت ، برایش مادر نداشته بود ، بهناز که آمد ، کوچک بود و ظریف ، به
مراقبت احتیاج داشت ، نوزاد بود!
بهرام این را نمی فهمید ، تمام توجه و پدر و مهناز را برای خودش می خواست ، بزرگتر که شد همه چیز شروع کرد به خراب
شدن ،
از نظر پدرش حرف های عجیب می زد ، به دنبال مادر واقعی اش می گشت ، کسی که فکر می کرد مرده است ، که گفته بودند
مرده است!
در نهایت اصرار هایش ، به بی احترامی به زنی تعبیر شد که او را بزرگ کرده ، چیزی که بهرام نمی خواست ! آنقدر می فهمید
که زحمت های مهناز را ندیده نگیرد ، اما جو بدی که مدت ها با رفتارهایش در خانه به وجود آمد هرگز تغییر نکرد و مهناز از او
دور شد ، زمانی که فهمید پدرش دروغ گفته و مادرش زنده است ! زنده است و دو فرزند دیگر هم دارد ، پل لرزان و شکسته ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بین پدرش و او کاملا فرو ریخت!
و هیچ چیز مثل قبل نشد.
با این حال ، بهناز برایش با همه ی دنیا فرق داشت ، بهناز برادر بزرگترش را ستایش می کرد و بهرام خواهر کوچکترش را ،
اگر به خاطر او نبود شاید وقتی هنوز پسربچه ای نوجوان بود برای همیشه خانه را ترک می کرد و هرگز برنمیگشت.
صدای زنگ خانه که بلند شد ، بهناز به سمت ورودی آشپزخانه رفت و با هیجان گفت
-الهامِ بهرام ... توی ی شرکت کامپیوتری کار می کنه و خیلی دختر خوبیه ! پسر خوبی باش!
و در پیچ راهرو گم شد!
آهسته به سمت پذیرایی قدم برداشت و کمی بعد بهناز و علی و الهام با دسته گلی کوچک و زیبا وارد شدند ، نیمی از ذهنش به
لبخند الهام و معرفی اش توسط بهناز بود و نیم دیگر به دسته گلی که او را به یاد عماد می انداخت . عمادی که هرگز گل نمی
خرید ، اگر به چشم خودش ندیده بود ، باورش برایش غیر ممکن بود . چیزی در باره ی همه چیز غلط بود ، چیزی که می
خواست همان جا بهانه ای بتراشد و به سمت آپارتمان عماد پرواز کند ،
خاطره ای کهنه در برابر چشمانش جان می گرفت ،
یادش نمی آمد کجا یا چرا یا چه کسی سوال کرده بود اما صدای عماد در گوشش نجوا کنان کوتاه و بلند میشد
"خاکستری رنگیِ که بهم میاد ... وقتی می پوشم و به ی زن نگاه می کنم فکر می کنه ازش خوشم میاد ، وقتی به ی مرد نگاه
می کنم فکر می کنه می خوام خِرخِرَشو بجو ام "
حقیقتا عماد کسی نبود که گل بخرد ! بود؟!
-گوش میکنی بهرام ؟
بهناز بود که با چشم های درشت شده نگاهش می کرد
گوشه ی پلکش را خواراند و با لبخندی عصبی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه گوش نکنم مچم رو می گیری ! ... گوش می کنم ، جانم !؟
بهناز با چشم هایش خط و نشان کشید و با لحنی که فقط بهرام متوجه اش می شد گفت
-الهام ازت راجع به کارت پرسید!
به سمت الهام برگشت ، دخترک بلوندِ درازِ لاغر اندامِ نچسب
-باید خیلی جالب باشه!
و فضول!
-بله . جالبه!
و به بهناز چشم دوخت ، کسی که خوب می دانست چقدر از کاری که می کند بیزار است ، تلاش بی وقفه ای برای متقاعد
کردنش که کار کثیفی نیست ، حداقل بهرام کثیف نیست!
چیزی که بهناز متوجه اش نبود آن بود که همه ی شان دور یک هسته می چرخیدند و بهرام هم به اندازه ی خودش سهم
داشت!
با کمی فاصله از بنگاهی کوچک ، در یکی از خیابان های خلوت شهر توقف کرد و به حنا چشم دوخت ، در خواب عمیقِ دارویی ،
خودش را جمع کرده بود . خاکی و کثیف.
تنها زمانی که نوار چسب زمخت روی دهانش قرار گرفت ، چشمانش را باز کرد و بعد در برابر بسته شدن دستانش از پشت
هیچ مقاومتی نکرد ، همچنان گیج بود و خیلی زود در کابوس هایش غرق شد.
عماد از ماشین پایین پرید و به سمتِ بنگاه رفت ، به دنبال کلید و امضای اجاره نامه ی خانه ی کوچک و محقری که چند هفته
ی پیش ، بعد از دیدن عکس ها و اطمینان از اینکه محله ای دنج و خلوت

رمان بازار
romanbazar.ir

است ، به صورت تلفنی هماهنگ کرده و پیش
پرداختش را هم همان روز داده بود.
کمی بیشتر از سی دقیقه ی بعد به همراه کلید و پاکت مدارک برگشت و حنا را
همانطور که ترک کرده بود ، دید!
تکیده و بی جان!
مسیر خارج شهر را پیش گرفت و به وسیله ی کروکی و البته تلفن همراهش
مقابل دروازه ای زنگ زده نگه داشت ، همان
چیزی که انتظارش را داشت ، کوچه ای خلوت و کم جمعیت با خانه هایی که
از هم فاصله داشتند و حیاط هایی بزرگ که بی
شباهت به باغ نبود.
بعد از پارک کردن ماشین داخل حیاط کوچک ، دست های حنا را باز کرد و
بازویش را گرفت و روی صندلی نشاند ، چشم های
کم سویش باز شدند ، منگ از مسکن قوی که خورده بود پاهای برهنه اش را
روی سنگ فرش حیاط می کشید و تقریبا تمام
وزنش را روی بازوی عماد انداخته بود ، آنقدر منگ که نمای غم انگیز و غبار
گرفته ی خانه را ندید!
عماد در را باز کرد و حنا را تا داخل حمام برد ، نه پنجره ای ، نه دری ، کثیف و
جرم گرفته.
روی زمین نشاند و سرش را به دیوار تکیه داد ، حنا اما مثل یک جوجه تیغی
کوچک خودش را جمع کرد و روی زمین دراز کشید
با پوزخند از حمام خارج شد و برای آوردن وسایلی که نیاز داشت به ماشین
برگشت!
کیسه ها و ساک کوچک حنا را آورد و این بار در را قفل کرد ، خانه ای کوچک و
خالی که حتی صدای نفس کشیدن هم در آن
می پیچید ، وارد حمام شد و دست حنا را به لوله ی آبی که از دیوار بیرون زده
بود بست و حنا تکان خورد ، نوار چسب هنوز
روی دهانش بود و با موهایی پخش شده روی صورتش ترحم انگیز بود !
عماد موهایش را پشت سرش جمع کرد و حنا چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

-پرنس ، زیبای خفته رو بیدار کرد!
از روی زانو بلند شد و دوش آب را باز کرد ، حنا بیشتر خود را به دیوار نزدیک کرد و سرش را در سـ*ـینه فشرد اما صدای
افتادن لباس های عماد کف زمین جرم گرفته ی حمام را می شنید ، قطره های آب که از برخوردشان با زمین کمانه می گرفت و
روی سر و صورت و تن حنا می ریخت.
عماد زیر دوش ایستاده بود و از برخورد آب به تن خسته و غبار گرفته اش لـ*ـذت می برد و به حنا نگاه میکرد ، از زمانی که او
را توی ماشین انداخته بود و اصغر را زیر گرمای بیابان رها کرده بود حرف نزده بود ، اما اگر او می خواست به حرف هم می آمد
!
صابون را از جلدش خارج کرد و خودش را شست ، بدنش در بهترین وضعیت ممکن بود ، سیگار نمی کشید و به ندرت
نوشیدنی می خورد ، حتی مراقب غذا خوردنش هم بود ، یک وسواس ذاتی نسبت به بدنش ، یک وسواس ذاتی نسبت به همه
ی آنچه که حقش می دانست ،
از همه ی کسانی که به نوعی نسبت به خودشان بی تفاوت بودند متنفر بود و درکشان نمی کرد!
همانطور که سرش را زیر آب فرو می کرد به حنا خیره شد ، با رنگی پریده و لباس هایی کثیف و رد خونابه ای که از زیر
پهلویش به سمت لوله ی فاضلاب کف حمام می رفت ، بی شک اگر چیزی می خورد و دوش می گرفت حال او هم جا می آمد ،
باید برایش چیزی سفارش می داد ، شاید پیتزای مخلوط ، چیزی که خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشت.
حوله اش را برداشت و سرش را خشک کرد و دورش پیچید ، رو به روی آیینه بخار گرفته ایستاد و دستی رویش کشید و قبل
از اینکه دست حنا را آزاد کند ، موهایش را مرتب کرد.
-سرتاپات رو کثافت برداشته ، دوش بگیر.
پس از آنکه عماد از حمام خارج شد ، نفسش را بیرون داد و این بار به آهستگی چسب روی دهانش را باز کرد ، خودش را
روی پا کشاند و با گرفتن لوله از جا بلند شد و تلو تلو خوران به سمت روشویی رفت ، چشمش در آیینه مبهوت دختری بود که
به سختی نشانه ای از حنا داشت!
دختری با چشم های نا آشنا ، صورتی زخمی و لکه ی بزرگ کنار دهانش ، موهای به هم ریخته ای که بی شباهت به جادوگران
قرون وسطی نبود ، موجی از خشم نسبت به موهایش زیر پوستش دوید ، ازشان متنفر بود چون او دوستشان داشت ، چون
ازشان برای گرفتنش استفاده کرده بود ، با آن ها کنترلش کرده بود ، از کیف کوچکی که عماد وسایلش را درونش ریخته بود
قیچی کوچکش را بیرون کشید و اندکی بعد روی انبوهی از موهای سیاهش ایستاده بود ، موهایی که دیگر نمی توانست
چنگشان بزند ، آخرین دسته ی موهایش را بین قیچی نگه داشت و در بی هوا باز شد . عماد با حیرت به حنای درون آینه نگاه
می کرد و حنا به عماد!
-چه غلطی داری می کنی ؟
دستش را روی قیچی فشار داد و با دست دیگرش موهایش را زیر پایش انداخت ،
عماد یک قدم جلو آمد و به موهای ریخته شده ی کف زمین نگاه کرد وحنا خودش را به دیوار رساند و به کاشی های زرد تکیه
زد!
دست عماد از روی دستگیره جدا شد و یک قدم دیگر جلو آمد و حنا نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

را دزدید ،
عماد خم شد و از روی زمین دسته ای مو را برداشت و در مشتش فشار داد و با فکی به هم فشرده گفت
-می خوای کوتاه باشن ؟ خودم برات کوتاه می کنم!

از حمام خارج شد و حنا نفسش را آزاد کرد ، آزادی اش اما همان چند لحظه بود ، عماد با چاقوی سیاه و ترسناکش برگشت و
کاری که حنا شروع کرده بود ، تمام کرد.
وقتی که رفت و حنا را همان جا چسبیده به دیوار تنها گذاشت ، دستش را به روشویی گرفت و رو به روی آینه ایستاد ، موهای
کوتاه و بلندش ، موهایی که با چاقوی عماد تا جایی زیر گوشش بریده شده بود ... با چانه ای لرزان به دوش آب نگاه کرد ، می
خواست خودش را زیر آب رها کند ، اما در اعماق قلبش می دانست که با شستن خودش ، چیزهایی را پاک می کند که برای
اثبات همه ی آنچه که مرد به سرش آورده بود به آن نیاز داشت . درست مثل چهار سال قبل.
مادرش گفته بود که باید به آن ها می گفت ، باید می گفت و چیزی به آن بزرگی را در دلش نگه نمی داشت ، می توانستند
کاری کنند قبل از اینکه دیر شود ، قبل از اینکه زمان از دست برود ،
اما نگفته بود ، مطمین بود مادرش همان فکری را می کند که هر کس دیگری بود ، می کرد ! حرف مردمانی که درد را نمی
دیدند و تنها کارشان قضاوت کردن بود ، مادرش نه تنها او را برای خطایی که نکرده بود سرزنش می کرد بلکه نه تنها حنا که
نگران خودش هم بود ، بین دوستان جلسه ای اش ، دوستان دوره های تمام نشدنی اش چگونه سرش را بالا می آورد ؟ می

رمان بازار
romanbazar.ir

دانست که اگر هم می گفت مادرش او را به حمام می برد و می شست و
عواقب شکایت و آبروریزی را به جان نمی خرید ، همه
ی این ها را می دانست و چیزی نگفته بود ، از بلایی که عماد لعنتی چهار
سال قبل به سرش آورده بود چیزی نگفته بود و حالا
می ترسید ! می ترسید که دوباره بر درد هایش سرپوش بگذارد ، که آزاد شود
و راهی برای اثبات گفته هایش نداشته باشد...
اما دردی که با هر حرکت کوچک در جانش می افتاد ، لباس کثیف و خونی
اش ، بدنش ... چشم هایش را بست و اشک سر
خورد ... باید خود را می شست ، باید نجاستی را که عماد به روح و جانش
ریخته بود را پاک می کرد!
با ریزش آب روی زخم پهلویش ، چشمانش را روی هم گذاشت و خودش را
بغـ*ـل کرد ، تمام استدلال هایش ، تمام
توجیهاتش برای آنکه چهار سال پیش ، نزد پلیس نرفته بود ، که سکوت کرده
بود ، حالا ، در شرایطی که در آن قرار گرفته بود
رقت انگیز و تاسف بار بود . بعد ها که پدر و مادرش فهمیده بودند ، تنها با
عوض کردن خانه و شاید شروعی نو برای حنا و
البته خودشان با موضوع برخورد کردند ، عماد از همان ابتدا مثل یک طالع
نحس و وحشت روی زندگی اش سایه پهن کرده بود
، آزادی اش را ازش گرفته بود ، همان وقت ها که پدرش دیگر اجازه نمی داد
به تنهایی جایی برود ، که هر جا که می رفت
مادرش را به دنبال داشت ... امیدوار بود و فکر می کرد که می تواند فراموش
کند که شب سیاهی چون آن شب هرگز وجود
نداشته است ، که با گذشت زمان ، خراش های به جامانده بر روحش التیام
پیدا می کند ، اما هرگز فکر نمی کرد که همه ی آن
ها باز برایش اتفاق می افتد ، که این بار هم همان کسی این کار را می کند که
چهار سال پیش در آن مهمانی نفرین شده کرده
بود!
سرش را زیر آب نگه داشت و در بین خاطراتش مرور کرد ، آن موقع نتوانسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود صورت عماد را ببیند ، در آن تاریکی و اتاق
مه گرفته از دود ... به مادرش دروغ گفته بود به بهانه ی کلاس ویولن اش به مهمانی ای رفته بود که جز همکلاسی اش پرستو
کسی را نمی شناخت ، ساعت از ده که گذشت به اتاقی رفت تا لباس های مهمانی اش را با لباس های معمولی که موقع بیرون
آمدن از خانه به تن داشت عوض کند ، پشت به در ، در تاریکی مطلق ، زمانی که اسیر مرد شده بود حتی فرصت نکرده بود
سرش را به عقب برگرداند ، دستی جلوی دهانش قرار گرفت و تنش در میان تنی داغ سرخ شد!
زمانی که به خودش آمده بود انگار از بیهوشی بعد از ی ضربه ی شدید ، یک درد نا خواسته ، یک شوک ، بر خاسته است ،
لباس هایش را پوشیده بود و گریخته بود!

ترس باز در دلش زبانه کشید و قلبش تند تر کوبید ، چهار سال طول کشیده بود تا بفهمد کاری که تمام مدت فکر می کرده
درست است اشتباه محض بوده ، حالا باز در دستان او بود ، جنگیدنش فایده ای نداشت ، حنا باهوش بود ، باید فکر می کرد ،
شاید باید تن به خواسته های عماد می داد تا به او اعتماد کند ، مثلا خودش را علاقه مند نشان دهد ... اما عماد باهوش تر!
بعید بود به حنا اعتماد کند ، که به این زودی ها اعتماد کند ، باید فکر می کرد ... دوبار دست درازی کافی اش بود و می توانست
بار سومی هم باشد. !
موهایش را با صابون شست و خودش را آب کشید . حوله اش را از توی ساک درآورد و بعد از خشک کردن پوشیده ترین
لباسی را که می توانست پوشید ، صدای عماد از پشت در حمام می آمد که

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار با تلفنش حرف می زد ، لباس های کثیفش را
توی رو شویی رها کرد و به دیوار تکیه داد ، صدای در که بلند شد شانه هایش
بالا پرید و از دیوار کنده شد ، به آهسستگی در
را باز کرد و مقابلش عماد با لباس راحتی ایستاده بود.
-پیتزا سفارش دادم ، وقتی رسید مراقب رفتارت باش!
حنا به نقطه ی نامعلومی روی موکت سبز و ساییده نگاه می کرد.
عماد به سمت کیسه بزرگی که از ماشین آورده بود رفت و پتوی کوچکی را کنار
دیوار پهن کرد
-زمین سرده ، روی این بشین!
خودش را به پتوی پهن شده رساند و نشست ، چیزی را در درونش از دست
داده بود ، جسارتش را ، غرورش را ، دقیق نمی
دانست کدام اما خلا ای که در وجودش بود ... یک پوچی تمام ! سرش را به
دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست.
نمی خواست عماد را که جایی درست روبه رویش ایستاده بود ببیند ، کسی
که زندگی اش را نابود کرده بود.
دوست داشت دوباره بچه شود ، دوست داشت دوباره هفده ساله شود ، دیگر
به آن مهمانی نرود ،
فریب زندگی پرستو را نخورد ، به حرف های مادرش عمل کند ، چرا فکر می
کرد جهنم جای دیگریست ؟ وقتی آرزوی داشتن
تنها یک فرصت برای جبران همه چیز را داشت ؟! جهنم مگر چیزی غیر از این
است ؟ مگر باید حتما در آتشی واقعی سوخت
؟! نمی شود در درونت آتش بگیری و بوی گوشت تنت را بشنوی ؟!
در تمام زندگی اش دختری آرام و ساکت بود و بعد از آن شب ساکت تر شده
بود ، موجودی ترسو که از سایه اش هم وحشت
داشت ، کاش مادرش به جای کلاس های تفسیرش کمی او را تفسیر می کرد
، دردش را می فهمید ، گوشه گیر شده بود و
هیچکدامشان نفهمیده بودند ، بیرون نمی رفت ، کلاس های موسیقی اش را
کنسل کرد ، دیگر پای بوم نقاشی اش نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست و گلدان های مادرش را سوژه ی نقاشی اش نمی کرد ، مریض و
افسرده و ناتوان ، آنقدر که بزرگ شدن دردش را
درک نکرده بود ! کم اشتهایی اش ، حالت تهوع هایی که به سراغش آمده بود
و دکتر صادقی دوست داشتنی اش!
پنج ماه حامله بود و کسی تصورش را نمی کرد ! پنج ماه دردش را درونش
پرورش داده بود و کسی نفهمیده بود ! نطفه ای از
عماد ! فرزند حنا!
چقدر کتک خورد!
چه کسی حرفش را باور می کرد ؟
چقدر تحقیر شد و درماندگی مادرش و رگ باد کرده ی غیرت پدرش!
پنج ماه از آن شب شوم گذشته بود و راهی برای اثباتش نداشت!
مادرش با نفرت نگاهش می کرد و رویش را بر می گرداند!
پدرش دیگر حتی اسمش را هم صدا نمی کرد

و وقتی دکتر مهربانش آب پاکی را روی دستشان ریخت ، که نطفه آنقدر بزرگ
شده که امکان سقط نیست ! که اگر سقط شود
امکان آنکه حنا دیگر باردار نشود بالاست!
پدرش دیوانه شد ... چقدر کتک خورد ، چقدر...
برای پدرش هیچ متجاوزی نبود ، حنا به امیال خودش باخته بود!
بچه باید متولد می شد و آن ها خانه را عوض کردند!
بچه باید متولد می شد و حنا مدرسه را ترک می کرد!
بچه باید متولد میشد و حنا باید می مرد!
بهرام پشت میزش جای گرفت و خمیازه کشید ، شب گذشته اصلا خوب
نخوابیده بود و خانه ی بهناز را بدون الهام ترک کرده
بود ، با وجود اصرار های نامحسوس علی و البته توجه بیش از حد الهام به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش . تمام شب را درباره ی انتقام حرف زده
بودند ، درست و غلط بودنش ، که آیا انتقام را می شود قضاوت کرد یا نه ،
برخلاف ظاهرش می توانست باطنی روحانی و فهیم
را به او نسبت بدهد ، از آن دسته از آدم هایی که می توانستند ببخشند . از
دید او چه قصد و چه عمل به انتقام اشتباه بود.
شاید حق داشت شاید نه ولی جملات انسان دوستانه اش آب پاکی را روی
دستش ریخته بود ، الهام آدمِ او نبود.
حالا پشت به پنجره ی سرتاسری اش نشسته بود و به رعنا فکر می کرد ، او را
در یک دور همایی تخصصی ملاقات کرده بود ،
بعد از سال ها رابـ ـطه ی های کوتاه مدت و مزخرف ، بر خلاف آنچه همیشه
فکر می کرد ، تن به کلیشه ی عشق در یک نگاه
داد . در انتهای سالن ایستاده بود و با کسی حرف می زد ، بهرام به او خیره
بود و رعنا نگاهش را دید و دیگر از او رو برنگرداند
، تمام بعد از ظهر را با هم گذراندند و بهرام فهمید که او همانی بوده که
همیشه می خواسته ، روشن ، مهربان ، جذاب ، یک
دوست که معشوق هم بود ! وقتی از پله ها سقوط کرده بود شب و روز از او
مراقبت کرده بود ، وقتی کار وکالت را کنار گذاشته
بود از او حمایت کرده بود...
شبی را که برایش حلقه ی ازدواج خریده بود ، یکی از بهترین شب های زندگی
اش بود و روزی که او را کنار عماد دید ، آن
قدر نزدیکی و سر به سر ساییدن ها ، بدترین!
تلفنش زنگ خورد و آن را سایلنت کرد ، حوصله ی کار کردن نداشت ، حداقل
آن روز صبح حوصله نداشت ! دوست داشت با
بهناز حرف بزند و همه ی چیزهایی که در دلش می گذرد را به او بگوید ، اما
بعد فکر کرد که او هم به اندازه ی خودش درگیر
است ، مسایل مهمتری از رعنا و عماد دارد ، باید یک بار برای همیشه همه
چیز را تمام می کرد ، باید عماد را می دید ! و البته
قول می داد که مشتی را که بدهکارش بود زیر چشمش نکوبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***
سر جایش غلت زد و چشمانش را باز کرد ، عماد با فاصله ی زیاد از او نشسته بود و نگاهش می کرد!
با باز شدن چشم های حنا پلک زد و با لحن ملایمی گفت
-خوب خوابیدی ؟
خوابیده بود ، عمیق و بی رویا ، اما خوب نه ! خوب نخوابیده بود
-برات صبحونه آماده کردم ، باید ی چیزی بخوری!
با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت
-هیچی نمی خوام!

عماد بی توجه از جایش برخاست و به آشپزخانه رفت و بعد از دقایقی با پاکت شیرکاکائو و یک لقمه ی بزرگ برگشت و جلوی
حنا زانو زد
-تا وقتی به حرفام عمل نکنی ، مجبورت می کنم ، میدونی ؟
می دانست اما قرار نبود چیزی را برایش آسان کند ، تن به خواسته هایش بدهد!
-بلند شو حنا ! دیشب هم چیزی نخوردی ، نمی خوام بمیری!
چشم هایش را با نفرت به روی عماد باز کرد و گفت
-تا وقتی نبینم توی زندان پوسیدی نمی میرم!
با چشم هایی که می خندید به حنا نگاه کرد و بعد از کمی مکث گفت
-آفرین ... به این میگن انگیزه ی قوی
و بعد در حالی که گوشه ی پتو را می گرفت گفت
-بلند شو!
حنا گوشه ی پتو را با خشونت به سمت خودش کشید و به آهستگی بلند شد و سر جایش نشست!

رمان بازار
romanbazar.ir

گرسنه بود ، دو روز بود که لب به هیچ چیز نزده بود و گودی زیر چشم هایش هم گواه ضعفش بود ، عماد لقمه را به طرفش
نگه داشت و پاکت را روی زمین گذاشت!
حنا لقمه را گرفت . معده اش جواب غرورش را با صدایی که از خودش در می آورد داد!
نصف نون و پنیرش را خورده بود که عماد گفت
-مثل مادرت لجبازی!
دستش بین هوا و دهانش معلق ماند ، چیزی در درونش جا به جا شد و لقمه را پایین گرفت
-تو مادر من رو نمیشناسی
-لجباز و یک دنده!
-تو مادر من رو ندیدی!
-مهین رستمی راد ، اولین باری که دیدمش رو هیچوقت یادم نمی ره!
فکر کرد میخواهد ناراحتش کند ، میخواهد بدون اینکه دست و پایش را ببندد عذابش دهد و حنا ، حنایی که می خواست
دربرابر مرد کم نیاورد و با ناراحت شدن و عذاب کشیدن باعث رضایت عماد نشود ، گلویش را صاف کرد و گفت
-فقط اسمش رو می دونی ، همین!
-میخوای بدونی کجا هم رو دیدیم ؟
حنا خیره ی دهانش شد ، به آن لب های تقریبا باریکی که موقع حرف زدن به بالا کشیده میشد ! یک جور خاصی مردانه!
"-سبرا ! "
جای قلب و معده اش عوض شد!
انگار چیزی درونش فرو ریخت!
انگار مغزش دیگر هیچ فرمانی به بدنش نمیداد و خون در رگ هایش متوقف شد.
-حالا باور می کنی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می کرد به خاطر آورد ، به عقب بر گردد و به خاطر بیاورد ، مادرش را که به سبرا برد ، یک موسسه خیریه و به نام ، تمام
پس اندازش را داده بود تا مادرش را برای توان بخشی نگه دارند ، تنها نمی فهمید چرا نام خیریه را روی سر در موسسه حک
کرده بودند وقتی چند برابر موسسه های دیگر پول می گرفتند ! مادرش چهره ها را می شناخت ، اسم ها را به یاد داشت ! اما
عماد آنجا چه می کرد ؟ یعنی برای دیدن مادرش رفته بود ؟ گیج تر و گیج تر در افکارش غرق شده بود و بی هیچ نتیجه ای
دورشان می چرخید
-تو ... تو...
می خواست چیزی بگوید اما نمی دانست چه ! چیزی که روشنش کند ! چیزی که پرده از راز های مرموز عماد بردارد...
حالا شک نداشت که مادرش را دیده ! سفینه ی فضایی اش ، سیاره ی بیگانه هایش ! این ها چیزی نبود که کسی جز چند نفر
از دوستان آن زمانشان و پدر و مادرش چیزی بداند!
عماد با آرامش نگاهش می کرد و با اشاره به لقمه اش گفت
-صبحونت رو بخور تا بهت بگم!
دست های حنا تکان ریزی خورد و همچنان به عماد نگاه کرد ، عماد با سر اشاره کرد و حنای محتاج شنیدن ، لقمه را به دهان
نزدیک کرد ، مردد تکه ی کوچکی را در دهان گذاشت ، عماد بلند شد و کنار دیوار نشست و تکیه زد.
-هممون ی گوشه ی تاریک داریم ، تو ، من ... همه
برایش عماد سرتاسر سیاه بود!
-همه ی ما ، از اول ... قرارمون بود که جایی زندگی کنیم که توش قانون حکم کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و به حنا که برای اولین بار در تمام این مدت کاملا نگاهش می کرد چشم دوخت
-برای یکی مثل من ، خب امکانش نیست
این یکی را خوب می فهمید و بی صبرانه منتظر روزی بود که قانون حسابش را با او صاف کند
-من از هیچکس پیروی نمی کنم حنا ! قانون زندگیم رو خودم می نویسم گوشه ی پلک حنا لرزید!
-برای بقیه من قانون شکن بودم در حالی که فقط داشتم از قوانین خودم پیروی می کردم!
تجـ*ـاوز به او ، دزدینش ، آسیب زدن به اصغر که معلوم نبود هنوز زنده باشد یا نه ، زندانی کردنش در خانه ای که نمی
دانست کجاست ، نمی دانست تا کی باید آن جا بماند ، اصلا چرا آنجاست ! قوانینش بود ؟
فکش منقبض شده بود و نمی توانست از اوچشم بر دارد!
-کاری کردم که پدرم ی راه بیشتر جلوم نگذاشت ! یا سبرا یا پذیرفتن عواقب کاری که کردم.
بر خلاف تصورش متعجب نشد ، مردی که رو به رویش نشسته بود به احتمال زیاد تمام زندگی اش از یک موسسه به موسسه
ی دیگر نقل مکان می کرده...
-اولین بار مادرت رو روی نیمکت کنار حوض دیدم ، میدونی چشم هاش خیلی به تو شباهت داشت ! اون روز نگاهش خالی
بود ! انگار کسی توی چشم هاش نبود ! خالی!
این بار نتوانست مقاومت کند . چشمانش سرکشی می کردند ،
-گفت یادش نمیاد کی بوده ، گفت میگن با مردی به نام سهرابی ازدواج کرده و ازش ی دختر داره ولی باور نمی کنه ! فکر می
کرد بهش دروغ میگن!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا لرزید و عماد پوزخند تلخی زد.
-فقط می دونست توی ی تصادف سخت مجروح شده ، نه بیشتر!
حنا با غصه چشم هایش را بست و بغضش را غورت داد!
شب بود ، باران شدید و جاده ی لغزنده ی فیروز کوه ، اصلا درک نمی کرد که چرا رفته اند ، وقتی نه از همراهی هم لـ*ـذت
میبردند و خوش می گذشت و نه حتی جز صحبت های ضروری و معمولی چیزی بینشان می گذشت ! پدرش خواب آلود شد و
ماشین منحرف ، جوری که نتوانست از برخوردش با کامیونی که از جلو می آمد جلوگیری کند ، هر سه نفرشان به شدت مجروح
شدند ، پدرش تاب نیاورد و نرسیده به بیمارستان از دنیا رفت و حنا با دست و پایی شکسته و مادری که تنها چیزهایی را به یاد
می آورد که اثری از دختر و شوهر درگذشته اش در آن نبود ... انگار باید همه ی آن اتفاق ها می افتاد تا ذهنش داستان دیگری
برایش می ساخت ، که نه همسر بی مسئولیتی داشته نه دختر...
هرگز برای همسرش عزاداری نکرد ، وقتی بعد از چندین هفته از کما خارج شد و حنا را بالای سرش دید جیغ می زد و فریبکار
صدایش می کرد ، فکر می کرد تمام خانواده اش از دست رفته اند و حنا وانمود می کند که دختر اوست ، حنا برایش خاطرات
کودکی اش را می گفت ، نشانه ای که مغز مرده اش را به او برگرداند ، از گردش هایشان ، از مسافرت هایشان ، شادی
هایشان ، سفینه ای که ساخته بود و با مادرش به ماه رفته بود را...
دکتر ها اعتقاد داشتند که با مرور زمان بهتر می شود ، اما نشده بود و حنا باید یاد می گرفت با مادری که نمی شناسدش چگونه
کنار بیاید.
عذاب آور تر برایش آن بود که هرگز دختری نبود که مادرش آرزو داشت و تصادف آن فرصت را به او داده بود که برای همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیده اش بگیرد ، که حنا دیگر فرصت جبران نداشته باشد ، مادرش در ذهن بدون خاطره اش گم شده بود و او هم دیر و زود
گم می شد.
-من رو یادت نمیاد ؟
چشم هایش را تا چشم های عماد بالا کشید
-کِی فهمیدی مادرِ کسیِ که...
نتوانست ادامه دهد
عماد سرش را به دیوار تکیه داد
-وقتی اومدی ملاقاتش ! ... چطور می تونستم فراموشت کنم ؟
آب دهانش را به سختی فرو داد و عماد ادامه داد
-فکر می کرد دنبال پولشی.
کدام پول ؟ وقتی دیگر نتوانست از او در خانه نگهداری کند تا آخرین ریال پس اندازشان را خرج موسسه کرده بود ،
-هیچ پولی در کار نیست.
-من میدونم این رو!
گوشه ی چشمانش جمع شد و در حالی که انگشتانش را روی موهای کوتاهش می کشید ادامه داد...
-چی میگن ؟ ... اسم مریضیش چی بود ؟! سندرم کاپراس.

سندرمی که برایش هیچ درمانی نبود ، مادرش نه تنها گوشه ای از خاطراتش را از دست داده بود بلکه در کنارش آن بیماری
عجیب را هم داشت ! تقریبا بیماری ای غیر قابل درمان ، فکر کرده بود که اگر جایی مثل سبرا نگهداری شود شاید بتواند
بهبودی هرچند کم به دست آید ، اما تنها چیزی که عوض شد ، موجودی حساب بانکیشان بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

حجوم افکار مختلف در ذهنش بی شباهت به دوی سرعت نبود ، همه ی آنچه که شنیده بود ، همه ی آنچه که اتفاق افتاده بود
در آن حجم گردویی جا نمی شد و تحلیلش دشوار.
در مقابلش صفحه ی پازلی بود که تکه های گم شده اش را اگر پیدا می کرد ...
نفس عمیقی کشید
-وقتی نمی خواست ببینتت چرا به دیدنش می رفتی ؟
با گرفته ترین حالت که می توانست گلویش را صاف کرد
-نمی تونستم ترکش کنم ، مادرم بود!
و در پستوی ذهنش بیماری مادرش ، آن سندرم لعنتی که عماد هم می دانست ، چیزی که آن اواخر نه تنها بهبود پیدا نکرد که تشدید هم شده بود
گوشه ی پلکش پرید و با نگاهی برنده به عماد چشم دوخت
-بهش اطمینان دادی که فریبکارم آره ؟ برای همین بهت اعتماد کرد نه ؟
عماد پوزخندی زد و گفت
-هیچ کس رو نداشت ، تنها بود ، حسش رو درک می کردم
این بار با عصبانیت بیشتری گفت
-فکر میکنی اگه می فهمید تو همونی هستی که زندگی من رو نابود کردی چه حسی بهش دست می داد ؟
خونسرد بود و این بیشتر حنا را کفری می کرد
-چرا بهش نگفتی برات چه اتفاقی افتاد ؟
حنا ساکت ماند و با نفرت نگاهش کرد
-باید بهش اعتماد می کردی ، باید اجازه می دادی کمکت کنه ، فکر کردی وقتی بفهمه چه حسی بهش دست میده؟
از اینکه جمله اش را به خودش برگردانده بود آه کشید و اشک از گوشه ی پلکش سر خورد و پایین ریخت
-خودش این رو گفت؟
عماد تکیه اش را از دیوار گرفت و کمرش را صاف کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بهش پشت کردی ، خیلی قبل تر از اینکه از تو خاطراتش پاکت کنه ، بهش پشت کردی
حنا با بغض سرش را به اطراف تکان داد و اشک هایش به سرعت بیشتری پایین ریخت
-تو سر افکندش کردی!
با چشم هایی پر به نقطه ای در مقابلش خیره شد ، مادری را که دوست داشت ، مادری را که مادر بود را سر افکنده کرده بود ،
مادری برای مادرش مانند یک شغل بود ، کاری که انجامش میداد ، این که فرزندت را به موزه ببری ، کلاس های تیزهوشان
ثبت نام کنی ، در دوره های تفسیر به دنبال دختر های مناسب برای دوستی با او بگردی ، اینکه هنری بداند برایت مهم باشد و
بخواهی دف یاد بگیرد ، شاگرد اول مدرسه اش باشد و با افتخار مدیر انجمن باشی!

مادر نمونه باشی ، مادری ورای تمام مادر های دیگر و در مقابل ، فرزندت کودکی شادی نداشته باشد ، میخواست نقاش باشد و
کلاس های ریاضی می رفت ، میخواست تکواندو کار بشود و کلاس شطرنج می رفت ، میخواست معمولی باشد و باید اول می
بود ، تنها جایی را که مقاومت کرد همان کلاس دف بود که به زور و گریه به ویولن تبدیل شد ، ویولنی نفرین شده که دلیل
آشنایی اش با پرستو بود!
-اون دوستت نداشت حنا!
اگر فکر می کرد که با شنیدن آن جمله قلبش را تکه تکه می کند ، اشتباه می کرد.
آرام ، مثل یک نسیم ملایم ، لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم...
حتی پدرش هم دوستش نداشت ... کمی قبل تر از آن تصادف لعنتی ، زمانی که زندگی شان هیچ شباهتی به زندگی نداشت آن
را گفته بود ، حنا در آشپزخانه ایستاده بود و تکه های ریز مرغ را در ماهیتابه به هم می زد ، گریه های مادرش روی سجاده که
از زمین و زمان به خدا گلایه می کرد فضای سرد و غم انگیز خانه را پر کرده بود ، پدرش آمد توی آشپزخانه و گفت همه چیز
تقصیر اوست و رفت ! بعد از آن نه جواب سلامش را می داد و نه حتی یک کلمه با او حرف می زد.
انگار حنا مرده باشد ، که دیگر نیست ! این را مادرش هم به او گفته بود ، آخرین باری که ملاقاتش کرده بود و سعی می کرد با
یادآوری خاطراتش به بهبودش کمک کند ، مادرش با چشم هایی تهی نگاهش کرده بود و گفته بود "امیدوارست که بمیرد "
حنا اشک ریخته بود و برق چشم های مادرش را دید ! یک لحظه فکر کرد که مادرش تمام مدت دروغ گفته است ، برق آن
چشم ها ! آن لـ*ـذت پنهان نشدنی پشت نگاهش ! بعد از آن این فکر که تمام مدت همه را بازی داده است از ذهنش دور
نمی شد ، مادرش در بین پرستاران و بیماران ، یک جور دیگری بود و زمانی که با حنا دور آن حوض ، زیر سایه ی درخت می
نشست یک جور دیگر ، انگار کسی ، یا چیزی را در درونش جای داده بود ، که پنهانش کرده بود ، کسی که بیشتر دوست می
داشت ! زنی بدون همسر و فرزند ، زنی که از دختری که در برابرش نشسته که سرافکنده اش کرده بیزار است و چه چیز بهتر
از تظاهر به دیوانگی!
*سندرم کاپگراس ، یک سندرم روانپزشکی است . خصوصیت ویژه عمده آن اعتقاد هذیانی بیمار بر این است که سایر افراد
محیط او ، واقعاً خودشان نیستند ، بلکه بدل آنها هستند که مثل شیادان نقش افرادی را که جایگزین آنها شدهاند بازی کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل آنها رفتار میکنند* .
***
آنقدر تماس گرفت و دربشان را کوبید تا بالاخره آقا سلیمان را راضی کرد تا با کلید یدک نگاهی به داخل آپارتمان بیاندازد ،
سلیمان کلید انداخت و مریم خانم پشت سرش وارد خانه شد . برای اولین بار از صمیم قلب می خواست که حنا نباشد ، جایی
بیرون از این خانه باشد و نفس بکشد ، دلشوره ی عجیبی داشت!
صدای سلیمان فضای خانه را پر کرد

-خانم سهرابی ؟
جوابی که نیامد هر دو پشت هم وارد سالن شدند ، آباژور روی میز کوچک کنار پنجره روشن بود ،
مریم نگاهی به روی زمین انداخت و گل های پرپر شده و پژمرده را که روی زمین پخش بود از نظر گذراند
-نگاه کن ! چرا این را اینجوری روی زمین افتادن !؟ پوسیدن که!
سلیمان با چشم هایی ریز شده به گل های شکسته و سبد نگاه کرد و به کارت روی زمین نگاه کرد و خم شد
-بهش دست نزن!
سلیمان دست هایش را پس کشید و مریم خانم روی کارت خم شد
"با تمام وجود از جواب مثبتی که گرفتم ، خوشحالم . قرارمان همانی که بود ، ساعت ده ، خانه ی تو . تا ابد در کنار هم . عماد
"
سلیمان با خنده به او چشم دوخت و گفت
-خیالتون راحت شد خانم ؟ هر جا هست با نامزدشه!
مریم خانم کمرش را صاف کرد و با ناباوری به سلیمان نگاه کرد و زیر لب گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه نامزدی ؟!
و به اطرافش نگاهی سرسری انداخت
تلفن را که از پریز کشیده و روی زمین افتاده بود را از نظر گذراند و با قدم هایی آهسته به سمت اتاق خواب رفت ، با وجود
فضای تاریک اتاق کشوهای بیرون زده و لباس هایی که کف اتاق ریخته بود توجهش را جلب کرد ، حنا مرتب بود ، هرگز خانه
اش را با این وضعیت ترک نمی کرد.
با شک در نیمه باز دستشویی را باز کرد و آن را هم چک کرد ، دستش را روی سـ*ـینه اش نگه داشته بود و فکر کرد که بهتر
است گربه ای ، سگی چیزی بیاورد ، بیش از حد تلوزیون نگاه می کرد و ذهنش مثل مادام مارپل جاهایی که نباید سرک می
کشید ، جاهایی که نباید ، فکر هایی که نباید ، پیر شده بود و شکاک!
سلیمان سرش را داخل آورد و گفت
-با نامزدش رفته مریم خانم ، شما زیادی نگران شدی
مریم ناامید و ناراحت از دستشویی خارج شد ، بیش از اندازه به حنا وابسته شده بود و حالا از اینکه دخترک رفتنش را به او
اطلاع نداده دلگیر بود.
باید به سلیمان می گفت برایش گربه ای بیاورد ! شاید اینجوری خیالبافی هایش را تمام می کرد ، بی شک تنهایی به سرش
زده بود.
کنار در زانو زد و اشک ریخت ، برای تمام آرزو هایی که داشت ، برای تمام معصومیتی که داشت ، برای مادرش که بازیچه ی
ذهن به هم ریخته ی عماد شده بود ، برای خودش!
برای همه ی آنچه که از دست داده بود ، این اسارتی که هر چه بیشتر می گذشت ، سر سیاه و بلندش بیشتر برایش رو می شد
و بی دفاع ترش می کرد ، بی دفاع تر ، با وجود دست و پایی که دیگر بسته نبود.
صبحانه اش را که به زور فرو داد ، عماد خانه ی کوچک را ترک کرد و او را تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت ، اول باورش نشد اما وقتی صدای
بسته شدن در حیاط را شنید با احتیاط دستگیره را پایین کشید ، بدون شک
اگر باز میشد مثل یک کبوتر در هوا پر می کشید ،
50

بال می زد و بال می زد و بال می زد و خودش را از هرچه نکبت و بدبختی و
گذشته و عماد بود ، دور می کرد ، در که باز نشد ،
تمام آن چند صدم ثانیه ی خوشی اش ، عرق سردی شد که روی پیشانی اش
نشست ، حتما راهی ، روزنه ای پیدا می کرد تا
خودش را از این وضعیت نجات دهد ، از کسی که نه تنها آزاراش داده بود بلکه
روحش را هم با حرف هایش ، با همه ی آنچه
که درباره اش میدانست خراش می داد ، در باز نشده بود و او تمام خانه را نه
یک بار بلکه چند بار جستجو کرد ، قادر بود تنها
از یک روزنه ی کوچک مثل گربه ای کوچک عبور کند ، اگر روزنه ای بود!
موفق که نشد جیغ زد ، کمک خواست ، به در کوبید ، پنجره های پیچ شده را
با مشت می کوبید ، دریغ از حتی یک جنبنده ،
دریغ از حتی یک نسیم که بوزد ، برگی بیافتد ... هیچ!
انگار در این دنیا هیچ اثری نداشت...
کنار در ، روی زانو نشسته بود و با هر دو دستش صورتش را گرفته بود و از
شدت گریه شانه هایش تکان می خورد ، ناامیدی
تمام وجودش را لبریز کرده بود ، ناامیدی در برابر عمادی که قوی بود ، محکم
بود ، عجیب بود ، سنگ دل بود ... یک هیولای
خونسرد که در عین حال می توانست شخصیتی حامی هم باشد . او را ربوده
بود ، اشکش را در آورده بود و کاری کرده بود که
از ترس دچار حمله های آسمی شود و درست در چند لحظه ی کوتاه ، با چنان
آرامشی در مقابلش قرار می گرفت که به سختی

رمان بازار
romanbazar.ir

باور می کرد او همان کسی باشد که مسبب تمام این هاست.
عماد که برگشت ، حنا روی پتوی زیر پنجره به خواب رفته بود ، با صدای در پلک هایش تکان خورد ، نگاه ترحم برانگیز عماد
را خوب می شناخت ، آن چشم های مردد بین خوبی و بدی ! نگاهی خنثی و تیز!
همه چیز درباره اش مرموز و مملو از حیله و بازی بود!
کم حرف.
تنها زمانی لب باز می کرد که بخواهد دیوانه اش کند ، یک جور بازی روانی !
نه تنها جسمش را داشت بلکه با کلامش هم او را
از لحاظ روانی سست می کرد و بعد همه چیز را صاحب می شد ، تمام و کمال!
قدرتی بدون دردسر.
چیزی که حنا می فهمید و در برابرش نا توان بود ، کلمات ، هرچند هم که نخواهی ، راهشان را در هزار توی ذهنت باز می کنند
و درست جوری که نمی خواهی بالا وپایین می شوی ، قدرت کلمات از هزاران اسلحه ی مرگبار هم ، موثرتر است!
عماد به طرف آشپزخانه رفت و حنا چشم هایی که به سختی پف کرده بودند را باز کرد و سر جایش نشست . نمی خواست در
مقابلش مانند یک بچه ی ترسو و کز کرده ی کنج خانه باشد.
با آمدنش باز دلشوره گرفته بود ایمان داشت که قطعا ، اینجا ، این خانه ی کوچکِ نا کجا آباد ، پایان آن ماجراجویی وعده داده
اش نیست ، ترس از خوابی که برایش دیده بود ، اضطراب حرف هایی که شاید می شنید و یا...
عماد با دو ماگ بزرگ برگشت و رو به روی حنا زانو زد ، به دختری که برای فرار از نگاهش خودش را با گل های پتو سرگرم
کرده بود ، چشم دوخت ، خوب میدانست که حضورش او را معذب می کند ، تا چیزی که میخواست شاید ماه ها فاصله داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته ماگ را به طرفش دراز کرد و با لحنی آرام گفت:
-بگیرش.
حنا سرش را بالا گرفت و تازه متوجه ماگ و محتویاتش شد ، چند لحظه خیره شد و دوباره سرش را پایین انداخت و دستش را
روی گلبرگ ها کشید.
-چی ریختی توش ؟
عماد گوشه ی لیوانش را تا زیر گردن حنا برد و چانه اش را بالا کشید.
-هیچی ! ... قرار نیست بخوابی ، قول می دم!
و به آن چشم های قهوه ای روشن خیره شد ، چقدر او را همین طور آرام دوست داشت ، آرام و مطیع.
ماگ را درون دست های حنا گذاشت و گفت:
-وقتی خوردی برو صورتت رو بشور ، چشمات باز نمیشن دیگه!
حنا منزجر از او ، از تلاشش برای کنترل کردن اش ، از این که آن طور آمرانه و راحت حرفش را می زد ، دستورش را می داد و
انتظار اطاعت داشت ، با چشم هایی که از خشم ، آتش شده بود ، ماگ را در مشت های کوچکش فشرد و به فاصله ی کمی ،
کنار پایش کوبید و در حالی که به چشمهای عماد چشم می دوخت گفت:
-نمی خوام!
بدون آنکه چیزی در صورت عماد عوض شود و حتی نگاهش را از تیله های براق صورت دخترک ، همان چشم های حالا
ترسیده و گستاخ بردارد ، گفت:
-مودبانه نبود حنا ، ی چیز خواستم ، خیلی محترمانه حتی!
میخواست آرام باشد و آرام بماند ، تا همین جا هم زیاده روی کرده بود ، حنا را دوست داشت ، از این که به او آسیب برساند
متنفر بود از این که اخلاق سگی اش را برای دختر بچه ای که به زور به شانه

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش می رسید رو کند متنفر بود اما در همان
موقعی که عذاب وجدان یقه اش را می گرفت چیزی پلید درونش می جوشید
، چیزی که تاب نداشت ، چیزی که با هرچه که
سر راهش قرار می گرفت میجنگید و از هیچ چیز ابا نداشت.
حنا به انگشت های عماد که دور ماگ قاب شده بود و حالا از فشاری که
بهشان می آورد سفید شده بودند نگاه کرد ، نفسش
حبس شده بود که عماد ادامه داد
-دوباره بپرسم یا قبلش به جوابی که می خوای بدی فکر می کنی ؟
حنا نگاهش را دزدید ، برق آن چشم ها را می شناخت ، یعنی تخریب ، یعنی
راهی که با روش خودش هموار می کرد ، یعنی
درد ، یعنی اطاعت!
اما قصد کوتاه آمدن نداشت ، مگر می شود غریق را برای نجات از چنگ زدن
به آب منع کرد ؟
سرش را به دیوار تکیه داد و در حالی که چانه اش را بالا می گرفت با صدای
لرزانی گفت:
-گفتم نمی خوام!
عماد سرش را تکان داد و عضلات فک صورت مردانه اش از فشاری که به
دندان هایش می آورد تکان خورد ، صورتش
همچنان بی حالت و صبور بود ، چیزی که ترس دخترک را تسکین نمی داد
بلکه بیشتر وحشتزده اش می کرد . این آرامش ،
مثل آرامش قبل از طوفان ، مثل آتش زیر خاکستر داغ بود!

عماد دستش را دراز کرد و زیر چانه ی حنا گذاشت ، تمام تنش یخ کرد و
نفسش تنگ تر شد ، از کوچکترین تماس با او
وحشت داشت ، حاضر بود تمام مدت دست و پایش را ببندد و حتی یکبار

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش به او نخورد . چانه اش را گیر دستان عماد
بود کنار کشید و سعی کرد که رویش را برگرداند.
-مشکلت چیه ؟
در سکوت دستش را روی دست عماد گذاشت و تلاش کرد که خودش را از
حصارش رها کند . باز صدای عماد که سکوت را
می شکست
-مریض شدی ؟ حالت خوبه ؟
آب دهانش را به سختی فرو داد ، از شرایطی که درونش گیرکرده بود بیزار بود
، از این که در برابر او ضعیف بود بیزار بود ،
سرش را باز کنار کشید و فشار دست های عماد برای نگه داشتنش بیشتر شد .
این بار طاقت نیاورد و گفت:
-نمی خوام نگران سلامتی من باشی!
چانه اش را درست رو به روی خودش نگه داشت و در صورتش خیره نگاه کرد
و بعد از اندکی مکث گفت
-مرده ت به دردم نمی خوره!
دست از تقلا کشید و لبهایش از خشم جمع شد ، عماد بعد از این که ماگ
خودش را کف دست های حنا جای داد ، لیوان افتاده
روی زمین را بلند کرد و به سمت آشپزخانه رفت ، حنا لیوان را کنارش گذاشت
و پاهایش را درون سـ*ـینه جمع کرد ، خسته
بود ... خسته و بی حال و شاید مریض ، چشمانش می سوخت وگلویش درد
می کرد و عمادی که نمی دانست چگونه متوجه
شده است ، که درونش را هم می خواند!
عماد از آشپزخانه خارج شد و حنا سرش را بلند کرد.
-ازت ی چیزی می خوام!
-چی باعث شده که فکر کنی می تونی از من چیزی بخوای ؟!
-بهم بگو ... به خاطر خدا بگو چی هستی ؟ کی هستی ، بگو ؟
عماد به سمتش آمد.
-می خوام از همه چیز دورت کنم حنا ! ندونستن خودش ی سعادتِ!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی عطر چرم و بلوطِ کرم اصلاحش زیر بینی اش پیچید ، آن نگاه سرد که هشدار میداد جلوتر نرود ، که سوالی نپرسد.
-سعادت ؟!!!!
آرام ، زمزمه وار!
-می خوای بدونی چرا ؟
می خواست ، اما نمی توانست تن به بازی مسخره اش بدهد . تنها نگاهش کرد که عماد ادامه داد
-چون مهم نیست!
دهان حنا باز مانده بود ، می خواست چیزی بگوید که نمی دانست چیست ، چشم هایش را از او گرفت ، سردی نشسته روی بدنش به داغی از خشم تبدیل شد ، دستش را دراز کرد و ماگ را گرفت ، از
درون می سوخت و دهان و گلویش از خشکی مثل کویر لوت بود ! فکر کرد که شاید یک روانپزشک دیوانه باشد که از او برای
آزمایشاتش استفاده می کند ، کسی مثل فرانکشتاین ، اما او عماد بود ...
همان که بود و واقعی!

لیوان را به دهان نزدیک کرد و از زیر چشم لبخندش را دید ، از نظرش برای او که درونش می توانست یک قاتل بالقوه پنهان
شده باشد و یک جانی تمام عیار آن لبخند آرام ، زیادی از حد زشت و گشاد می آمد ، به صورتش زار می زد.
کمرش را صاف کرد و گفت
-برای من مهمه ! بگو چرا من ؟
جسارت کرده بود و می دانست عماد مرد خوبی نیست ، که بر خلاف چهره ی آرامش صبری کمتر از یک "دوبرمن "اصیل
دارد ! اما حقش بود ، باید می فهمید ، باید سر از این کلاف هزار تو در می

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد.
عماد صورتش را نزدیک تر آورد و گفت:
-هر کاری که فکر می کنی داری می کنی ! جواب نمی ده حنا ! لجبازی بد قلقی...
چشمانش را تنگ کرد و درست خیره به چشم های حنا ادامه داد
-آب میوه ات رو بخور ، دیرمون شده به اندازه کافی
انگار قلبش از حرکت ایستاد ، می دانست که آن خانه پایان کارش نیست اما انتظارش را هم نداشت ، مضطرب به عماد نگاه
می کرد ، چرا فکر می کرد که می تواند به حرف بیاوردش ، او همه چیز را راجع به حنا می دانست و حنا تنها نامش را ! دوباره
ناامید بود ، دست های یخ زده اش را روی پاهایش مشت کرد و با صدایی لرزان گفت:
-کجا می بری من رو ؟
اخم های عماد درهم شد ، صورتش آن آرامش چند لحظه ی قبل را از دست داد و این باید برای دخترک زنگ خطر می بود.
-چی گفتم من ؟ ... سوال نپرس!
چانه ی حنا لرزید و سرش را پایین انداخت
عماد با همان اخم و چهره ی گرفته کنارش جای گرفت و بعد از کمی مکث با صدایی که هیچ حسی جز اطمینان به دیوانگی ای
که راه انداخته بود ، گفت:
-توچی می خوای ؟ به جز ی خونه ی گرم ؟ به جز ی خونواده ؟ هان ؟
صدایش در فضای خالی خانه اکو می شد ، می رفت و می آمد ، می رفت و ...
باز می آمد ، جوری که انگار با استخوان هایش
سوالش را شنیده باشد نه گوش هایش ! به راستی چه چیزی می خواست ؟
به جز یک خانه ی گرم و کسی که دوستش داشته
باشد ؟!
صدای عماد او را از فضای خیالی اش بیرون کشید
-اگر این حقیقت آزارت میده ، من هم نمی خوام هیچ بهونه ای بشنوم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ سوال بیهوده ای ... من ، تو ، هیچکس ، نمی تونه
جلوی ما رو بگیره حنا ! تو ی خونواده می خوای ! کسی که دوستت داشته
باشه ، مراقبت باشه ! خودت بهتر از من می دونی!
پس دختر خوبی باش و کاری که می گم رو انجام بده!
کلماتش مثل شلاق بر بدن یخ کرده اش فرو می نشستند و ظاهر آرام و
خونسردش نمکی بود روی زخم هایش!
تضاد او در جانش ترس می انداخت!

@romanchii
@romanchii

کسی که دوستش داشته باشد ؟ یعنی عماد دوستش داشت ؟ کسی که تمام
این بلاها را به سرش آورده بود ؟ کسی که اصغر
بیچاره را کنار جاده ول کرده بود ؟ کسی که مادرش را هم فریب داده بود ؟
یعنی حقش از زندگی عماد بود ؟ کسی که او را از
موهایش روی زمین می کشید ؟ یعنی می توانست ادعای دوست داشتن هم
داشته باشد ؟
شاید مفهوم کلمات و رفتار ها ، در تمام آن دورانی که خودش را به درون
خودش تبعید کرده بود و یک تارک دنیای واقعی شده
بود ، عوض شده بود!
با گیجی و تردید به عماد چشم دوخته بود و به موهای کوتاه و بلندش فکر
میکرد ، نتیجه ی عشق بی قید و شرط عماد!
-از سکوتت برداشت میکنم ، همه ی سوال ها و این شلوغ کاری ها همین
جا تمومه ! تو هم این کارات رو بس می کنی و با
خودت کنارمی آی!
بهت جایش را به عصبانیت داد ، یاد آن جمله ی لعنتی اش افتاد! همان که
گفته بود این کتاب نیست ... حق داشت ، این کتاب
نبود ، واقعی بود ، جایی برای پنهان شدن نداشت ، در زندگی واقعی همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

@romanchii
پایان خوش وجود نداشت ، زندگی شاه پریان جایی نداشت ! او حق داشت این کتاب نبود.
-باهات هیچ جا نمی آم ، بزار برم!
عماد به سردی لبخند زد و به نیم رخ حنا چشم دوخت!
-هر جا برم میای!
-بزار برم
@romanchii
سعی می کرد همچنان آرام باشد
-تمومش کن!
-تو تموم کن این کارات رو ! چی دیگه از جونم می خوای ؟ همه چیزمو گرفتی ! هیچی برام نذاشتی لعنتی ! چی می خوای دیگه ازمن...
کنترل صدایش را از دست داده بود ، با اینکه می دانست عماد را دیوانه می کند اما نمی توانست نسبت به خودش بی تفاوت باشد ، نمی توانست نسبت به کاری که با او می کرد بی تفاوت باشد
عماد سرش را با عصبانیت تکان داد و با صدای بلند گفت:
-از چی حرف می زنی ؟ هنوز هیچی شروع نشده!
ستون فقراتش تیر کشید!
-با این کارا چی رو ثابت می کنی ؟ بهت احساس رضایت می ده ؟ زندگی بقیه رو به گند کشیدن بهت آرامش می ده ؟ تو چه جور آشغـ...
گونه هایش در دستان عماد فشرده شد ، درد تمام استخوان هایش را در خود می پیچاند و چشم هایش به فک قفل شده ی عماد و دندان های ردیفش بود
-قانون شماره سه ، از صدای بلند خوشم نمی آد حنا ! پس لطفا ساکت شو و کاری رو بکن که من می گم!
احمقانه بود ، همه چیز احمقانه بود ، گرفتار بودن در دستان کسی که همه ی زندگی اش را زیر و رو کرده بود و از همه ی عالم بیشتر به او ضربه زده بود ، احمقانه بود ، سنگی بودنش ، آن خشم نهفته که

رمان بازار
romanbazar.ir

هر لحظه می توانست فوران کند ، همه چیز
احمقانه بود!

@romanchii
@romanchii

با دست به سـ*ـینه ی عماد فشار آورد و تلاش کرد دستانش را جدا کند ، چیزی که عماد را عصبانی می کرد ، مقابله کردن!
تلاش کردن!
عصبانیتش هر لحظه بیشتر می شد
-صبرم رو امتحان نکن!
صورتش را بیشتر فشار داد و در حالی که سر حنا را به دیوار پشت سر فشار می داد گفت:
-این آیندته ! هیچ چیزی عوضش نمی کنه ! هر کاری که کنی ، هر کاری که که بر خلاف میل من کنی فقط خودت رو اذیت می کنه ! فقط خودت رو زجر میده...
اشک از تیله ی لرزان چشم هایش سر خورد و پایین افتاد ، دست های یخ زده اش را توی سـ*ـینه جمع کرد و عماد در حالی که بینی اش را به لاله ی گوش حنا می سایید ادامه داد:
-از اونجایی که من رونمیشناسی ، این ی بار فراموش می کنم ، اما این آخرین هشداره حنا ! آخرین باریِ که سعی می کنم باهات راه بیام ، من رو عصبانی نکن!
صدایش آرام و زمزمه وار زیر گوشش می پیچید و موهایش را راست می کرد.
حنا یک سیندرلای واقعی بود ، با این تفاوت که شاهزاده اش همه ی زندگی اش را دگرگون کرده بود ، او را دزدیده بود ، شاهزاده اش بد بود ، یک تبهکار بود.
نمی توانست نفس بکشد ، نمی توانست از او اطاعت کند . اصلا چطور دیوانه ای می توانست همچین انتظاری داشته باشد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواست ، می توانست پوستِ زیر موهای کوتاه و قهوه ای اش را بشکافد و درون مغذش را نگاه کند.
کاش می توانست حداقل درکش کند ، شاید با درک کردنش می توانست خودش را ، تسکین دهد ، اما نمی توانست ، نمی
توانست و نفس کشیدنش هم درد داشت ، نمی توانست و عذاب می کشید ، دوست داشت آنقدر دست هایش پر توان بود ،
آنقدر در پاهایش جان داشت که او را همان جا از پای در بیاورد.
در خانه ی امنی که شاید سال ها قدرش را نمی دانست بزرگ شده بود ، جایی که یادش نداده بودند چگونه با کسی که درونی
ناآرام و بیرونی شبیه آدم های دیگر دارد بسازد ، اصلا چه کسی فکرش را می کرد روزی اسیر همچین مردی بشود ؟
در برابرش همه چیز سیاه شد ، انگار میله ای بافتنی قلبش را نشانه رفته باشد.
صدای عماد افکارش را به هم می ریخت ، مانند حضورش که فقط تلخ بود.
-باهوش باش خانم سهرابی!
خانم سهرابی مثل ناقوس نفرت انگیز مرگ فضای اطرافش را پرکرد ! کاش خانم سهرابی نبود ، کاش حنا نبود.
زمان منجمد شده بود ، نمی دانست چند لحظه بود که به هم خیره بودند ، عماد با نگاهی آتشی و حنا با چشم هایی که دیگر
برقی نداشت ، که روحی در پشت آن نگاه معصوم نبود ، شاید چند ثانیه ، اما انگار یخبندان شده بود ، هوای پاییزی اطرافشان
با نفس های سرد و زمستانی عماد جور در نمی آمد و حنا را می لرزاند ، می ترساند!
تمام ماهیچه هایش منقبض شده بودند و یک حباب بزرگ توی گلویش باد شده بود و روی سـ*ـینه اش فشار می آورد ، لبش
را به دندان گرفت و ذهنش انگار در اقیانوسی پر تلاطم گرفتار شده باشد تاب می خورد و می پیچید.
-اولین چیزی که باید راجع به من بدونی اینِ که فراموش نمی کنم ! ارزشِ به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر داشتن رو داره...
کنار کشید و حنا نفسش را بیرون داد و سرش را پایین گرفت ، به قدری لبانش را گاز گرفته بود و فشار داده بود که شوری خون زیر دهانش پیچیده بود ، نگاه سنگین عماد را که همچنان زیر نظرش داشت عذابش می داد!

کانال تلگرام رمانچی
@romanchii

صدای عماد در سرش پخش می شد ، دوست داشت دست هایش را روی گوش هایش فشار می داد و دیگر نمی شنید ، دیگر
هیچ چیز از او نمی شنید اما آن صدا ها ، آن کلمات که هر بار زمزمه وار در ذهنش نقش می بست " ... فراموش نمی کنم...
ارزش ... آینده ... " ... سرش سوت می کشید و لب هایش را بیشتر زیر دندان هایش فشار می داد.
هیچ کاری از دستش بر نمی آمد و لب هایش را ... باید از او اطاعت می کرد و لب هایش را...
عماد رفت و با قرص سفیدی کف دستانش برگشت ، کلمه ای نیاز نبود ... نه حرفی و نه حتی تهدید و اجباری هم نیاز نداشت ،
آنقدر از همه چیز بیزار بود که خوابیدن برایش آرزو بود ، آنقدر از عماد نفرت داشت که می خواست به خوابی طولانی فرو برود
و بعد با بـــوســـه ی آرام شاهزاده ی واقعی اش بیدار شود ، و زمانی که بیدار می شود عماد نباشد ، همه چیز خواب باشد.
قرص را در دهان گذاشت و ماگ را یک نفس سر کشید ... باید می خوابید ، باید می خوابید و در زندگی جدیدی بیدار می شد ،
در خانه اش ... روی همان کاناپه ی رنگ و رو رفته ای که حالا قدرش را می دانست ... یاد بیتی از شاعر دوست داشتنی اش ،
امین پور ، که می گفت "ناگهان چقدر زود دیر می شود ... "افتاد و بعد چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش را بست و روی پتو دراز کشید ، بدنش
درد می کرد ، سرما اذیتش می کرد و استخوان هایش تیر می کشید اما باید می خوابید.
می خوابید ، شاید جای بهتری بیدار می شد ، شاید یک دنیای قشنگتر!
عصبی از عکس العمل های کند و بدون اراده ی حنا ، کنارش نشست و سرش را روی شانه گذاشت
-مجبوریم ، برای خودش بد میشه ، شرایطمون رو که می دونی ؟
همین چند هفته ی قبل بود که قهرمانی را از طریق یکی از آشناهایش پیدا کرده بود ، مرد میانسال و ژنده پوش و ژولیده ای که
گویا چند سال قبل تر دفتر ثبت ازدواج داشت و به خاطر تخلفات بی شمارش ، پلمپ شده بود و حالا کارهای غیر قانونی اش
را در مرکزی دیگر دنبال می کرد و پول خوبی در می آورد . هرچند اگر می دانست کاری که حالا قصد انجام دادنش را دارد با
کیس های دیگرش زمین تا آسمان فرق دارد شاید در تصمیمش تجدید نظرمی کرد.
خود عماد هم یادش نمی آمد چقدر دروغ و کلک سر هم کرده بود تا اعتماد مرد را جلب کند و با خودش شاهد هم بیاورد.
دفتری را که جلویش باز شده بود امضا کرد و خودکار را در دست های حنا جای داد ، هرچند که هر چهار نفرشان می دانستند
که دخترک اصلا هوش نیست تا چیزی را امضا کند ، در ذهن عماد می گذشت که حتما باید داروی تصفیه کبد برایش بگیرد ،
این مدت زیاده روی کرده بود و نمی خواست آسیبی جدی به بدن حنا وارد شود.
قهرمانی بی حوصله گفت
-چرا انقدر زیاده روی کرده ؟ قدیم تر زنـ*ـا ی چیزایی رو رعایت می کردن ، الان سر چهار را بری می تونی گیر بیاری بدی
بالا ، معلومه دست زن و بچه هم که برسه میشه این! ...
و با کف دست و اخم هایی در هم به حنا اشاره کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خونش به جوش آمد ، کسی حق نداشت در مورد حنا چنین فکری بکند ، ولی چاره ای نبود باید سکوت می کرد تا زودتر شرش
را کم کند ،
قهرمانی ادامه داد
-می خوای عقب بندازی ؟ من فردا صبح هم هستم.
-نه ... نه ، باید همین جا تموم شه!
مرد لب و لوچه ای کج کرد و گفت
-خودکار رو بزار تو دستش کمکش کن امضا کنه!

عماد به سختی امضایی شبیه امضای حنا را در دفتر ثبت کرد و قهرمانی که انگار برای رفتن عجله داشت با اشاره از عماد
خواست که خودش به تنهایی ادامه بدهد.
می توانست قسم بخورد که از خود حنا هم بهتر امضایش را پای برگه ها انداخته است.
از خودش راضی بود ، هرگز کاری را نصفه رها نمی کرد و برنامه ریزی هایش هیچ نقصی نداشت ،
تنها ناراحتی اش از چیزی بود که حنا از دست داده بود ، از امضای سند خوشبختی اش ، عقد نامه شان!
اما وضعیت روحی اش هم اجازه ی تحمل بیشتر را نمی داد و عماد این را خوب می فهمید ، شاید در برابرش ، خودش را به
نفهمی می زد اما چیزی از حقیقت موضوع کم نمی کرد که دخترک قلب کوچکی دارد!
همین که به خودش عادتش بدهد ، همین که حضورش را در کنارش ثابت کند ، برای قدم اول حساب شده بود ، حنا چاره ی
دیگری نداشت ، باید عادت می کرد ! چون او دوستش داشت و باید

رمان بازار
romanbazar.ir

همسرش می شد!
-باید بلندش کنی ، اینجوری عقد باطلِ...
در هر شرایطی عقد باطل بود ، مگر نه این که در چنین شرایطی ، زمانی که قیم قانونی وجود ندارد ، اجازه دادگاه برای ثبت
عقدشان لازم بود ؟ مگر نه این که مثل یک قرار داد که ایجاب و قبول دارد باید حنا واقعا راضی می بود ؟
پوزخندی زد ، اول عقد می کرد و بعد حنا را راضی بقیه چیز ها هم با پول حل می شد.
عماد با دست دیگرش آرام روی صورت دخترک ضربه زد و اسمش را صدا کرد و با اشاره ی سر به قهرمانی فهماند که شروع
کند ، بله ی اول را خودش گفت ، همه چیز خوب پیش می رفت تا زمانی که حنا باید بله را می داد ، قهرمانی طوطی وار با چشم
هایی نیمه بسته جمله ای را که شاید چند صد بار قانونی و غیر قانونی خوانده بود تکرار کرد ومنتظر پاسخ حنا به عماد خیره شد
-حنا جان...
حتی تکان نمی خورد ، چند ضربه ی آرام دیگر به صورتش هم عکس العملی در او ایجاد نکرد
-خودت ی جوری ردیفش کن
قهرمانی سرش را به علامت نه بالا برد و گفت:
-نمیشه ، از قبل باهات هماهنگ کردم ، امضاش هم که خودت زدی!
عماد نگاهش را از قهرمانی گرفت و سر حنا را از شانه اش جدا کرد و بین دست هایش نگه داشت
-حنا جان...
عصبانی از قرصی که تنها برای آرام کردنش به او خورانیده بود با صدای بلند تر اسمش را صدا کرد و حنا به سختی تکان خورد
، و کمی پلکش را باز کرد ،
-حنا ؟ ... با من ازدواج می کنی ؟ ... حنا ؟!
شانه های حنا تکان خورد ، عماد گیج تر و عصبی تر از قبل ، صورت حنا را

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی تکان داد و گفت
-شنیدی چی گفتم ؟ ازدواج می کنی با من ؟
-آره...
بیشتر مثل عبور باد از لای درز پنجره ای قدیمی!
عماد نفس راحتی کشید و پسرها دفتر را امضا کردند.

همه چیز تمام شد . هر چند هرگز به انجام شدنش شکی نداشت اما از اینکه از پس همه چیز بر آمده است هیجان زده بود ،
ازدواج کرده بود ، حنا ... همین موجود کوچک و لجباز و دوست داشتنی حالا همسرش بود ... زنش بود ! حسی عجیب زیر
پوستش دوید ، واقعا عجیب و باور نکردنی ، اما نه آنقدر باورنکردنی که برای حنا بود ، برای زنش ... کسی که وقتی هوشیار
میشد از رویایی ترین لحظه ی زندگی اش هیچ خاطره ای نداشت ... سیاه ! یک صفحه از زندگی که مفقود شده باشد.
به حلقه ی ساده و زیبایی که به انگشت دخترک جا داده بود نگاه کرد و پوزخند زد ، شاید این حلقه را باور نمی کرد ، اما
عقدنامه ، سند ازدواجشان را نمی توانست انکار کند . برای بیدار شدنش لحظه شماری می کرد ، برایش هدیه داشت ! حلال
ترین هدیه ای که می توانست مهمانش کند.
باید جشن می گرفت ، یک ضیافت باشکوه حتی ! وقتی آب ها از آسیاب می افتاد ، وقتی حنا عادت می کرد ، بهترین عروسی
دنیا را برایش ترتیب می داد.
قهرمانی را راهی کرد و عقدنامه را جای امنی قرار داد و برای خرید از خانه خارج شد ، چند بطری آب ، شکلات و کلوچه و
هرچیزی که دم دستش می آمد . کیسه های بزرگ خرید را درون ماشین جای

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و در حالی که پشت فرمان می نشست ، به
مغازه های اطراف چشم دوخت ، ماشین را روشن کرد و آهسته به راه افتاد.
دنیا جای کثیفی بود ! آنقدر کثیف که بوی گندش مشامش را آزار می داد ،
باید هر چه را که به خودش تعلق داشت ، هر آنچه را
که مالکش بود ، برای خودش ، در پناه خودش حفظ می کرد ... هر چه که مال
او بود.
چشمش به چیزی که می خواست افتاد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد و
وارد فروشگاه بزرگ آن طرف خیابان شد . بین
وسایل رنگارنگ می گشت تا اینکه چشمش به ماشین های کوچک روی
قفسه افتاد و یکی را برداشت ، وقتی خیلی کوچک بود
، شاید شش یا هفت ساله ، یک شب پدرش با لیست اجناس یکی از همین
مغازه ها به خانه برگشته بود ، تا هر چه می خواهد
انتخاب کند و حالا در تمام زندگی اش ، برای اولین بار می آمد تا...
-می تونم کمکتون کنم ؟!
ماشین را روی قفسه برگرداند و لبخند زد و سر تکان داد.
وقتی به ماشین بر می گشت ، در یک دستش کیسه ای از ماشین های
کوچک و زیبا و در دست دیگرش صندلی مخصوص
کودک بود ، کیسه ها را پشت گذاشت و سر فرصت و حوصله ، صندلی کودک
را سر جایش فیکس کرد ، ساعت از پنج گذشته
بود و کمی دیگر باید سر قرارش حاضر می بود ، ترمز دستی را کشید و به
سمت خیابانِ شلوغِ ارم حرکت کرد.
دوست داشت کمی قدم بزند بنابراین با فاصله از رستوران محل قرارش از
ماشین پیاده شد و هوای خنک پاییزی را فرو داد ،
کنار فروشگاه زنانه ای ایستاد و به بازتاب تصویرش در ویترین نگاه کرد ، کمی
دیگر که می گذشت شاید می توانست حنا را
هم برای هوا خوری بیرون بیاورد ، خودشان ، خانوادگی ! دخترِ کوچک و
زیبایی که حالا همسرش بود ، همسر قانونی و رسمی
اش ، شاید به زور به شانه هایش می رسید ، شاید ظریف و ریز نقش بود و در

رمان بازار
romanbazar.ir

برابر هیبت بزرگ و عضله ای اش مثل یک دختر
بچه به نظر می رسید ، اما همسرش بود و او دوستش داشت ! عاشق آن
چشم های معصوم قهوه ای بود ، آن نگاه براق ، همان
چشم هایی که می توانست زهرشان را بگیرد ، گونه های صورتی کم رنگ یا
شاید گلبهی اش که در شبِ موهایش در تضاد
بود و رویایی اش می کرد ، آنقدر که می خواست ساعت ها رو به رویش
بشیند و نگاهش کند ، مثل یک تندیس ارزشمند.
ارزشمند ونفیس و دست نیافتنی.
هنوز هم از کوتاه کردن موهایش عصبانی بود ، وقتی از سکوت و بی حرکتی
اش در حمام نگران شده بود و برای اطمینان از
اینکه بلایی سر خودش نیاورده باشد در را باز کرد و او را از پشت در حالی که
به چشمانش ، در آیینه ، خیره شده بود و با

شرارت آخرین دسته ی موهایش را قیچی می کرد دید، می خواست با ماشین
اصلاحش تمام موهایش را از ته بتراشد ، از
حمام بیرون رفت و برای اینکه ، آن طرف لب هایش را پاره نکند مشت هایش
را به دیوار کوبیده بود ،مشت هایش را به دیوار
کوبیده بود و فریادش را غورت داده بود ... با چاقویش برگشت . نباید بی
اجازه ی او کاری می کرد ، نباید آن موهای مواج و
تاب دارش را کوتاه می کرد و آن چاقو ، آن موهای کوتاه و بلند که هربار دسته
ای را می گرفت و با چاقو می برید و چشم های
حنا از درد کشیده شدن موها و ترس از چاقو روی هم می افتاد ... دلش
برایش می سوخت اما او حق نداشت ... حق نداشت
بدون اجازه اش دست به موهایش بزند!
صدای خنده ی چند دختر بچه ی شیطان که از پشت سرش عبور می کردند و

رمان بازار
romanbazar.ir

او را سوژه کرده بودند شنید و رویش را برگرداند
، در دلش خندید ، پس کِی قرار بود مردم دست از ظاهربینی بردارند ، بدون
شک هیچ کدامشان دوست نداشتند جای حنا
باشند ! هیچ کدامشان مثل حنا طاقت نداشتند...
دست هایش را در جیب شلوارش قرار داد و به سمت رستوران به راه افتاد ، در
با صدای زنگی که به بالای آن وصل بود باز شد
و پیشخدمت به سمتش آمد.
تنها نامش را گفت و پسر به میز رزرو شده ی گوشه ی سالن اشاره کرد کمی
بعد با یک لیوان آب و منو برگشت ، عماد بعد از
تشکر جرعه ای از آب را سر کشید و تکیه اش را به صندلی داد و به سالن
خلوت و صندلی های خالی خیره شد . دقایق به
کندی جلو می رفت و فضای نیمه تاریک سالن کمی مضطربش می کرد ، با
ژستی خاص یک دستش را روی صندلی کناری
تکیه داد و با دست دیگرش روی میز ضرب گرفت ، فک عضلانی و مربعی
شکلش را منقبض و منبسط می کرد و با چشم هایی
منتظر به در ورودی خیره مانده بود ... شاید چند دقیقه و بعد دری که باز شد
و زنی بلند با موهایی قرمز و لب هایی سرخ تر
وارد شد و کمی بعد ... پسر بچه ی کوچک با موهایی کوتاه و فر ، پسر بچه
ای کوچک درست مثل بچگی خودش ، تی شرت
سفید زیر کاپشنی سبز رنگ و تفنگ پلاستیکی بزرگی که نگه داشتنش خارج از
توانش بود ، زن چشم های غمگینش را
چرخاند و روی عماد متوقف شد ، عماد ایستاد . به پسر بچه خیره بود ، با
بلند کردن دست ، پیشخدمت را که به سمت زن می
آمد متوقف کرد و اشاره داد که با هم هستند ، زن دست پسر بچه را گرفت و
با قدم های نا مطمئن به سمت عماد رفت و سلام
کرد ، عماد صندلی را برای زن عقب کشید و مثل یک مرد واقعی دعوت کرد که
بنشیند و در تمام این مدت ، جذب آن بچه ی
دوست داشتنی بود که می دانست از همه ی عالم بیشتر دوستش دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کودکی که مال او بود ، پسر او بود ، ناخوداگاه دستش را به طرف سرِ پسر برد و موهای نرم و مخملی اش را لمس کرد ، پسر
که کنار پای مادرش ایستاده بود ، سرش را در میان بازوهای زن فرو کرد و با خجالت به عماد چشم دوخت ، به زور سه ساله به
نظر می آمد ، کوچک و شیرین و خجالتی!
-سلام!
پسر بچه سرش را پایین انداخت و این بار کاملا پشت مادرش پنهان شد .
چشم های عماد تا نگاه نگران و مردد زن بالا آمد و گوشه ی ابروهایش را خاراند ، بدون هیچ حرف اضافه ای باید اصل مطلب
را عنوان می کرد و بعد هرکس به راه خودش...
-به نفعِ همه ست!
زن نفس پر دردش را بیرون داد و سرش را پایین گرفت ، عماد ادامه داد
-مبلغ کمی به حسابتون واریز نکردم که اینجوری ماتم گرفتین!
زن با شرمندگی سرش را بالا گرفت و به عماد نگاه کرد

-ماهان بچمه...
به تندی انگشت اشاره اش را بالا آورد و جلوی صورت زن گرفت و با لحن خشنی گفت:
-اشتباه نکن ، ماهان بچه ی منه!
-شما نخواستینش!
عصبی دستش را روی سرش کشید و در حالی که بازویش را روی میز می گذاشت شمرده گفت:
-الان می خوامش!
-اما...
-ما حرفامون رو زدیم نه ؟ ... جرم شما کمتر از زن من نیست، می دونی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه ؟...
زن عرق نشسته روی پیشانی اش را با دستمال پاک کرد و بعد در حالی که بین انگشت هایش پاره می کرد به عماد چشم
دوخت ، عماد ادامه داد:
-پرونده سازی و گرفتن سرپرستی ی بچه به طور کاملا غیر قانونی... !
به ماهان که همچنان پشت مادرش پنهان بود و بی خبر از همه جا با اسلحه اش سرگرم ، نگاه کرد . دلش برای فرزندش پر
می کشید ، برای خانواده ای که می رفت تا کامل شود.
-آقا ما به این بچه دل بستیم ، فکر کردین به دلِ ما ؟ به دلِ این بچه ؟ می دونین با این کار چه بلایی سر هممون میاد ؟ به
خدا اگه الان اینجام فقط برای اینِ که حرف بزنیم ، بالاخره ی راهی پیدا می کنیم تا...
عماد تکیه اش را به صندلی داد و برای اولین بار در طول روز ، دلش لرزید ، تا کجا باید ادامه می داد ؟ برای ساختن چیزی که
می خواست زندگی چند نفر دیگر را باید نابود می کرد ؟
بی هیچ حرفی به زن که از نگاه عماد معذب شده بود چشم دوخت و زن بعد از نا تمام گذاشتن جمله اش به امید تاثیری که
روی مرد گذاشته است ادامه داد:
-شوهرم ی ماهه خواب به چشمش نیومده آقا ! ماهان از جونمون برامون با ارزش تره آقـ...
-برای همین تا پیشنهاد پول دادم سریع شماره حساب فرستادین ؟
زن نگاهش را به ماهان که سر تفنگ را به طرف ورودی سالن گرفته بود و با دهان صدای شلیک در می آورد داد و گفت:
-بدهی داشتیم ! فکر کردیم تا وقتش بهتون بر می گردونیم ، شما رو به جون همین بچه قسم اگه چند ماه بهمون فرصت
بدین تمام پول رو تمام و کمال بر می گردونیم...
عماد نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:
-این حرفا چیزی رو عوض نمی کنه ! بیشتر هم ادامه بدین از همین جا

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم می رم کلانتری و تمام ! برای همتون حداقل
پونزده سال می برن ! متوجه هستین دیگه ؟ قبلا گفتم!
زن کمرش را صاف کرد و با همان دستمال تکه تکه اشک هایش را پاک کرد ،
این اواخر هرروز در کلانتری بودند ، از وقتی
شوهرش کم آورده بود و هر روز بر بدهی شان افزوده شده بود ، از روزی که
طلبکار ها جلوی خانه شان صف کشیده بودند و
بدهکارها فراری ... قبل از این عزاداری اش را کرده بود ، التماس هایش را کرده
بود ، این روزها هر که را میدید التماس می
کرد ، از صاحب خانه که وسایلشان را به کوچه نریزد ، از طلبکار که فرصت
بدهد ، از بدهکار که قرضش را پس بیاورد ، از عماد
که بچه اش را نگیرد...

چند شب را در اورژانس بیمارستان گذرانده بود و حالا مثل روز موعود تنها باید
کاری را می کرد که باید ، صور اسرافیل نواخته
شده بود و عماد مثل فرشته ی مرگ می آمد تا آخرین چیزشان را ، زندگیشان
را ، بگیرد و ببرد...
-چیزی میخورید؟
زن سرش را به علامت نه تکان داد و دستش را دور گردن ماهان حلقه کرد ،
گریه هایش شدت گرفتند و ماهان را به خود
چسباند.
عماد دستش را جلویش گرفت و ساعتش را چک کرد ، ساعت ها از رفتنش
می گذشت و باید هرچه زودتر خودش را به حنا
می رساند.
حوصله اش کمتر از تحمل دیدن صحنه های دراماتیک و غمگین خداحافظی
مادر و فرزند بود ، بچه را محکم بغـ*ـل کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و تند تند صورتش را می بوسید و ماهان گیج از رفتار های مادرش بدون آنکه عکس العمل خاصی داشته باشد در آغـ*ـوش
زن فرورفته بود و با کنجکاوی و چشم های درشتِ زیبایش سرش را در گردن او فرو کرده بود.
یک پسر بچه ی آرام و ساکت.
زن ساک دستی کوچکی را روی میز گذاشت و آخرین التماس هایش را کرد ، التماس هایی که می دانست تاثیری ندارد ،
درست مثل حکم تخلیه ای که صبح با وجود التماس هایش به دستش رسیده بود ، شاید اگر همه چیز زندگی اش روی روال
بود می توانست با عماد هم وارد جنگ شود ، اما جنگش جنگی همه جانبه بود ، گرفتاری از در و دیوار زندگی اش بالا رفته بود و
دیگر نمی توانست در جبهه ی سنگین عماد هم بجنگد ... با شانه های تکیده و لرزان به سرعت از رستوران خارج شد . با
صدای بلند هق هقش ! ماهان به دنبالش دوید و عماد در میانه ی راه متوقفش کرد . پسرک با بغض به راهی که مادرش با
عجله طی کرده بود چشم دوخت و با چانه ای لرزان گفت:
-مامان!
انگار دنیا را به او داده باشند ، صدایش خود آرامش خیال بود ، مثل یک رویای شیرین در یک خواب بعدازظهری ! گرم و توام با
آرامش ! صدایش را دوست داشت ، همه چیز درباره ی پسرش را دوست داشت و آن زن ، زنی که فرشته ی کوچکش را به
فرزندی گرفته بود و با مبلغی که پیشنهاد داد از او دست کشیده بود قطعا لیاقت مادری برای پسرش را نداشت.
-هیس پسرم ... هیس!
ماهان با چشم های درشت و اشکی اش به عماد چشم دوخت و خودش را به گردن عماد آویخت ، انگار از ترس دنیای بزرگتر،
در پناه عماد ، خودش را ایمن می دید!
کوچولوی ترسیده ی عماد بود ، پسرک شیرین و ترسیده ی خودش ، عماد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی کمر ماهان گذاشت و ایستاد و
گردن ماهان در شانه اش فرو رفت ، حسش در آن لحظه قابل درک نبود ...
انگار روی ابرها باشد ، انگار در هوا معلق باشد ،
سرشار از حسی بود که هم می دانست و هم نمی دانست چیست!
اشک ماهان گردنش را خیس کرد و صدایش که پشت هم مادرش را صدا می کرد دائما در سرش می پیچید ، با گذاشتن
مبلغی روی میز و برداشتن ساک کوچک پسرش از رستوران خارج شد و به سمت ماشین رفت ، با وارد شدن به خیابان گریه
های ماهان شدت گرفت و قدم ها و ضربان قلب عماد تند تر شد.
به ماشین که رسید ، در عقب را باز کرد ، ماهان به گردنش چسبیده بود و قصد رها کردنش را نداشت ، و یکسره "مامان "را
با گریه صدا می کرد ، به زحمت روی صندلی نشاندش و کمربندش را بست.
-نگاه کن ! ببین چی برات گرفتم ؟

و از یکی از پلاستیک های پشت سر اولین ماشینی را که در دستش جای گرفت به ماهان نشان داد . گریه اش برای ثانیه ای
قطع شد و با کنجکاوی ماشین را در دستش گرفت و چرخاند و با دقت نگاهش کرد ، عماد با لبخندی از رضایت پشت فرمان
نشست.
ماهان اما برای مدت زیادی ساکت نماند و این بار با گریه ی بلندتری گفت:
-مامان کجاست ؟
-دارم می برمت پیش مامان!
-کجا ؟ مامان چرا رفت ؟
دیوانه ی حرف زدنش شده بود ، عاشق صدا و طرز تلفظ کلماتش.
-پیش مامان ! شکلات می خوای ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و خم شد و از توی داشبورد ، اسمارتیس هایی که برای حنا خریده بود را برداشت و به سمت ماهان گرفت.
ماهان با دست های کوچک و تپلش بسته ی زرد رنگ اسمارتیس را گرفت و درحالی که از گریه به هق هق افتاده بود گفت:
-مامان نمیذاره تا بعد از شام بخورم
حاضرجوابی اش به مادرش رفته بود ، به مادر واقعی اش
-بهش نمی گیم ، ی راز مردونه!
با دست های کوچکش چشم هایش را مالید و باز دهانش را به گریه باز کرد
عماد کلافه از گریه های ماهان گفت:
-شکلاتت رو بخور ، بخور پسرم!
از صدای گریه ی ماهان کم شد و به زحمت بسته را باز کرد و بیشتر از نیمی از اسمارتیس ها روی پاها و کف ماشین ریخت ،
همانطور که به جمع کردن اسمارتیس های ریخته شده روی پایش مشغول بود عماد فکر کرد که کاش حنا هم مثل پسرشان
بود ، حرف گوش کن و دلخوش به یک شکلات!
...
با تکان خوردن شانه هایش چشم هایش را باز کرد و به عماد که با بطری آب بالای سرش زانو زده بود چشم دوخت.
عماد بطری را به دهان حنا نزدیک کرد و حنا اتوماتیک وار یک جرعه نوشید و با بستن دهانش نصف آب روی بالشت زیر
سرش ریخت...
هنوز گیج بود و انگار در دنیای دیگری سیر می کرد ، عماد با نوک انگشتانش موهای خیس چسبیده به صورتش را کنار زد و حنا
زیر لب گفت:
-چیه ؟
دارو تقریبا او را به کما بـرده بود ، عماد برای هوشیار کردنش مچ دستش را فشار داد و حنا از درد چشم هایش را باز کرد.
-آماده شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا به رخوت روی پتو نشست ، سرش درد می کرد و در حال انفجار بود ، پلک هایش سنگین بود و کاسه چشمهایش ذوق
ذوق می کرد ، عماد بالاپوش تمیزی را که از ساکش بیرون آورده بود کنار حنا روی زمین گذاشت و از او فاصله گرفت و به
تماشایش ایستاد ، به هیچ وجه قصد نداشت واکنش حنا را در برابر حلقه ی ازدواجشان از دست بدهد!
حنا تکیه اش رابه دیوار داد و چشم هایش را بست ، دارو تمام سیستم عصبی و حرکتی اش را مختل کرده بود و چیزی در
درونش او را به خوابی چند صد ساله دعوت می کرد ، عماد نزدیک شد و با پوزخندی بازوی حنا را گرفت و فشار اندکی داد.
پلک هایش برای چندمین بار ، در چشم های عماد باز شدند ، به کمک و البته زور عماد از جایش بلند شد و بی هیچ حرفی کت
پاییزه اش را روی لباسش پوشید ، دوست داشت کارش هرچه زودتر تمام شود و به ندای درونش جواب دهد.
دکمه های کتش را می بست که دستانش از حرکت ایستاد ، انگار برق از سرش پریده باشد ، انگار اثر دارو در یک لحظه به
طور کامل از بین رفته باشد ، چشمش به برق حلقه ی ساده ی درون انگشتش افتاد و با نفرت دکمه را رها کرد تا آن شئ گردِ
زشت و لعنتی را از دستش بیرون بکشد . عماد مچش را گرفت و با خشونت به سمت خود کشید ،
حنا برای رها شدن دستش تلاش می کرد و با فکی قفل شده گفت:
-نمی خوامش ... نمی خوامـ...
عماد مچش را پیچاند و با فشار ، بازویش را پشت کمرش بالا کشید و حنا از درد پیچیده در ساعد و کتفش جیغ زد ،

رمان بازار
romanbazar.ir

او را به خودش چسباند و در حالی که چانه اش را روی کتف حنا می گذاشت گفت:
-اگر درش بیاری ... اگه حتی یک بار درش بیاری ، انگشتت رو قطع می کنم حنا ! فهمیدی ؟
حنا از درد ناله کرد و سرش را تکان داد و بعد از کمی مکث عماد رهایش کرد .
مغزش ، جسمش ، حلقه ای که در دستش بود
و هیچ یادش نمی آمد ، کِی ، کجا ، چه وقت آنجا رفته است...
از عماد فاصله گرفت و با بغض مچش را مالید و به حلقه ی نفرت انگیز خیره شد ... به حلقه ی نفرت انگیزی که در انگشت
کشیده اش جا خوش کرده بود ، و فکر کرد ، به چیزهایی که یادش نمی آمد ، به اینکه شاید هنوز خواب باشد ، به اینکه همه ی
این اتفاقات کابوسی ست که بیش از حد به واقعیت شباهت دارد.
در آن لحظه هایی که کش آمده بودند ، لحظاتی که مغزش یاری اش نمی کرد ، آرزویش تنها همان بود ، که همه چیز خواب
باشد.
-کادوی ازدواجمون توی ماشینِ ... شرط می بندم نمی تونی حدث بزنی چی می تونه باشه!
حنا بود و نگاهی سرتاسر شَک ، شوک ، بهت ، ناباوری ، ترس و...
پشت شیشه ی سیاه و تیره ی ماشین تصویری نا مفهوم از کودکی کوچک که سرش روی شانه اش افتاده بود ، خشکش کرد
، آب دهانش را به سختی فرو داد و طوری که انگار پاهایش به زمین میخ شده باشند با دست هایی یخ زده جلوی دهانش را
گرفت ، چند قدم آخر را نفهمید چگونه برداشته است ، عماد در عقب را باز کرد و حنا را با فشار آرامی به داخل هل داد ، حنا
محو صورت معصوم و رنگ پریده ی کودک با ترس نگاهش را بین چشم های عماد و کودک می چرخاند.
خونسرد تر از هر بار دیگری که سراغ داشت گفت:
-سرش رو صاف کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت به سمت بچه برگشت ، نا باوری و ترس از احتمالی که میداد ، به این که بچه را...
از این که چه بلایی بر سر پدر و مادرش آورده باشد.
65

چشم های کودک با سماجت باز شد ، آن چشم های براق و زیبا را که دید دلش لرزید ، فقط یک بچه بود.
-تو مامانم نیستی!
قلبش لرزید و ضربانش بالا رفت ، به عماد که حالا پشت فرمان نشسته بود و سوئیچ را می چرخاند چشم دوخت و گفت:
-تو چی کار کردی ؟ وای خدا!
بالا آمدن موهای دستش و لرزی که به تیره ی کمرش افتاده بود و صدایی که آشکارا می لرزید.
.
نمی خواست ، نمی خواست شریک یکی دیگر از دیوانگی هایش باشد ؛ عماد ماشین را از حیاط بیرون برد و برای بستن در از
ماشین خارج شد.
-همین الان برش می گردونی به خونوادش!
عماد در آینه به حنا چشم دوخت و بعد از کمی خیره نگاهش کردن به جلو چشم دوخت.
این بار بلند تر از قبل گفت:
-نشنیدی چی گفتم ؟
بغض ماهان ترکید و با صدای آرام شروع به گریه کردن کرد.
قلبش برای در آغـ*ـوش کشیدن کودک پر می کشید اما تنها دستش را روی دست هایش گذاشت و در حالی که به جلو خم
می شد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می فهمی چی میگم ؟ تمومش کن!
عماد بی حوصله گفت:
-حنا ، این بچه ، بچمونه!
برای یک لحظه زمان ایستاد ، دنیایی بی حرکت ، بی سر و صدا ، انگار همه چیز به حالت تعلیق درآمده باشد
عماد دوباره تکرار کرد:
-پسرمون!
سرش را با ناباوری و عصبانیت تکان داد:
-نه!
-این بچه مال ماست.
با پرخاشگری گفت:
-نه!
-بچمون نمرد حنا ! بهت دروغ گفتن چون می ترسیدن ! دادنش به ی زن و شوهر ، همینجا ! اسمش ماهانِ...
داد زد:
-دروغ میگی!
-نه.
-دروغ می گی عوضی ، دروغ میگی...
این بار عماد بود که با کوبیدن مشتش روی فرمان داد کشید:

-نه حنا!
شانه های حنا بالا پرید و به ماهان که با ترس و چشم های پر از اشک نگاهشان می کرد چشم دوخت.
عماد ادامه داد:
-من میخوام جبران کنم ، می دونم خیلی هاش دیوونگیه ولی بعد از اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

توی سبرا دیدمت ... اگه قرار بود زندگیم رو
سروسامون بدم باید به زندگی تو هم نظم می دادم ، این در مورد من نیست
حنا ! این درباره ی ماست ... هردومون!
هیچ کلمه ای وجود نداشت تا بتواند حالش را توصیف کند ، هیچ کلمه ای
نبود و نمی فهمید ، برای حنا مایی وجود نداشت ،
هرچه بود عماد بود و خودخواهی اش ! هرچه بود نکبتی بود که از روزی که پا
به زندگی اش گذاشته بود گریبانش را گرفته بود!
-عماد!
چشم های عماد برق زد ، اسمش از دهان زیبا و خوش نقش حنا خارج شده
بود.
-تمام وقتی که اونجا گذروندم ... اصرار بابام اگر نبود هیچ وقت پیدات نمی
کردم ، می فهمی ؟
و از آیینه نگاهی به حنا انداخت و ادامه داد:
-این سرنوشته ، زندگی دوباره ما رو سر راه هم قرار داد ، حنا ببین ... پسرت
رو نگاه کن ! ما امروز ازدواج کردیم و حالا
پسرمون کنارمونه ! می فهمی چه اتفاق بزرگی افتاده ؟
شوک دوم را هم وارد کرد ، می دانست کِی و کجا حرف بزند ، که تأثیرش را
روی دخترک بگذارد ، که با یک تیر چند نشان
بزند.
-ازدواج کردیم؟
به حلقه چشم دوخت و دور انگشتش چرخاند ، سر در نمی آورد عماد از چه
چیز حرف می زند ، از هیچ چیز سر در نمی آورد.
-طبیعیِ چیزی یادت نیاد ، با شکم خالی قرص خوردی و حق داری.
و بعد با یک چشمک ادامه داد:
-اما برای اثباتش سند ازدواج دارم ، الان رسما خانم منصوری عزیزم!
باور نمی کرد ، یک بازی روانی دیگر بود برای شکستنش ، وقتی خواب بوده
انگشتر را به دستش انداخته . اصلا چگونه می
توانسته با او ازدواج کند وقتی خواب بوده ؟ مسخره بود ، این یکی دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

مسخره بود ! صدای نفس های آرام ماهان توجهش را
از تمامی فکرهایش ربود ، حالا وقت فکر کردن به حلقه نبود ، نه حالا که پسر
بچه ای مظلومانه در حالی که در صندلی اش فرو
رفته و با چانه ای لرزان و لب های برچیده به خواب فرو رفته بود.
-بهش چیزی خوروندی؟
-حالش خوبه!
حنا ترسیده دستش را روی صورت پسر کشید و گفت:
-از اون قرص های لعنتی که به من میدی بهش دادی ؟ نمی فهمی اون
بچست ؟ بیشـ..
حرفش را نیمه تمام گذاشت و روی پسر خم شد.
-ماهان ... ماهان جان ؟
-گفتم حالش خوبه ، خستست ، هیچی بهش ندادم
-همین الان برش گردون ، پدر و مادرش دیوونه میشن ! برش می گردونی!

عماد پشت چراغ قرمز توقف کرد و حنا ترسیده ، این بار نه برای خودش ، برای
کودک معصومی که پایش به بازی ای که بازی
مناسبی نبود باز شده بود ، ترسیده بود برای آینده ای که گریبان یک خانواده
ی دیگر را هم گرفته بود ، از فرصت استفاده کرد
و با مشت به شیشه کوبید و کمک خواست ، عماد با خشونت به سمتش
برگشت و بازویش را کشید و چاقویش را از روی
داشبورد برداشت.
-خفه شو ... خـفـه شو!
همان لحظه ای که ماشینی کنارشان می ایستاد حنا سرجایش بر گشت و با
ترس به چاقو و عماد خیره شد ، تجربه کرده بود ،
عماد با هیچ چیز شوخی نداشت و باید خفه می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دزدیدیش ! همون جوری که من رو دزدیدی.
چراغ سبز شد و عماد در یکی از خیابان های فرعی پیچید و به تندی گفت:
-پدر و مادرت بهت نگفتن چون می ترسیدن ، دادنش به ی زن و شوهر که با پیشنهادِ پولی که بهشون دادم بچه رو دو دستی
بهم تحویل دادن ! با ما خوشحال زندگی می کنه ، هرچی داریم بهش میدیم ، پسرمونه ، به ما تعلق داره.
حنا پاهایش را در سـ*ـینه جمع کرد و به در تکیه داد و با پلک زدن های پشت هم سعی می کرد اشکش را پس بزند ،
بغضش را فرو بدهد ، از روی شانه اش چراغ های شهر را که هر لحظه دور تر و دورتر می شدند نگاه کرد ، مثل یک رویای تلخ
، سرش را به شیشه تکیه داد و چشم هایش را بست ، یادآوری گذشته سـ*ـینه اش را می سوزاند ، روزی که با مادرش به
مطب دکتر رفته بود و در سکوت به خانه بازگشته بودند ، صورت مهتابی رنگ مادرش به سفیدی کال بدل شده بود ؛ در شوک!
باید در اتاقش می ماند تا پدرش بیاید و او ساعت ها وقت داشت که به دردش بمیرد ، تمام ساعت هایی را که صدای زمزمه ی
نامفهومشان را از پشت در می شنید ،و در نهایت جنینی که بزرگ شده بود و باید به دنیا می آمد و بعد به بهزیستی تحویل
داده می شد و حنا خلاص ! بیشتر از او مادرش ! خانواده شان خلاص.
دیگر حرفی از تجـ*ـاوز و متجاوز نبود ، انگار که مثل پارچه ای لطیف و نرم از دستشان سر خورده باشد ! حنا مقصر بود ،
مقصر بود که نگفته بود ، که دیر شده بود ، کاش می فهمیدند که برای در آغـ*ـوش گرفتن دخترک رنج دیده شان اما هنوز
دیر نیست ، برای التیام دادن به روحش ، به جانش ، که برای همدردی کردن دیر نیست ، که بگویند همه چیز درست می شود
و شاید برای هر کسی پیش بیاید ، اما هیچکدامشان نشد ، مهم تنها این بود که کسی متوجه نشود دختر زیبا و دوست داشتنی
و هنرمندشان باردار است و زندگی خودش و آن ها را نابود کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که بچه می رفت ، انگار که هرگز وجود نداشته است.
شبی که کودکش به دنیا آمده بود ، یک دختر هجده ساله ی ترسیده که با فریاد ، روی برانکارد دراز کشیده بود و در حالی که ملحفه را در مشت های عرق کرده اش فشار می داد به سمت اتاق عمل می رفت ، با فریادهایش خدا را صدا می کرد و جیغ می کشید ، تمام تنش از داغی و عرق خیس بود و می سوخت و حضور هیچکس آرامش نمی کرد ، حضور هیچکس تا شنیدن صدای گریه ای که درد را از او می کَند ، گریه ای که محو می شد و دنیایی که سیاه.

کانال تلگرام رمانچی
@romanchii

مریض شده بود ، یک زایمان سخت و فشار خونی که بالا رفته بود ، بعد از به دنیا آمدن کودک از هوش رفت و وقتی به هوش آمد مادرش با تسبیح سبز رنگ زمردی اش بالای سرش نشسته بود ، چشم هایش را که باز کرد ، مادرش تکانی خورد و بی هیچ مقدمه ای گفت:
-مُرد ! ... پیشونی سیات مُرد!
سرش گیج رفت ، کودکی را که نه ماه در بطنش نگه داشته بود ، مُرده بود ، نه اینکه دوستش داشت ، اما حسی او را از درون ذره ذره می خورد ، که هر چیزی که مربوط به او باشد ، ماندنی نخواهد بود ! خوشبختی اش ،آزادی اش ، کودک نا خواسته اش
!
تا مدت ها بعد از آن جنسیت فرزندش را نمی دانست ، وقتی بهتر شده بود ، با اصرار زیاد ، مادرش گفت که یک پسر بود!
یک پسر...
پسری که مرده بود و عماد تلاش می کرد متقاعدش کند که دروغی بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

نبوده است.
باورش نمی کرد ! نباید باور می کرد ، نمی توانست درست باشد ، مثل همه ی چیزهایی که تا به حال رخ داده بود و درست نبود
، این هم نمی توانست منطقی باشد ، کودکی که او به دنیا آورده بود ، کودکی که زندگی اش را تا همیشه به عماد ربط می داد
مرده بود و این ماهان کوچک و بغض کرده و ترسیده نبود!
مغزش سوت می کشید ، دست و پا میزد بین تمام داده های ذهنش!
اگر عماد راست می گفت چه ؟
اگر پدرومادرش به او دروغ گفته بودند چه ؟
و بیمارستان حتی ؟
یادش می آمد که کاغذهایی را امضا کرده بود ! فکر می کرد گواهی فوت باشد ! یعنی نبود ؟
پدر و مادرش به همه دروغ گفته بودند و چرا به او نگویند ؟ چشم هایش را باز کرد و به نیمرخ پسر خیره شد.
یعنی می توانست پسر از دست داده اش باشد ؟
-خاله جیش دارم
چشم هایش را از هم باز کرد ، کمرش خشک شده بود و یکی از پاهایش را که زیرش مانده بود ، دیگر حس نمی کرد ، به
پسرک مظلومی که با چشم هایی غمگین نگاهش می کرد ، چشم دوخت و تازه یادش آمد که عماد چه کرده است ، به سرعت
به سمت پسرک خم شد و دستش را به موهایش کشید ، همه جا تاریک بود .
-باید نگه داری!
نمی دانست به کجا می روند ، نمی دانست جهنم بعدی کجاست
ماهان پاهایش را به هم فشار داد و گفت:
-الان میریزه...
از آیینه به چشم های عماد نگاه کرد و گفت:
-می ایستی یا نه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد بی آنکه جوابش را بدهد با زدن راهنما کنار جاده ی باریک نگه داشت و برای باز کردن در عقب از ماشین پیاده شد ، حنا
کمربند پسر را باز کرد ، باد سردی که به درون ماشین پیچید هر دویشان را لرزاند ، آسمان صاف و خالی از ابر و ستاره هایی
که شب را روشن می کردند ، ماهان خودش را جمع کرد و رو به حنا گفت:
-دستشویی میریم ؟
حنا دلش برای معصومیت بچه می سوخت
-دستشویی نیست نزدیکمون ، همین جا برو ! عب نداره
-آخه تاریکِ ... می ترسم
-من همرات میام
حنا به عماد نگاه کرد که دستش را به سمت ماهان دراز کرده بود ، ماهان آ.غـــوشش را باز کرد و عماد بـــغلش کرد . با هم
از ماشین فاصله گرفتند و در سیاهی شب نا پدید شدند ... ذهن حنا اما در تقلایی نابرابر ، بی سرانجام ، نفس گیر و فرسایشی
در تکاپو بود .عماد نبود و او در آن ماشین ، با دست و پایی که گرفتار نبود ، تنها...
اگر سوییچ را جا گذاشته بود ؟
بی شک اگر سوییچ را روی ماشین جا گذاشته بود...
اما نمی توانست بدون بچه برود!
حالا دیگر تنها خودش نبود
پسر بچه ای معصوم و بی پناه که حتی نمی خواست تنهاییش را با عماد تجسم کند.
ذهنش همچون یک خط صاف و بدون جریان ، بدون نبض!
کمتر از یک دقیقه ی بعد عماد ، ماهان را روی صندلی اش برگرداند و خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

هم سوار شد و بخاری را زیاد کرد.
-چیزی می خوری ماهان ؟
ماهان سرش را به پشتی اش تکیه داده بود و به حنا نگاه می کرد که عماد ادامه داد:
-چیپس ؟ شکلات ؟
-میخوام برم پیش مامانم
صدایش بغض داشت و گرفته بود.
-الان ی مامان جدید داری ... مامان خودت مریض شده و حالا حنا مامانتِ ، منم پدرِ جدیدت...
-اگه مامان مریض شده بابا چی ؟
-اونم مریض شده ... نمیخواستن تو هم مریض شی و از ما خواستن که پیشمون بمونی
لحن تند و خسته اش از دید حنا پنهان نماند ، چشم های ماهان هم با گیجی به جلو دوخته شده بود ، پسرک کوچک و بیچاره!
-بابابزرگ کـ...
عماد با عصبانیت گفت:
-همشون مریضن ... همشون مُردن!...
حنا با شوک به نیم رخ مرد خسته و عصبانی اش نگاه کرد و با ناباوری گفت:
-عمـاد!
عماد به سمتش برگشت و چشم های براقش را به حنا دوخت و با همان لحن قبلی اش ادامه داد:

-همه مریض میشن ... می میرن ! ... اتفاقِ!
حنا با بُهت به دهانش چشم دوخته بود و عماد با جدیت نگاهش می کرد ، هر چند عماد پیروز جنگ چشم هایشان می شد ،

رمان بازار
romanbazar.ir

پیروز هر جنگ دیگری با هر شخص یا چیزی که سر راهش قرار می گرفت اما این از حجم ترس ریخته شده در چشم های
حنا کم نمی کرد ، ترس از چیزی که کودک می شنید و چه احساسی داشت!
عماد بی توجه به حنا و نگاه شماتت گرش به جلو چشم دوخت و به راه افتاد .

***

بعد از ساعت ها رانندگی کنار جاده ایستاد و از ماشین پیاده شد ، در خنکای بامدادی دستانش را از هم باز کرد و خودش را
کشید ، صدای شکستن قلنج های گردن و کمرش حسی شیرین را زیر پوستش دواند ، بطری آبش را از روی صندلی برداشت
و در حالی که خم می شد صورتش را شست و جرعه ای از آب را سر کشید .
هیجان زده بود ، از همراهی حنا و پسرش...
پسرشان!
به سمت در عقب ، جایی که حنا ساعت ها بود با پاهایی که در سـ*ـینه جمع کرده بود به خواب عمیقی فرو رفته بود قدم
برداشت و به آهستگی در را باز کرد ،
محو معصومیت و سادگی صورتش شده بود ، لب های خشک و رنگ پریده اش ، موهای به هم ریخته ی نا مرتبش...
انگشتش را روی پوست صاف دخترک کشید و بعد با تکان دادن شانه اش بیدارش کرد ، حنا تکان خورد و چشمانش را از هم
باز کرد ، در چشم های عماد ، کسی که در آن لحظه به خاطر نمی آورد چه ها کرده است ، انگار هنوز در خواب خرگوشی اش به
سر می برد . آرام ! در آرامش ... تنها چند ثانیه و بعد نگاهش که با به یاد آوردن عماد عوض شده بود ، برای عماد اما
کوچکترین اهمیتی نداشت ، دخترک را می خواست که حالا در کنارش بود و خیلی زود ، همان نگاهی را به عماد می انداخت که
او می خواست ، همان کاری را می کرد که او می خواست ، همانی می شد که او می خواست...

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش را گرفت و حنا با پاهای برهنه روی سطح خاکی زمین تلو خورد ، ساعت بدنش قصد بیدار شدن نداشت.
عماد بطری آب را به دستش داد تا صورتش را آبی بزند ، حنا بی هیچ حرفی بطری را در دستش نگه داشت و سعی داشت که
درش را بپیچاند وکاری را که عماد می خواهد انجام بدهد ، حالا قصد لجبازی و مبارزه نداشت ! نه حالا که باید به آن بچه ی
بیچاره هم فکر می کرد . به آن حلقه ی لعنتی که در دستانش سنگین بود و روحش را آزار میداد و برایش یاد آور هیچ چیز جز
زجری که عماد به او میداد نبود ، عماد رد نگاهش را که تا دستان عماد بالا می آمد گرفت.
-یادت نمیاد ، اما ازدواج کردیم!
با لحنی بی تفاوت و آرام گفت:
-چطور امکان داره ازدواج کرده باشم و یادم نیاد ؟
-شیراز برات مثل ی صفحه محو و شطرنجیِ نه ؟ اما "بله "رو دادی ... عروس من شدی!
چشم های حنا تا چشم های مصمم و جدی و عماد بالا آمد ، دنبال نشانه ای از روح آزار گر و دیوانه اش بود.
عماد به تلاش بی سرانجامش پوزخندی زد و در حالی که بطری را از دستش می گرفت تا درش را باز کند ادامه داد:
-گفتی بله!
-نه ، من...

عماد مچ حنا را به نرمی در دستش گرفت گفت:
-ما الان ی خانواده ایم...
و به حنا نزدیک شد ، آنقدر که فاصله شان تنها نفس هایشان بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ... تو ، پسرمون...
سرش را خم کرد ، سرش را برای کابوس حنا خم کرد ، نزدیکیشان بس نبود و سرش را...
حنا صورتش را برگرداند ، نمی توانست ! نمی خواست.
عماد چانه اش را در دستش فشرد و صورتش را به سمت خودش برگرداند ، نگاهش پر از هیجان وحسرت بود ، پر از خواستن
و شرارت ... حنا از درون لرزید ، از آن چشم ها می ترسید ، از آن نگاهِ...
-ازدواج کردیم حنا ، الان ی خانواده ایم و تو باید از همسرت اطاعت کنی!
حنا چشمانش را بست و نفسش را پر آه بیرون داد.
دست عماد از چانه اش جدا شد و بطری در دستانش جای گرفت.
به سستی و ذهنی آشفته آب را روی پوستش میکشید ، رخوت و ضعف در تک تک حرکاتش موج می زد.
روی صندلی اش که جای گرفت سرش را به صندلی تکیه داد و به پسرک که با بسته شدن صدای در تکان خورده بود خیره
شد ، چشم های زیبایش را که آرام آرام از هم باز می کرد و به زحمت از بسته شدنش جلوگیری می کرد ، حنا از زیر صندلی
پاکت آبمیوه ای در آورد و در حالی که به مرز بین خواب و بیداری ماهان چشم دوخته بود نِی را درونش گذاشت ومنتظر ماند.
ماهان به دور و برش نگاه کرد و چشم هایش در نگاه حنا قفل شد ، حنا لب های خشک شده اش را به زور از هم باز کرد و به
رویش لبخندی پاشید.
-بیدارشدی عزیزم ؟
و آب میوه را به دهان پسرک نزدیک کرد.
-سرده ؟
حنا با تعجب به ماهان نگاه کرد ، متوجه منظورش نشده بود که ماهان گفت :
-مامانم نمیذاره آب سرد بخورم!
حنا این بار لبخند زد و فکر کرد که چه مادر فهمیده ای دارد ! حالا در چه حالی

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند ؟ چه به سرشان می آمد ؟
-سرد نیست عزیزم!
ماهان پاکت را از دست های حنا گرفت و با لحنی پرسشی و دل حنا را لرزاند گفت:
-پیش مامان می بری من رو ؟
حنا دهانش را باز کرد ، دوست داشت بچه را بغـ*ـل کند و سرش را روی سـ*ـینه اش بگذارد ، دوست داشت که پسرک مثل
خودش این ترس و حجم از وحشت و وضعیت نامعلوم را حس نکند ، می خواست جوابش را بدهد و مطمئنش کند که بالاخره
پیش مادرش بر می گردد که نگران نباشد ، عماد اما ، قبل از این که او بتواند حرفی بزند گفت:
-پدر و مادرت ماییم!
حنا چشم هایش را بست و لب هایش را به دندان گرفت ، به ماهان نگاه کرد ، با چشم های خیس و تیله ای اش شصتش را در
دهان می مکید و تا جایی که می توانست خودش را در صندلی اش پنهان کرده بود ، درست مثل حنا ! عماد با آنها چه کار می
کرد ؟

طاقت نداشت ، نه برای خودش نه برای ماهان کوچک و معصوم ! نفس حبس شده اش را پر صدا بیرون داد وگفت:
-بذار ما بریم ، همین جا پیاده میشیم ، یا ... یا نزدیک ی پمپ بنزین ! به خدا به هیچکس هیچی نمی گم!
عماد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.
-بهت قول میدم عماد ، خواهش می کنم ... خواهش می کنم بزار بریم ما!
عماد نیم نگاهی به حنا کرد که در خودش جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو مثل اینکه متوجه نمیشی!
لحنش کلافه و خسته بود اما نباید کم می آورد ، در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می کرد این بود که شاید بتواند راضی اش کند بگذارد بروند.
-نه متوجه نمی شم عماد ، نمی فهمم چرا این کار ها رو می کنی ؟ ی نفر رو تا سر حد مرگ زخمی کردی ! ی بچه رو دزدیدی !حکمت اعدامه می فهمی ؟
عماد این بار عصبانی تر ، با صدای تقریبا بلندی که شانه های حنا را تکان داده بود گفت:
-ما بچه رو دزدیدیم ! تو ی نفر رو زخمی کردی ! من گیر بیفتم پای تو هم گیرِ دختر خوب ... در ضمن ماهان بچه ی ماست ، پسر ما ! به خاطرِ داشتن چیزی که مالِ منِ زندان نمی رم!
شانه های حنا از نا امیدی خم شدند.
-بچه من مُرد لعنتی...
-بس کن ! مریض بودی ... حالت بد بود ، اون موقع فکر کردن بهترین کار اینِ که بهت دروغ بگن ، چون به زندگی عادی بر می گشتی ... مادرت همه چیز رو برام تعریف کرد ! چرا باید به من دروغ می گفت ؟! ... به این بچه نگاه کن ! چطور می تونی به پسر خودت پشت کنی ؟ نمی بینی چقدر شبیه ماست ؟
حنا این بار داد زد:
-بچه ی من مُرد حیونِ...
عماد این بار تحملش را از دست داد و با پشت دستش به دهان حنا کوبید ، حنا با دو دست دهانش را گرفت و گلویش از فریادی که نمی کشید می سوخت.
-من رو دیوونه نکن!
-این بچه به پدر و مادرش عادت کرده ! ما هیچی ازش نمی دونیم ، اون ما رو دوست نداره ... این عادلانه نیست براش می فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای ما چی حنا ؟ چی برای ما عادلانست ؟
-کدوم ما ؟
عماد انگشتانش را دور بازوی حنا قفل کرد و فشار داد و با لحنی عصبی گفت
:
-نگاش کن ! شبیه تو نیست ؟ چشم های تو رو نداره ؟ بینیش شکل من
نیست ؟ درست شکل بچگی های منِ پسرِ تو ! نمی
بینی ؟
چشم در چشم های پسرک دوخت ! شبیهش بود ؟
چشمهایش را بست و بغضش را فروداد!

***
زودتر از آنچه که فکرش را میکرد خودش را در برابر خانه ی بهناز دید! گیج بود
، درست مثل نوجوانی اش که در باید ها و
نبایدها غرق بود ... گیج و دست و پا گم کرده بود ، در تلاطمی که هیچ
ساحلی برای آرامشش نداشت!
زود آمده بود وامیدوار بود بتواند زودتر هم برگردد ، که بتواند همه نقشه های
بهناز را به حداقل برساند.
علی در را باز کرد و با همان مهربانی و آرامشی که خواهرش لیاقتش را داشت
بلند سلام کرد و خوش آمد گفت ، بهرام شیشه
ی نوشیدنی درون پاکت را به دستش داد و در حالی که لبخند نصف ونیمه
ای روی صورتش بود گفت:
-اصلِ شیراز ... ی گیلاس می خوام ، همین حالا!
علی بلند خندید ودر را پشت سرش بست و به سمت آشپزخانه رفت ، بهناز با
زیباترین حالت ممکن خرامان خودش را به
برادرش رساند و گونه اش را بوسید و آرام زیر گوش بهرام تشکر کرد و بهرام با

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربانی در حالی که موهای بهناز را پشت
گوشش می برد گفت:
-یکی بدهکاری بهم!
لبخند شیرینی زد و از سر راه برادرش کنار رفت ، درست رو به رویش پدرش ،
همان مرد مغرور ومحکم وپر صلابت همیشگی
در برابرش روی مبل های پایه کوتاه نشسته بود و کنارش ... مادر ! یا نامادری
؟! یا مهناز ؟!
واژه ها چه جانی می دادند بین دو مفهموم بزرگ که تفاوتش تا آسمان بود!
-سلام
حتی یک قدم هم بر نداشت ، نه این که نتواند ، نمی خواست!
پدرش تنها سری تکان داد و مهناز حالش را پرسید ، فشار دست ای بهناز که به
پشتش وارد شد وادارش می کرد که قدمی
جلو بگذارد و این بار مثل آدم جواب بدهد ، گونه های مهناز را بوسید و با
پدرش دست داد ، مردانه!
چهره ی درهم پدرش که گواهی بود بر عصبانی بودنش ، از اینکه مهناز را مادر
صدا نکرده است ! از این که از چشم اوپشت پا
زده است به تمام زحمت هایی که برایش کشیده بودند ، شاید باید برای
خوش بودن دل بهناز هم که شده کمی نرم تر می بود
اما نمی توانست ، مهناز برایش مثل یک مادر نبود و نمی توانست و نمی
دانست چرا ... اما نه ، می دانست ، برای آزار دادن
پدرش ... برای ناراحت کردنش.
پس چرا آن لذتی را که به دنبالش بود به دست نیاورده بود ؟
مهناز پژمرده و بغ کرده به نظر می رسید و خودش هم عذاب وجدان داشت !
شاید باید خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می
کرد از آنجا می گریخت...
نفسش را بی صدا و پرقدرت بیرون داد و به بهناز که در آستانه ی سالن
ایستاده بود چشم دوخت.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

با سوزش دردناک ناخن هایی که در پوستش فرو می رفت بیدار شد ، دست های کوچک ماهان درون مشت گره کرده اش بود
و پسرک با چشم هایی خیس ناخن هایش را درون گوشت حنا فرو می کرد ، کمرش را صاف کرد و خودش را بالا کشید ، از

سرعت بی امان ماشین حالش بد شده بود ، مقصد لعنتی شان کدام جهنمی بود که انقدر باید در جاده های بی انتها با ترس به
جلو می تاختند ! ترس از همه چیز ... از هر چیز!
-مامانم رومی خوام...
باصدای بلند تر ناله کرد:
-مـامـان!
کلماتی که ازدهانش بیرون می آمدند مثل چاقویی تیز و برنده بر دلش فرود می آمد و دردش می گرفت ، انگار که قلبش هر
لحظه پاره می شود و جریانی از خون شور طعم تلخ دهانش را گس می کند.
یعنی می توانست مادرش باشد ؟
مادر کودکی به معصومیت او ؟
می توانست آخرین تکه ی پازل دراماتیکش باشد ؟
پسرش باشد ؟
بچه ای بی پناه و در نهایت ترسیده ؟!
چیزی در درونش ، تکه ای از روحش می خواست تا باور کند که ماهان فرزندش است ... که پسرِ از دست رفته اش است ،
خیلی قبل تر ها زمانی که از نگاه پر از خشم و نفرت مادرش خودش را در انتهایی ترین گوشه ی اتاقش ، در آن سلول انفرادی
، حبس می کرد به فرزندش فکر می کرد که اگر زنده می ماند چه شکلی داشت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

که چقدر به او شباهت داشت!
حتی به عکس کوچکی که می توانستند از او بگیرند و نگرفته بودند هم قانع بود ، که حالا بتواند تشخیص دهد که آیا این دروغ
بزرگ و وهم آور می تواند واقعی باشد یا نه ؟
نه ... واقعی نبود!
مادرش گفته بود ، فرزندش تخم شیطان است و مردنش موهبتی الهی ! و اما ماهان فرشته کوچکی که درست مثل پروانه ها
ظریف بود ، مثل پر سبک ، زیبا...
نه ... ماهان نمی توانست بچه ی از دست رفته اش باشد!
فرزندش تخم شیطان بود و مردنش موهبت ؟!!! از آن حرف ها متنفر بود ، حتی حالا ،در آن لحظه که سالها از شنیدنش می
گذشت ! چطور مردن یک نفر می توانست موهبت باشد ؟ مردن یک بچه ! مردن بچه ی خودش!
-مامان...
با صدایی آرام و لالایی وار گفت:
-هیچی نیست ماهان!
خودش را به او رساند و در بـغلش نرم فشرد ، اما حتی این مهربانی های مادرانه هم نمی توانست ماهان را ساکت کند ، و
حق هم داشت ، پسرک مادرش را می خواست ، پناهش را می خواست.
عماد نیم نگاهی به عقب انداخت و گفت:
-ساکتش کن!
حنا محکم ترماهان را بغـ*ـل کرد و در حالی که موهایش را نوازش می کرد آرام گفت:
-هـیس ماهان ... هیس پسرقشنگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان با هق مادرش را می خواند و دل حنا را به درد می آورد ، بچه ها را دوست داشت و گریه شان دستپاچه اش می کرد ، اما
گریه ی از روی بی کسی ماهان چیزی بود که قلبش را می رنجاند ... دوست داشت خودش هم پا به پای پسرک اشک بریزد و
کسی را صدا کند ، کسی که معجزه وار بیاید و هر دویشان را نجات بدهد ! اما نمی توانست ، نه حالا که باید به خاطر هر
دویشان قوی می بود ، چانه اش را روی موهای پسرک گذاشت و خیره به درخت های سبز و بلندی که از کنارشان رد میشدند
شد ... هر درخت ، هجوم حجم تازه ای از دلشوره ! دیگر طاقت یک دقیقه ی بیشتر در ماشین بودن را نداشت!
طاقت گریه های دلخراش و از ته دل ماهان که ساعت ها و کیلومتر ها از مادرش دور شده بود را نداشت!
با صدایی لرزان که شدت بغض دورگه شده بود و به سختی شنیده می شد گفت:
-به مادرش احتیاج داره!
-مادرش تویی!
کلافه از خونسردی عماد و قلبی که در هم پیچیده شده بود ، از این همه بی منطقی وکج فهمی ، با لحنی تیز گفت:
-شاید ی زمانی بودم ، حالا دیگه نیستم ! پسرت به کسایی نیاز داره که تو این سه سال باهاشون زندگی کرده ... م .. من رو
نگه دار ... ولی بزار این بچه بره!
صدای گریه ماهان ، جیغ مانند و بلند به هوا بلند شد و پاهایش را با لج و قدرت به صندلی عماد می کوبید ، حنا سعی می کرد
کنترلش کند و با نوازش موهایش آرامش کند اما موفق نمی شد . عماد بی تفاوت به حرف های حنا دستی به پیشانی اش کشید
.-
صداش رو ببر حنا!
صدای تقریبا بلندش ، برای لحظه ای ماهان را ساکت کرد و بعد دوباره گریه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و شصتی که در دهانش می مکید دل حنا
را لرزاند ،
باید آرامش می کرد ، بی گـ ـناه ترینشان بود ، بی گـ ـناه و سوخته در بازی
عماد!
با صدایی مهربان که سعی می کرد بغضش را پنهان کند و از فشاری که به
خودش می آورد دورگه شده بود گفت:
-ماهان ... ماشین قرمزه کو ؟ ... آهان اینجاست ... همش فکر می کردم
خدایا من رو چی نشستم آخه ؟! کاشکی نشکسته
باشه ... ببـیِـنـم ... سالمه ؟
می خواست حواسش را پرت کند ، ماشین را در دست های تپل و کوچک
ماهان گذاشت ، ماهان آب بینی اش را بالا کشید و با
صدایی لرزان گفت:
-نه ... نشکسته...
و بعد آب دهانش را غورت داد ، تیله ی چشم هایش پر از اشک بود ! فرو
ریخت ... به نرمی و پلک زد.
شاید برای چند لحظه حواسش به ماشین کوچک و قرمز بود و بعد آن را زیر پا
رها کرد و با همان لحن بچه گانه گفت:
-نرسیدیم ؟
عماد بلافاصله جواب داد:
-نه!
حنا به جلوخم شد ، نمی خواست تیر خشم عماد متوجه ماهان شود ، آرام
جوری که عماد را عصبی نکند گفت:
-دم ی پمپ بنزین نگه دار ! من می برمش تو و بعد خودم بر میگردم پیشت
، بهت قول می دم!
-الان رسیدیم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان بود که با بغض دوباره می پرسید و این بار عماد با نگاه تیز و خسته ای که از آینه به پسرش می انداخت گفت:
-نزدیکیم ... دیگه چیزی نپرس!
تقریبا هردویشان از جا پریدند!
اما پسرک لجباز بود ... درست مثلِ ... درست مثلِ عماد!
-میخوام برم!
نبض شقیقه ی حنا زد!
-میخوام بـرم خاله...
گریه اش دلش را می لرزاند ، پاهایش را که به صندلی می کوبید در دستانش گرفت تا کمی آرامش کند ، ملتمسانه رو به عماد
گفت:
-بذار بریم ، به هیچکس هیچی نمیگم ، قسم می خورم ... دیگه نمی تونیم تو این ماشین بمونیم!
سفت شدن ماهیچه ی گردن عماد را دید ، عصبانی اش کرده بود ، اما نباید تسلیم می شد.
-بهش فکرکن لطفا ! ما هیچی از این بچه نمی دونیم ! شاید باید دارو مصرف کنه ! شاید به ی چیزی آلرژی داشته باشه...
شاید باید غذای خاصی بخوره ... چه می دونیم ازش هان ؟ بزار بره این بچه ... بزار بریم هردومون...
-بهت گفتم دهنت رو ببندی...
و بعد پایش را روی پدال فشار داد و با صدای بلندتری ادامه گفت:
-چرا خفه نمیشی!
حنا دست هایش را روی گوشش گذاشت تا دیگر نشنود ، از داد و فریاد بیزار بود و دیگر نمی توانست تحمل کند ، با نگرانی به
درخت هایی که حالا به سرعت بیشتری از کنارشان می گذشت نگاه کرد و صدای عماد که بر خلاف تلاشش در مغذش می
پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو ، این بچه لعنتی ... هیچ جا نمی رید...
-این بچه ی ما نیست عماد ... این بچه...
-ساکت شو حنا ! به خاطر خودت ساکت شو
-چه جوری می دونستی چه شکلیه ؟ از کجا می دونستی کجاست ؟ معلومه که ی بچه رو از خونوادش دزدیدی...
عماد ، عصبانی داد کشید:
-حنا!
-تو...
با ترمز ناگهانی و انحراف به چپ سرش به صندلی کوبیده شد و بعد با کمر به در ماشین خورد ، صدای گریه ماهان و حرکت
لاستیک های ماشین روی سنگ ریزه های شانه ی خاکی جاده ... مثل یک موسیقی متن دلخراش!
چشمش به ماهان که مظلومانه به در تکیه داده بود و انگشت شصتش را همچنان در دهان کوچکش داشت و می مکید خیره
مانده بود.
عماد به سمتش برگشت ، بازویش را به چنگ کشید و از میان دندان های قفل شده اش ، با لحنی که حنا را می ترساند گفت:
-یاد میگیری حنا ... یاد میگیری کاری رو کنی که من می گم و به پسرت هم یاد میدی ! فکر می کردم باهوشی دختر خوب...
بازویش را بیشتر کشید و تقریبا زیر گوشش زمزمه کرد:

-بهت هشدار دادم ... هشدار دادم و برای آخرین بارِ که هشدار میدم ... این همه سختی و...
صورتش را با خشم جمع کرد ، رگ شقیقه اش خودنمایی کرد.
ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کثافت رو ، به جون نخریدم که الان بزارم بری ... حنا !! هرچه قدر سختش کنی برات سختش می کنم ! نفس کشیدن رو
برات حروم می کنم ! سختش نکن!
حنا خیره به آن چشم های سرتاسر سیاه و مصمم ! خیسی عرقی را که از منحنی کمرش پایین می آمد و نسیم خنکی که تمام
بدنش را می لرزاند حس کرد ! چقدر گذشته بود ؟ چند روز ؟ چند ساعت ؟ چطور کل زندگی اش در دستان کسی بود که می
توانست نفس را از او بگیرد ؟ کجای زندگی اش کار اشتباهی کرده بود ؟ جزای کدام گـ ـناه را باید با گوشت و پوست و
روحش می پرداخت ؟! باید باور می کرد که عماد دوستش دارد ؟ که حالا همسرش است ؟ که ماهان پسرش است ؟ که همه ی
این ها واقعیت دارد ؟ که نمی تواند خلاص شود ؟ تا کجا می توانست پیش برود ؟ سیاهی آن چشم ها نا امیدش می کردند!
سیاهی آن چشم های وحشی کمی سردرگم نفسش را می برید ! دیگر به تهدیدی احتیاج نداشت ! آن صورت منقبض شده از
خشم ، هشدار بود ، کلمات در برابرشان کم می آوردند ! همه چیز دربرابر هیبت این مرد کم می آوردند ! همه چیزش حالتی از
جسارت ! حالتی از قدرت...
چشم هایش را بست و عماد دستش را رها کرد و قبل از این که بتواند به خودش بیاید دست های کوچک ماهان که دور
گردنش حلقه شده بود و به آهستگی می لرزید ! کودک بیچاره ی او ... تنها یک بچه ی ترسیده که به او پناه آورده بود ... دست
هایش را باز کرد و ماهان را در بـ ـغلش گرفت و سرش را در گودی گردنش گذاشت ، کاش خودش هم بچه می شد و کسی
ترس هایش را با دستی که سعی می کرد مهربان باشد می گرفت ! چشم هایش را بست تا عمادی را که نگاهشان می کرد ،
نبیند ! دستش را روی موهای پسرک می کشید و آرام خودش را تاب می داد ! خودش را تاب می داد و موهای پسرک را نوازش

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد ! خودش را ، دنیا را ، پسرک را تاب می داد و می خواست کسی موهایش را نوازش کند تا آرام شود ! دلش افسانه ی
شاه پریان می خواست ... دلش تخت نرم پادشاه را می خواست ! دلش...
چشم هایش را بست ، در برابرش دیوار سیاهی کشیده شده بود ، دیواری به بلندی آسمان ! نه راه گریزی بود و نه روزنه ای رو
به روشنایی ! تنها ردیفی از کلاغ های سیاه و سفید بودند که صدای قار قار شوم و وهم انگیزشان با صدای بال های مداوم و
بی هدفشان که مثل لاشخورهایی گرسنه بر فرازش بالا و پایین می رفتند ، در هم تنیده بود!
و حنایی که حالش غیر قابل وصف بود!
***
بر خلاف عطر خوش و دلچسب خوراک های چیده شده ی روی میز غذا خوری که به هـ*ـوس می انداختش ، قصد داشت قبل
از دعوت خواهرش برای صرف غذا خداحافظی کند و آن فضای سنگین را ترک کند ، اما بهناز که از هر حرکت و نگاهش همه
چیز را می فهمید دستش را خواند و علی را برای سرگرم کردن پدر و مادرش به سالن فرستاد و بهرام را به آشپزخانه کشاند!
با ورودش نفسش را به آسودگی بیرون داد و باد ملایم پیچیده در آشپزخانه کمی خنکش کرد ، نه این که هوا گرم باشد ،
خودش داغ کرده بود.
-مشکل کجاست بهرام ؟ نمی تونی برای ی شب هم که شده از آدم به دور نباشی ؟
-اگه برم برای همتون بهتره!
دستش را به کمرش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نیست ! می خوام اینجا باشی ! برادرمی ... تولد شوهرمه ... ما خونواده ایم بهرام!!!!!
بهرام دستانش را به مهربانی به موهای خواهرش کشید
-ترجیح میدم که برم بهناز جان!
بهناز سرش را کنار برد و با صدایی که سعی می کرد پایین نگه دارد گفت:
-برام مهم نیست که چی رو ترجیح می دی ! تمام روز با این حال سرپا ایستادم ، کمرم خورد شده ... دقیقا همون چیزایی رو
که دوست داری درست کردم بهرام ... از رو علاقمه که هنوز سرپام ... محض اطلاعت فقط!
بهرام کلافه دستی به موهایش کشید و با چشم هایی غمگین به خواهرش نگاه کرد:
-واقعا کارِ مهمی دارم که باید حتما...
سکوت معنا دار بهناز و نگاه خیره و تهی اش چیزی نبود که بتواند نادیده اش بگیرد ، چشم هایی که به شدت رنجیده بودند!
کلافه گفت:
-باشه ، باشه می مونم ... خوشحال باش حالا ! ... بخند!
بهناز فاصله اش را با بهرام کم کرد و در حالی که هر دو دستش را روی صورت برادرش می گذاشت گفت:
-فقط وقتی که برگردی به سالن و با پدر و مادرم مهربون باشی و علی رو بفرستی بیاد کمکم ، می خندم!
-من می تونم کمکت کنم!
کشدار گفت:
-بـهـرام!
به سالن برگشت و علی را به آشپزخانه فرستاد ، از جام روی میز ، لیوانش را پر کرد و رو به روی مهنازنشست.
زمانی فهمید که مهناز مادرش نیست تنها دوازده ساله بود ، پسر بچه ای دوازده ساله که باید کپی شناسنامه اش را به مدرسه
می برد ، حالا یادش نمی آمد چرا اما!

رمان بازار
romanbazar.ir

از کمد مدارک پدرش ، بدون آنکه اجازه ای بگیرد شناسنامه اش را پیدا کرد و آنجا بود که جای نام مادرش اسم دیگری جز
مهناز دید ، و توضیح هر چیزی را که به دنبالش بود ! اینکه چرا مهناز ، بهناز را به او ترجیح می دهد ، چرا اصلا به او شباهت
ندارد...
با وجود شکستن چیزی در درونش با اصرار از پدرش تقاضا کرد که مادر واقعی اش را ببیند و آنجا بود که پدرش گفت ، مادر
واقعی اش مرده است ! و چرا باور نمی کرد ؟ پدرش هرگز به او دروغ نمی گفت...
جام را به پدرش تعارف کرد و پدرش با تکان سر رد کرد و زیرلب تشکر کرد ، غافلگیر نشده بود ، مدت ها بود که پدرش از او
چیزی نمی خواست حتی اکر یک لیوان نوشید*نی باشد.
-زندگی چطور میگذره بهرام جان ؟ کار و زندگی رو به راهه ؟
مهناز بود که می پرسید.
-هنوز با کسی آشنا نشدی ؟ باید زودتر دستی بالا بزنی!
کاش می فهمیدند که زندگی خصوصی هرکس تنها به خودش مربوط است ، مخصوصا برای او که نمی خواست زندگی اش نقل
دهان دیگران باشد مخصوصا پدرش ومهناز!
-من خوبم ... راضیم!

-باید بدونی هر بار که به کمک احتیاج داشتی می تونی روی پدرت حساب کنی!
لب هایش را به هم فشار داد و با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:
حتما همینطوره!
صدای بهناز که از آشپزخانه داد میزد بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره ... آره ... بهرام حتما هم میگه!
مهناز بدون توجه به بهناز رو به پدر بهرام کرد و گفت:
-چند وقت پیش می گفتی میخواهی بهرام رو بزاری برای سرپرستی گروه عمران درسته ؟
پدرش تنها چشم غره ای به مهناز رفت و بهرام دلش برای مهربانی که مهناز سعی داشت خرجش کند گرفت:
-فعلا کارای بیشتری دارم که سرم رو گرم کنه!
مهناز سرش را چند بار تکان داد ، انگار نمی خواست دست از تلاش برای نزدیک شدن به بهرام بر دارد که ادامه داد:
-به امید خدا بچه که بیاد ، همه رو شام دعوت می کنم خونه ، تو هم بیا ! ما واقعا دوست داریم تو هم باشی ، نه عزیزم ؟
و با لبخند به همسرش که با تکیه بر مبل نگاهی به مهناز و نگاهی به روی میز غذا خوری می انداخت ، نگاه کرد:
-خودش میدونه هر وقت بیاد در خونه به روش بازه!
نه نمی دانست ، نمی دانست چون هرگز در تمام این مدت از زبانشان نشنیده بود ، نمی دانست و نمی خواست این بار بدون
رعنا به آنجا باز گردد ، آخرین بار او همراهش بود و حالا...
-من بعید می دونم اون موقع تهران باشم!
نمی دانست چگونه به ذهنش آمده بود که همچین دروغی ببافد اما ایده ی بدی هم نبود ... حداقل بهانه ی خوبی بود تا خودش
را کمی از دود و دم نجات بدهد و ریه ای تازه کند!
-می دونم برات سخته...
برق از سرش پرید و ذهنش به بهناز رفت که ممکن بود چیزهایی به مادرش گفته باشد.
-نمی خوام درموردش حرف بزنم!
گستاخانه و تند و تیز اما حریمش بود ... نمی خواست کسی از خطوط قرمزش رد شود!
-مادرت فقط داره باهات حرف میزنه پسر!

رمان بازار
romanbazar.ir

به پدرش چشم دوخت ! مثل خودش بود ... درست مثل خودش !
هردویشان از حریمشان دفاع می کردند ! هر دویشان مغرور
بودند و جدی!
-بهرام بیا بهناز کارت داره!
صدای علی بود که از آشپزخانه اسمش را می خواند ، به سرعت از جا پرید و
خودش را به بهنازی که خیره به او چشم دوخته
بود نگاه کرد.
-خودخواهی بهرام ! خیلی خودخواهی ... می دونی چیه ؟درست مثل عماد
خودخواهی ... درست شکل همونی که ازش متنفری
خودخواهی ... حتی سعی نمی کنی که ی کم نرم باشی!
سبد سبزی خوردن را در دستان برادرش جای داد و ادامه داد:
-این رو بزار رو میز و از پدر و مادرت خواهش کن برن سر میز!
بهرام اما مات شده بود ! خواهرش او را مثل عماد خودخواه می دید ! امکان
نداشت!

شاید خودخواه بود ، اما مثل عماد ؟ چرا باید حالا که سعی می کرد او را
فراموش کند خواهرش آن ها را به هم تشبیه کند ؟
-من باید برم بهناز
بهناز با عصبانیت به سـ*ـینه ی بهرام کوبید و گفت:
-حق نداری بهرام ... می فهمی ؟ حق نداری بری ! انقدر فرار نکن ! به خودت
بیا!
رو به روی پدرش ، پشت میز غذا خوری نشسته بود اما به خودش نمی آمد !
زودرنج ، عصبی ،پرخاشگر ... شاید خودخواه شده
بود ... نبود ، هرگز در زندگی اش آنقدر آزرده نشده بود ، آنقدر رقت انگیز...
بهناز و علی از زمین و زمان حرف می زدند تا جمعشان را از حالت تدافعی

رمان بازار
romanbazar.ir

ایجاد شده نجات دهند . موبایلش که زنگ خورد ،
انگار مثل یک پرنده پر درآورد و بال زد ، بهانه اش را به دست آورده بود ،
گوشی را به دست گرفت و به سمت بالکن به راه
افتاد ! تنها غصه اش خواهر مهربان و دلنازکش بود که از دعوا و کج خلقی
خسته شده بود ... خسته شده بود و بی هدف حرف
می زد و این حالش را بهرام خوب می شناخت!
روی صندلی کنج بالکن نشست و صحبتش را تمام کرد و قصد بازگشت به
داخل را نداشت ،
-مهناز داره همه تلاشش رو می کنه ... تو چرا نمی تونی ؟!
چشم هایش را بالا کشید ، متوجه آمدن پدرش نشده بود ، نفس عمیقی
کشید و گفت:
-نمی خوام تلاش کنه!
نه می خواست و نه نیاز داشت ! دیگر تنها یک پسر بچه نبود!
چشم های پدرش مثل سنگ سخت شد.
-فقط به خاطر تو نیست ! اما انقدر زندگیت درهم و از هم پاشیدست که
نمی تونی ببینی ... متوجه نیستی!
-توقع داری فراموش کنم بچگیم رو ؟
پدرش پوزخند تلخی زد و گفت:
-چیکارت کرد ؟ لباس تنت نکرد ؟ گرسنگی کشیدی ؟ اجازه نمیداد بری
بیرون ؟ ... مادر خوبی بود برات!
-میخواستم من رو مثل بهناز دوست داشته باشه!
از دهانش بیرون پریده بود و آرزو می کرد می توانست پس بگیردشان!
-سعی کرد پسر ... الان هم سعی می کنه ... اما تقصیر اون نیست ! تقصیر
خودتِ بهرام نه ما!
دست های مشت شده اش را روی دسته ی صندلی چوبی کشید و زمزمه وار
گفت:
-من ... نمی تونم...
پدرش با همان حالت مردانه و وقار و سنگینی همیشگی اش یک قدم جلوتر

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد و گفت:
-چی رو نمی تونی ؟ که دوستت داشته باشه ؟ که دوستش داشته باشی؟ باید بزاری دیگران دوستت داشته باشن پسرم!
چشم هایش را از پدرش گرفت به گوشه ترک خورده ی سرامیک زیر پایش چشم دوخت!
-رابطت با رعنا درست پیش نرفت ؟ چرا دنبال دلیل می گردی ؟ ی نگاه به خودت کن!
با خشونت سرش را بالا گرفت وگفت:
-رابطم باهاش خوب بود ... عالی بود تا...
حرفش را خورد!
پدرش تنها سرش را به تاسف تکان داد و گفت:

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

-به خودت بیا!
جواب نداد! جوابی نداشت که بدهد ! باید به خودش می آمد اما چگونه ؟ چگونه می توانست به خودش بیاید و همه چیز را فراموش کند ؟
-به خودت نگاه کن ... زندگیت رو به گند کشیدی ! از من متنفری ... از مهنازمتنفری ، از کارت متنفری ! از خودت متنفری!
اینجا ایستادی و اجازه میدی نفرت غورتت بده ! مثل ی بدبختِ بازنده ی مصیبت زده می مونی ! به خاطر خدا ... به خاطر خودت قبل از اینکه دیر شه بزرگ شو...
داغی خون دویده زیر گونه ها و گوش هایش پوستش را می سوزاند ... دست های مشت شده اش را که از عرق خودش خیس بود باز کرد و از روی صندلی برخاست و درست رو به روی پدرش ایستاد ، پیر شده بود اما هنوز هم زبانش تند بود و نیشدار...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشونتی که از چشمانش بیرون زده بود به پدرش چشم دوخت ، خیره به چشم های سنگی پدرش نفرت پرتاب می کرد.
-چیکار می خوای بکنی ؟ می خوای پدرت رو بزنی ؟
ضربه ای به سـ*ـینه ی پسرش کوبید و ادامه داد:
-بزن ! اگه حالت رو خوب می کنه چرا که نه ؟ ارزشش رو داره ... باور کن ... حداقل به جز اون نفرت ی چیز دیگه هم حس
کنی ! ... چی می خوای از من بشنوی ؟ که بگم ببخشید که دروغ گفتم ؟ که مادرت مرده ؟ باشه ... متاسفم که فهمیدی دروغ
گفتم ! متاسفم که ناراحتت کرد ... که این حجم از نفرت رو تو دلت کاشت اما اگه باز زمان به عقب برگرده همین رو میگم...
بیست سال پیش کاری روکردم که درست بود و باز هم می کنم ! ... اون ولمون کرد ... هردومون رو ول کرد و رفت دنبال
زندگی خودش ! نتونست تحمل کنه ما رو ! چون زندگیش رقت انگیز بود ! چون من بی پول بودم و منصور پولدار ... به همین
راحتی پسر...
-چه خبره بابا جون ؟ ... بهرام ؟
بهناز بود که با چشم هایی نگران به آن ها نگاه می کرد ، پدرش حرفش را قطع کرد و از کنار بهناز عبور کرد و بهرام پشت به
بهناز به منظره ی دودی رنگ تهران چشم دوخت و از درون ... از خشم لبریز شده ی درون ... لرزید.
***
سرش را به شیشه تکیه داده بود و سیاهی ای را تماشا می کرد که عماد در دل تاریکی میشکافت ... دیگر طاقت نداشت ،
ساعت ها در ماشین نشستن ... گرسنه و تشنه و خسته ، با دستی که زیر سنگینی ماهان که ساعت ها بود در بـ*ـغلش با
آرامش به خواب رفته بود ، خشک و بی حس شده بود ، حتی نمی توانست خودش را تکان بدهد ، حالت کرخت و دست های
یخ زده اش و استخوان های دردناکش ! حتی نمی توانست بخوابد ، نه می

رمان بازار
romanbazar.ir

توانست و نه می خواست که بخوابد ... باید هوشیار
می ماند ، برای ماهان ... برای جاده ی بی انتهای مقابلش...
و ساعت هایی که نمی گذشتند!
عماد نیم نگاهی به حنای کوچک و آرام انداخت ، خسته بود و حق میداد که باشد ، خودش هم خسته بود ، چهارده ساعت
رانندگی مدام با استراحت های کوتاه و نیم ساعته ، هر کسی حتی خودش را از پا در می آورد ... تهران به شیراز و شیراز به
گیلان ! اما واجب بود ، نباید خطر می کرد ، امکان نداشت اما بعید هم نبود اگر کسی رد حنایش را می گرفت و به دردسر می
انداختشان ... باید به همه چیز فکر می کرد ، با اجاره ی خانه در شیراز و ازدواجش اگر کسی هم به دنبالشان بود ، حالا بدون
فاصله به گیلان آمدنشان می توانست سردرگمشان کند...
-چیزی نمونده دیگه!

حنا چشم هایش را به سمتش چرخاند و تابلوی بزرگ و شبرنگ روستای اسپیلی را دید!
در ذهنش مرور کرد ، تا به حال اسمش را هم نشنیده بود ، کجا بودند ؟ نمی دانست...
-اون جا رو می بینی ؟
به دکه ی کوچک و قدیمی و خالی از هرگونه علائم حیاتی ای که عماد اشاره می کرد ، نگاه کرد و او ادامه داد:
-وقتی بچه بودم مامانم می آوردم اینجا ! ی شیر بلال حسابی داشت که تابستونا جلوش جای پارک نبود...
حنا بوی بلال کبابی تازه را زیر بینی اش حس می کرد ... شیر بلالی که انگار خاطره ی مشترک کودکی هر دویشان بود ! باز

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش پر کشید به روزهایی که دیگر نبود.
از دکه ی تاریک و دخمه وار عبور کردند و حنا بی تفاوت به رو به رویش نگاه کرد ، لب هایش خشک و ترکیده بود ، ماهان
تکان کوچکی خورد و درد در تمام استخوان های حنا پیچید ، با این حال در ذهنش مرور می کرد ، همه ی چیزهایی را که دیده
بود و می توانست ... شاید میتوانست ، خیلی زود برای رهایی اش کمکش کند ، اسم محل یا شهری که بودند ، همان دکه ی
خالی و ترسناک و این راه سربالاییِ تند و تیز ، نور چراغ های ماشین تنها چند ده متر جلوتر را روشن می کردند و منظره ی
اطراف به هیچ وجه واضح نبود ، عماد به سمت چپ پیچید و حنا تغییر در حرکت ماشین را حس کرد ، انگار به یک راه خاکی
وارد شده باشند ماشین به طور ناهموار بالا و پایین می شد ، کمرش را صاف کرد و سر ماهان را روی شانه اش گذاشت و با
دقت به اطرافش نگاه کرد ، در دل تاریکی خانه های کوچک و سیاهی که خیلی دور تر با پرچین های چوبی از سطح خاکی جاده
جدا می شدند دیده میشد و هیچ نوری از هیچ خانه ای بیرون نمی زد ، به ساعت ماشین نگاه کرد که از یک گذشته بود و باز به
اطرافش چشم دوخت ، هیچ نشانه ای از اینکه کسی آنجا باشد پیدا نمی کرد ، همه جا در تاریکی و سکوت مطلق ، انگار در این
دنیا فقط آن سه نفر هستند که مانده اند ، چند متر جلوتر وارد فرعی دیگری شد که جاده اش به مراتب خراب تر از راهی بود
که تا آنجا آمده بودند و البته بدون حتی خانه ای در دور دست ... انگار دل طبیعت را می شکافتند و به ناکجایی پنهان سفر می
کردند ، به چشمهای عماد در آینه چشم دوخت و وحشت سراسر وجودش را لرزاند ، چه به سرشان می آورد ، جایی که نمی
دانست کجاست ! با کسی که نمی دانست کیست ، با بچه ای که پناهی نداشت ... چه از سرشان می گذشت ، ماهان را به خود
چسباند و با دیدن تابلویی که از کنارش عبور می کردند ، تنش مثل زمستان

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد شد ، « ملک خصوصی _ورود افراد متفرقه
اکیدا ممنوع. «
زمانی که ماشین به طور کامل ایستاد و موتورش خاموش شد ، دربرابرشان
هیچ جاده ی دیگری وجود نداشت ، در یک زمین
گل آلود از بارانی که احتمالا تا همین چند ساعت قبل می بارید و علف های
خشک و هرزی که تا زانوهای حنا بالا آمده بود و در
انتها خانه ای بزرگ که در برابرش خود نمایی می کرد و درخت های سر به
فلک کشیده که دالانی تاریک و وهم آور را برایش
تداعی می کردند ، به پشت سرش نگاهی کرد و بدون فکر کردن می دانست
که تا ابتدای جاده ، بیشتر از سی دقیقه پیاده روی
دارد ، هرگز در این تاریکی قصد فرار نداشت ، دیوانگی نمی کرد.
با دقت به اطرافش نگاه کرد ، نه همسایه ای ، نه سیم کشی تلفنی.
خانه ای که تنها بودنش را تشخیص می داد و بعید نبود مثل حیاط و باغش
فرسوده و رو به خرابی باشد . عماد به حنا نزدیک
شد و حنا با تردید سر جایش ایستاد ، دلش می خواست مثل یک کودک گم
شده گریه کند ، نه آنقدر جرات داشت که عماد را
پس بزند و نه آنقدر شهامت که برای مقابله با ترسش به او نزدیک شود ، گیر
کرده بود و مثل مسخ شده ها با سری فرو رفته
در گردن و چانه ای که می لرزید به عماد نگاه می کرد ، عماد به آرامی ماهان را
از بـــغلش جدا کرد ، دوست نداشت پسرک را
به او بسپارد ، اما دیگر توان نداشت ، حتی قدرت اینکه روی پاهای خودش
هم بایستد در خود نمی دید.

-سردت نیست ؟
حنا سکوت کرد و عماد بدون اینکه منتظر جوابی باشد از صندوق بالاپوش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمی را بیرون کشید و به دست حنا داد ، سردش
بود ، مثل هوای یک کوهستان سرد ، سوز داشت و در آن تاریکی هم می
توانست بخار دهانش را ببیند ، در همان حالی که
اشکش بی صدا ، جوری که عماد متوجه نشود پایین می ریخت ، بالا پوش را
به تن کرد و پشت سر عماد که جلو افتاده بود راه
افتاد ، با قدم هایی آرام و پیوسته ، آنقدر از آن فضا وحشت داشت که می
خواست پشت لباس عماد را بگیرد اما غرورش اجازه
نمی داد.
-کجاییم ؟
عماد بدون لحظه ای مکث گفت:
-اسپیلی!
و ایستاد و به خانه ای که تمام قد در برابرشان ظاهر شده بود نگاه کرد.
-با مامانم می اومدیم اینجا...
-مامان!
ماهان بود که با شنیدن مکالماتشان از خواب بیدار شده بود و مادرش را می
خواست ، عماد دستش را پشت گردن ماهان
کشید و دوباره راه افتاد و ماهان پاهایش را تکان داد تا از بغـ*ـل عماد پایین
بیاید ، حنا کلنجارشان را دوست نداشت ، نه تا
زمانی که مطمئن نبود به پسرک آسیبی نمی رساند ، لب هایش را به دندان
گرفت و به دنبال عماد قدم برداشت.
-من و حنا ، مامان و باباتیم ماهان
آرام ، آمرانه ، سرد.
صورت ماهان که درست دربرابر حنا بود مثل توپی کاغذی جمع شد و چشم
های زیبای خواب آلودش به بغض نشست.
دیگر طاقت نیاورد و با وجود خستگی دستش را برای ماهان دراز کرد و تقلای
ماهان برای پناه گرفتن در آ.غـــوشش ! عماد
ایستاد:
-مطمئنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا تنها سرش را تکان داد و ماهان خودش را به سمتش پرت کرد ، دست های کوچکش که دور گردن حنا حلقه شد و خود را
به او چسباند
-هیچی نیست ماهان جون ... هیس ... همه چی درست میشه عزیزم.
آهسته ، جوری که به پسرک اطمینان می داد ، که همه چیز واقعا درست خواهد شد و بعد از کمی مکث ادامه داد:
-فقط اومدیم ی سفر کوچولو ... بهمون خوش میگذره ، تازه فکرکن دیگه توماشین نیستیم ، می تونیم کلی بازی کنیم با هم!
گریه نکن دیگه.
عماد به جلو راه افتاد و دسته کلید کوچکی را از جیبش بیرون کشید و به سمت خانه به راه افتاد ، اگر کمی دیگر می گذشت و
حنا از جایش تکان نمی خورد مثل این بود که سیاهی عماد را در خود ببلعد و تمام...
ترسید اما!
و با کمی فاصله به راه افتاد ، عماد قفل در آکاردئونی محافظ را باز کرد و در با صدایی گوش خراش که گواه زنگ زدگی
لولاهایش بود باز شد و عماد فکر کرد که باید فردا روغن کاری اش کند.

-بیا بالا حنا
و در چوبی خانه را باز کرد و به جلوهل داد.
حنا چهار پله ای را که خانه را از زمین جدا می کرد بالا رفت و کنار عماد ایستاد
،
هر کاری که باید می کرد ، هر کاری که برای رهایی اش باید انجام می داد را به فردا موکول کرده بود ، وقتی خورشید در
آسمان بتابد و زمین را روشن کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست تاریکی بر او غلبه خواهد کرد ... همیشه غلبه کرده بود.
-من ... میخوام ...برم خونه...
و باز گریه ی ماهان که سکوتشان را خراش میداد ،
قبل از اینکه حنا بتواند چیزی بگوید عماد گفت:
-خونه اینجاست...
و دستش را پشت حنا قرار داد و به جلو هدایت کرد ، حنا اولین قدم را به داخل گذاشت و ماهان را محکم تر به خود فشار داد ،
هیچ جایی را نمیدید ، ولی حجوم هوایی بُغ کرده و مانده که بویی آزار دهنده داشت را خوب حس می کرد ، بویی که زیر بینی
اش را می سوزاند ، دست دیگرش را جلوی بینی و دهانش گذاشت تا عق نزند و بعد نور کم سویی که با فشاردادن کلید برق
درست در وسط فضایی که ایستاده بودند روشن شد ، چشم های حنا از آنچه میدید گشاد شده بود ، تارهای عنکبوتی که از در
و دیوار آویزان بود و خاکی که روی تمام وسایل را پوشانده بود ، فرش های تا شده ی وسط سالن که تا جایی نزدیک شومینه
ی سنگی و هیزمی بسیار زیبایی کشیده شده بودند ، سمت دیگر درست کنار شومینه کوریدوری باریک که حنا حدس میزد به
آشپزخانه برسد و رو به روی آن درست کنار پنجره ای که با پرده های سنگین پوشیده شده بود میزی بزرگ و چوبی و چهار
صندلی که رویش ، سروته آویزان بود ، و سمت دیگر سالن دو در و یک راهروی باریک دیگر که برایش حدسی نداشت ، عماد
در را پشت سرش بست و به سمت همان دو دری رفت که حنا از نظر گذرانده بود ، اولین در را باز کرد و رو به حنا و ماهان
گفت:
-این دستشویی و ... این جا هم اتاق تو ماهان!
و به سمت در بعدی رفت و دستگیره را پایین کشید و در با صدای قژ قژی باز شد.
واکنش ماهان محکم چسبیدن به گردن حنا بود ، عماد به سمتشان آمد وحنا

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح داد یک قدم عقب تر برود و ماهان را روی
زمین بگذارد ، پسرک ایستاد و و حنا دستان کوچکش را در دست گرفت و
عماد در حالی که بازوی حنا را به نرمی به دست می
گرفت ، با برقی که در چشم هایش نشسته بود به سمت جایی می رفت که از
چشم حنا پنهان مانده بود ، درست جایی پشت
سر حنا ، دری بزرگ و سفید رنگ که به سالنی بسیار بزرگتر از جایی که تا آن
لحظه در آن بودند منتهی می شد ، با مبلمانی
قدیمی و خاک گرفته اما همچنان زیبا و کلاسیک ، تابلو هایی که با قاب های
طلایی و برنزی دور تا دور سالن را پوشانده بودند
و پیانوی قهوه ای رنگی که کنج دیوار جا خوش کرده بود و درش بسته بود ،
بیشتر مثل یکی از اتاق های قصر های قرون
وسطی که به طرز اعجاب انگیزی واقعی بود و خاص ! ایمان داشت که اگر در
شرایط دیگری بود می توانست ساعت ها بدون
آنکه متوجه باشد محو زیبایی و چیدمان اتاق و تابلو های آویخته باشد.
-به چی فکر می کنی ... هوم ؟

-خیلی قشنگه!
کلمات بی اختیار از دهانش بیرون پریده بودند ، اما واقعیت داشت ، زیبا بود
، دیوار کوب های شاهانه و مشعل مانند ، تابلوهای
نفیس ... پنجره ی بلند و بزرگ ... نفس بُر بودند.
به دور و برش نگاه دیگری انداخت و به سمت جایی که اول به آن وارد شده
بود برگشت ، توجهش به لانه ی عنکبوتی بود که
پایه ی میز چای خوری کنارشومینه را تنیده بود و بالا رفته بود ، همان جا روی
زمین خاک گرفته نشست و ماهان را روی
پاهایش نشاند ، عماد به دنبالش نیامده بود و خوشحال بود ، شاید در این

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه فرصت پیدا می کرد تا خودش را نجات بدهد...
تا انقدر عماد در برابر چشمانش رژه نرود و بتواند فکر کند!
ماهان چشم های خمـار و خسته اش را با مشت های کوچکش مالید و سرش را روی سـ*ـینه ی حنا گذاشت و آرام گفت:
-میخوام برم خونه خاله!
حنا دستش را به موهای نرم و مخملی ماهان کشید و در حالی که با آن ها بازی میکرد گفت:
-منم همین طور!
-تو که بزرگی خاله!
حنا چشم هایش را تا در ورودی سالن باشکوه بالا آورد و به عمادی که از سیاهی بیرون می آمد نگاه کرد و زیر لب گفت:
-نیستم خاله ... بزرگ نیستم من!
عماد تکیه به در خیره به حنا چشم دوخت ، در پیراهن سفید و اتوکرده اش ، با آن شلوار کتان مشکی و آن چشم های ... چشم
های گاهی مهربان و مردد ، گاهی وحشی ... چطور می توانست آنقدر بی رحم باشد ؟ چطور می توانست کسی را از مامنش جدا
کند و به زور همراهش ببرد!
چرا اصلا به آن ظاهر آن دیو درون نمی آمد ؟ چه چیزی در مورد او غلط بود که حنا نمی فهمید ؟
-بیا اینجا ماهان!
و دستش را ازجیبش بیرون کشید و تکیه اش را از چهارچوب جدا کرد و صاف ایستاد ، ماهان مثل یک آدم کوکی حرف گوش
کن از جایش بلند شد و با چشم هایی ترسیده به عماد نگاه کرد ، عماد اما همچنان خیره ی حنایی بود که با نگرانی به ماهان و
گاهی به او چشم می چرخاند ، ماهان چند قدم جلو رفت و عماد دستش را گرفت و به سمت اتاقی که گفته بود مال ماهان است
قدم برداشت و داخل شد و حنا مثل فنر از جا پرید ، نمی خواست او را با بچه تنها بگذارد ، نمی دانست چرا اما فکر اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان را آزار دهد ، چه کلامی و چه فیزیکی ... آزارش می داد ، آن بچه به غیر از او کسی را نداشت دیگر و باید تا زمانی که به
خانواده اش تحویلش میداد مراقبش می بود ، وقتی به جلوی در اتاق رسید عماد را در حالیکه اطراف اتاق کثیف وخاک گرفته را
نگاه می کرد در حال حرف زدن با پسر کوچکش دید.
-اینجا مال من بود ... وقتی بچه بودم ! الان مال توست ! باید شب ها اینجا بخوابی!
حنا وارد اتاق شد و برای اولین بار اتاق کودکی های عماد را دید ، هر چند حدس می زد که خانه ای تابستانی بوده باشد و برای
استفاده ی تمام سال در نظر گرفته نمی شده است...
تخت دو طبقه ی کنار دیوار توجه اش را جلب کرد ، یعنی برادر یا خواهر داشت ؟
کسی که اتاق را با او شریک بوده است ؟

عماد در حالی که چیزی را از روی آستینش جدا می کرد به سمت ورودی اتاق ، جایی که حنا ایستاده بود آمد و گفت:
-باید آب رو وصل کنم ... شیر رو باز میزارم ولی تا لوله ها خالی نشده حتی ی قطره هم نخورید...
حنا سرش را چند بار به آرامی تکان داد و به محض اینکه عماد خارج شد نفسش را بیرون داد.
-چرا مامان نمی خواد من پیشش زندگی کنم ؟ من پسر بدی نبودم که ... گذام رو خوردم همیشه...
حنا دلسوزانه در برابرش زانو زد ، چه می توانست بگوید تا قلب پسرک را آرام کند ؟
-نه ، توپسر خیلی خوبی هستی ماهان!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان با ترس و لب هایی لرزان سرش را به حنا نزدیک کرد و بعد درحالی که دست های کوچکش را به آرامی روی پوست
مهتابی حنا می گذاشت آهسته گفت:
-میخوام برم پیش مامانم
حنا دست های پسرک را در دست گرفت و حس کرد قلبش از چیزی خالی شد ، با همان لحن آرام و دوست داشتنی اش گفت
:-
میدونم عزیز دلم ... پسر قشنگم ! ... ماهان جان باید ی کم اینجا بمونیم ، من مراقبتم ... بهت قول میدم که زود برت گردونم
پیش مامان و بابات باشه؟ ... قول میدم!
-چه قولی میدی ؟!
از جایش پرید و با دلهره به پشت سر ، جایی که عماد با ظاهری خسته تر از آنچه اتاق را ترک کرد ، ایستاده بود نگاه کرد ،
آب دهانش را غورت داد و روی پا ایستاد و با من ومن گفت:
-قول دادم که اتاق رو... با هم ... یعنی کمک کنم که با هم مثل اولش تمیز کنیم!
عماد نگاه سردش را از حنا گرفت و رو به ماهان گفت:
-ماهان میدونی چکش چه شکلیه ؟
ماهان سرش را تکان داد و چشم های عماد خندید و در حالی که خم می شد با دست به ماهان اشاره داد که نزدیک شود و با
همان لحن گفت:
-پسر خودمی!
و در بـــغلش گرفت و کمر صاف کرد و زیر گردن ماهان را بوسید و پسرک خنده اش گرفت ؛ حنا خواست که بچه شود!
بی خیال و فراموش کار
-مامان واقعا چه قولی بهت می داد الان ؟!
-قول داد که ... من میتونم برم پیش مامان و بابا!
نگاه عماد چشم های حنا را نشانه گرفت ، صدای ضربان قلبش را می شنید ،

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار موجی غیر قابل کنترل از ترس ، از وحشت ،
وجودش را در بر گرفته باشد ، دست هایش را روی سـ*ـینه اش مشت کرد و
با فکی به هم فشرده به عماد چشم دوخت

-مامان هنوز متوجه خیلی چیز ها نیست ، باید حتما باهاش صحبت کنم!
حنا چشم هایش را پایین انداخت ،
به اندازه ای ترسیده بود که نخواهد به آن صورت بی تفاوت و خونسرد که تنها
خودش می دانست می تواند چقدر بی رحم
باشد نگاه کند.
آن قدر که آن لحن تهدید آمیز را نادیده نگیرد.
-من گشنمه!
با صدایی که از او دور می شدند سرش را بالا آورد
-خیلی زود ی چیزی می خوریم ! اما قبلش باید خونه رو تمیز کنیم...
نفسش را بیرون داد و روی لبه ی چوبی تخت نشست ، اشتباه احمقانه ای
کرده بود ، یک اشتباه مزحک و امیدوار بود عماد
آنقدر ها عصبانی نشده باشد ، شالش را از دور گردنش بیرون کشید و گوشه
ای انداخت که عماد با جعبه ی بزرگی برگشت و
پشت سرش ماهان با پلاستیکی کوچک که به زحمت به دنبال خودش روی
زمین می کشید.
-خیلی سنگینِ
حنا با مهربانی نگاهش کرد و گفت:
-چه پسر قوی ای هستی ! مرسی عزیزم
و دستش را روی سر ماهان کشید!
عماد جعبه ای را که در دست داشت روی زمین گذاشت و در حالی که از اتاق
بیرون می رفت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ی کم دیگه آب وصل میشه ... برق زمان بره ... از آخرین بار فیوزهاش عوض نشده ... تا برگردم دور و بر رو یکم
تمیز کن ... مـاهـان !؟
ماهان با هیجان به دنبال صدای دور شده ی عماد دوید ، حنا آرزو کرد کاش می توانست او را پیش خودش نگه دارد ، دستش
را در میانه ی راه بگیرد اما از عماد وحشت داشت ، از اینکه با هر حرکتش بی اعتمادی اش را به او نشان دهد ، از عواقبش
وحشت داشت.
با وجود سردی هوا پرده ی کلفت و تیره ی اتاق را کنار زد و پنجره را باز کرد ، جریان هوای خنک که فضای مه گرفته و غبار
آلود اتاق را پرمی کرد حالش را کمی ، فقط کمی بهتر می کرد ، از میان جعبه ای که عماد جلوی در رها کرده بود هرچه را که
لازم داشت برداشت و تا جایی که می توانست محل خواب ماهان را سر و سامان داد ، انگار سال ها از آخرین باری که کسی پا
درون آن مکان می گذاشت گذشته بود که همه چیز به طرز عجیبی خاک گرفته و کثیف بود ، ملحفه های تخت را پایین کشید ،
خاکی که به هوا برخاست به سرفه اش انداخت ، حتم داشت که اگر اجازه بدهد ماهان با آن وضع آنجا بخوابد ریه های
کوچکش را از دست خواهد داد ؛ با عطسه های بی امانی که می کرد وارد هال تقریبا کوچک با آن لامپ کم جانی که کم و بیش
اطرافش را ، حتی اتاق کوچک ماهان را روشن کرده بود شد ، با همان دستمالی که در دستش بود اطراف شومینه را از خاک
پاک کرد و فرش را پهن کرد و همان جا نشست ... گرسنه بود و بی جان ، روی فرش دراز کشید و مثل جنین کوچک بی دفاعی
در خود فرو رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته بود برای آنکه زندگی اش مانند تمام ساعت های گذشته اش با عماد یک تراژدی تمام عیار نشود ، اطرافش را تمیز
کرده بود ، هرگز شلخته و بی نظم نبود و می دانست که هرگز نمی تواند در همچین فضای آلوده ای زندگی کند و البته نمی
خواست ... منتظر فرصت می ماند تا عماد اشتباه کند ، آنقدر منتظر می ماند تا آن کلید های لعنتی ماشین را بر دارد و خودش و
ماهان را نجات بدهد.
در ورودی خانه باز شد و ماهان با صورتی سیاه و دست هایی سیاه تر وارد شد.
-میتونی آب رو باز کنی!
حنا چشم هایش را باز کرد و به ماهان چشم دوخت ، از این که حداقل او حالش بهتر است خوشحال شد ، این که در آن لحظه
احساس مرد بودن می کند ... این که حداقل برای لحظه ای مادرش را فراموش کرده است.
به رخوت و پاهایی که به سختی می توانست صافشان کند ایستاد و به سمت دستشویی رفت و شیر آب را تا آخر باز کرد ،
صدای هوای پیچیده در لوله ها که خالی می شدند و حنای منتظر که به صورت خودش در آینه ی رو به رو چشم دوخته بود...
زیر چشم هایش زرد شده بودند و چشم هایش دیگر برقی نداشت ... به مریم خانم فکر می کرد و پیامش روی...
صدای کوبیده شدن آب روی سینک شانه هایش را از ترس تکان داد ، زود می ترسید ... دیگر حتی از سایه اش هم وحشت
داشت ،
...قطع ... وصل ... قطع ... وصل و کوبیدن و پاشیدن و ریختن آبی زرد ، قرمز و قهوه ای...
-تمام شیر ها باید باز بشه حنا!
سرش را به سمت عماد که به او نگاه می کرد برگرداند و قدمی به بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت.
-این بچه باید ی چیزی بخوره!
و به سمت جایی که فکر می کرد آشپزخانه است به راه افتاد ، کوچک بود اما مجهز ، همه چیزش سفید بود از یخچال تا کابینت
ها و نیمکت سه نفره ای که در انتهای آن قرار داشت و میز کوچک رو به رویش!
و ادامه داد:
-این گاز چه جوری کار می کنه ؟
-شیر های آب باید باز شن!
دست هایش را روی کابینت گذاشت و چشم هایش را بست و شمرد ... آنقدر گرسنه و خسته و کم طاقت بود که اگر چاقویی
در دست داشت می توانست قلب عماد را در دستانش بگذارد....
شمرد و فکر کرد که باید آرام باشد ، تمام تلاش عماد کنترل کردنش بود!

نباید اجازه می داد آرامشش را حتی از روی ظاهر از دست بدهد و عماد پیروز جنگ روانی بینشان باشد!
به ده که رسید به سمت سینک رفت و بدون آنکه به عماد نگاهی کند شیرها را باز کرد...
-اجاق گاز...
عماد وسط حرفش پرید و گفت:
-کپسول گاز ! ... ژنراتور مهم تره ، امشب روی آتیش غذا درست می کنیم
ماهان که به دنبال عماد به آشپزخانه آمده بود گفت:
-یعنی کباب ؟
عماد لبخندی زد و در حالی که دست هایش را روی زانو می گذاشت خم شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی نیمرو ! ... وقتی بچه بودم به مامان و بابام کمک می کردم روی آتیش غذا درست کنیم ، می خوای کمک کنی ؟
ماهان با ذوق به عماد نگاه کرد و با چشم هایی پر هیجان گفت:
-بله!
عماد دستی به بینی کوچک ماهان کشید و گفت:
-برو هیزم ها رو بزار تو شومینه!
ماهان با شوق به سمت هال دوید و عماد کمر صاف کرد و با کمی مکث به سمت حنا رفت.
حنا به سینک تکیه داد و دست هایش را پشتش ستون کرد ، چشم های عماد می خندیدند و حنا می ترسید ، از اینکه برایش
خواب دیده باشد ، از اینکه بخواهد آزارش دهد ، دست های عماد بالا آمدند و روی گونه های سرد حنا نشستند ،
آرام نماند ، عصبی ، صورتش را برگرداند و دست عماد را پس زد و با خشم به چشم های عماد چشم دوخت ، چرا کم نمی
آوردند آن نگاه ها ... عماد شصتش را روی گونه ی حنا کشید و حنا کمر صاف کرد تا از کنارش رد شود که ساعدش در دست
های عماد گیر کرد ، حاضر نبود سرش را بالا بیاورد ، شرارت می بارید ... از در و دیوار ... از آن سکوت ... از آن نگاه و دست
های داغ که بر روح و تن سرد و زخمی اش می نشست.
بدون آنکه حرفی بینشان رد و بدل شود ، برای لحظه هایی که بینشان کش می آمدند و ساعت می شدند ، سکوت و سنگینی
نگاه عماد!
دستش رها شد و او را دید که می رود ، با قدم هایی محکم دور می شود.
نفس لرزانش را بیرون داد ، باید خودش را مشغول می کرد ، نمی توانست با او رو به رو شود...
دستمالش را برداشت و آه کشید.
وقتی به هال بر گشت هنوز از عماد و ماهان خبری نبود ، از باد سردی که از اتاق ماهان به بیرون می آمد به خود لرزید و با

رمان بازار
romanbazar.ir

بستن پنجره دوباره به هال بازگشت ، رو به رویش راهروی تاریکی که نمی دانست به کجا به چه چیز منتهی می شود ، یک

قدم بیشتر برنداشته بود که ژنراتور شروع به کار کرد و تمام چراغ های خانه با هم روشن شد ، مثل مسخ شده ها به دور
خودش چرخید ، آنچه را که میدید باور نمی کرد ، همه چیز به طور عجیبی خاص بود و منحصر ! در آن نور های ملایم زرد رنگ
دیوارهای تا سقف از سنگ های رودخانه ای ، آباژورهای استیل و بلند و کاناپه ی سبز رنگ طرح ایتالیایی که خوب میدانست
چقدر گران است ، همه چیز به طرز اعجاب انگیزی سحرش می کرد ، انگار در یکی از همان کتاب هایی بود که می خواند ، قلعه
ی برناردینو و یا شاید خانه ی اعیانی آگوستوف ... نفس عمیقی کشید و توجهش به راهروی باریک و تاریکی که هیچ از آن
نمی دانست جمع شد که در نور کم سویی حالا روشن بود.
-بابا این رو داد به من!
انگار آب سردی روی سرش ریخته باشند ، خشک شد ! موهای تنش بالا آمد و با نفرتی که نمی توانست پنهانش کند به سمت
ماهان برگشت که در دستان کوچکش دایناسور پلاستیکی قدیمی را نگه داشته بود و با شوق در هوا تکان می داد ، با کمی
فاصله عماد با بخاری برقی کوچکی وارد شد و ماهان با همان شوق بچه گانه ادامه داد:
-این هم مالِ منِ ... شب که سرد میشه این روشن میشه ، گرم میشم...
با ذوق جلو آمد و در حالی که به حنا نزدیک می شد ادامه داد:
-بابا گفت آ... آتیش درست میکنیم وقتی میخوابیم.
عماد بخاری برقی را جلوی اتاق ماهان گذاشت جعبه تقریبا بزرگی را که با

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دیگرش نگه داشته بود روی میز قرار داد و رو
به ماهان گفت:
-ماهان جان ، این رو باز کن تا من به مامان ی چیزایی رو نشون بدم.
ماهان به سرعت به سمت جعبه رفت و در حالی که خود را به زحمت روی
صندلی می کشاند سرگرم شد ، عماد جلو افتاد و با
گفتن "راه بیفت "حنا را پشتش کشاند ، راهروی تاریک و موهوم حنا که حالا
با نور ملایمی روشن بود دیگر گنگ و ترسناک
نبود ، راه پله ای که به بالا کشیده می شد و پشت دیوار هال پنهان شده بود و
درست جایی کنارش خوشخوابی سفید و بزرگ
که هنوز از کاورش بیرون نیامده بود.
-اون طرفش رو بگیر ببریمش بالا!
حنا تکان نخورد ... هنوز ذهنش کلمات را بالا و پایی می کردند ، مامان ... بابا
... حالت تهوع گرفته بود.
عماد کلافه و خسته دستش را به دیواره ی راهرو گرفت و با اعتراض گفت:
-حنا!
سنگین بود و بد راه ، اما با کمی هل دادن و کشیدن به بالای راه پله رساندند
و وارد اتاق شدند ، حتی سرش را بالا نیاورد تا به
اطرافش نگاه کند ، عماد تشک را روی تخت پهن کرد و همانطور که مشغول
بود حنا از کنارش گذشت تا از اتاق خارج شود.

عماد بازویش را گرفت و جلو کشید ، حنا روزه ی سکوت گرفته بود و قصد
نداشت نگاهش کند ، عماد دست دیگرش را بالا
آورد تا زیر چانه ی حنا بگیرد که حنا عقب کشید و لب های عماد به لبخند باز
شد:
-حنا خانوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست چپش را در برابر چشم های حنا بالا گرفت و انگشت حلقه اش را نشانش داد ، می خواست یادآوری کند که ازدواج کرده
اند ، ازدواجی که نه قانونی بود و نه شرعی ... نه تا وقتی که حنا به خاطر نمی آورد ، نه تا وقتی که راضی نبود ... چشم هایش را
دزدید و دستش را از دستان عماد بیرون کشید و با عجله به سمت راهرو و راه پله ها به راه افتاد.
عماد در آستانه ی در پایین رفتنش را تماشا کرد ، تقلای یک آهوی شکار شده که برای فرار از دهان شیر هر کاری می کند...
می دانست که حنا هم می داند اگر می تواند از کنارش رد شود و او کاری به کارش ندارد فقط برای دادن فضایی است که
بتواند با آن کنار بیاید.
حنا باهوش بود و کم کم بازی روانی متقابلش را شروع کرده بود ... سکوت کرده بود.
چشم هایش را وقتی ماهان او را بابا صدا کرد از دست نداده بود ... آن موج حیرت و سردرگمی ... آن وحشت و زیر پلکی که
می پرید...
فضا چیزی بود که بگذارد دخترک کمی نفس بکشد ... به خودش بیآید.
دوستش داشت و نمی خواست بیش از این آزارش دهد اما اگر گاهی صبرش را امتحان می کرد بد نبود مزه ی خشمش را هم
بچشد.
برایش مثل اسب نجیب و ناآرامی بود که رام می کنند ، می تواند کله بزند ، می تواند چموش شود اما افسارش را اگر از دست
بدهی ... همه چیز را از دست داده ای!
ماهان همچنان روی صندلی ایستاده بود و آخرین اسباب بازی هایش را روی میز می میچید ، همه چیز روی یک ردیف ، اسباب
بازی های کهنه ای که شاید ... نه ، به طور حتم متعلق به عماد بود ، عماد به سمت ماهان رفت در حالی که موهای پسرک را به
هم می ریخت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسر خوب...
تلاشش برای مهربانی با ماهان از دید حنا پنهان نبود ... این که بچه را قلبا دوست دارد و با کنار او بودن خوشحال است.
چیزی که به هیچ وجه ظاهرسازی نبود که خوب می دانست عماد اهلش نیست.
-اونجا ، پتو و بالشت و چند دست ملحفه ست ، با خوشخواب ها آوردن ، حنا ... جای ماهان رو آماده کن تا ما داریم آتیش و
شام رو ، رو به راه می کنیم

-آتـــــیش؟!
عماد به لحن با نمک ماهان خندید و حنا به سمت وسایلی که پشت میز پنهان بودند رفت.
پالشت و پتو ملحفه ای بیرون کشید و به سمت اتاق ماهان رفت ، ملحفه را مرتب روی خوشخواب فنری کشید و پتو و بالشت
را رویش قرار داد و در آستانه در ایستاد ، درست رو به رویش عماد و ماهان شادمانه از همراهی هم می خندیدند ، بازتاب شعله
های نارنجی آتش روی چهره ی عماد...
فکر کرد چطور می تواند این همه نقش را در زندگی اش داشته باشد ؟
کسی که آن ها را دزدیده بود!
به او تجـ*ـاوز کرده بود!
شاید قاتل بود و حالا نقش یک همسر و پدری مهربان را بازی می کرد!!
عماد بود ؟
چقدر نرمال به نظر می آمد!
اگر همه ی آن ها به سرش نیامده بود ، چقدر عماد رو به رویش نرمال به نطر می رسید!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر نمی دانست که او واقعا کیست ، چقدر همه چیز برایش فرق می کرد
همان جا ایستاده بود و به ماهیتابه ی سیاهی که در میان زبانه های آتش
سرخ شده بود نگاه می کرد ، تخم مرغ هایی که
درونشان شکسته شده بود و لقمه ای که عماد پیچیده بود و ماهان برایش
آورد و او رد کرده بود ، همه چیز بیش از اندازه نرمال
بود و او می ترسید ، از اینکه ماهان عماد را بابا صدا کرده بود می ترسید ، از
اینکه فضای خانه با وجود همراهی عماد همانی
بوده که همیشه در تصوراتش آرزو می کرده می ترسید ، حتی از آن
خوشخواب طبقه ی بالا و انگشتر دست های عماد ... دست
های خودش ، می ترسید...
می ترسید و دلش به هم می پیچید!
از بالشت های آلووارای ضد حساسیتی که خریده بود تا...
به هیچ وجه درکش نمی کرد ، به هیچ وجه نمی توانست بشناسدش ، بی
فکر و در عین حال با فکر ، بی رحم و در عین حال
مهربان...
-بیا ببین چی کار کردم!
و با قدم هایی کودکانه به حنا نزدیک شد و دستانش را گرفت تا به سمت
شومینه ببرد
-خودم درستش کردم ... اصلا ندیدی...
-آفرین پسر باهوش ... آفرین!
و در حالی که رو به روی آتش می ایستادند خم شد و ماهان را با مهربانی در
آغـ*ـوش کشید.

-به مامان بگو من هم کمک کردم!
حنا سرش را بلند کرد و عماد چشمک زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به ماهان گفت:
-میخوام بهم قول بدی که هیچ وقتِ هیچ وقت خودت به کبریت دست نزنی ! اصلا نزدیک آتیش نشی!
-میدونم ، بابام...
-بابات گفته به آتیش نزدیک نشی و کاملا هم درست گفته!
کدام بابا ؟! این یا آن...
و ادامه داد:
-آتیش خیلی خطرناکه ... حتی نباید نزدیکش بازی کنی ، فهمیدی ؟ باید خیلی مراقب باشی...
عماد ادامه داد:
-حق با حناست ... مجبوریم شومینه رو روشن نگه داریم اما نباید بهش نزدیک شی ! باشه ؟
-باشه!
عماد دستش را مشت کرد و جلوی صورت ماهان گرفت ، ماهان بعد از لحظه ای تردید مشت های کوچکش را به دست عماد
کوبید و شادمانه خندید!
حنا روی کاناپه نشست ، به ساعت کوچک روی شومینه نگاه کرد که انگار سال ها بود جلو نمی رود ، خاک گرفته ومات.
به مقصد آخرشان رسیده بودند.
رقـ*ـص شعله های آتش با آتش درونش در تضاد بود ، به شعله ها چشم دوخت و در ذهن هزار دالانش گم شد ، تا اولین
شهر فاصله ی زیادی داشتند ، شاید هوا که روشن می شد می توانست خانه ای در آن نزدیکی ببیند ، اینکه جاده دیگر ادامه
نداشت و یا از آخرین پیچ ، دیگر خانه ای ندیده بود دلیل نداشت که حتما کسی آن اطراف نباشد ، شاید آن ها هم راه
اختصاصی خودشان را داشتند ، اما اگر شانس می آورد و می توانست کلید ماشین را بیابد ... کلید ها دست عماد بود اما دلیلی
نداشت که نتواند آن ها را بدست بیاورد ، باید صبور می بود ... صبور می ماند

رمان بازار
romanbazar.ir

و منتظر لحظه ای طلایی ... اما در نهایت ماهان
بود که باید به او فکر می کرد ، به هیچ وجه تصمیم نداشت ماهان را بگذارد و
برود و در این فاصله باید تن به بازی عماد می
داد.
ماهان ، همراه عماد از در وارد شد ، با تکه هیزمی که زیر بـغلش نگه داشته
بود و به مراتب کثیف تر از لحظه ای که برای
آوردن هیزم ها از خانه خارج شده بود.
-دیدی چی آوردم ؟
-به به...
و لبخند زد
"باید به بازی عماد تن می داد "
-تو و بابا خیلی قوی هستین!

ناخودآگاه به عماد نگاه کرد!
عماد نگاه عمیقی به حنا انداخت و کنار شومینه زانو زد و هیزم ها را یکی یکی
و مرتب روی هم انبار کرد.
حنا تنها امیدوار بود که زمانی بتواند فریبش دهد ، بتواند فضا بگیرد و بعد
بچه را بردارد و ببرد.
-وقت حمامِ ماهان!
با صدای عماد سرش را بالا گرفت و به ماهان چشم دوخت ، از جایش بلند
شد و دستش را گرفت و ماهان هم بدون حرفی
همراهش شد ، انگار او هم خواه نا خواه قواعد بازی را یاد گرفته بود.
تا زمانی که آب گرم شود ماهان به آهستگی لباس هایش را در می آورد ، حنا
کمکش کرد تی شرتش را از سرش بیرون بکشد
و ماهان خندید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر سرت بزرگه آقاهه!
ماهان دستش را روی سرش گذاشت و گفت:
-سه سالمه!
انگار که خیلی بزرگ باشد ! حنا به کودکانه هایش لبخند زد و غرق پسرک شد.
-چه با مزه شدی!
و به راستی شده بود ، جایی که با لباس پوشیده شده بود سفید بود و تمام صورت و دست هایش سیاه و خاکی!
-بیبینم!
حنا سر درگم شد ، ماهان دربرابرش بدون لباس ایستاده بود و دلش نمی خواست حریم پسرک را بشکند ، مادرش نبود...
نباید حتی آنجا می ایستاد ، اما بر خلاف میل باطنی از زیر بغـ*ـل بلندش کرد و روبه روی آینه ایستاد ؛ ماهان به خودش در
آینه خندید و شکلک درآورد . بدون لباس حتی کوچکتر از آنچه که باید به نظر می رسید ، آسیب پذیر تر ، شکننده تر ، کودک
تر.
زیبا بود و حنا پوست نرم و مهتابی رنگش را دوست داشت...
ناخودآگاه دستش را بالا آورد و به رنگ پوست خودش دقت کرد...
نه احمق شده بود ... نباید حتی فکرش را هم می کرد!
-اجازه می دی موهات رو بشورم ؟
پرسید چون به خاطر داشت که یکی از بزرگترین عذاب های زندگی اش شستن موهایش توسط مادرش بود ، زیر آن دست
های سنگین که یکبار با صابون و یک بار با شامپو موهایش را می شست و می کشید و می کند.
-دوست ندارم میره تو چشمم
بعد چشم هایش را محکم بست و ادامه داد:
-اگه چشمام رو بسته نگه دارم خوبه!
لبخند روی لب های حنا نقش بست:
-پس بازشون نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را خیلی زود شست و بدنش را صابون زد که در باز شد و عماد وارد شد ، حنا سرش را بلند کرد و از صورت اصلاح
کرده اش جا خورد ، ولی زود نگاهش را دزدید و ماهان را آب کشید.
-کارتون تموم شد ؟

ماهان سرش را تکان داد و عماد با حوله کوچک شیری رنگی که دور ماهان می کشید او را محکم در آغـ*ـوش گرفت و به
هال و کنار شومینه بازگشت ، حنا آب را بست و ایستاد ، چقدر دوست داشت که دوش بگیرد اما دیگر توانی برای مقابله با
خستگی اش نداشت ، از حمام خارج شد و تازه متوجه عماد شد که در آن تی شرت سه دکمه لیمویی و شلوارک کتان سورمه
ای چقدر بلند تر به نظر می رسد ، انگار در همین زمان کوتاهی که حنا ، ماهان را حمام می کرده ، لباس هایش را عوض کرده
بود!
ماهان از قلقلک های عماد موقع پوشاندن پیژامه اش بلند می خندید و دست های کوچکش را به هم می کوبید.
-میشه من بالا بخوابم ؟
منظورش طبقه دوم تخت بود
-خیلی کوچولویی ... ممکنه بیوفتی!
حنا نزدیک آمد
-چیزی نمیشه ... من تخت رو براش مرتب میکنم!
دوست نداشت غم به دل پسرک بنشیند ، حالا که بر خلاف میلش آنجا بود ، حداقل خاطره ای دوست داشتنی برایش جا بگذارد
؛ وارد اتاق شد و از نردبان کوچک تخت بالا رفت و ملحفه و پتو را مرتب کرد ، خوش خواب فنری تخت پایین را هم روی زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت که اگر بد خواب شد و سقوط کرد ، روی زمین سفت و سخت نباشد ، ماهان وارد اتاق شد و با دستی که حنا پشتش می گذاشت از نردبان بالا رفت.
-یادت نره داری تو آسمون می خوابی!
ماهان با شادی داد زد:
-تو آسمونا!
-نپری ها ! ... نشونم بده صبح چطوری میای پایین ؟!
و نفس راحتی کشید که ماهان با دقت و از پشت از پله ها را یکی یکی پایین می آمد و بعد به سرعت بالا رفت و زیر پتو قایم
شد ، عماد بخاری برقی را آورد و به برق زد و خرس آبی زشتی را به دستش داد ، ماهان روی جایش غلت زد و در حالی که از
خستگی و سبکی بعد از یک حمام حسابی چشم هایش تقریبا روی هم افتاده بودند زیر لب گفت:
-داستان سینگا خوکه رو بلدی!
عماد رویش را مرتب کرد و آرام گفت:
-فردا ماهان!
حنا بالا رفت و روی ماهان خم شد ، بـ..وسـ..ـه ی نرمی از گونه اش گرفت و بوی خوشش را بلعید ، ماهان هم با مهربانی
دستش را دور گردن حنا حلقه کرد و به خود فشرد ، محبتشان دو طرفه بود ، همان عشقی که حنا نیاز داشت که به کمک آن هر
دویشان را چنگال عماد نجات بدهد!
از نردبان پایین آمد و عماد را تکیه بر چهارچوب دید!
معده اش از استرس به طور وحشیانه ای پیچید و فکر کرد که همین حالا بالا می آورد.
تازه فهمیده بود که در تمام مدت چطور پشت یک پسر بچه پنهان شده و خود نفهمیده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش عبور کرد.
عماد در حالی که در را پشت سرش می بست ادامه داد:
-آرومی ! خسته ای ! یا من رو احمق فرض کردی ؟
آرام بود ؟
یا او را...
قلبش سـ*ـینه اش را می شکافت ! اما باید تظاهر می کرد ، به این که تن داده است ، پذیرفته است.
آهسته به سمت کاناپه رفت و رویش نشست و پاهایش را در آغـ*ـوش گرفت ؛ صدای سوختن هیزم ها ، بوی چوب سوخته و خانه ای که در نوری ملایم روشن بود.
سرش را بالا گرفت.
-خونه ی قشنگیه ... چرا تا الان خالی بوده ؟
عماد لبخند کم جانی زد و با فاصله روی مبل نشست.
حنا در خودش جمع شد ، از گوشه ی چشم ، عماد را که پلکش را فشار میداد ، می دید ؛ او هم خسته بود!
نفس بلندی کشید و سرش را به پشتی تکیه داد.
-بعد از اینکه مامانم توی این خونه مُرد...
سکوت کرد!
حنا نگاهش کرد...
مادرش را از دست داده بود ؟
توی همین خانه ؟
دوست داشت بپرسد چرا ؟
که بداند چه اتفاقی افتاد اما جلوی خودش را گرفت...
جلوی زبانش را گرفت اما نگاهش...
عماد سرش را به سمتش چرخاند خیره ی چشم های خسته ی دخترک شد ، دوست داشت دستش را بگیرد ، دست های

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکی را که از دست های او خیلی کوچک تر بود ، اما حنا ، چشم هایش را دزدید و مثل یک لاک پشت کوچک در خودش فرو
رفت
-نمی خوای بخوابی ؟
-بابات کجا زندگی میکنه ؟
می خواست اما مگر می توانست ، می ترسید چشم هایش را روی هم بگذارد و چیزی که نباید بشود ، چشم هایش را ببندد و
دیگر سوراخی برای پنهان شدن نیابد ! می ترسید بخوابد ، می ترسید و باید هر جور که می توانست خودش را مشغول کند ،
اصلا بشود شهرزاد قصه گو
-تهران ... مشهد ... اصفهان!
شهرزاد هم مثل او برای زندگی اش می جنگید.
-کارش چیه ؟
اما هزار و یک شب ؟

-بیمه شرکت های هوایی...
-کس دیگه ای هم این اطراف زندگی میکنه ؟
عماد دستش را روی مبل گذاشت وآهسته به سمت حنا کشید ... با چشم هایی تهدید آمیز ، با حالتی از شیطنت و بازی ای که
از آن لـ*ـذت می برد ، خیره به چشم های حنا ، گفت:
-زیاده روی نکن!
دستش تنها چند سانتیمتر از حنا فاصله داشت.
-اما جوابت « نه » ست ، ... مخصوصا این موقع از سال ، فقط چند نفر توی این فصل اینجا میمونن که اونم ... با اینجا خیلی
فاصله داره ...در ضمن ، لازمه یادآوری کنم که اگه کسی اومد مراقب رفتارت

رمان بازار
romanbazar.ir

باشی ؟
چشمان حنا درخشید ، یعنی کسی می آمد ؟
با چشم های پرسش گرنگاهش کرد.
-پدرم دوست داره بدونه توکی هستی ... از کجا اومدی و...
و شانه اش را بالا انداخت!
پدرش می آمد!
مردی که می توانست کمکشان کند ، کسی بود که عماد را برای درمان به سبرا بـرده بود ؛ چرا حنا را از دستش نجات ندهد؟!
امید مثل یک جریان صورتی و محو در رگ هایش دوید!
-چرا بهش حقیقت رونگیم ؟
-حقیقت...
عماد سکوت کرد و برای ثانیه ای به دیوار رو به روخیره شد
-حقیقت رومی گیم با چند تا توضیح بیشتر!
-مثلِ ؟
دوباره سرش را به سمت حنا برگرداند و نگاهش کرد ، عمیق ، شاید مهربان ، شاید پلید!
سکوت کرد ، انگار همان نگاه ، همان لبخند تلخ ، جوابش می بود!
اما هیچ چیز به اندازه ی چیزی که حنا شنیده بود نمی توانست شبش را بسازد « پدرش می آمد« !
عماد می خواست که پدرش حنا را ببیند!
و حنا می توانست در فرصتی مناسب تمام حقیقت را برای پدرش تعریف کند !
آن قدر ذهنش درگیر پدر عماد بود که به کلی فراموش کرده بود که مادرش در همین خانه مرده است!
اگر این خانه گورستان زنانشان باشد چه ؟
اگر آخرین جایی بود که در زندگی شان می دیدند چه ؟
سکوت عماد که طولانی شد حنا لب زد:
-متأسفم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای عماد با لبخندی که روی لب هایش نقش بسته بودند بالا آمد و با تفریح به حنا نگاه کرد.
حنا ادامه داد:
-برای این حقیقتی که آزارت میده ، نمی تونی حتی به زبون بیاری!

عماد نگاهش عمق گرفت ! انگار در پس آن دنیایی باشد که حنا هیچ وقت سر در نمی آورد که چیست.
با صدایی صاف ، صدایی که هیچ حسی در آن مشخص نبود و نگاهی که به او بود و یا شاید هم نبود گفت:
-متاسفی ؟
فک حنا ، پشت لب های به هم کیپ شده اش تکان نمی خورد.
ادامه داد:
-بیشتر از چیزی که به سرت آوردم ؟
حنا یخ کرد ، قلبش جمع شد و قصد تپیدن نداشت ، در مغزش صدای عماد که اکو می شد و در گوش هایش طنین می انداخت
را می شنید.
گیج بود ، چرا نمی توانست هیچ حرف یا حرکت بعدی این مرد را پیش بینی کند ؟
چرا هر بار توپی را که حنا به زمینش می انداخت را پس می زد و مثل بازی شطرنج ، با یک مهره و یک حرکت همه چیز را به
سود خودش پیش می برد ؟
عماد ، آرام از جایش بلند شد و قد راست کرد.
-برای من آدما دو دسته ان ، آدمای خوب ، آدمای بد!
چند ثانیه سکوت کرد وبعد با همان لحن آرام و صاف ادامه داد:
-با من بازی کن حنا ، ولی مطمئن باش که ماهان هم بازی می کنه ! اگر چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباهی اتفاق بیوفته ، حرفی که نباید گفته بشه
...می دونی چی میگم!
حنا آب دهانش را به سختی غورت داد و به عمادی نگاه کرد که با بند ساعتش درگیر بود!
عماد ادامه داد:
-حالا بگو تو خوبی یا بد ؟
به سختی ، جوری که خود صدایش را به زحمت می شنید گفت:
-من ، اونی که بَده نیستم!
این بار عماد نگاهش کرد ، دخترک درست زیر پایش ، در خود جمع شده بود و زیر لب حرف می زد!
سرش را چند بار تکان داد و گفت:
-می دونم!
چند ثانیه خیره اش ماند و بعد در پیچ راهروی بالا محو شد!
***
از دفترش بیرون آمد و مسیر خانه ی بهناز را در پیش گرفت و در بین راه خرس کوچکِ پشمالوی سفیدی خرید تا خودش را دوباره در دل خواهرش جا کند.
بهناز با دیدنش اخمی کرد و بهرام عروسک را جلوی صورت خواهرش نگه داشت وگفت:
-برای تو یا بچه ، خودت انتخاب کن!
بهناز با لحنی دلخور گفت:
-رشوه ... هان ؟

و بعد از جلوی در کنار رفت و ادامه داد:
-بیا تو... چای می خوری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم می ریزم ... تو برو بشین!
بهناز لبخند زد و در را پشت سر بهرام بست
-نیومدی که فقط بهم باج بدی؟! چی شده ؟
-هیچی!
بهناز روی صندلی نشست و بی اعتنا به جمله ی آخر بهرام ادامه داد
-منتظرم!
خواهرش را به خوبی می شناخت ، منتظر بود و می دانست که حرف هایی برای گفتن دارد . استکان ها را پر کرد و فنجان بهناز
را به دستش داد و در حالی که با لبه ی فنجان خودش بازی می کرد گفت:
-بابا چیزی نگفت بعد از این که رفتم ؟
بهناز ابروهایش را به تمسخر بالا انداخت
-چرا اتفاقا ! گفت چقدر خوش شانسِ که ی پسره بافکری مثل توداره ، ی پسر حساس وپر از عاطفه ! ... و اینکه نمی تونه
صبر کنه پسرش دوباره برگرده توخانواده و باهاشون زندگی کنه ، اینکه...
-بسه بهناز!
-بس نیست...
بهرام کلافه نفسش را بیرون داد
-واقعا خیلی عصبانی شد ؟
بهناز با لحنی سرد گفت:
-نه فقط فکر کرد هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشی و البته برای اولین بار برادر من ، کاملا حق داره!
بهرام لب پایینش را به دندان گرفت و بهناز دلسوزانه تر ادامه داد
-چرا بهرام ؟ به خاطر این نیست که هنوز عاشق رعنایی ؟!
-نه!
-پس چی ؟ نمی تونی تا ابد اینجوری ادامه بدی . برو باهاش حرف بزن به جای این که خودت رو نابود کنی!
بهرام فنجانش را روی کابینت گذاشت
-نمیخوام ببینمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

-عاشقش نیستی ! نمی خوای ببینیش ! اما نمی تونی بهش فکر نکنی!!
پوزخندش بهرام را آزار داد
-نه ، این جوری نیست!
و واقعا هم نبود ،
-پس بهم راستش رو بگو ... اون اراجیفی که راجع به بچه و اون مزخرفاتی که سر هم کردی رو حتی ی لحظه هم باور نکردم
...تونمیتونی...
-با کس دیگه ای بود...
011

دست های بهناز تا جایی بالای قفسه سـ*ـینه اش بالا آمد و با ناباوری به برادرش چشم دوخت و بهرام بی حوصله ادامه داد
-می فهمی چرا نمی خواستم بهت بگم ؟
بهناز سرش را بی هدف تکان داد و در حالی که دستش را روی پیشانی اش می کشید گفت
-چرا بهمون نگفتی ؟ چرا گذاشتی فکر کنیم تو بودی که گند زدی به همه چیز ؟
بهرام سرش را پایین گرفت ... انگار غرق شده باشد در افکارش ،در آن لحظه...
بهناز دستش را به بازوی بهرام کشید و نگاهش کرد و بهرام غمگین تر شد
-به خاطر کسی که باهاش بود!
رنگ از صورت بهناز پرید
-من میشناسم ؟
-عماد!
هر دوستش را روی دهانش گذاشت و نفس صدا داری کشید!
-خدا!
بهرام سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و بهناز گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید می گفتی بهمون!
-که چی بشه ؟ که بعد بابا بگه حقم بوده ؟
-هیچوقت همچین چیزی نمی گفت.
-می گفت بهناز ... هیچ وقت نمی خواست با خانواده ی مادرم در ارتباط باشم ، می گفت هیچ چیز خوبی از اون ها بیرون نمیاد
...من حتی می تونم صدای بابا رو بشنوم که چقدر چرت بارم می کنه اگه بفهمه!
-الان چه فرقی می کنه وقتی فکر میکنن انقدر آدم بدی بودی که نامزدت رو ول کردی؟
-عب نداره!
-عب داره داداش ! عب داره ... یک سال داره میشه و هنوز تو...
حرفش را برید و با دلسوزی به بهرام نگاه کرد.
بهرام نگاهش را گرفت ، نفس عمیقی کشید و گفت:
-ی مدت دارم می رم ... ی سری کارایی دارم که باید انجام بدم!
-بهرام...
-وقتی برگردم حرف می زنیم ، قول میدم بهت!
-اما...
-بهناز جان ، تازه خودم رو قانع کردم ... میرم با عماد حرف بزنم ، مطمئنم که بعدش حالم خیلی بهتر از الان میشه.
بهناز به چشم هایی غمگین و نگران بهرام چشم دوخت و بهرام جرعه ای از چای اش را سر کشید.
راحت بود اگر می توانست برای به هم ریختگی زندگی اش دیگران را مقصر بداند ، اما می دانست ... در نوجوانی غم انگیزش
همانقدری که پدرش و مهناز مقصر بودند ، خودش هم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی فهمیده بود مادرش زنده است ، که به طرز عجیبی می خواهد ببیندش ، ردش را تا اصفهان گرفته بود ، منصور بزرگ ،
خانه هایی در مشهد و تهران هم داشت ، اما بیشتر مواقع در اصفهان ، در آن خانه ی بزرگ و سه نبشی که وقتی برای اولین
بار دیده بود کاملا مسحور شکوه و بزرگی اش شده بود ، پیراهن سفید آستین کوتاه و کراوات قرمزی که به تازگی خریده بود
را پوشیده بود ، با وجود اینکه مادرش ترکش کرده بود می خواست تحت تاثیرش قرار بدهد ، تنها زنگ خانه ای که بی شباهت
به عمارت نبود را زد و کمی بعد پیر مرد خموده ای در را به رویش باز کرد ، حیاط بزرگی که سر تا سرش سبز بود با چمن های
خیس خورده ای که هنوز هم می توانست بویش را زیر مشامش احساس کند ، قبل از اینکه بتواند منصرف شود پیرمرد در را
پشت سرش بسته بود و او را به جلو هدایت می کرد ، دلش به هم می پیچید با مخلوطی از ترس وهیجان!
-باید بهرام باشی!
چشم هایش تا جایی که مرد درشت اندام و پر ابهتی در برابرش ایستاده بود بالا آمدند
-خوش اومدی ... منصور هستم!
گل هایی که در دستان بهرام فشرده می شدند گرفت و رو به پیرمرد ادامه داد
-حشمت ، به این گل ها آب بده و بزار تو گلدونی که خانم دوست داشت
-این ها برای ... برای...
منصور نگاه پر صلابتش را در چشمان بهرام قفل کرد و دستش را روی شانه اش گذاشت ودر حالی که به جلو هدایتش می کرد
به در ورودی خانه رسیدند
-مادرت یک ماه پیش از دنیا رفت... !
نفسش را پر صدا بیرون داد و ادامه داد
-کشته شد!
به خاطر داشت که نفسش بند آمده بود ، با چشم هایی پر بهت به منصور

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می کرد ، نمی توانست هضمش کند ،
نمیتوانست بپذیرد که آنقدر به مادرش نزدیک شده باشد و بعد دوباره از دستش بدهد!
برای دومین بار...
که آنطور غیر منتظره ... صدای منصور او را به خودش آورده بود
-ی حادثه بود ... ی حادثه ی خیلی تلخ!
در فاصله ی بین یک دم و بازدم ، جایی بین آغاز و پایان
-مرده مادرم ؟
منصور ابروهایش را در هم کشید و روی صندلی کنار در نشست ، حشمت که همچنان در سرسرا ایستاده بود با نگرانی به
منصور نزدیک شد و گفت
-حالتون خوبه آقا ؟
منصور سرش را تکان داد و با دست به بهرام اشاره کرد که نزدیکش بنشیند ،
بهرام با صدای لرزانی گفت
-چه بلایی سرش اومد ؟
منصور لیوان آبی را که از قبل روی میز داشت برداشت و جرعه ای نوشید و شمرده شمرده گفت

-با پسرم رفته بودن تعطیلات ... شمال ... دلش که می گرفت دست عماد رو می گرفت و دو تایی می زدن تو دل جاده!
چیزی در دل بهرام جابه جا شد ، شاید اگر می دانست آن عماد مسبب تمام بدبختی هایش خواهد بود همان جا با شنیدن
نامش راهش را میگرفت و برای همیشه از نفرین خانواده منصور بیرون می رفت ،
-تصادف کردن ؟ هر دوشون مردن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی اورژانس رسید ، مادرت رفته بود ! عماد ترسیده بود ... سالم بود اما ترسیده بود ، حرف نمی زنه پسرم ! دو سه روزی
بیمارستان بود و بعد مرخص شد اما حرف نمی زنه ، دکتر ها می گن احتمالا دچار فروپاشی سیستم عصبی شده ... چند روزی
میشه توی ی موسسه روان درمانی بستریش کردیم!
سیگاری از پاکت بیرون کشید و روشن کرد
-اول مادر ... حالا پسر!
با لکنتی آشکار گفت
-مادرم چه جوری بود ؟ چه شکلی بود ؟
-آروم ... زیبا ... درست مثل شبنم!
و تمام ساعت بعد را درباره ی خانواده اش ، سرگرمی هایشان ، مهربانی هایش ، خانواده ی دوست داشتنی شان حرف زده
بود و بهرام نتوانسته بود تحمل کند و با لحن ناملایم تری پرسیدهم بود
-اگه انقدر فوق العاده بود چرا من رو ول کرد !؟
-تو رو به خاطر من ول کرد!
حقیقت ضربه می زند...
ضربه ی حقیقت تا سال ها خراشش را تازه ، مثل روز اول تازه و خیس نگه می دارد...
مادرش منصور را بیشتر از او دوست داشت ، مادرش منصور و پسرانش را بیشتر از او دوست داشت...
نفس عمیقی کشید و تلاش کرد که ظاهرش درد پیچیده درونش را آشکار نکند.
-برنامت برای آینده چیه؟
پک دیگری به سیگارش زده و ادامه داده بود
-دانشگاه می ری؟
بهرام اما به مادری که دیگر مطمئن بود هرگز نخواهد دید فکر می کرد...
وقتی که از سفر برگشت ، چیزی در مورد مرگ مادرش به پدرش نگفت ، هرچند که گمان می کرد از ظاهرش حدس زده باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

و حدس زده بود...
همه چیز به سرعتی باورنکردنی ، همان جا ، خراب و دیگر مثل قبل نشده بود
.
استکان چای را روی میز گذاشت ، خم شد و پیشانی بهناز را بوسید و ایستاد.
باید عماد را می دید و با او حرف میزد.
013

***
خواب دید که در خانه اش است ، رو به روی همان پنجره ی رو به خیابان
ایستاده و به رقـ*ـص حریر رو به رویش نگاه می
کند ... چشم هایش را که باز کرد ، روی همان کاناپه ی سبزرنگی که شب
گذشته ، چشم روی هم بسته بود ، دراز کشیده بود ؛
غرق بود در خیسی تن عرق کرده اش . موهای پریشان و چسبیده به پیشانی
اش را کنار زد و سر جایش نشست ؛ آنقدر
احساس خستگی می کرد که انگار اصلا نخوابیده است ، عماد که رفته بود تا
زمانی که بخوابد بار ها به ماهان سر زد و پتویش
را مرتب کرده بود و حالا صدای خنده ی پسرک را از جایی در دور دست می
شنید ، به رخوت دستش را بالا برد تا زیر موهایش
بکشد و به حلقه ای درون انگشتش خیره شد ، با سـ*ـینه ای سنگین از
بغض ؛
اینکه جرات نداشت از دستانش خارجش کند ، مطمئن بود که ازدواجی در کار
نیست و نباید نگران آن می بود اما با نفرتی که
به دلش بند شده بود نمی توانست مدارا کند...
پاهایش را در شکم جمع کرد ، درد تند و تیز پهلویش در تنش پیچید ، چشم
هایش را از درد به هم فشار داد و آه کشید...
ترس هایش قوی ترش کرده بودند اما در مورد این درد که تمام پشتش را می

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزاند نمی توانست کاری کند ، عماد از آسیب
رساندن به او باکی نداشت...
به سختی از جایش بلند شد ، لباسش از خیسی خون و عرق به پوستش
چسبیده بود و احساس نجاستی را داشت که با آب کل
نیل هم پاک نمی شد . پا ورچین به سمت پیچ راهرو بالا رفت ، می دانست
عماد وسایلش را درون اتاق خودش بـرده است ؛
همان دیشب وقتی بالا رفته بود ، ساک کوچک حنا را هم با خود بـرده بود.
وارد اتاق شد ، اتاقی که عماد برای هردویشان می خواست اما به طرز معجزه
آسایی انگار اصراری نداشت ، با آنکه می
توانست ... به خودش لرزید ؛ در کمد باز بود و حنا لباس هایش را کنار لباس
های عماد آویزان دید ، به ترتیب رنگ ... هرچند
تعدادشان به اندازه ی انگشتان دستش هم نبود ، اما همه چیز گواه آرامش
عماد بود ، آرامشی که هر لحظه می توانست توفان
باشد ، همه چیز را خیلی خوب برنامه ریزی کرده بود ، اما نمی فهمید چرا ؟
که نسخه ی شاد تر کودکی اش را بسازد ؟
که برای پسری پدری کند ؟ چرا ؟
با وجود از دست دادن مادرش در این خانه ؟!
با وجود متروک بودن خانه برای سال های متمادی ؟!
صدای خندیدن ماهان را دوباره شنید ، خوشحال بود برای پسرک ! اولویتش
سلامتی و شادی اش بود ، مطمئن بود که اگر
خودش کسی را نداشت ، پلیس قطعا به دنبال ماهان خواهد بود ، شاید
کسی عماد را در حال ربودنش دیده باشد و تا حالا
چهره ی عماد دست تمام پلیس های کشور قرار گرفته باشد ، باید صبور می
بود ؛ صبور می بود و خبط نمی کرد و کسی را به
خطر نمی انداخت.
به سمت کمد رفت و به سرعت اولین چیزی را که به دستش رسید از رگال
بیرون کشید و وارد حمام شد ، لغزش قطرات آب
روی تن درد کشیده اش مثل مرحمی بود اصیل و نرم ... کاش درد هایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

هم می توانست بشوید ، کاش می توانست برای
زخم قلبش هم مرحمی بیابد ، مرحمی به همین شدت قدرتمند که نیازش
داشت ، قلب تهی از عشقش نیاز به دست های قوی
014

و مهربانی داشت که نه تنها زخمش را درمان کند بلکه پیاله اش را هم با
سخاوت در آغـ*ـوش بگیرد و آرام آرام خونی دوباره
در رگ هایش جاری کند ، دست هایی که پناه باشد و بخشنده ... دست هایی
که درمان باشد ... صورتش را به بالا خم کرد ؛
حس همان دخترک شاد و بازیگوشی را داشت که برای فرار از دست مادرش
خودش را زیر صخره ی آبشاری کوچک در
ارتفاعات کجور قایم کرده بود و با شوق سرش را زیر آب فرو بـرده بود و
کودکانه جیغ می زد ... دلش از حس آرامشی که به
دلش نشست قنج رفت و لبش به نیم خندی کش آمد ... کاش میشد باز بچه
شود ... کاش!
از پله ها پایین رفت ، با حوله ای که دور موهایش کشیده بود و لباس هایی
که زیر دوش ، زمانی که در رویایش غرق شده بود
شسته بود ... هنوز به آخرین پله نرسیده بود که عماد و ماهان رو به رویش
ظاهر شدند
-این هم از مامان ! کی بیدار شدی !؟
قبل از اینکه حنا فرصتی برای پاسخ دادن داشته باشد ، ماهان که سرش به
لیوان توی دستش گرم بود به سرعت دور خود
چرخی زد و با هیجان گفت
-کجا ؟
و شیری بود که روی لباس و کف زمین پخش می شد...
حنا خیره ی عماد ماند که با صورت گر گرفته اش به لباس ماهان نگاه می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و با لحنی شماتت بار گفت
-بچه ی سربه هوا....
حنا آخرین پله را پایین رفت و بین ماهان و عماد ایستاد ، انگار که عماد بخواهد به ماهانش آسیبی برساند
-عیبی نداره!
روی پا خم شد و در حالی که لباس تازه شسته شده اش را روی سنگ می کشید رو به عماد گفت:
-تصادفی شده ! نشد تو بچگی چیزی رو بریزی شما؟
و با لبخند به ماهان چشم دوخت که با چشم های پر بغض انگشتان کوچکش را به رد خیسی روی لباسش می کشید
-ببخشید خاله!
قلب حنا آتش گرفت وقتی ماهان با وحشت به عماد نگاه کرد و بلافاصله جمله اش را درست کرد
-ببخشید مامان!
حنا با دلخوری به عماد چشم دوخت و بعد از لحظه ای سرش را آرام تکان داد و لباسش را روی زمین رها کرد و تی شرت
ماهان را از تنش درآورد.
-عیب نداره عزیزم ، هممون گاهی سر به هوا می شیم ! ... الان هم بریم بهت ی تی شرت تمیز بدم!
ماهان را در آغـ*ـوش گرفت و به سمت اتاق رفتند ، از میان ساک دستی که عماد برایش تهیه کرده بود تی شرت تمیزی
بیرون کشید و به تن پسرک کرد و در حالی که به رویش لبخندی می پاشید برای لحظه ای در بـ*ـغلش نگهش داشت و بعد
رهایش کرد تا برود ، ماهان دایناسور کوچکش را به دست گرفت و پاورچین از اتاق خارج شد ، حنا حوله را از روی سرش
پایین کشید و روی تخت رها کرد موهای سیاه کوتاه و بلندش آنقدری نبود که به رسیدگی نیاز داشته باشد ... چشم های غم
زده اش را به گل های قالیچه داد و با پاهایش روی زمین ضرب گرفت ، نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندی کشید و با بازدمش سرش را بالا گرفت.
جایی در میانه در عماد با ماگی سرامیکی ایستاده بود و محو رنگ مهتابی حنا.
015

چشم هایش را به چشم های نگران حنا دوخت و یک قدم نزدیک تر آمد ،
حنا بی مهابا خودش را عقب تر کشید و با استرس
به گوشه ی ناخن اش افتاد
عماد جلو آمد ، خم شد و به صورت حنا ، که زیر سایه ی تخت پنهان شده بود نگاه کرد
ماگ را کمی جلو گرفت و با خونسردی گفت:
-برات شیر گرم کردم...
حنا آب دهانش را به سختی قورت داد و نگاهی به رقـ*ـص بخار در سرمای اتاق انداخت و باز خیره ی عماد شد
-ممنونم!
ماگ را با هر دو دستش نگه داشت با آرام ترین حالتی که در خود سراغ داشت زیر لب باز تکرار کرد
-ممنونم!
عماد کمر صاف کرد و سری تکان داد و در حال بیرون رفتن از اتاق بود که گفت
-با ماهان میرم شهر ... چیزی نیاز نداری ؟
نفس در سـ*ـینه ی حنا حبس شد
-با ماهان ؟
عماد تیز برگشت و حنا معنی اش را فهمید
-فقط فکر کردم ... فکر کر...
عماد دو قدم رفته را برگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

-فک نمی کنی به بچه خودم آسیب میزنم که درسته ؟!
حنا لبش را به دندان گرفت و تنها توانست سرش را به علامت نه تکان بدهد
عماد اما چشم بر نمی داشت از دودوی چشمان حنا ! چشمهایی که هم
غرقش میشد و هم تا سر حد مرگ عصبانی اش می
کرد ... آن چشم ها برگشتی نداشت!
این بار با سرعت از اتاق خارج شد و تنها با صدا کردن نام پسرش راه بیرون را
در پیش گرفت و ماهان مثل بره ی کوچک
بازیگوشی به دنبال نامش دوید و دقیقه ای بعد صدای چرخاندن کلید و قفل
و زنجیر در و...
تا دقایقی بعد از رفتنشان نای بلند شدن از تخت را نداشت...
عماد مثل یک معادله ی چند مجهولی تمام عیار جلوی چشمانش تاب می
خورد.
و ماهان ... اگر پسرش بود ...؟
نفسش را با درد بیرون داد و خودش را به پشت پنجره رساند...
سایه ی شبه وارش را درست جلوی درختی که برگریزان آغاز کرده بود ، می
دید!
خودش بود ... حنا ، کسی که هیچ کس اسمش را به یاد نمی آورد ... حالش
خراب بود ... مثل تمام سال های تنهایی اش ، بد
حال بود و پریشان ! با زخم هایی که بعید بود روزی التیام پیدا کند ، التیامی
نبود ... راه گریزی نبود ، نحسی ای گریبانش را
گرفته بود ... چشم شوری تمام خوشبختی اش را نظر کرده بود و نفرین
شومی دامنش را ربوده بود...

و حالا زندانی زندان بانی بود که هم متهم بود و هم قاضی ، در قفس مردی
بود که نمی توانست دستش را بخواند ، مردی که تا

رمان بازار
romanbazar.ir

سر حد مرگ می ترساندش و مرموز بود ، کسی که فرصت هایش را کشته بود ، فرصت یک زندگی خوب ... فرصت فرار از این
لجنزار ..... در قفس دیوانه ای که...
شاید هم عاشق ... دیگر عقلش به جایی قد نمی داد ... خسته تر از این ها بود...
آنقدر در این مدت گذشته و حال و آینده اش به هم تاب خورده بود که می خواست بالا بیاورد همه ی سختی هایش را.
بال هایی که بسته بود و پرهایی که چیده بود ... رویاهایی که بر باد رفته بود ، رویاهای بزرگش ، رویاهایی که هرگز نمی
گذاشت حقیقی شود...
دستش را روی انعکاس تصویرش کشید . نسیمی آمد و آخرین برگ نارنجی به نرمی از شاخه اش جدا شد و نرم نرمک پایین
افتاد . گویی زمستان می شد!
زمستانی که نمی دانست آخرش بهاری دارد یا نه!
***
تنها صدایی که می آمد صدای پاهای خودش بود روی موزاییک های لق و قدیمی راهروی نم گرفته و تاریک رو به رو . چشم
هایش را بست و صدای خنده های کودکانه اش را زمانی که درست هم سن و سال ماهانش بود ، شنید ... در همین راهرو ی
طولانی ، زمانی که متروک نبود ، زمانی که از تمام روستاهای اطراف برای زایمان به این مکان ، معبد مادرش ، خیریه ای که با
عشق بنا کرده بود...
پر بود از شادی و نقل و شیرینی و بچه های قد و نیم قدی که برای دیدن خواهر یا برادر تازه رسیده شان ، این مکان مقدس
مملو از عشق مادرش را روی سرشان می گذاشتند و بچگی هایشان را رقم می زدند ،
سه چهار پنج قدم تا راهروی غربی . شش هفت هشت نه ... همین جا ، همان سال ها که کودکی هفت و هشت ساله بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود ، زیر تنها موزاییک سبز رنگی که حالا سیاه شده بود ، تمام رازهایش را دفن کرده بود...
مثل یک جعبه ی اعتراف ... کاش حالا هم می توانست اعتراف کند ، به گناهانش ، به کارهایی که روزی انجام داده بود ،
روزهایی که سرتاسر خشم بود ... کاش می توانست اعتراف کند به کارهایی که از انجامشان پشیمان نبود ، کارهایی که باید
انجامشان می داد و با انجام دادنش می رنجاند...
دستی به شقیقه اش کشید و رو برگرداند و به ماهان چشم دوخت

او کدام گناهش بود ؟
حنا کدام ؟
حنایی که نمیخواست مال او باشد ، حنایی که به او ظلم کرده بود اما چه می خواست و چه نه حق انتخابی نداشت ، باید مال او
می شد ، باید برایش شوهری می کرد ، برای پسرش پدری ، باید همه چیز را جبران می کرد ، همه ی چیزهایی را که از او
گرفته بود را برمیگرداند ... خودخواه بود و به خودش اجازه می داد که خودخواه باشد ... سرسخت بود و مقاوم ، تمامیت خواه و
حساس...
با ضرب به سنگ سیاه زیر پایش لگدی زد و اخم هایش در هم شد ، مگر نه اینکه اعتراف کردن ، مثل دوچرخه سواری بود؟
همین که یک بار انجامش دهی برای همیشه یاد گرفته ای ! پس چرا نمی توانست اعتراف کند ؟ چرا راه گلویش بند می آمد
وقتی به اینجا می رسید ؟
هوای نم گرفته را بلعید و راه حیاط را در پیش گرفت ، هنوز آن نیمکت سنگی خورشید نشان همان جا بود ... با خزه هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

ستونش را بالا رفته بودند و نمای حزن انگیزی ایجاد کرده بودند ، با قدم های بلند به آن سمت رفت و در حالی که دستانش را
در هم قلاب می کرد روی زانوان خم شد...
-با مهندس معمار قرار داری پسرم ؟
سرش را بالا آورد و به پیرمرد سیگار فروش قدیمی و نام ناآشنای رو به روبرو نگاه کرد...
-تو امی خانم دکتر زاک ایسی؟
عماد سری تکان داد و پیرمرد بی اجازه کنارش نشست
-خدا تی مارِ رحمت کنه ... از وقتی به رحمت خدا بُشو خیلی ها یتیم بُبوستن!
عماد نفسش را پر صدا بیرون داد از زمانی که به این مکان برگشته بود یاد مادرش حتی یک لحظه هم رهایش نکرده بود ،
لبخند غم انگیزی زد و با نگاهش به دنبال ماهان گشت
-تو خایی آنه خراب بوکنی ؟
نمی دانست پشت سرش از ساختمان خارج شده بود یا نه ! دستی به سرش کشید و بی حوصله گفت
-آره پدر جان
از جایش بلند شد و به اطرافش نگاه کرد
-خیلی هایِ خانه رِه خوانی خِرابه کنی...
عماد با اخم غلیظی به پیرمرد نگاه کرد ، هیچ نمی فهمید از چه چیز حرف می زند و دلش شور پسر بچه اش را می زد ، یک
قدم به سمت سالن برداشت
همان موقع ماهان سلانه سلانه در حالی که سرش درون تبلتی که عماد همین چند ساعت قبل برایش خریده بود خارج شد...
عماد نفس راحتی بیرون داد و با صدای رسا ماهان را صدا کرد و رو به پیرمرد گفت:
-هنوز سیگار میفروشی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه که فراموش نوگودی ؟!
سرش را به تایید تکان داد و با نگاه نافذش به او چشم دوخت
-چند سال شده ؟
-بیست ... سی ... چه دانم...
پوزخندی کنج دهانش جا خوش کرد
-حسابش در رفته هان ؟
-می واسه که صبح تا شب ، هرروز خدا ، تابستان و زمستان ، گرما و سرمای میان اینجا وایستادم ... زندگی نکردم که حساب
و کتاب داشته باشه ... برای ما جماعت ، ایتا جای خواب و ایتا لقمه نان ، زندگیه...
عماد نگاهش را از پیرمرد گرفت و به جیر جیر در فلزی سپرد
-فکر میکنی تهش چیه ؟
پیرمرد دستی به زانو گذاشت و با قامتی خمیده بلند شد
-آخرش بیچارگیه بیچاره هاست عمو جان ... در به دری ، خانم دکتر خدا بیامرز که رفت این جا شد آشیون بی آشیونا ، خیلیا
...یکیشم منه پیرمرد ... ته تهش منم بابا جان!
عماد دندان هایش را به هم سابید و دستش را روی سر ماهانی که به پایش آویزان شده بود گذاشت خواست چیزی بگوید که
صدای بوق های ممتد شریفی بلند شد...
نگاهی به نمای غم انگیز ساختمان انداخت و بعد از تاملی به سمت شریفی به راه افتاد.

***

پلک های سنگینش را به زحمت باز نگه می داشت ، هرگز از تنهایی نمی ترسید اما اینجا ، این سکوت ... خواه نا خواه وهم آور
بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش شور ماهان را می زد ، اگر خسته می شد و بهانه می گرفت ، اگر مادرش را می خواست ؟ اگر عماد را عصبی می کرد!
ساعت از ده شب گذشته بود و صدای کو کوی جغدی شب گرد تنها صدایی بود که در اطراف می پیچید ، خانه در تاریکی
محض ، آن قدر در افکارش فرو رفته بود که گذر زمان را به یاد نداشت ، صدای چرخ های ماشین عماد را که شنید نا خواسته
پر کشید کنار در ، می خواست ماهان را در بغـ*ـل بگیرد و نوازشش کند ، میخواست حال پسرک خوب باشد...
با صدای چرخاندن کلید روی قفل شانه هایش بالا پرید ، کناری رفت و در ، در لولایش چرخید و باز شد ، نور چراغ های ماشین
که از پشت به مرد رو به رویش می تابید ، چشمانش را زد و رو برگرداند ...
سایه ی عماد بلند بود و سنگین ... سایه ای که تا
دیوار مقابل بالا می رفت و تن نحیف حنا را در خود می بلعید.
-تا صبح می خوای وایسی اونجا ؟
یک قدم به جلو برداشت و عماد پاکت بزرگی را به دستش داد و با وارد شدن به درگاه حنا را کنار زد
با صدای گرفته ای گفت:
019

-ماهان کجاست ؟
-کجا باید باشه ؟
حنا ترسیده قدمی به عماد که حالا پشتش به او بود نزدیک شد
-چی کارش کردی ؟ بچه کجاست !؟
عماد تیز برگشت و سـ*ـینه به سـ*ـینه ی حنا ایستاد ، حنا تند پلک می زد و با اخم نگاهش می کرد
-چی کارش کردم حنا ! فکر می کنی کی ام من ؟ خوابه تو ماشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

فک حنا تکانی خورد و آهسته از عمادی که هنوز با غضب به حنا چشم دوخته بود فاصله گرفت.
عماد کیسه ها را روی زمین گذاشت و بدون آنکه چیز دیگری بگوید از در بیرون رفت و کمی بعد در حالی که ماهان در
بـــغلش به زیبایی در خواب عمیقی فرو رفته بود برگشت و راه اتاق را پیش گرفت.
-دیر کردی نگرانش شدم!
عماد با نیمچه لبخندی به حنا که در آستانه در ایستاده بود نگاه کرد و پتو را روی پسرک کشید.
-منتظرمون بودی ؟
حتما باید میخندید!
-تا کی ما رو اینجا نگه میداری ؟
آهسته با صدایی که از سر استیصال می لرزید شاید.
عماد قدمی نزدیک آمد و حنا ثابت ماند ، تمام قدرتش را در پاهایش حفظ می کرد تا بیش از این ضعیف به نظر نرسد.
عماد باز نزدیک تر شد انگشت هایش پره ای از موهای حنا را لمس کرد ، سرش را پایین آورد
و با خونسردی گفت:
-تا ابد...
دنیایش زیر و رو می شد ... در تند باد حادثه ها ، در حجوم وحشتی گنگ و نا ملموس ، در این گردباد بی پایان ... دنیایش زیر
و رو میشد در این بهت ، در این بی سرانجامی...
سرش را بالا آورد و به چشمان سر تا سر آتش عماد خیره شد ، آتشی که دیگر نمی سوزاند ... آب می کرد ، سیاه و جدی و
مصمم ، نگاهش به جانش رعشه می انداخت و نمی توانست پنهانش کند ، نگاهی که با آن صدای بم و عمیق که استخوان
میشکافت در هماهنگی کامل بود.
میتوانست ... میتوانست بگوید که بی شک ، عماد دروغ نمی گوید ، می

رمان بازار
romanbazar.ir

توانست دز آن چشم ها بخواند که بی شک همانی بود
که می گوید ! تا ابد ! هیچ پایانی نیست ... عماد او را می خواست و حنا نمی
توانست لرزش پاهایش را پنهان کند!
داغی دست های عماد که دور انگشتانش پیچید دستش را پس کشید.
این عماد را نمی خواست ! این عمادی که نتوانی به صورتش چنگ بکشی ،
که مرددت کند ! که بین خوبی و بدی اش نتوانی
مرزی بگذاری ... این عماد نفسش را بند می آورد.
-بیا!
حرکت نکرد
001

-حنا...
نگاهش کرد و عماد راه حیاط را پیش گرفت.
آهسته پشت سرش راه افتاد
عماد روی صندلی چوبی به جیر جیر افتاده ای نشست و در سکوت به دشت
وسیع سرمازده ی رو به رو خیره شد.
میخواست دخترک کمی نفس بکشد ... آن هوا را ببلعد، حالش بهتر شود ،
نمی توانست عذابی را که به او داده بود را انکار کند
...زنی که دوست داشت و تا سر حد مرگ می ترساندش ، زنی که آنچنان
غمزده در خودش جمع شده بود و زیر نور مهتاب
می لرزید و هوا را درون ریه هایش با درد فرو میداد! مثل یک موش گیر کرده
در تله موش!
می دید و نمی توانست نادیده بگیرد!
برای دقایقی طولانی تنها سکوت بود و صدای دشت ... صدای شب
-اگه عمرمون هزار سال هم بود ، باز فرصت نبود ، فرصت اینکه خود
واقعیمون رو کشف کنیم ، سرنوشتمون رو ... این حس

رمان بازار
romanbazar.ir

بی عدالتی که فکر می کنیم گریبانمون رو گرفته...
به زنی نگاه کرد رنگ پریده و کال.
برای مردی مثل او که شکست نمی خورد ، که برای رسیدن به هرآنچه که حقش بود ، هر کاری انجام می داد ! پذیرش
معصومیت و حجم آن همه از ظلم که کبود شده بود و زیر گونه ی دخترک خودنمایی می کرد نقطه ی ضعفی بود که باید
انکارش می کرد.
اگر کسی را درک کنی ، اگر داستان بقیه را زندگی کنی ، میشوی مثل خودشان ، نمی توانی قوی بمانی ... درسی که یاد گرفته
بود.
با همه ی چیزهایی که به سرشان آمده بود یاد گرفته بود و شده بود مردی که میتوانست خودش را زندگی کند ... قانونش را
بنویسد ! سرد شود ! چرا که سردی احساس ندارد ، سردی قدرت است.
-بالاخره لحظه ای میرسه ، چیزی اتفاق می افته که بهمون می فهمونه چرا اصلا متولد شدیم ... دیر یا زود ، و بعد از اون حق
نداریم خودمون رو سرزنش کنیم
حنا روی اولین پله نشست ... سر در نمی آورد ، قلبش به سـ*ـینه اش می کوبید و درد می گرفت ، همان جا روی زمین سرد و
باران خورده نشسته بود و بغضی را پس می زد که میخواست خفه اش کند.
عماد نمی فهمید که در پس هر جمله اش ، آرامش آن لحظه اش ، تداعی کننده ی جهنم است برای حنایی که میخواست
خودش را خلاص کند ... حنایی که با وجود مشت های گره کرده اش دیگر قدرت جنگیدن ندارد!
و یا شاید می فهمید و بازی جدیدش بود
-چرا من ؟...
000

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد و بعد از کمی مکث با صدایی که به سختی از سـ*ـینه اش خارج میشد گفت
-چرا من رو نابود کردی ؟
حتی نگاهش نمی کرد ... چقدر او را ترسانده بود ... چقدر عذابش داده بود که دخترک حتی نگاهش نمی کرد !؟ هر بار که
چشمشان در هم گره می خورد یا از ترس بود و یا نفرت ، سرش را در یقه اش فرو می کرد و زیر لب جوری که به سختی می
توانست بشنود چیزی می گفت و یا به لکنت می افتاد ... می دانست او را می ترساند ، برای کسی به معصومیت او تنها یک دیو
سیاه بود که سایه اش سنگینی می کرد اما جبران می کرد ... همه چیز را جبران می کرد چه حنا فرصت می داد و چه نه!
فرصت می ساخت!
-تو رو خیلی قبل تر از اینکه تو من رو ببینی دیدم ! توی همون مهمونی که مهموناش حداقل دوبرابر سن تو رو داشتن ... با
همین چشم های نگران که باهاشون نگاهم نمیکنی ... نگام می کردی ! نه این که نگام کنی نه ... اما نگام کردی ! عمیق...
دستی زیر پلکش کشید و ادامه داد
-فرقی نمی کرد چقدر عمیق اما اونقدر که تا قبل از اون کسی اون جوری...
سکوت کرد ... انگار که خاطراتش را مرور می کند
-انگار التماس میکردن که لایه لایت رو کشف کنم ، عصبیم می کرد ، حال خوبی نداشتم ... یکی از اون شب های لعنتی بود!
حنا دستش را روی قلبش گذاشت ، با یادآوری چیزی که آرزو می کرد ... تمام این سال ها تلاش کرده بود ، فراموشش شود ،
قلبش درد می گرفت و دلش خالی میشد.
اشک هایش بی صدا پایین آمدند...
عماد ویرانش کرده بود ، با هرچه کرده بود ، با هرچه به زبان می آورد ، مثل دخترک کبریت فروش داستان ، دلش با شعله ی

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکی گرم می شد اما آخرش در حجوم سهمگین زمستانی جان می داد.
برای همه ی عمر باخته بود و هیچ چیزی نجاتش نمی داد...
سکوتشان ترسناک و زمزمه ی باد پیچیده در ایوان مثل صدای یک نجیب زاده لطیف و نرم بود
-این حسی که بهت دارم عشق نیست ... هـ*ـوس نیست ، ی چیز دیگست ، ی چیز قدرتمند که می دونم اشتباه نیست و
نمی تونم انکارش کنم ... فقط شکل نداره ، اسم نداره ... تنها می دونم تو کاری کردی که هیچکس دیگه ای نتونسته بود حنا
...تو چیزی رو در من بیدار کردی ، کاری کردی که...
حنا آب می شد و کمرش تیر می کشید ، از این همه ندانستن ... عذاب می کشید از صدای آرام و آن روی دیگر این مرد!
خودش را جمع کرد در حالی که به سمت عماد نگاه می کرد گفت:
-این ها درست برعکس اون چیزیِ که هستی ... خودت رو پشت این حرف ها قایم نکن ! ی ... ی تبهکاری فقط
002

و دید ! کنار اون سیاهی شرارت بار ، آن گستاخی بی انتها ، آن چشم های بی انتها ... برقی را دید که نمی خواست تعبیرش
کند ... برقی که دروغ بود!
-این منم درست همون جوری که باید باشم!
و فکر کرد به اتفاق هایی که از سر گذرانده بود ، اتفاق هایی که برای سال ها شکارش کرده بودند ، در قلبش مدفون شده
بودند و جایی در دلش را به آتش کشیده بودند جایی که تا مدت ها فقط خشم زبانه می کشید ، شعله هایش می سوزاند و
خودش را ! شعله هایی که او را تبدیل به کسی می کرد که با او تفاوت داشت ،کسی که نباید می بود ... در زندگی اش بارها گم

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود ، درد کشیده بود و قوی شده بود ، اما هرگز نا امید نشد ... حتی در برابر زنی که دوست داشت و او را تبهکار می خواند
...زنی که دوست داشت و برای داشتنش هر کاری می کرد!
حنابلند شد و رو به روی عماد ایستاد ، نگاهش نمی کرد ، نمی توانست نگاهش کند ، چیزی در او بود ... چیزی که معنی اش را
نمی دانست ... شرم بود یا ترس با نفرت و شاید هم هر سه شان!
صدای عماد که آمد کمی سرش را بالا گرفت ، صدایی آرام ... صدایی که اگر آنقدر آزرده نبود استیصالش را می شنید...
التماس درونش را ... غم آن صدای عمیق که تا مغز استخوان را می شکافت را می شنید
-می خوام زندگی کنم حنا ! می خوام آخرین تیکه ی قلبت مال من باشه ... نمی خوام باز گمت کنم
-من هم میخوام زندگی کنم ... میخواستم زندگی کنم ولی تو همه چیز رو از بین بردی ... تو همه چیز من رو گرفتی ... همه
چیز رو ... پدر و مادرم ! ... من رو کُشتی ... من مُردم ... دیگه کسی نیستم که گمش کنی...
عماد ایستاد و فاصله شان یک نفس شد
-اجازه نمی دم بری ... اتفاق نمی افته...
آن چیزی که نمیخواست بشنود!
چشم هایشان در هم قفل شدند
-شاید آدم بدی باشم اما برات مرد خوبی میشم حنا
نمی توانست چیزی بگوید ... در تمام ساعاتی که با او گذرانده بود یاد گرفته بود که خودش را برای درد آماده کند ... برای حیله
، برای فریب ... برای تلخی و قدرت دست هایی که تنش را سرخ کند و قلبش را بسوزاند اما عماد کارت هایش را خوب بازی
می کرد.
صاف ایستاد و با پشت دست اشکش را پاک کرد ... این مرد دردش را نمی فهمید ، بین چنگال های کسی اسیر شده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نام احساسش را هم نمی دانست و میخواست برایش مرد خوبی باشد.
003

-تو میفهمی با من چیکار کردی ؟
-تو مال من بودی
به تندی گفت
-من جنس نبودم ... آدم بودم!
-من بهت گفته بودم من رو ببخش ... گفته بودم جبران می کنم ! ولی تو غیب شدی ... من ماه ها دنبالت گشتم.
از احساس تهوعی که به سراغش آمد چشم هایش را بست ! صدای زمزمه ی نرم عماد زیر گوشش ... دست هایی که از
پشت دور گردنش تنیده بود و یارای تکان خوردن نداشت و صدایش که نرم زیر گوشش زمزمه کرده بود « ببخش ... همه چی
رو درست میکنم«
عماد دست هایش را قاب صورت حنا کرد و حنا چشم گشود.
-نمیزارم بری حنا ... نه دوباره ... من رو به عنوان شوهرت قبول کن ... بیا زندگی کنیم...
»زندگی... «
-شوهر ؟
یک قدم کوچک به عقب برداشت و دست چپش را بالا آورد و در حالی که حلقه را نشان می داد گفت:
-این ازدواج نیست!
عماد لبخند تلخی زد و با افسوس به حنا چشم دوخت انگار او هم غرق افکارش می شد ، درست مثل او
فاصله ای که حنا گرفته بود را با یک قدم بلند پر کرد.
فاصله ای که حریم دخترک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا مضطربانه گفت:
-به من نزدیک نشو
باز تلخ شده بود
-حق دارم به زنم نزدیک باشم!
-خواهش میکنم عماد...
دست هایش را به سـ*ـینه ی عماد گرفت و با بغض و التماس تکرار کرد:
-خواهش می کنم ... من...
عماد اخم کرد و با چهره ی گرفته اش حنا را ساکت کرد ... با وجود تمام جسارتی که داشت هنوز هم از او می ترسید ،
عماد هم نمی خواست دیگر دخترک را به زور صاحب شود ... حالا که همسرش بود ... حالا که خیالش از همه چیز راحت بود می توانست صبر کند ... حالا که زن شرعی اش بود نمی خواست تا زمانی که خودش بخواهد او را همراه کند که بعد از آن دیکر
عشق نبود ... همان نفرینی بود که دو بار به زندگی اش زده بود و برایش بس بود ... برای هردویشان بس بود
004

همان جا ایستاد و نگاهش کرد ... در دلش تحسینش می کرد ... دوست داشت روزی لباس سفید عروسی را به تنش کند و مثل
یک شاهزاده خانم برایش فرش قرمز پهن کند ... همه چیزش را ستایش می کرد ... زیبایی اش ... غرورش و از همه مهمتر
قوی بودنش ... شاید اگر خودش هم قوی بود هرگز دیوی به نام عماد متولد نمیشد ... اگر آنقدر قوی بود تا از دل تمام مصایبی
که از سرش گذشته بود به بدترین شکل پوست نمی انداخت ... حالا ، می توانست در مقابل دختری بایستد که همان قدر که
دلش برای او پر میکشد او را بخواهد ... برای درآ.غـــوش نگرفتنش با هزار

رمان بازار
romanbazar.ir

قریضه ی درونش مبارزه نکند ... اگر مثل پرنده ی
کوچکش قوی بود...
عصبانی بود اما نه از دخترک که از خودش...
-تا وقتی که حالت خوب شه...
حنا نگاهش کرد و نفس حبس شده اش را بیرون داد ... عماد به او فرصت
می داد ، تا حالش خوب شود ، باور نمی کرد اما
حقیقت داشت!
-سرده ... سرما میخوری!
انگار همین کافی بود که حنا مثل اسیری رها شده به سمت در بشتابد و
خودش را جایی در اعماق خانه پنهان کند ، با فرصتی
که داشت ! حتما راهی هم برای فرار از این ترس مدام پیدا می کرد.
***
تصوراتش از عمارت منصور ها با چیزی که می دید منطبق نبود ، شاید حجم
ها ، حتی صداها ... همه چیز ، با گذشتن زمان
تغییر می کند ، شاید با بزرگ شدنش دنیا کوچک و کوچک تر می شد ، آخرین
بار که در مقابل این در ایستاده بود جوانی بود
خام و حالا مردی بالغ!
دستش را روی زنگ در فشرد و پیرمردی آشنا آن را گشود ، منصور بزرگ
منتظرش بود و نیازی به معرفی کردن خودش نمی
دید ! پیرمرد باغبان بهرام را تا داخل خانه هدایت کرد و در نهایت منصور از در
یکی از اتاق های پر شکوه اش بیرون آمد ، گرد
پیری روی موهای مرد نشسته بود اما چشم هایش درست مثل سال های
دور ، براق و برنده!
بهرام دستش را به سمت مرد دراز کرد و منصور به گرمی آن را فشرد!
-حالت چطوره پسر ؟
بهرام تلخندی زد و گفت:
-ممنونم جناب منصور!
حشمت رو به منصور کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چای بیارم آقا جان ؟
منصور با نگاهی پرسشگر به بهرام چشم دوخت و بهرام مودبانه رو کرد به پیرمرد آشنا
005

-حتما ! متشکرم.
منصور از آستانه ی در کنار رفت و بهرام را به داخل اتاقش هدایت کرد و در حالی که به سمت میزش میرفت با اشاره دست به یکی از مبل های چرم سوخته گفت:
-راحت باش!
بهرام اما قبل از اینکه منصور جای بگیرد ، ننشست
-از آخرین باری که دیدمت سال ها می گذره!
-درسته ! اینجا خیلی عوض نشده!
منصور سرش را تکان داد و گفت:
-ساختمونِ ، آدم که نیست ... فقط از آدما باید انتظار عوض شدن داشت!
بهرام منظور منصور را نمی فهمید.
منصور ادامه داد:
-چی دوباره کشوندت اینجا ؟
بی مقدمه می رفت سر اصل مطلب!
-میخوام با عماد حرف بزنم ! شما ازش خبری دارید ؟
منصور با چهره ای متعجب به بهرام چشم دوخت
-عماد ؟ ... الان باید تهران باشه!
-نیست ... نه خونه میره و نه شرکت!
منصور از کشوی میزش پیپش را بیرون کشید و متفکر گفت:
-این امکان نداره ... من خودم چند روز پیش باهاش حرف زدم ... اصلا تو از کجا می دونی این ها رو ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-از زمانی که از سبرا اومده حواسم بهش بوده
منصور پوزخندی زد و گفت:
-منظورت این که تعقیبش می کردی آره ؟ قبلا هم بهت گفتم ،کاری به کار اون پسر نداشته باش!
بهرام متوجه کنایه منصور شد با این وجود گفت
-باید باهاش حرف بزنم
-در باره ی چی ؟ ... رعنا ؟ من جوابت رو دارم ... اون عمادِ ... کاری که فک میکنه درسته رو...
بهرام با لحنی که نمی توانست نفرتش را پنهان کند گفت:
-به نظر میاد شما تحسینش می کنید!
منصور سرش را تکان داد و در حالی که فندکش را روی پیپش می زد گفت:
-چند وقت دنبالش بودی ؟
-از زمانی که از سبرا اومد بیرون
-انتظار داشتی تو این مدت چیکار کنه ؟
-میخواستم بدونم چه جور جونوری میتونه باشه ... قرار زندگی چند نفر دیگه رو به گند بکشونه!
-کرد ؟

بهرام متعجب به منصور چشم دوخت و منصور این بار با لحن تیز تری ادامه داد
-به گند کشوند ؟
بهرام با خشم به منصور چشم دوخت و منصور ادامه داد
-میدونستی رعنا ... بعد از اون جریان اومد اینجا؟
-اینجا ؟
-اومد اینجا ... روی همون صندلی که نشستی ، اعتراف کرد که عاشق شده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو برادرت رو میشناسی...
نمی شناخت ... قسم میخورد که نمیشناسد
-میدونی چه جوری حرف میزنه ... اما در کمال تعجب ما بهش گفت بـدکـاره ، ی بـدکـاره ارزون قیمت ... گفت خواسته به برادرش لطف کنه اینکه برات بهتر بوده قبل از ازدواج بفهمی تا اینکه بعدش مچش رو رو تخت با کسی بگیری ! همین جا...
جلوی من و حشمت و زنش ! ... گفت برای برادرش میترسیده ... براش کاری نداشت پرونده ای که میدونست برات اهمیت زیادی داره رو پنهان کنه با اون زن قرار بزاره و منتظر شه تو بیای!
سکوت کرد تا تاثیر حرف هایش را در بهرام ببیند و بعد ادامه داد
-من از اون پدرهایی نیستم که اشتباه بچه هاشون رو سرپوش بذارن ... عماد تا حالا تقاص هرکار اشتباهی رو که کرده داده
...براش شرط گذاشتم بعد از اون جریان ، فرستادمش موسسه ... اما جایی ته دلم ، قرصِ که اگه روشش اشتباهِ نیتش نیست
... !این بچه سختی کشیده ! چیزهایی رو به چشمش دیده که اگه هرکی بود ...
دستی به صورتش کشید و خودش را به پشتی صندلی اش کوبید و ادامه داد
-می فهمی منظورم رو ؟ ... نیتش رو درک می کنی ؟
-من برادرش بودم ... میتونست با من حرف بزنه!
-آره ... آره اما اون عمادِ ... اون همیشه بدترین راه رو انتخاب می کنه ! ذاتش اینجوریه اما دلش چی...
بهرام به سختی آب دهانش را قورت داد و عرق سرد نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد
-من هرگز تاییدش نمی کنم ! بیشتر از پنج سال میشه که با مشکلاتی که هرازچندگاه به وجود آورده درگیرم ... برام هزینه درست کرد ! حیثیتی ... مالی ... هرجور که فکرش رو بکنی اما میدونم که اون بچه جایی در روحش ی بیقراری داشت که دست به اون کار زد ... اشتباه بود اما به عنوان کسی که هرگز کورکورانه حمایتش

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده به نیتش شک ندارم...
-شما دارید ازش حمایت میکنید ، برخلاف ادعاتون!
-بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ! ... میتونم حدس بزنم دنبال چی هستی...
-من آروم نمیشم تا نبینمش!
-ببینیش ، یا اونقدر منتظر بمونی زنی بیاد تو زندگیش و تو اون رو بگیری ازش ؟
بهرام جا خورد ... درست بود تمام مدت در آرزوی انتقام ... در آتش حسادت و خشم می سوخت
منصور از سکوت عماد لبخند تلخی زد و گفت
-درست حدس زدم... !
منصور از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت و در حالی که پرده حریر را کنار می کشید گفت:
007

این رو از منصور داشته باش نه از پدر عماد...
برگشت و به بهرام چشم دوخت
-ترسم از اینِ که اون روز هم همینقدر نا امید باشی ! از اینکه زنی تو زندگیش بیاد که...
پوفی کرد و ساکت شد ... گفتنش ارزشی نداشت ، برای بهرامی که در برابرش نشسته بود ... برای کسی که خشم و انتقامش
را می توانست بو بکشد...
بهرام اما مسخ شده بود ، بی حرکت ... حس پسر بچه ای ده ساله را داشت ...
حس اینکه منصور به سُخره اش گرفته باشد...
حس اینکه عماد ... نه امکان نداشت!
امکان نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام ، منصور ، نبود تا عماد را از روی نیتش ببخشد ... عماد به او خـــیانـت کرده بود ... شاید پا را آن قدرها فراتر نگذاشته
بود اما باز هم خـــیانـت بود...
سرش از افکارش تیر می کشید...
نمی توانست آرام بنشیند اما همچنان مثل سنگ ... خشک شده بود!
فکر اینکه رعنا تا آنجا هم رفته بود و عماد را گدایی کرده بود ... از خودش و از هر چه زن و از عماد بیزار میشد و باز سعی می
کرد آرام باشد.
-عماد مثل بقیه نیست ... هرگز نتونست با کسی دوست باشه ... هرگز نتونست بیشتر از چند هفته با دختری بگرده ، ی چیزی
در وجودش هست که نمیگذاره مثل بقیه زندگی کنه ... برای هرچیزی که فکر میکنه درسته میجنگه بهرام ! ازش دور بمون...
عماد مثل تو نیست ! منطقش ... مرامش ، انصافش همه چیزش با تو فرق داره پسر!
-براتون غیب شدنش عجیب نیست ؟ یا...
-یا چی پسر ؟
-یا دارید ازم پنهانش میکنید!
منصور بلند خندید
-حتما فکر میکنی ازت میترسه ؟
هر دو با صدای تقه ای که به در خورد به آن سمت نگاه کردند و حشمت با گفتن بااجازه ای وارد شد و سینی چای را روی میز
گذاشت و به منصور چشم دوخت ، منصور با اشاره ی دست پیرمرد را رد کرد و رو به بهرام گفت:
-برو زندگی کن ! به خانوادت برس ، به کارت!
-عماد هم عضوی از خانوادمه!
لحن کنایه آمیـ*ـزش از منصور دور نماند ، آهی کشید و برای برداشتن استکان اش به سمت بهرام رفت
-عماد کسی نیست که برای آدمی مثل تو خانواده باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما بگید چه جور آدمیه!
منصور دربرابر بهرام نشست و در حالی که به صندلی اش لم میداد گفت:
008

-ی بچه ی سرسخت بود ... ی رهبر ! کسی که از بچگی میخواست همه چیز و همه کس رو کنترل کنه ! مادرش در برابرش
کور بود ... هرچند مادر ها همه همین جورن ! چند باری پیش یکی از آشناهاش بـرده بود و اون خانم دکتر هم گفته بود که باید
بیشتر با مادرش باشه ... تا از کنار ی زن بودن لطافت و نرمی رو یاد بگیره ! ... گفتم که مثل برادرش نبود ... مغرور بود ... با
هیچ چی نمیشد حواسش رو پرت کرد ! مادرش بهش مینازید ... خیلی با هم جور بودن ! با برادرش خیلی رقابت داشت!
پوزخندی زد و ادامه داد
-اهل بازی جوانمردانه نبود ! به ندرت تحمل باختن رو داشت ... تحت هیچ شرایطی ! برای بردن هرکاری میکرد ... هرکاری...
حالا اون بچه بزرگ شده ! ی مرد بالغ ... فک میکنی زنی رو بهت ببازه ؟
جرعه ای از چای اش را سر کشید و ادامه داد:
-بعید می دونم!
-با هم نساختن ؟
-به هیچ وجه ... هر کاری کردیم ... از ممنوع کردن بازی تا پول توجیبی ، کم توجهی ، بی توجهی ، توجه زیاد ... عماد چهره ی
مظلومی داشت با اینکه شر تر بود ، وقتی بغض می کرد ، معذرت میخواست مادرش طاقت نمی آورد ، زود باورش می کرد و
تنبیه تمام میشد ، همیشه همین طور بود ، وقتی همه چیز به وفق مرادش بود بهترین بچه ای بود که ی پدر و مادر از خدا
بخوان ! مودب ، مهربان حتی با گذشت نسبت به برادرش فقط باید همه چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

همون فرمی بود که انتظارش رو داشت!
-و اگه اون جوری نمی شد چی ؟
منصور نفس صدا داری کشید و بعد از کمی سکوت گفت
-خب ... از اون زمان سال ها گذشته ... اون زمان تحمل نمی کرد ... گفتم برای رسیدن به خواستش هر کاری میکرد ... وقتی به هدفش فکر می کرد بد میشد ... ی شخص دیگه ... هم پیش روانشناس میرفت هم روانپزشک هم مشاوره ... هر چیزی که فکرش رو کنی ... هیچی نبود ! اون بچه از من و تو سالم تر و با هوش ! مدرسه بچه ها رو جدا کردیم ! اتاقشون رو ... عماد رو سپردم دست مادرش و امیر علی بیشتر اوقاتش رو پیش من ! جواب هم داد ! رفتارش بهتر می شد ... مادرش به صبوری باهاش راه میومد و آروم آروم بهش درس زندگی می داد ! مشاورش گفته بود کارهای اجتماعی بکنه و همین باعث شد مادرش تو شمال ی زایشگاه تاسیس کنه ... هم ی کار خیر بود و هم عماد میتونست به دور از هیاهو با بچه ها در ارتباط باشه ... بچه هایی که از جنسش نباشن ! ساده ... بی آلایش نه از این هفت خط هایی که همه رو با هم تو جیبشون جا میدن ! ... همه چیز خوب پیش می رفت ... تا اون حادثه پیش اومد!
بهرام اما همچنان غرق داستان عماد بود ... آرزو می کرد می توانست بیشتر بداند ، زودتر بداند!
-برادرش چی شد ؟
منصور انگار با صدای بهرام از دریای افکارش بیرون پریده باشد گفت

-چند ماه قبل از اون حادثه فرستادمش پیش برادرم نروژ ... هم خودش علاقه داشت و هم برادرم بی فرزند مونده بود ... با

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش توافق کردیم امیرعلی بره و بیشتر انرژیمون رو بزاریم برای عماد ... بعد از اون فقط دوبار برگشت ... یک بار برای
خاک سپاری مادرش و یک بار هم دو سال قبل ... ما رو نبخشید ... هنوز هم نبخشیده ! متهم شدیم به اینکه اجازه ندادیم به
اندازه کافی با مادرش وقت بگذرونه ! با عماد هیچ ارتباطی نداره ... گاهی فکر می کنم شاید برای همین عماد به تو نزدیک شد
...چیزی در درونش بود که میخواست برای کسی برادری کنه ... اما خب بلد نبود ... به روش خودش خواست مسایل و حل کنه
و باز ی اشتباه دیگه!
بهرام لیوان چای اش را روی میز گذاشت و به منصور که خاطراتش مغموم و افسرده اش می کردند چشم دوخت!
برایش تاسف میخورد اما از خشمش کم نمی کرد ... حالا بیشتر مصمم بود تا برای یک بار هم که شده دربرابر عماد بنشیند...
قول میداد اگر همه ی چیزهایی را که منصور گفته بود تایید کند حتی از او سپاسگذار هم باشد اما نمی توانست همه ی
چیزهایی را که شنیده است همان جا بپذیرد و راهش را بگیرد و برود ... برای هر سه شان متاسف بود...
-هیچ ایده ای ندارید کجا میتونه باشه ؟
-آخرین بار بهش التیماتوم دادم ... باید به زندگیش سرو سامون بده ! چه میدونم ، زن بگیره ... بچه دار بشه ! ثابت کنه
میتونه مثل بچه ی آدم زندگی کنه!
-این یعنی نه ؟!
-نه ؟
-که کجا میتونه باشه ؟!
منصور سرش را به اطراف تکان داد و در فکر فرو رفت
-شما جز تهران جای دیگه ای هم خونه دارید که فکر کنید بره ؟
-مشهد ؟ فکر نکنم ... یکی از دوستان تا آخر هفته ی دیگه اونجاست ! بعید میدونم با وجود کسی اونجا بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام پوفی کرد و در حالی که دست هایش را روی پا فشار میداد از جایش بلند شد
-بیشتر از این مزاحمتون نمیشم
-خیال میکردم شب بمونی!
سرش را به نه تکان داد و گفت:
-امیدوار بودم اینجا باشه...
منصور از جایش بلند شد و گفت:
-به نصیحتم گوش کن ... به اندازه کافی تاوان اشتباهش رو پس داده!
بهرام در دلش جور دیگری فکر می کرد ... تنها دستش را دراز کرد دست های مرد را فشرد
-امیدوارم در شرایط بهتری ملاقاتتون کنم!
***
021

با صدای سوختن چوب های تَرِ درون شومینه چشم هایش را باز کرد و به عماد که هیزم ها را به دقت درون آتش می انداخت
چشم دوخت.
-امروز دما حسابی میوفته ، تا ماهان خوابه باید هیزم درست کنیم.
به سختی سر جایش نشست و بدون آنکه چیزی بگوید بارانی اش را پوشید و پشت عماد به راه افتاد ، هوا هنوز کاملا روشن
نشده بود و نسیم سرد و هوای خشک کوهستانی ریه هایش را می سوزاند ، عماد تبری کهنه را زیر پا تکان داد و با هر حرکت
تبر دسته ای از علف های هرزی که از ساقه خشک شده بودند روی زمین می افتاد.
-فکر میکنی بتونی باهاش کار کنی ؟
به تبر چشم دوخت ! به آن فکر کرده بود ، اینکه آن را در تن عماد فرو ببرد ،

رمان بازار
romanbazar.ir

تصورش کرده بود ، در ذهنش بارها او را کشته
بود اما می دانست در دنیای واقعیت شانسی نخواهد داشت ! نه حتی
جسارتش را...
اگر یک بار دیگر به دنیا می آمد حتما قبل از دست گرفتن سوزن ، کار کردن با
تبر را می آموخت...
با نسیم سردی که بین موهایش پیچید نگاهش را از عماد به دامنه ی کوه داد
، همه جا سبز رو به موت ... همه جا سرد و تیره
...می توانست بدود ، مثل یک آهوی وحشی ، برود و بین درختان آن دور
دست ها گم بشود...
یکی یکی الوار ها را از زیر پله های ورودی بیرون می کشید و عماد تبر را در
هوا می چرخاند و با هر بار فرود آمدنش چیزی در
درونش تکان می خورد ، در دلش غوقا بود ، ترسش از هر چیزی که مربوط
می شد به عماد ، شاید اگر برای یک بار او را می
کشت ، برای یک بار آن تبر را جایی فرود می آورد که نفسش را می برید ، از
این همه مردن بهتر بود ، از هر لحظه مردن ... نه
دیگر هیچ "سهرابی "ای در دنیا بود که هر بار از ترس عماد بمیرد ، و نه دیگر
ترس از عمادی که همه ی زندگی آخرین
سهرابی را به بازی گرفته باشد ، هر چه بود با خودشان تمام می شد ، قلبش در
سـ*ـینه اش جمع شده بود . دوست داشت
همان جا چشم هایش را ببندد و خودش را در دل سیاهی جنگل گم کند اما
نمی توانست ، بدون آن پسر بچه ی کوچک...
امکان نداشت بتواند.
در عوض تکه های دو نیم شده ی الوار ها را که عماد به مهارت تبر میزد گوشه
ای جمع کرد ، هر دو در سکوت ، عماد عرق
نشسته روی پیشانی اش را با شالی که دور گردن انداخته بود پاک کرد و حنا
...
حرف های شب گذشته عماد نه تنها بر قلبش هیچ تاثیری نگذاشته بود بلکه
هر ثانیه اش را به فکر فرار نفس می کشید ،

رمان بازار
romanbazar.ir

مصمم شده بود ، عماد در دیوانگی اش جدی بود و حنا خسته از بازی...
عماد تبر میزد و حنا فکر میکرد به خلاصی ! نه میخواست و نه می توانست بقیه عمرش را با ترس و دلهره زندگی کند ، نفرت
تو را زنده نگه می دارد.
آنقدر زنده می مانی تا انتقام همه چیز را بگیری ! با نفرت ، گرم و ... زنده!
020

-خوابالو بیدار شد...
حنا به عماد و سپس به سمت خانه نگاه کرد ، ماهان با چشم هایی که با پشت دست می مالید در آستانه در ظاهر شد.
-میریم دریاچه؟
حنا پرسشگرانه به عماد چشم دوخت و عماد در حالی که پسر بچه شیرینش را نگاه میکرد تبر را با ضربه در دل آخرین کنده
ای که در برابرش بود فرود آورد و در همان حال گفت:
-این پشت ی برکه ست ... قول دادم ببرمش!
تبر را کناری انداخت و به طرف ماهان حرکت کرد.
-میریم!
حنا لباس گرمی به ماهان پوشاند و در حالی که گونه اش را می بوسید گفت:
-پسر خوبی باش و عماد رو اذیت نکن ، خب ؟
ماهان پلک زد و با دست های کوچکش صورتش را از اثر احتمالی بـ..وسـ..ـه ی حنا پاک کرد
صدای عماد را از جایی در پشت سرش شنید که آمرانه دستور می داد.
-تو هم با ما میای!
حنا چشم هایش را با حرص بست و نفسش را خالی کرد و بدون آنکه برگردد یقه کاپشن ماهان را مرتب کرد و گفت:
-صبحانه رو آماده میکنم تا برمیگردین!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان با چشم های درشت و زیبایش مکالمه شان را دنبال میکرد و گفت:
-من دیگه بزرگم ... گرسنه نمیشم!
حنا دلش قنج رفت برای مهربانی ماهان ، کمی زیر نگاه مهربانش براندازش کرد و سری تکان داد ، کتش را پوشید و شالش
را دور موهایش کشید و به دنبالشان از در بیرون رفت.
عماد ماهان را روی دوشش گذاشت و تمام سراشیبی را با پسرک دوید ، ماهان کودکانه می خندید ، وقتی به دریاچه رسیدند
حنا محو زیبایی آنچه میدید شد ، هوای سرد صبح و مه رقیقی که در بالای آب ، سطح دریاچه را مرموز و دوست داشتنی می
کرد ، نفس عمیقی کشید و برای اولین بار در این چند روز لبخندی به لب آورد، عماد ماهان را روی زمین گذاشت و هر سه قدم
زنان به آب نزدیک شدند ، سطح آب مثل شیشه شفاف و براق بود ، سمت چپشان اسکله ای چوبی و کوچک شکسته و در
انتهای آن ، در فاصله ای چند صد متری خانه ای که خودنمایی میکرد ، عماد رد نگاه حنا را گرفت و در حالی که کلاهش را روی
سرش می کشید گفت:
022

-خونه های ییلاقی حنا ... تو این وقت سال هیچ کس اینجا نیست.
-اون چیه ؟
ماهان در حالی که دست حنا را فشار میداد به همان اسکله ی شکسته اشاره کرد
عماد گفت:
-ی زمانی اینجا ماهی داشت ... ی قایق هم اونجا بود که هر کی میخواست میانداخت به آب و...
ماهان با هیجان به میان حرف عماد پرید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قایق ؟ میشه ببینیم؟
عماد لبخندی زد و حنا گفت:
-ی زمانی ... الان که دیگه نیست نگاه کن!
ماهان به سمت عماد دوید.
جایی در نزدیکی آب ایستادند و عماد سنگ تخت کوچکی پیدا کرد و به آب انداخت ، سنگ هفت بار به آب ضربه زد و در آخر
جایی در مقابل ، زیر آب رفت.
ماهان با چشم هایی بزرگ به عماد چشم دوخت و کودکانه گفت:
-بازم بکن
عماد از زیر پا چند تخت سنگ دیگر جمع کرد و اینبار سعی کرد که به ماهان هم یاد بدهد چگونه این کار را انجام دهد ، حنا
روی سنگ بزرگی نشست و به عماد و پسرک نگاه کرد ، ماهان مثل بچه ی بازیگوشی در اطراف آب بازی میکرد و نک کفشش
را به آب میزد و بازیگوشانه پا پس می کشید
-به آب نزدیک نشو ماهان جان
پسرک با صدای بلند « باشه » ای گفت و شروع به دویدن کرد
حنا رو به ماهان گفت:
-عمیقِ ماهان ، نزدیک نشو
ماهان اما حواسش به چیزی زیر پایش بود ، عماد به آهستگی به حنا نزدیک شد
-نه خیلی ! تو زمستان یخ میزنه از سرما ، ی بار افتادم توش و تقریبا غرق شدم
اگر شده بود هیچ یک از این اتفاق ها نمی افتاد
حنا سکوت کرد و عماد ادامه داد
-با برادرم این اطراف بازی می کردیم ! روی اون اسکله می ایستادیم و سعی می کردیم یخ رو بشکنیم ، فکر کردم وزن من
رو تاب میاره و گفت برم جلو ... این شد که پام رو گذاشتم رو یخ و چند متر رفتم اون جلو ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را در جیبش فرو کرد . نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه ادامه داد
-دریاچه های یخی از خودشون صدا در میارن ... میدونستی؟ ی جور غرش ... ی فریاد خفه .... صدای شکستن استخوان
شاید...
حنا به انتهای دریاچه نگاه کرد
023

-یهو از زمینی که زیر پام سفت بود افتادم توی آبی که از سرما نفس می برید ... دست و پا زدم ، به هرچی که دست
میداختم میرفت زیر آب ... کم کم لباسم خیس شد و کشیدم پایین ... لگد میداختم اما مثل ی مردابی که توش گیر کردی
میری پایین ... آروم آروم
حنا نتوانست نگاهش نکند
-بعدش چی شد؟
-نفسم رو حبس کردم .... نمیدونم چقدر ولی ریه هام میسوختن ... چشمام رو بستم و آماده مردن شدم.
حنا با لحنی آرام گفت
-چرا نمردی؟
عماد با پوزخندی به حنا چشم دوخت ... طولانی ، متفکر!
بانفسی که بیرون میداد گفت
-مادرم نجاتم داد
حنا سرش را پایین گرفت و با سنگ ریزه های زیر پایش سرگرم شد
-امیدوار بودی بمیرم ؟
-البته که نه
دروغ می گفت . اگر او نبود شاید حالا یک زندگی طبیعی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد با نگاهی جدی ابرویی بالا انداخت و حنا ادامه داد
-برادرت چیکار می کرد ؟
-میخندید!
گس ! تلخ ... تن صدایش ، درد داشت ، انگار وزنه ای سنگین وصلش باشد ، وزنه ای که تحملش برایش سخت باشد . از دید
حنا تغییر لحنش با آنچه که از او میدانست نمیخواند ، مثل عاشقی شب قبلش ، به تنش زار میزد ! مثل یک لباس نامناسب!
باورش نمی کرد
ماهان با مشت هایی پر از سنگ به سمتشان دوید
-دوباره بازی کنیم ؟
عماد به سمتش قدم برداشت و در حالی که لحنش دوباره مثل قبل شده بود گفت:
-تو بشمر چند بار روی آب می پرن
ماهان با خوشحالی گفت:
-پرت کن اون وسط
حنا به هیجان ماهان غبطه می خورد ، نمی دانست برای بار چندم بود که در دل دعا می کرد کاش دوباره کودک شود
-اون خیلی دوره .... امکان نداره....
عماد سنگ را در دستش جا به جا کرد و با صدای آرامی گفت:

-هیچی غیر ممکن نیست
***
حنا ماهان را کنار بخاری برقی نشاند و پتویی به دورش پیچید و برای درست کردن چای به آشپزخانه رفت ، عماد هم مشغول
انبار کردن الوارهایی شد که ساعتی قبل در حیاط تلنبار شده بود ، آسمان ابری

رمان بازار
romanbazar.ir

و سیاه و باد استخوان خرد کنی که گواه از
هوایی خراب می داد...
سوت کتری و لیوان هایی که با چای کیسه ای رنگ می گرفت ، تکه ای نان را
روی اجاق گرم کرد و روی میز گذاشت و قالب
کره را باز کرد و کنار گردوها قرار داد ... می توانست یک صبحانه ی ییلاقی
دلچسب باشد اما نبود...
صدای بسته شدن در را که شنید شانه هایش بالا پریدند ... خوب می دانست
که آنقدر در افکارش غرق می شود که هر
صدایی بیرون از خیالش این گونه او را می ترساند . آهسته به سمت هال قدم
برداشت ، ماهان همچنان کنار مبل روی زمین
نشسته بود و عماد درحالی که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود به سمت
دستشویی رفت ... حنا از دیدن چیزی که می دید
زبانش بند آمد ... همان فرصتی که در انتظارش بود ... ابر و باد و مه و
خورشید و فلک ... دست به دست ... عماد غفلت کرده
بود ... دسته کلید سیاه و نفرت انگیزش را روی میز جا گذاشته بود...
درست کنار الوارهایی که کنار شومینه چیده بود ... چشم هایش روی چوب ها
قفل شد.
اگر باید کاری می کرد ، اگر باید همه چیز را همان جا تمام می کرد حالا وقتش
بود.
قدمی دیگر نزدیک شد ... ماهان سرش به تبلتش گرم بود و صدای آبی که از
دستشویی می آمد...
خم شد و انگشتان ظریفش را دور تکه چوبی جمع کرد ... به سمت
دستشویی رفت و کنار در ایستاد ... در آن سرما خیس از
عرق ... دیگر فکر نمی کرد ... عضلاتش منقبض می شدند و او تنها به وحشتی
که این مرد به جانش انداخته بود فکر می کرد
...به عذابی که به روحش داده بود!
در که باز شد و با آخرین توانی که داشت چوب را پایی آورد...
صدایی از ته گلوی مرد خارج شد و سر جایش تلو خورد ... نیوفتاد ... نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا بند آمد!
نیوفتاد و در عوض چرخید و به حنا چشم دوخت ... لب های حنا آشکارا می لرزید ... چشم های عماد بین شوک و خشم مردد بود...
حنا دست هایش را بلند کرد و چشم هایش را از وحشتی که چشم های عماد به جانش می انداخت بست ... ضربه ای محکم تر !
این بار افتاد ... افتاد و تکان نخورد ، با دست هایی لرزان به عماد که روی زمین دراز کشیده بود چشم دوخت ... نفس کشیدن را هم فراموش کرده بود.
عماد تکان خورد و برای بار سوم دستش را بالا برد...
صدای جیغ ماهان حنا را منجمد کرد ... با دست هایی که در هوا مانده بود به پسرکی که با چشم های گشاد به او چشم دوخته بود نگاه کرد ... با دهانی باز و چشم هایی خیس...

با وحشت به سمت ماهان دوید و در حالی که سعی میکرد آرامش کند گفت:
-هیچی نیست پسرم ... هیچی نیست
ماهان اما بـــغلش را نمی خواست و تقلا کرد
حنا به عماد چشم دوخت و از آنچه که می دید به رعشه افتاد ... خون پخش شده روی زمین ... روی چوبی که کنار سرش افتاده بود ، روی صورتش!
گلویش خشک شده بود.
عماد ناله ای کرد و حنا نفس عمیقی کشید ، نمرده بود ... زنده بود و همچنان نفس می کشید ... باید دست و پایش را جمع می کرد و ماهان ترسیده را هم آرام!

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته کلید را از روی میز برداشت و دست ماهان را گرفت ... ماهان دستش را با جیغ بیرون کشید و حنا مستاصل رو به رویش
خم شد
-خواهش می کنم ماهان ... باید سریع باشیم ! میخوام ببرمت پیش مامان و بابات
ماهان تکان نخورد و خیره به عماد چشم دوخت
-ماهان جان ! ... عماد ... آدم خوبی نیست ... مجبور شدم بزنمش ! نمیگذاشت بریم...
به اینجا که رسید بغض امانش را برید و بی اختیار صورتش از اشک خیس شد
تکه تکه ادامه داد
-باید ، عجله ، کنیم...
ماهان تکان خورد و حنا نفس آسوده ای کشید ... هرچند در نهایت ، با زور هم که می شد ، پسرک را می برد.
حنا بـ.ـغلش کرد و سمت در ورودی دوید
قلبش در سـ*ـینه اش حرکت می کرد ... مثل گلوله ی کمانه کرده ای که به هر طرف می جهد.
در ماشین را باز کرد و ماهان را در صندلی اش جای داد و به سرعت پشت فرمان جای گرفت و درها را قفل کرد!
با هر دو دستش فرمان را سفت چسبید ... باید می شمرد!
یک ... دو...
از آینه عقب به سمت جایی که از آن گریخته بود خیره شد ، هیچ اثری از عماد نبود ... شاید باید نفس آسوده ای می کشید ،
سوییچ را در قفل چرخاند و صدای استارت ناکوکی فضای سرد ماشین را پر کرد . این بار با استرسی که از چشمانش بیرون
می ریخت استارت زد و باز همان صدای گوش خراشِ خفه...
نباید وحشت زده می شد...
حرکت چیزی خنک را زیر پوستش حس می کرد و مور مور می شد اما باز

رمان بازار
romanbazar.ir

استارت می زد.
-روشن شو ، روشن شو ، روشن شو.
استارت زد و باز روشن نشد ... آب دهانش به سختی از گلوی خشک شده اش پایین می رفت ، نا امیدی و استیصال از تمام صورتش می بارید.
دست هایش را روی فرمون کوبید و اشک هایش بی مهابا می بارید ... نباید دست از تلاش بر می داشت و باز امتحان کرد.
نگاه کوتاه دیگری از آینه عقب به پشت سرش انداخت و قلبش از حرکت ایستاد.

عماد روی آخرین پله با صورتی که نصفش از سرخی خون خودش پوشانده شده بود ، به تماشا ایستاده بود.
ترس تمام جسم و روحش را در اختیار گرفته بود و مثل یک مجسمه ی یخی به پشت سرش نگاه می کرد ، با این حال دوباره
استارت زد ، این بار با صدای بلند گریه می کرد و سوییچ لعنتی اش را در قفل می چرخاند ! در برابر چشمانش ابر سفیدی از
اشک دیدش را تار می کرد و برای پایین ریختنش پلک هایش را به درد روی هم فشار می داد!
-تو رو خدا ... تو .. رو .. خدا روشن شو.
با نا امیدی تمام!
خدایش اما نمی دانست کجاست که نمی دیدش ! که صدایش را نمی شنوید ! که دستش را نمی گرفت!
با هر دو دستش صورتش را پوشاند و زار زد ، هق زد ، هیچ چیز از ماشین نمی دانست ! شاید عماد باتری را از کار انداخته بود
یا سیمی را قطع کرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خاله ؟
با صدای لرزان ماهان شانه های افتاده اش را صاف کرد و دست هایش را آرام از روی صورتش برداشت ، سعی میکرد محکم
باشد ، برای خودش که نبود اما برای او باشد.
-هیس ... چیزی نیست پسرم!
ماهان چیزی نگفت و حنا دوباره به آینه نگاه کرد ... چشم در چشم عماد!
با صدایی که به سختی می توانست جلوی لرزشش را بگیرد گفت:
-من رو ببخش ماهان ... نمی تونیم بریم خونه امروز ! اما...
گریه امانش را برید اما دلش طاقت حجم وحشت نشسته بر دل ماهان را نداشت
... -قول می دم ی روز...
دیگر نتوانست ! نفس عمیقی کشید تا هوا را وارد ریه های مسدود شده اش بکند.
عماد را می دید که آهسته به سمت ماشین حرکت می کند ، شره ای از خون ، از میان موهایش پایین می ریخت و چشم هایش
...
تا به حال به چشم هایی تهی نگاه کرده ای ؟
چشم هایی خالی از هرچیز!
حنا می دید و از وحشت پاهایش را حس نمی کرد!
عماد نزدیک شد و به سمت در راننده رفت ... نگاهش را از نیم رخ حنا بر نمی داشت و حنا تاب نگاه کردن نداشت...
صدای کشیدن دستگیره که بلند شد حنا جیغ کوتاهی کشید و از صدایش ماهان به گریه افتاد
-خاله!
حنا با وحشت خودش را به سمت دیگر ماشین پرت کرد و با ترس خودش را جمع کرد ! ثانیه هایی که ساعت می شدند و
چشم هایی که از او دور نمی شدند!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازش کن!
و تقه ای به در زد!
ماهان با صدای بلندتری گریه کرد
-بازش کن حنا!
باز کردن آن در لعنتی آخرین کاری بود که می خواست انجام بدهد ! اما اخطار صدای عماد چیزی نبود که نشنیده بگیرد!
با وحشت به عماد که بدون پلک زدن نگاهش می کرد چشم دوخت و از آن هیبت ترسید ! از آن همه خونی که از سرش پایین
ریخته بود و رنگی که به سفیدی می زد و آن چشم ها!
-باز کن در رو حنا!
و با مشت تقه ای محکم تر به شیشه!
حنا به ماهان که با ترس به او چشم دوخته بود خیره شد!
دلش آتش گرفت ! کجای گـ ـناه زندگی اش را باید به پای او می نوشت !
نمی توانست اوضاع را برای او بدتر کند ، یک
کودک سه ساله ی تنها و ترسیده ! در این چند روز به اندازه کافی از آنها کشیده بود.
قفل را با ریموت باز کرد ... عماد پلک زد و فکش منقبض شد!
انتظار داشت دنیا سیاه بشود ، عماد او را از ماشین پایین بکشد و روی زمین بکشاند و حنا زیر دست و پایش جان بدهد اما در
عوض عماد در عقب را باز کرد و ماهان را از روی صندلی اش بلند کرد...
حال حنا قابل توصیف نبود ! اگر بچه به خاطر خطای او ... نه امکان نداشت اجازه بدهد!
با فریاد گفت
-کاری به بچه نداشته باش!
ماهان با ترس جیغ می زد و دست هایش را برای حنا در هوا باز کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا به سمت دیگر ماشین رفت و از در بیرون پرید!
-عماد ، عماد ... تو رو خدا کاریش نداشته باش ! ... تو رو...
عماد اما مثل یک کوه یخی ! ماهان را به خانه می برد ، بی توجه به التماس های دخترک که می توانست به دست و پایش
بیفتد، محکم تر از همیشه ، انگار که این آن عمادی نیست که خون از سرش جاریست!
چطور فکر می کرد که می تواند مانع اش شود ؟
یک بار دیگر نافرمانی کرده بود ... اصغر را به دردسر انداخته بود و حالا با یک حماقت دیگر ماهان را!
چطور فکر می کرد که می تواند از دستش فرار کند !؟
چطور فکر می کرد که می تواند ماهان را از این جهنم نحات بدهد ؟
بار دیگر تنها حماقتش را به رخ کشیده بود!
بلاهتش را...
عماد وارد خانه شد و از کنار شومینه سربازهای کوچک قدیمی اش را برداشت و به سمت اتاق کودکی های خودش به راه افتاد
...
028

-پسر خوبی باش و تو اتاقت بمون!
با صدای به هم کوبیده شدن در ، حنا حرارات جهنم را حس کرد ! آتشی که رفته رفته همه ی شان را در خود می سوزاند!
سایه های سیاه!
سایه هایی سنگین و سیاه!
پشیمانی از کاری کرده بود با چشم های تاریک عماد که به او دوخته شده بودند چندین برابر می شد!
عماد در را بسته بود و به حنا چشم دوخته بود ! آن چشم های بی روح و

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسناکی که سیاه چاله ای آتشین می تراشید ، درست
در روح دخترک!
جایی درست در میان سـ*ـینه اش ! آتشی که به آن محکوم بود ! برای خبط گذشته و شکست امروزش!
هر چه عمیق تر ! قلعه ی خود ساخته ی حنا شکننده تر!
حنا زیر این نگاه می باخت!
به احساس حقارتی که می کرد ، می باخت!
به ایستادنش در برابر آن مرد که هم از استفاده کرده بود و هم سو استفاده ، می باخت!
به نا امیدی اش می باخت!
-ببخشید!
پلک عماد از خشم پرید ... سرش را پایین گرفت و به خونی که از کنار شقیقه اش روی زمین می ریخت نگاه کرد!
-ب... ببخشید!
زبانش بند آمده بود و تنها زمزمه می کرد
-می خوا...ستم ... ببرمش پ...پیش...
عماد به سمتش قدم برداشت
او تعقیب می کرد ... شکار می کرد!
حنا سرجایش میخکوب ماند ، نه به خاطر شجاعت ... پاهایش از شدت اضطراب و استرسی که داشت قادر به حرکت نبودند.
با شدت ضربه ای که به صورتش خورد روی زمین پرت شد ! آن قدر سریع که نتوانست از سقوطش جلوگیری کند ... ضربه ای
که انگار دنیایش را لرزانده بود ... خودش را روی زمین جمع کرد و مثل یک جنین در خود فرو رفت ، باقی مانده ی قدرتش هم
ازمیان رفته بود.
اما عماد تمامش نمی کرد ، بازویش را گرفت و او را معلق در زمین و هوا نگه داشت ، با تمام خشمی که داشت ! خشمی که
همه ی این سال ها داشت و تمامی نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوام عاشقت باشم...
چشم هایش در چشم های عماد باز شد و تنها چیزی که می دید چشم هایی خشن و سخت ، از سنگ بود!
چشم هایی که در آن هیچ رحمی نبود!
029

هیچ گره ای ! حتی وجدان آزرده ای!
حنا برای رهایی اش تقلا نکرد و زیر سرمای صدای عماد یخ کرد
-چطوری وقتی تو سعی کردی بکشی من رو ؟!
سرش را بلند کرد و از میان مژه های مشکی و زیبایش قطره اشک درستی روی گونه اش افتاد!
-خواهش می کنم!
عماد بازویش را رها کرد و با ناباوری به موهای خیسش دست کشید!
از درد پلک هایش روی هم افتادند و حنا به آهستگی چند قدم به عقب برداشت ! به زحمت سعی می کرد روی پاهایش بایستد
، درد در تمام جانش به سرعت می دوید و دیگر انرژی برای سرپا ماندن نداشت!
عماد سرجایش ایستاده بود ... انگار ابری از تردید و خشم احاطه اش کرده باشند ... جوری که می خواست درس خوبی به
دخترک بدهد و در مقابل...
حنا اما با آنچه می دید نفس کم می آورد و صدا در گلویش بریده بود ! عماد نزدیک شد ... نه با آن خشمی که تا همین چند
ثانیه قبل داشت و می توانست خرخره دخترک را بدرد ... با چیزی فراتر از آن!
فاصله ی کم شده را با قدم هایی کوتاه ، زیاد می کرد ... دیگر تاب مقاوت نداشت ، دوست داشت همان جا زانو بزند و او هر
چه می خواهد بکند اما در عوض چرخید تا جایی پناه بگیرد که در میانه عماد

رمان بازار
romanbazar.ir

مچش را قاپید و ثانیه ای بعد به دیوار چسبیده بود
-!
بهت هشدار داده بودم حنا!
با خشونت دستش بازویش را کشید و او را به سمت سالن هل داد.
حنا تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد
هشدار داده بود ، آن مرد لعنتی که بالای سرش چمبره زده بود به او هشدار بود ... آن از جهنم آمده ی...
مشت عماد جمع شد.
نگاه پر اشک حنا به آن قفل...
کوتاه و بریده بریده نفس می کشید!
مشت هایش که پایین آمدند دخترک از وحشت جیغ کوتاهی کشید و صدای گریه ماهان از پشت در بلند تر شد!
عماد مشتش را به جایی درست زیر گوش حنا به زمین کوبید...
حنا دستش را دور سرش جمع کرد و برای بار دوم درون خودش جمع شد ...
فکر می کرد شجاع است ، فکر می کرد می تواند
تحمل کند تا سر بزنگاه ... اما نمی دانست که همیشه آن جوری نمی شود که انتظارش را می کشی ... چیزی درونت می شکند
و بعد می بینی که برای همیشه قافله را باخته ای!
عماد چیزی را در درونش شکسته بود ... با قدرتی که داشت ... با قدرتی که انگار بی نهایت بود و مرزی برایش نداشت ! یک
مرد خوش قیافه ی شیک پوش که جایی در اعماق قلبش چیزی می جوشید که با نشان دادنش هیچ مشکلی نداشت ! خواه
عشق ، خواه خشم.
-باز کن چشمت رو!
تن صدایش خانه را می لرزاند!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا اما جرات نداشت!
-چشمات رو باز کن حنا!
عماد با پنجه های قدرتمندش سر حنا را به سمت خودش چرخاند و با صدایی که معلوم بود با حرص از پشت فک کلید شده
اش بیرون می آید گفت:
-بازش کن!
می خواست تمام بشود ... شکنجه اش تمام بشود
به آهستگی پلک های محکم بسته اش را باز کرد ، اشک پشت پلک هایش سر خورد و به عماد چشم دوخت!
حسی غریب ، از وسواس ، از وسوسه ، از قدرت و تسلط و...
و شاید عشق!
میخکوب شده بود ! در آن چشم هایی که پشیمانش می کردند از زنده بودن ! در آن چشم هایی که غرقشان می شد!
چگونه کارش به اینجا کشیده بود ؟ یک دختر پاپتی و ساده که زندگی اش را می کرد ! در دستان مردی که می توانست قاتلش
شود و یا قاتلش باشد!
زیر نگاهش دستپاچه می شد ... این مرد همه چیز او را تحت نظر داشت ! از بالا و پایین رفتن قفسه سـ*ـینه اش ! تا بازویی
که زیر فشار دستش به سیاهی می زد!
لرزش مردمک چشم هایش حتی!
چه کسی می خواست به جای او باشد ؟
-تو ... متعلق به این خونه ای ! مال من ... مال بچمون!
حنا لب هایش را به هم فشار داد و با ترس به مردی که شمرده شمرده حرف می زد نگاه می کرد!
-نمی زارم هیچ مردی بهت نزدیک شه...
صدایش مثل یک کولاک زمستانی بود ... مانند زوزه ای که می پیچد و به سرعت در هوا محو می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا سرد ، انگار زیر خروارها برف مدفون شده باشد به سختی نفس می کشید ، مبارزه ای را که شروع کرده بود انگار با نا
امیدی تمام می شد ! چیزی در درونش تکان خورد . عماد هرگز اجازه نمی داد برود ، عماد همانی بود که حالا می گفت ! نه آن
مردِ شب گذشته ... و حنا مجبور بود یاد بگیرد ،
یاد بگیرد که درست زمانی که می تواند امیدوار باشد ، عماد همه چیز را ویران خواهد کرد ، باید یاد بگیرد که دیو شب های
سیاه افسانه بود اما عماد نه!
انگار هیچ برنده ای بینشان نبود...
چشمانشان فریاد می زد!
عماد از درد پیچیده در بدنش چشم هایش را روی هم گذاشت و با صدایی آرام گفت:
-هیچ وقت!

بازویش را رها کرد و خیمه اش را از روی حنا برداشت.
آن جمله ی کوتاه و آرام ... که آن طور آمرانه زیر گوشش زمزمه شده بود ، گوش هایش را داغ کرد . باور واهی رهایی ! آتشی
که در دلش همچون یک پرستار ، از آن نگهداری کرده بود و عماد با یک جمله خاموش ! آن تظاهر ها ! باید روراست می بود و
اعتراف می کرد که همه ی آن تظاهر ها به قوی بودن ، به سنگی شدن در برابر هرچه بدی و سیاهی ای که عماد به زندگی اش
زده بود و می زد ، همه ، همه شان با همان جمله از بین رفته بود ! دست های کوچکش باز خالی بود از هر چیزی که بتواند چنگ
بزند.
حالا زیر پای دیوار خودش را درآ.غـــوش گرفته بود صدای هق هقش در

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه ماهان گم می شد...
عماد رفته بود ... جایی در اعماق خانه اش گم شده بود و حنا همچنان روی زمین سرد دراز کشیده بود ، رد اشک های خشک
شده ی صورتش را زیر انگشتانش می ساییدند ، حال عجیبی داشت ...
آدرنالینی که در سرتاسر بدنش به جنون دویده بود رفته
رفته فروکش کرده بود و حالا یک بی حسی خاص در تمام بدنش نشسته بود . دیگر به هیچ چیز فکر نمی کرد ، نمی خواست
که فکر کند ، برای ماهی بودن خسته بود ، خیلی خسته ! خسته تر از آنکه در رودخانه ی عماد خلاف جهت شنا کند ... حتی
خلاف جهت فکر کند ... این را هم می گذاشت به پای تمام مصیبت هایش که به سرش آوار شده بود و با آن ها ساخته بود ،
مگر حالا زندگی اش بد تر از زمانی بود که بچه اش را از دست داده بود ؟
مگر حالا دلش بیشتر از آن اولین شب لعنتی چهار سال پیش شور می زد ؟
مگر حالا بیشتر از تمام آن سال ها غمگین بود ؟
دستگیره ی اتاق ماهان به آهستگی پایین چرخید و پسرک با چشم هایی پف کرده ... با لب های ورچیده و سرخش ، آهسته
وارد سالن شد!
حنا به زحمت سر جایش نشست ، صدای شکستن قلنج گردنش بلند شد و دردی در جانش پیچید حالش از دیدن لکه های
خونی که سطح سفید کف پوش ها را رنگی کرده بود بد شد ، عق زد ،
دستانش را روی دهانش گذاشت و صدای افتادن جسم
سنگینی روی زمین طبقه ی بالا هردویشان را ترساند و ماهان به دو خودش را به حنا رساند و در بـــغلش پنهان شد
حنا عطر پسرک را دوست داشت ... بینی اش را روی موهایش ساییدند و نفس کشید!
عمیق!
آرامشی در قلبش جریان پیدا می کرد که برایش قابل وصف نبود ، آرامشی که درد را از جانش دور می کرد ... فکر اینکه عماد

رمان بازار
romanbazar.ir

بتواند به پسرک آسیب برساند تا سر حد مرگ دیوانه اش می کرد ! به آن بچه نزدیک بود ، مثل یک مغناطیس و یا کشش قلبی
...مثل یک نگاه آشنا ! وقتی عماد ماهانش را از ماشین بیرون بـرده بود انگار این دنیا بود که بر سرش خراب میشد ! انگار یک
دنیا درد بود ... و این آغـ*ـوش ... این آغـ*ـوش گرمی که انگار برای ماهان ساخته شده بود ! درست اندازه ی تنش!
دوباره بو کشید و دلش گرم شد!
032

-چرا دعوا می کنی با بابا ؟
رنگ چشم هایش عوض شد ! رنگ انزجار ... نمی توانست تحمل کند که ماهانش عماد را بابا بخواند ، حالش بد می شد اما در
همان حال او تنها کودک کوچکی بود که می دانست چگونه با همه چیز کنار بیاید ! دوست نداشت دنیای بچه را با چیزهایی که
برای دانستنش باید سال ها بزرگتر می شد ، خراب کند!
حنا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما هیچ چیز از دهانش بیرون نیامد ! نه می خواست دروغ بگوید و نه گفتن حقیقت دوایی
بر دردشان ، بر ترسشان بود...
-کار بدی کردی ؟
حنا صورتش را روی موهای ماهان گذاشت . چطور بچه ای به سن او می توانست خودش را درگیر ماجرای آدم بزرگ ها بکند
...ماجرایی که نا خواسته به آن وارد شده بود و حالا به بهترین نحو یک مهره بود ! یک اهرم فشار!
سعی کرد دهان خشک شده اش را مرطوب کند ، سرش را تکان داد ، با لحنی که سعی می کرد مهربان باشد گفت:
-نمی خواد از پیشش بریم ... دوست داره کنارش بمونیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان دست های کوچکش را دور گردن حنا حلقه کرد
-خب ... خب ... بمونیم!
حنا نتوانست تعجبش را پنهان کند و با لحنی آرام گفت:
-بمونیم ؟
ماهان سرش را به آهستگی تکان داد و گفت:
-بعد دعوات نمی کنه!
حنا دستش را روی کمر پسرک کشید و دلش از آن همه مهربانی گرفت ! بغض دوباره نشسته در گلویش را پس زد و در حالی
که گهواره وار هر دویشان را تکان می داد گفت:
-برام حرف بزن ماهان...
صدای پسرک آرامش می کرد ... به او قدرت می داد ... چیزی که حالا بیش از هر وقت دیگری به آن احتیاج داشت...
ماهان تکانی خورد و سرش را روی شانه ی حنا محکم کرد
صدای نفس های منظم ماهان در سکوت خانه می پیچید ، پسرک کوچکش به خواب رفته بود ... انگار برای او هم ، آغـ*ـوش
حنا امن بود و آشنا!
حنا به سختی در حالی که سعی می کرد تعادلش را حفظ کند ، بلند شد تا پسرک را روی تختش بگذارد و اتاق را برایش گرم
کند ، کمتر از او زجر نمی کشید!
هربار که چشمانش را می بست تصویر کوچک او با آن چشم های دوست داشتنی و خیس که دست هایش را در هوا گرفته بود
و او را می خواست ، دلش را آتش می زد!
***
عماد حنا را ترک کرده بود ... لبریز از خشم ، با مشت هایی گره کرده که برای تن دخترک بیش از حد قوی بود ! درست همان
لحظه ای که می توانست خودش را بیش از پیش در چشم حنا منفور کند ، دستش را پس کشیده بود ... اگر می ماند ... حتی
نمی خواست به آن فکر کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستش داشت و از خودش متنفر می شد اگر بیش از این آزارش می داد!
در سرش هزاران صدا بود ! فریاد هایی که باید می کشید و دلش مانع شده بود ... لحظه ای که نا امیدی و ترس از چشم های
حنایش لبریز بود ، چنان ترسی که می توانست پرنده کوچکش را از پا در بیاورد!
سرکشی ای که دیگر نبود!
سرکشی ای در لحظه ی فرود آمدن چوب در تک تک سلول های حنا فریاد می کشیدند ، آن پرنده ی دوست داشتنی که شجاع
شده بود ... که با جرات چوب را پایین آورده بود...
سرش تیر کشید و با درد از حرکت ایستاد!
دستش را با ناباوری روی زخمش کشید و نفسش را پر صدا خالی کرد ! هنوز هم تصور اینکه چنین اتفاقی افتاده است ،
عصبانی اش می کرد و باید به خودش سر و سامان می داد ، اگر می خواست منطقی باشد ، اگر می خواست این اتفاق را به
روش خودش مدیریت کند باید آرام می شد.
روی تخت نشست و تی شرتش را از تن بیرون کشید ، رد خون از روی سـ*ـینه اش پایین رفته بود و هنوز تازه بود ، با گوشه
ی لباسش صورتش را آهسته پاک کرد و به زخم حنا فکر کرد!
زخم کوچکی که روی پهلویش درست کرده بود ، به اندازه ی تمام قطره های اشکی که از چشم دخترک پایین آمده بود خودش
را لعنت کرده بود ، هرگز نه می خواست و نه می توانست عمدا چنین کاری کند ، درست در اوج کشمکشان زمانی که سعی
داشت حنا را از ماشین اصغر پایین بکشد ... نفهمید چگونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قسم می خورد که هرگز نمی خواست چنین کاری کند و در مقابل حنا با نفرت و تمام وجود چوب را پایین آورده بود ! شاید نباید
انتظار دیگری هم می داشت ! در چشم حنا او که بود ؟
سرش درد می کرد و باید حتما قرص می خورد و شاید حنایش هم!
دوست داشت می توانست برود و از حالش با خبر شود ، مثل بعد از آن حادثه ، وقتی پهلوی دخترک زخمی شده بود و در غذا و
نوشیدنی اش آنتی بیوتیک به خوردش داده بود ، جوری که حنا متوجه نشده بود!
نمی توانست اما!
هرگز نیاموخته بود!
نیاموخته بود و قلبش درد می گرفت!
و نمی توانست دردش را از خودش پنهان کند ، نمی توانست برای خودش هم قوی باشد ، بازی خورده ی زندگی بود و حالا
زندگی می خواست به او درس بدهد ! مگر نه اینکه همیشه معتقد بود زندگی جنبه ی آموزش دارد ؟
حالا باید درسی می گرفت که هنوز نمی دانست چیست!
سرش را بین پنجه هایش گرفت.
حنا ... حنا ... حنا...
چطور دختری به کوچکی او جرات کرده بود چنان کند ؟
شاید باید پیامد کارش را به او می فهماند ! همان طور که قبلا به او هشدار داده بود!

@romanchii
کانال تلگرام رمانچی

اما چیزی در درونش تغییر کرده بود.
احساس می کرد که در برابر دخترک کم می آورد ! چیزی در وجود حنا در تلاش بود تا چیزی را در او بیدار کند که عماد سال ها

رمان بازار
romanbazar.ir

بر آن سر پوش گذاشته بود ! نا دیده اش گرفته بود ... در کنارش ، زندگی را با یک بی حسی دردناک و تلخ آموخته بود
]HIDE-THANKS][HIDE-THANKS][/hide-thanks][HIDE-THANKS/[!
کاش می توانست همه چیز را عوض کند!
همه چیز را از نوع شروع کند!
کمر صاف کرد و تی شرتش را زیر پا انداخت ، کشوی کوچک میز کنار تخت را بیرون کشید ،
عکس حنا ... همان عکسی که چهار سال قبل در مهمانی از او انداخته بود ! از فاصله ای دور.
همان عکسی که در تمام این سال ها با آن حرف زده بود.
دخترک درون عکس همان کسی بود که اگر نقاش بود می توانست او را بکشد ... اگر شاعر بود برایش شعر بسراید اگر
نویسنده بود برایش بنویسد!
اما نمی خواست هیچ کدامشان باشد ! آن شب تنها می خواست یک عوضی باشد!
با یادآوری اش رگ شقیقه اش بیرون زد و کشو را که همچنان بیرون مانده بود ، با خشم به زمین کوبید!
حالش از خودش ، از حال آن شبش ، از همه ی این چهار شبانه روز بد می شد!
در تمام زندگی اش جنگی طولانی بین خیر و شر در درونش به پا بود و تنها یک بار به شر باخته بود!
تنها یک بار!
دستی به صورت روی عکس کشید!
کاش می توانستند برای یک بار هم که شده با هم حرف بزنند!
مثل کسانی که تازه با هم آشنا می شوند ، کاش می توانستند...
کاش حنا اجازه می داد عماد ، خودش را توضیح بدهد!
کاش اجازه می داد همه ای آن چهار سال و این چهار روز را جبران کند
***

رمان بازار
romanbazar.ir

افکارش مثل یک سونامی به دیواره ی مغزش می کوبیدند ، فکر اینکه حرف های منصور خان درست باشد ، اینکه عماد تنها
برای کمک به او آن سناریوی زهر دار را نوشته باشد!
با این حال هیچ چیز نمی توانست عماد و رعنا را توجیح کند ! هیچ چیز نمی توانست آتش قلبش را خاموش کند اگر با عماد
حرف نمی زد ... اگر با او رو در رو نمی شد ، حالا که فکرش را می کرد می دید ، بعد از آن روز لعنتی بهرام بود که فرار کرد!
حالا که فکرش را می کرد می دید که عماد همیشه همان جا بود ! هرگز خودش را پنهان نکرد ، بهرام بوده که از رویارویی
وحشت داشته ! با بهانه های واهی ! با بهانه های پوچ ... بهانه ای که هیچ نمی دانست در کجای ذهنش و با چه استدلالی به
آن چسبیده بود!
می توانست اصفهان را ترک کند ، حتی به تهران هم برنگردد ... برود جایی که یک شروع تازه را آغاز کند ... کارش را از سر
بگیرد ... عماد را فراموش کند و رعنا را هم در زباله دان قلبش چال کند ... یک شروع تازه!

اما صدایی در درونش بازتاب می کرد ! صدایی که او را از ایستادن ، از احمق بودن باز می داشت ... صدایی که برای رنگی
شدن دنیایش او را به دیدن عماد تشویق می کرد ... ایمان داشت که همه چیز تغییر خواهد کرد ... زندگی اش از این رخوت و
بیهودگی نجات پیدا خواهد کرد!
زنگ موبایلش که بلند شد ، پنجره ماشین را بالا داد و تماس را برقرار کرد
-سلام وحید جان ! خوش خبر باشی!
وحید تنها کسی بود که همچنان ارتباطش را با او نگه داشته بود ! یک دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعی که هیچ چیزشان مثل هم نبود ، مثل شب و روز ! هر دو از دو دنیای مختلف ! یکی شده بود مرد قانون و دیگری مرد صحنه!

-نه متاسفانه ، رحمانی رو دو بار فرستادم دنبالش ، هیچ خبری از عماد نیست ، همچنان نه شرکت ، نه خونه!

دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-خونه پدرش هم نیست ... دارم از اصفهان بر می گردم.

-دست خالی ؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فقط می دونم که مشهد هم نرفته ... نمی تونه آب شده باشه بره تو زمین ...

-شاید...

بلافاصله گفت:

-شاید چی ؟

-ببین منشی شرکت ی سری چرت و پرت تحویلم داد ، مثل این که عماد ی جایی تو شیراز اجاره کرده!

با تعجب گفت:

-شیراز؟ اون از کجا می دونست ؟

-والا منم دقیق نفهمیدم بهرام ، اما گویا سه ، چهار روز پیش ی آقایی زنگ می زنه شرکت که خب عماد نبوده پیغام میزاره پیش منشی ، اونجور که خانم گفتن این طور بوده که آقا گفته درباره مورد اجاره از شیراز تماس گرفته شده!

بهرام گنگ تر از همیشه به فکر فرو رفت ... شیراز ؟

-هستی بهرام ؟

با لکنت و هیجان گفت:

-آ... آره...

-خب ؟

-شماره ای نداری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ... کی بر می گردی تو ؟
-من تازه راه افتادم
-رسیدی بیا این طرف ، فردا بریم ببینیم چی کار می تونیم بکنیم!
-میشه یعنی ی جوری شماره رو گیر آورد؟

-بابا وکیل تویی ! زبونت رو یکم چرب کنی میشه!
نفس عمیقی که کشیده بود را بیرون فرستاد بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد.
قلبش به تندی می تپید ، اگر تنها نشانه ای از عماد را پیدا کرده بود!
هر طور که شده باید شماره مرد شیرازی را پیدا می کرد!
همه چیز به طرز شگفت انگیزی مرموز می رسید ، چرا باید در شیراز جایی را اجاره کرده باشد ؟ به چه عنوانی ؟
...
کنار جاده توقف کرد ، چشم هایش از خستگی می سوخت ... از صبح که از تهران راه افتاده بود تا لحظه ای که به خانه ی
منصور رسید ، مورد اجاره شیراز !!! و بعد از آن فکر و استرس رو به رو شدن با عماد...
از آن روزهای طولانی که انگار هرگز تمام نمی شود!
می دانست که مشکل دارد ... می دانست که باید مشاوره بگیرد ، عقده ها و باخت هایی که با آن بزرگ شده بود ... ضربه ای که
در نوجوانی خورده بود و حالا حس می کرد روز به روز در مردابی که خودش ساخته بیشتر فرو می رود ، این ماجرا که تمام می
شد ، فکری به حال خودش می کرد.
ماجرایی که دلش گواه میداد رو به پایان است!
برای رسیدن به تهران عجله نداشت ! حداقل تا فردا که با همراهی وحید به

رمان بازار
romanbazar.ir

شرکت برود ، عجله نداشت ! هیچ چیزی در آن
شهر بی در و پیکر ترسناک در انتظارش نبود و بر خلاف خشمی که در تمام
طول سال گریبانش را گرفته بود برای اولین بار ،
کمی ، فقط کمی ، دلش برای برادرش می سوخت!
او هم کم از سر نگذرانده بود ! شاید سرنوشتتشان با وجود آن همه تفاوت در
یک چیز به هم شباهت داشت ! ... مثل شب که
در غایت به روز بدل می شود ، شباهتی که به نوعی ضربه اش را بر روح هر
دویشان وارد کرده بود!
مادرشان!
منصور بزرگ ، با وجود روحیه سرسختی که داشت ، همچنان از عمادش
حمایت می کرد ! او را قبولش داشت ! مرد سخت
گیری که پسرش را مجبور کرده بود در سبرا بماند ! اگر جای ترسناکی نبود ،
شرط می بست که قابل تحمل هم نباشد!
فکر کردن به منصور او را به یاد پدر خودش می انداخت ! آیا او هم مثل یک
مرد واقعی پشت فرزندش را می گرفت ؟
پشت بهرام را می گرفت ؟
مطمئن نبود!
سه ساعت و نیم بعد کاناپه ، رو به روی پیانوی بزرگ موهاگونی رنگ وحید
نشسته بود و به نوای ملایمش گوش می داد.
یک موسیقی متن غم انگیز اما آرامش بخش.

چشم هایش را بسته بود ، وحید خوب می دانست چگونه یکدانه رفیقش را
آرام کند ! دوای دردش خلسه بود ... خلسه ای که با
لمس دستانش روی کلاویه در روح بهرام ، نفوذ می کرد و ضربان قلبش را
نرمال!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام گفتگویش با منصور را برای وحید تعریف کرده بود و وحید در پاسخ برایش می نواخت و بهرام به این خلوت با خودش
محتاج بود!
حالا درونش همه چیز ، حالتی روحانی به خود گرفته بود ... با آرامشی که در درونش ذره ذره تزریق می شد!
تنها کمی دیگر مانده بود!
زیر پای ماهان کنار بخاری برقی نشسته بود و سرش را به ستون عمودی تخت تکیه داده بود . صدای برخورد قطرات باران با
شیشه و رعد و برق فضای وهم آلودی ایجاد می کرد ، از آن لحظه هایی که دوست داری تا ابد در سکوت نفس بکشی و به
هیچ چیز فکر نکنی.
صورت زیبای ماهان درست در مقابل چشمانش بود و نمی توانست به این جسم کوچک فکر نکند!
پسرک از صبح هیچ چیز نخورده بود و حالا با چشم های خیس به خواب فرو رفته بود ! دستی روی سرش کشید و موهایش را
کنار زد ،
نمی خواست شباهتشان را ببیند ، شباهتی که نمی توانست انکار کند اما نمی خواست ... آنچه را که مادرش گفته بود را باور
کرده بود ! ماهان نمی توانست فرزندش باشد!
با وجود حسی که به بچه پیدا کرده بود ، با وجود علاقه ای که ماهان به او داشت ! اما مگر غیر از اینکه دو انسان پی پناه به هم
احتیاج داشتند چیز دیگری می توانست باشد !؟
زودتر از آنچه که باید از بیمارستان مرخص شده بود ! با وجود حال خرابی که داشت ! شاید همین هم باعث شده بود هرگز
سوال های عجیب و غریب نپرسد ، فرصتش را پیدا نکرده بود!
بعد از آن هم پدر و مادرش هرگز نه موضوع بچه را پیش کشیدند و نه اشاره ای به زایمان کردند ! انگار که مثل خورده آشغالی
زیر فرش پنهانش کنند و یا حتی بزرگتر ، از بن نادیده اش بگیرند!

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسش درست مثل زمانی بود که تازه بارداری اش را کشف کرده بود!
سرخوردگی و درماندگی!
حسی که تا مدت ها بعد از از دست دادن بچه اش به همراهش بود!
اما حالا وقت ماتم گرفتن نبود ! نه حالا که نه از روی اجبار بلکه از اعماق وجودش می خواست برای پسرک کاری کرده باشد ،
کاری که نتوانسته بود برای فرزند خودش بکند.
برآورده کردن نیاز های اولیه ی یک بچه!
بچه ای که با گرسنگی به خواب رفته بود!
از جایش بلند شد ، پانچو سبز رنگی که عماد برایش خریده بود را روی شانه انداخت و پتو را روی ماهان مرتب کرد و به
آهستگی از اتاق خارج شد ، آهسته جوری که انگار زیر آوار دشمن ، سنگرش را ترک می کند!
038

قدم به سالن گذاشت ، درست همان جور که آن جا را ترک کرده بود ، خبری از عماد نبود . نفس آسوده ای کشید و پاورچین به
سمت آشپزخانه رفت و چشمش به نان های خشک شده ی روی میز افتاد ، دلش با دیدن میز صبحانه ضعف رفت ... باید
زودتر ، قبل از اینکه معده اش را بالا می آورد چیزی آماده می کرد!
از میان کیسه های خرید شب گذشته عماد خودش را به کابینت رساند و چند قوطی تن ماهی برداشت!
خوراک مورد علاقه اش ! وقتی درون روغن سرخش می کرد و با کته خودش را مهمان می کرد ، در آن شب های دوست
داشتنی و دور از دسترس ، همان وقت هایی که هرگز قدرشان را نمی دانست !
شک نداشت که ماهان هم دوست خواهد داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

برنج را روی شعله ی اجاق گذاشت و میز دست نخورده ی صبحانه را جمع کرد.
زمانی که رو برگرداند ، عماد در مقابلش ایستاده بود!
از این قافلگیری هین بلندی کشید ، کی آمده بود که حنا متوجه نشده بود ؟!
خون خشک شده روی موها و بالای گوشش ، بالا تنه ی برهنه و رد خون روی عضلاتش!
برای دومین بار از کاری که کرده بود پشیمان شد.
-باید حرف بزنیم
در صدایش هیچ چیز عوض نشده بود ، همان غرور ، همان قدرت اما چشمانش...
نگاهش رنگی داشت که حنا تا به حال در آن تیله های سنگی و براق ندیده بود و نامش را نمی دانست . برای یک لحظه ی
کوتاه اگر آن زخم دلمه بسته ی روی سرش را نادیده می گرفت ... انگار آدمی بود معمولی ، مثل خودش ، مثل آن بچه.
برای یک لحظه ی کوتاه هیچ ترسی را در خود حس نمی کرد ! از پیامد کاری که کرده بود باکی نداشت چون مرد رو به رویش
عادی به نظر می رسید.
چیزی که می توانست مایه نجاتش باشد ... نجات هر سه شان...
نگاهی که در آن چیزی می درخشید که ، امید نبود ... پرده ای بود از گذشته ای دور ، تصویری مبهم از کسی که بود ، کسی که
قبل از تبدیل شدن به هیولای عماد ، درونش بود.
و حنا این را دید ! هر چند کوتاه ! هرچند اندک!
مبارزه ای را شروع کرده بود که تنها دلخوشی اش از پیش بازنده نبودنش بود ... این که تلاشش را می کرد ، اینکه قربانی
راحت الحلقوم عماد نبود ، تا همین جا هم به خودش می بالید ، با وجود همه ی نگرانی اش برای اصغر و ماهان ، برای خودش
و حتی برای سر زخمی عماد!
به خودش می بالید با وجود همه ترس هایش حتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما زمان رو به رو شدن با آینده بود ... در حالی مبارزه را شروع کرده بود که می دانست هرگز اهل مبارزه نبوده است ! که اگر
بود همان قبل تر ها مبارزه می کرد و حالا مثل ابراهیم در آتش نمی سوخت ! آتشی که برایش گلستان نمی شد ... دست های
سرد عماد که دور صورتش قاب شد ، صدای آرام و زمزه وارش که نامش را خواند او را از هپروت در آورد.
با فشار اندک دست های عماد سرش را بالا گرفت ... حالِ گلی مرده و پژمرده ای را داشت که کسی می خواست به زور
سرپایش کند!
چقدر باید می گذشت تا دوباره به خودش بیاید ؟
سایه ی ساعتِ پنجِ عصری که سایه روشن شده بود روی صورت عماد ! مثل نیمه ی تاریک و روشن ماه!
انگار برای اولین بار عماد را زیبا می دید!
پلک زد.
-باید شام رو...
حرفش را ناتمام رها کرد ، دهانش خشک شده بود ، عماد خیره ی صورتش بود و این حنا را معذب میکرد.
به جایی در میانه سیب گلو و چاله ی گردنش چشم دوخته بود ... هرجایی به غیر از چشم ها!
-هر وقت کارت تموم شد ، من تو سالن منتظرتم!
حنا سرش را کمی تکان داد و عماد برای چند ثانیه کوتاه ایستاد و بعد آهسته از آشپزخانه خارج شد و حنا را با گونه هایی داغ
تنها گذاشت...
برای خودش زمان می خرید ! آن قدر به برنج نگاه کرد تا دم کشید ! آن قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

تن ماهی هایش را درون ماهیتابه تفت داد که
تقریبا خشک شدند ! میز را چید ! نان خشک شده را برای پرنده ها خرد کرد ،
اما در نهایت باید عماد را در سالن می دید!
در همان سالن باشکوهی که تنها شب اول به آن پا گذاشته بود!
عماد روی صندلی تک نفره ی رو به روی پنجره نشسته بود ، انگار در عالم
دیگری بود ! در آن سرمای اتاق که بخار نفس
هایشان را می توانستند ببینند ، همان طور نیمه برهنه نشسته بود و به جایی
در دور دست ها نگاه می کرد.
حنا قدمی دیگر به جلو برداشت و سطح چوبی زیر پایش صدایی داد و عماد
سر چرخاند!
نیم رخ استخوانی و بخاری که از میان لب های سرخش بیرون می آمدند ...
تصویری مرموز از شبی بلند!
قدمی جلو گذاشت.
عماد نفسش را بیرون داد و در حالی که به جلو خم می شد ، بدون آنکه
چیزی بگوید ، چند ضربه ی کوچک به صندلی کنار
دستش زد ،
حنا به آن سمت رفت و بدون حرفی نشست!
نمی دانست چه مدت گذشته بود که حضور عماد دیگر آزارش نمی داد ، شاید
از آن شب روی ایوان ، مطمئن نبود
-حالت چطوره ؟
حنا تکیه اش را به صندلی اش داد و به نیم رخ عماد چشم دوخت ، زخم روی
سرش توی ذوق می زد...

عماد به دنبال سکوت حنا به دخترک نگاه کرد و هر دو برای ثانیه ای ، در
سکوتی که بینشان بود به هم خیره شدند ... ثانیه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که کوتاه و طولانی بود ، از آن وقت هایی که زمان کش می آید.
حنا اما کم می آورد ، مغناطیسی که بود و حنا را درگیر میکرد ، رو برگرداند و به منظره ی پشت شیشه غبار گرفته خیره شد.
عماد اما چشم بر نمی داشت از دخترک... دردلش هزار و یک حرف بود ... هزار و یک درد.
حنا نفس کوتاهی کشید و دهان باز کرد تا چیزی بگوید ، از حالی که داشت ، حالی که بی شک غیر قابل توصیف بود برایش ،
اما صدایی از گلویش خارج نشد ... به عماد نگاه کرد و چشم های پرسشگرش ! نگاهی که تشویق به حرف زدنش می کرد.
-حالم حالِ کسیِ که توی مه و دود گم شده ... توی ی جنگل ، با درخت های بلند که نه نور خورشید ازش رد میشه نه نور ماه!
ی جنگل ساکت ! ی باد تند اما همچنان سکوت!
عماد دستش را به دسته ی صندلی گرفت و به دخترک که با سری به زیر ، با صدایی آرام ، زیر لب زمزمه می کرد چشم دوخت
...
حنا بعد از لحظه ای دوباره ادامه داد.
-ی خونه هست ! ی خونه ی آشنا ! ... شبیه ... نمیدونم شبیه چی دقیقا اما خیلی آشنا ! حالم حالِ اون کسیِ که تو اون خونه
زنجیر شده ... هم دستاش ، هم ... هم اینجاش...
دستش را به آرامی روی قلبش گذاشت و برای دومین بار ساکت شد.
غم درون صدای لطیف و مخملی اش موج می زد
-تصور کن ی خونه تو دل ی جنگل با ی نور زرد که از پنجره اش می زنه بیرون ... ترسناکه!
این بار او بود که به عماد چشم دوخت ... با تلاقی نگاهشان عماد آهسته پلک زد و نفسی کوتاه کشید . حنا فشار دستان عماد
روی دسته ی صندلی اش که سر انگشتانش را سفید کرده بودند می دید !
فشاری که به دستانش می آورد با آرامشی که درون
صورت مرد بود همخوانی نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی که درونش بود می خواست آرامش کند ! اما نمی توانست ... فکرش هم نباید از سرش می گذشت!
با صدای عماد چشم از دستانش گرفت و به نیم رخش داد!
-فکر میکنی چون زخمی روی تنم نمیبینی ، هیچی نیست؟ اگر تو اونقدر خوش شانسی که دلیل همه ی دردات رو به روت نشسته و می خواد جبران کنه بقیه هم مثل تو خوش شانسن ؟
حنا پرسشگر سر به زیر انداخته اش را بلند کرد و عماد ادامه داد
-نمی تونی از گذشته فرار کنی ! می تونی قایم شی ، می تونی امیدوار باشی اما ی روزی بالاخره گیرت میندازه و باید جواب بدی ... برای همه ی گـ ـناه هایی که کردی!
سردرگم به نیم رخ قدرتمند عماد چشم دوخت ، خودِ زندگی اش ، این چند روز چالشِ ترس و غافلگیری اش ، عمادی که نمی توانست حرکت بعدی اش را پیش بینی کند ، تلاش هر ثانیه ای که برای فهمیدن دروغ و حقیقت از هم داشت ... خسته اش کرده بود!
به خاطر تلاش سختی که برای قوی بودن می کرد ، خسته بود و با هر دقیقه ای که در کنار او می گذراند نا امیدی اش از اینکه شاید بتواند واقعیت و تخیل را از هم تشخیص دهد بیشتر می شد!
و حالا که برای اولین بار در طول زندگی اش قلبش از شنیدن چیزی فرو می ریخت. ...
عماد و آن جمله هایی که تا مغز استخوان حنا نفوذ می کرد ؟

عماد و این آرامش و این صدای مردانه ی تاثیر گزار؟
حنا با صدایی آرام که در صدای رعد آسمان گم می شد گفت:
-هممون مسیر خودمون رو تو زندگی پیدا می کنیم ، هر کسی رو که می

رمان بازار
romanbazar.ir

بینیم ، هر کاری که می کنیم ... همه ی این ها ما رو
تغییر می ده ! همه ی اون چیزی که هستیم ... یا قرار که باشیم رو شکل می
ده و اگه خوش شانس باشیم این فرصت رو پیدا
می کنیم که کار های غلط رو جبران کنیم ! سرنوشت رو عوض کنیم.
-برای همین می خوام اینجا باشی ... اینجایی چون باید راهی رو پیدا کنم که
ببینی تو هم می خوای با من باشی!
حنا حس می کرد که ریه هایش از کار افتاده اند ، از سرما یا حرف های عماد ،
نمی دانست!
تنها چیزی که می فهمید این بود که این مرد می خواست با او حرف بزند ! و
این سوال که از اولین باری که در را به رویش باز
کرده بود چقدر تغییر کرده بود ؟
از او متنفر بود ، برای همه ی دروغ هایی که به او می گفت ، برای همه ی
کارهایی که کرده بود ، برای همه ی قدرتی که داشت
، از او متنفر بود اما برای تقابل با او ، هر بار که خشمش می جوشید ، یک چیز
را به خاطر می آورد ، یک چیز حیاتی!
اینکه عماد حرف می زد ! که صلاحی جز مشت های گره کرده هم داشت!
نمی توانست نامش را مهربانی بگذارد،چیزی در درون آن مرد بود که حنا را
گیج می کرد ! گیج بین هزاران واژه!
شاید این هم یک بازی جدید بود ، یک فریب تازه ... جسم و مغزش را در
تصاحب داشت و حالا نوبت روحش بود!
اما چیزی در درونش فریاد می کشید ... چیزی که مثل خوره روحش را می
خورد.
اگر همه ی این ها درست باشد چه ؟ اگر عماد بازی حقیقت را شروع کرده
باشد و آن قدر به آن ایمان داشته باشد که با وجود
حادثه ی امروز ، باز هم به آن ادامه می دهد چه ؟
صدای عماد به راستی قلبش را نشانه گرفته بود
-دومین باری که دیدمت ، ندیدم چقدر رنجور و ترسیده ای ! ندیدم چقدر
درد روبهت تحمیل کردم ... فقط ... دیدم چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت نیاز دارم حنا!
زبانش نمی چرخید
-این ... این ها اصلا...
-همیشه خود خواه بودم ... همیشه نسبت به سهم خودم خودخواه بودم!
-من سهم تو نیستم ... سهم کسی نیستم
عماد دستش را تا زیر چانه ی حنا جلو برد و انگشتش را به گوشه ی لب های ترک خورده ی دخترک کشید
-نمی تونی ببینی ؟ حسی که بهت دارم رو نمی تونی بفهمی ؟
حنا ساکت شد ! دست هایش را روی پاهایش جمع کرده بود و با سری که دوباره پایین انداخته بود گوش می داد!
صدای عماد ، مثل نوای موسیقی حزن آلودی بود که فضا را پر می کرد !
صدایی که در دلش زلزله به راه انداخته بودو این سوال
که چرا سرش را پس نمی کشید ! نمی دانست چه بلایی به سرش آمده است اما...
-می خوام ی زندگی معمولی شروع کنم
عماد با فشار اندکی صورت دخترک را بالا کشید تا نگاهش کند ، تا تاثیر حرف هایش را درون صورت حنا بخواند ، تا قلبش را
برای همیشه برای خودش داشته باشد...
-کدوم یکی از ما معمولیه ؟...

حنا چشم های سیاهش را تا چشم های عماد بالا کشید و نگاهش کرد ، عمیق...
سوالی که عماد جوابی برایش نداشت...
به راستی کدامشان معمولی بودند!
-بعضی چیزا تعمیر نمیشه ... ی جوری خراب میشه که تعمیر نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حنا!
حنا نفس های بریده اش را جمع کرد...
-دختر ساده ای که در من بود ... اسیر زنانگی ای شدکه ... که نمی گم تو ... شاید اشتباه من بود...
نفس عمیقی کشید ، بغضی که راه گلویش را بند آورده بود آزاردهنده بود و دردناک
-از درد ، از ... از ، از این همه بی رحمی که تجربه کردم و ... رنج ، خستم عماد...
چقدر صدایش را وقتی نامش را به آن نرمی و زیبایی صدا می کرد ، دوست داشت
-می دونم لیاقت یکی ... بهتر از من رو داری ! اما اونقدر میخوامت که آدم بهتری ش...
حرفش را از دردی که در سرش پیچید نیمه کاره رها کرد و لب هایش را به هم دوخت تا فریاد نکشد ... حنا با ترس از جایش
بلند شد ، آن چنان به سرعت که صندلی از پشت سرش افتاد.
-چی شد ؟
یک قدم نزدیک تر رفت و در حالی که در برابر صورت عماد خم می شد گفت
-عماد!
-مسکن باید...
قصد داشت از روی صندلی اش بلند شود که حنا نا خودآگاه گفت
-میارم برات...
عماد نگاهش کرد و حنا هل شد
-شاید ... شاید نباید ... بلند شی!
عماد همچنان چشم از او بر نمی داشت ... نا باوری در آن نگاه موج می زد و از دید حنا پنهان نبود ، خودش هم نمی دانست
چرا آنقدر با ملاحظه شده است ... چرا اصلا به ذهنش رسیده که به عمادی که ... اصلا لطفی بکند!
با این حال با عجله به سمت آشپزخانه رفت ، نمی دانست چه شده که گونه

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش از داغی سرخ شده بودند و نفس هایش
بلند و عمیق بود...
دست های یخ زده اش را روی صورتش گذاشت ، تا کمی از فشار درونش کم کند ، جایی که عماد لمس کرده بود و حنا بی
هیچ دلیلی مانع نشده بود ... یعنی همان دخترک جسور صبح بود ؟ همانی که با بی رحمی...
حالش از این دوگانگی به هم می خورد!
به دنبال مسکن کشو ها را بیرون کشید و در نهایت درون جعبه ی کمک های اولیه را روی یخچال پیدایش کرد ، از داخل
کابینت لیوانی بر داشت و زیر شیر آب گرفت...
جایی که ایستاده بود ، عشق و نفرت ! برایش حس هایی شبیه به هم بودند ! هر دو شدید ... هر دو درگیر کننده ... می شد
کسی را در عین نفرت ، دوست داشت ؟
می شد وارد بازی رستگاری مرد نا بخشودنی شد ؟

نمی توانست دوستش داشته باشد ! او یک سنگ آتشی بود ... یک سنگ سختِ سفید و زیبا که جرقه داشت ! دستش را می
سوزاند ... او را می سوزاند ... با این حال از لحظه ای که پا به آن اتاق گذاشته بود سوالی در ذهنش بالا و پایین می شد ... باید
با خودش رو راست می بود...
می توانست عماد را ببخشد ؟
می توانست نیاز آن چشم ها را نادیده بگیرد ؟
می توانست از اول شروع کند ؟
عماد می خواست جبران کند ... اما اعمال با صدای بلندتری از کلمات حرف می زنند و در مورد عماد ، اعمالش یک افتضاح به

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام معنا بود!
اعمالی که نمی توانست توجیح کند ... تلاشش را انکار نمی کرد اما آیا کافی بود ؟
لیوان آب سرریز شد و حنا شیر را بست ... ایستاد ، نفسش را بیرون فرستاد و در میانه راه باند و بتادین را برداشت ... زن
درونش پیروز شده بود ، زنی که التیام می داد. !
عماد همان جا روی صندلی نشسته بود و در حالی که روی زانو خم شده بود دست هایش را روی زانوان ستون سرش کرده بود
با شصتش پیشانی اش را فشار می داد...
به آهستگی جلو رفت زیر پای عماد زانو زد...
قرص را به سمتش گرفت و عماد کمر صاف کرد ... مسکن را از کف دست های کوچک حنا برداشت و لیوان را تا آخر سر کشید
...
حنا مردد همان جا نشسته بود و با چشم های نگرانش به عماد نگاه کرد... باید می شمرد...
-اجازه بده به زخمت نگاه کنم!
اگر می دانست چه شعله ای را در قلب عماد روشن کرده است ... قلبی که به خوبی می دانست عشق ، تحمیل نمی شود ، خرید
و فروش نمی شود...
پرنده ی کوچکش با کسی درگیر بود که نمی دانست چگونه دوست بدارد ، کسی که هرگز نمی دانست عشق چیست ... هرگز
تجربه اش نکرده بود ... کسی که در غار خودش از خود محافظت کرده بود ... با داستانی که برای گفتن داشت و نداشت!!
جایی که سلطه گری اش از آن سرچشمه می گرفت...
احساس نا امنی ای عمیق ... ترس از دست دادن افراد با ارزش زندگی اش ... یک وسواس دیوانه کننده!
تنها نمی دانست چگونه کسی را دوست داشته باشد!
حنا با احتیاط خودش را کنار عماد رساند ، با خودش در جنگ بود ... نزدیکی

رمان بازار
romanbazar.ir

به عماد هرگز برایش راحت نبود اما زن دیوانه ی
درونش!
دستمال الکلی که داشت را باز کرد و با احتیاط اطراف زخم نه چندان عمیق
عماد کشید ... بوی خون و رطوبت با عطر تلخ عماد
زیر بینی اش می رقصید و در دلش انگار هزاران پروانه ی مـسـ*ـت به در و
دیوار می کوبیدند!
عماد برای اولین بار با آرامش چشم هایش را بست ! آرامشی که بدن عضلانی
اش را رها می کرد!
حنا زخم هایش را می شست و عماد زخمی اش کرده بود!
044

آن طور قدرتمند شروع کرده بود و حالا به این فکر می کرد که در کدام لحظه
ی خاص به دخترک باخته ؟ در کدام لحظه ی
خاص جادوی آرامش حنا او را طلسم کرده ؟
جادویی که تنها در آن نگاه معصوم بود...
به دخترک گفته بود که شاهزاده ی رویاهایش نخواهد بود ، چیزی که نگفته
بود آن بود که می خواست باشد ، شاید روزی
شاهزاده اش می شد ... معمولی ، همانی که نبودند و شاید روزی می شدند!
اشک های حنا را که آهسته سرازیر شدند حس می کرد ... قطره های درشتی
که روی شانه اش می چکید ، می فهمید ... آن
قدر عمیق که انگار اعترافات خودش است که از چشم های دخترک می چکد ،
که همه ی آن حرف هایی ست که نمی تواند
بگوید...
حنا اشک می ریخت برای چیزی که نمی دانست چیست ... همه ی
دردهایش یک طرف ... برایش عماد یک سایه روشن بود...
هرگز آرامشش را درک نمی کردی مگر مزه ی خشمش را چشیده باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا کمی بتادین روی استریل ریخت و با احتیاط روی زخم گذاشت ... صدایی از ته گلوی عماد بلند شد و بعد از ثانیه ای گفت
-کاش میتونستی درکم کنی ، درک کنی که چرا اینجوری ام ! چرا زندگیم رو هواست ... که تغصیر من نیست
حنا موهای ریخته در صورتش را پشت گوشش گذاشت و گاز را روی زخم گذاشت
در گردبادی افتاده بود که دیگر کاری نداشت چه چیز خوب است و چه چیز بد ... دیگر انگار کلمات مفاهیم دیگری داشتند که
قادر به درکشان نبود ،
هرگز در زندگی اش آنقدر گیج نبود ... انقدر تخریب ، انقدر تسلیم!
-زندگی اون چیزی نیست که باید باشه ، ... چیزیِ که هست و جوری که باهاش برخورد میکنی فقط باعث تفاوتش میشه!
عماد سرش را کنار کشید و به چشم های دخترک خیره شد ، عمیق
-از این لجبازی و سرکشیت متنفرم و درعین حال عاشق همین سرکشی و لجبازی شدم ، خنده دار نیست؟
-من بازی نمی کنم
-عشق وقتیِ که تو رازهای طرف مقابلت رو میدونی ، عمیق ترین ، تاریک ترین ، ترسناک ترین چیزهایی که هیچ کس نمی
دونه ... جوری که در نهایت هر دو یکی میشن
خانه ی شیشه ای دخترک حالا ترک برداشته بود ، خانه ای که مدت ها زیر آوار عماد مانده بود ، زیر آماجی بی مهابا و نفس
گیر!
-عماد...
قلب بی وجدانش بی مهابا درون سـ*ـینه اش می تپید ، می ترسید ! از چیزی می ترسید که در دلش جوانه می کشید ، بذری
که از جایی در درون دلش سر از حاک در می آورد و دلش را به شور می انداخت ، نه ، بازی نمی کرد و نمی خواست شریک
بازی اش شود ،

رمان بازار
romanbazar.ir

-تصمیم هامون ، هرچند کوچیک ، زندگیمون رو به باد میده ! ... مثل تصمیمم که اومدم به اون مهمونی ، مثل تو که...
حرفش را نا تمام رها کرد و با گوشه ی دندانش گوشه ی چسب را برید و به آرامی روی باند چسباند
-مادرم زن خوبی بود ... اصیل ... قوی ... عاشق ! هر چند برای خودش داستان ها داشت!
سرش را کمی به سمت حنا خم کرد و حنا دست کشید ، " مادرش زن خوبی بود " ... مادری که در همین خانه از دستش داده بود!

دست هایش را تا روی شکم بالا آورد و انگشتانش را به بازی گرفت...
سایه روشن روی صورت عماد ، حالتی خواب و بیدار ... چیزی بین رویا و واقعیت ... انگار مردی که رو به رویش نشسته بود ،
آن چشم هایی که برق داشت و تا بی نهایت مغرور ، اما غمگین بود ... چیزی غیر از خواب نبود ،
-ی زن بلند پرواز و پر شور ... یک ویژگی ذاتی و ترسناک
پوزخندی زد و در حالی که سرش را به پشتی مبلش تکیه می داد ادامه داد
-چیزی از ژنتیک میدونی ؟ از کروموزوم و هسته و دی ان اِی ؟!
حنا به آرامی قدمی به عقب برداشت و روی مبل روبه روی عماد نشست...
-ی کوفتی که هر چی گند و کثافت از اجدادت مونده رو بریزه تو جونت و ی آدم خلق کنه!
حنا پلک زد ،
-میگم که بفهمی این حیوونی که جلوت نشسته از کجا می آد!
-فک می کردم مادرت رو دوست داشتی!
-داشتم ؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا آورد و با فشار روی ابروهایش کشید
-دارم ! دوستش دارم و در عین حال ازش بیزارم!
چانه ی حنا لرزید و به آهستگی در صندلی اش فرو رفت!
-چه اتفاقی افتاد ؟
صدایی جز نفس های پر درد مرد نمی شنید ! اتاق رفته رفته تاریک شده بود و آن ها همچنان برای دقایقی طولانی در برابر هم
، در سکوتی سنگین نشسته بودند ... حنا به رابـ ـطه ی مهر و کین عماد و مادرش فکر می کرد و عماد به زنی که رو به رویش
نشسته بود ! به راستی تا چه اندازه حنا به او شباهت داشت ؟! چرا همان جور لجوج و سر سخت بود ... چه چیزی در او بود که
در تمام مدت مادرش را برایش تداعی می کرد ؟ چرا بین تمام گزینه هایی که داشت دخترک را به همین ویلای نفرین شده
آورده بود ؟ که انتقام بگیرد ؟ از چه کسی ؟ خودش ؟ مادرش؟ دختری که ناخواسته به دیوانه خانه ی منصورها راه باز کرده بود
؟ از چه کسی ؟ چرا درست همان حسی را که به مادرش داشت ... همان عشق ، همان خشمُ همان کینه و همان مهر را به این
دخترک رنگ پریده ی مچاله شده ی رو به رو داشت ؟
-برای همین این کار ها رو با من می کنی ؟
-هان؟
صدای حنا از برهوت ذهنش بیرونش کشیده بود
-برای اینکه من تو رو یاد مادرت میندازم ؟
آرنجش را روی دسته ی صندلی گذاشت و کف دستش را روی دهانش گذاشت ! یک حرکت عیر ارادی از اینکه نکند با صدای
بلند فکر کرده باشد ؟ که همه ی آن چرت و پرت های ذهنی اش را بازگو کرده باشد
حنا ادامه داد
-تا وقتی با خودت روراست نباشی ! تا وقتی صادق نباشی ... زندگیت از این کثافتی که در حقیقت هردومون توش هستیم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون نمیاد ! به خودت که کمک کنی ، انگار به هردومون کمک کردی عماد ... به هر سه مون!
-چی میخوای بدونی ؟

-که چرا ؟ که چه اتفاقی افتاد ؟ که برای چی این همه بلا سر من اومد ؟ همش که نمی تونه تو ژنتیکت باشه ، میشه ؟
-و در عوض ؟!
حنا ثانیه ای سکوت کرد و به بخار رقصانی که از دهان عماد بیرون می آمد چشم دوخت
-در عوض باورت می کنم!
ابروی عماد بالا رفت و برای اولین بار در طول شب ، حنا دوباره حس کرد که عمادی که می شناخت برگشته است ! همانی که
با تفریح به دخترک چشم می دوخت ! همانی که جدی اش نمی گرفت!
-وقتی شش یا هفت سالم بود فهمیدم که غیر از خودم و علی ی برادر دیگه هم دارم ! ی برادر بزرگتر از ازدواج اول مادرم!
...گفته بودم که ... مادرم عاشق پیشه بود ! جسور بود ... و خوشگل!
لبخندی زد و جوری که انگار در رویاهای کودکی اش غرق شده ادامه داد
-خونمون خونه نبود ... بیشتر یک « بال روم » بود برای خودنمایی به دوست و رفیق ... هرکی اونجا دقدقه ی خودش رو داشت
و تو فضای خودش بود ! من مینیمال بودم ! ذاتم مینیمال بود ! نه از جای شلوغ خوشم می اومد ، نه از آدم های شلوغ ، نه از
خونه ی شلوغ ! برای همین عاشق اینجام ! برای همین عاشق تو شدم ! برای همین دوونه ی تنهایی با مادرم بودم ! اون هم
مثل من مینیمال بود ! اما خب زن بود ! ی چیزهایی تو وجودش قلقلکش میداد برای خودنمایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه دوست دارن کسی بهشون توجه کنه!
-اون فرق داشت ! نمی خواست و گیر کرده بود ! ... گاهی فکر می کنم که مادرم به هیچ وجه کالای ازدواج نبود ! اما گیر کرده
بود ... راه فرار نداشت ! منصور مثل شوهر سابقش نبود ! ... سرش میرفت اما اصولش نه ! خیلی طول نکشید که مادرم فهمید
اشتباه کرده ! ما بودیم ... از اون طرف بهرام بود ! پدرم بود که از آرزوهای مامان خیلی دور بود!
نفسش را بیرون داد و در حالی که با انگشتانش روی دسته ی مبل شکل های کج و معوج می کشید ادامه داد
-مادرم شد ی عروسک نمایشی ! ی تابلوی قشنگ که بالای تلوزیون میکوبن ! ... ی نماد تبلیغاتی برای نشون دادن
خوشبختی منصور ها ! ... میتونی حدث بزنی چه جور جایی بود برای بزرگ شدن ؟!
-انتظار داری باور کنم انقدر حساس بودی؟
پوزخند عماد برگشت
-هیچ چیز سر جاش نبود ! ی فضای دوگانه که همه برای هم نقش بازی میکردن ، ی خونه ی پر از تنش های مخفیانه ! ... پر
از قانون های نوشته نشده ... دور هم جمع شدن های بیخودی که هیچکس حرف خاصی برای گفتن نداشت ! ی خونه پر از
اجبار ! علی هم بود ! پسر بزرگ ! بابام صداش می کرد مرد خونه ! جون بابا بود ! همه چیز برای اون بود ! هر چیزی که اون نمی
خواست به من پیشنهادش می دادن ! بینمون خیلی خوب پیش نمی رفت ! همسن و سال بودیم ! حسادت می کردیم ! از اینکه
بابا بهش توجه می کرد و من شماره دو بودم عصبانی می شدم ! بعد تر ها فهمیدم اون هم از اینکه مادرم بهم توجه بیشتری
داشته شاکی بوده ... مسخره نیست ؟ جفتمون داغون شدیم از بی تفاوتی آدم های اون عمارت به هم!
-همه میتونن کم بیارن ! همه می تونن تسلیم بشن اما اگه واقعا خودت رو

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع کنی و سرپا بمونی اون وقته که حرفی برای
گفتن داری!
-وقتی به ی سطح صاف نگاه میکنی فکر میکنی که زیرش به صافی و مرتبی
ظاهرشه ! به نظر میاد همه چیز در واقع عالی و
ساده ست!
-اما گذشته ، تو همون گذشته تموم شده ، فقط خاطره ست!

-واقعا ؟ ... پس تو چرا نمی تونی فراموش کنی ؟
حنا دهان باز کرد اما حرفی از گلویش خارج نشد ! چرا نمی توانست ببخشد
؟ چرا همچنان گذشته اش همچنان با او بود ؟
-چون من نمیخوام فراموش کنی ! چون من توی اون لعنتی ام و نمیخوام
خاطره ی تلخی باشم برات ! میخوام جبران کنم حنا
!
حنا دستش را زیر گلویش گذاشت...
و عماد ادامه داد
-وقتی تو سبرا دیدمت ... اون نوری که فکر میکردم خاموش شده ، جون
گرفت باز!
سرش را چند بار به آهستگی تکان داد و باز صدایش که فضای سرد بینشان را
پر میکرد
-حقیقت این که آزارت دادم ولی تصمیم ندارم که همه ی عمرم بشینم و
فقط بهش فکر کنم که چرا این کار رو کردم ... کاری
از دستم بر نمیاد ... من اشتباه زیاد کردم
-چرا سبرا بودی ؟
-من بچه ی بدی نبودم ! اتفاقا روراست بودم ... تمام بدی هام سر زبونم بود
و تمام خوبی هام ته قلبم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با علی نمی ساختم چون اون مثل من نبود ! زرنگ بود ! ی جوری اذیتم می کرد که هیچکس نمی فهمید ، فکر می کردن من ی
پسر بچه ی تخس و دردسرسازم که با هیچ کس نمیسازم ! اما این طور نبود ! من علی رو دوست داشتم ! می خواستم باهاش
دوست باشم ولی همیشه به من گارد داشت ! همیشه من رو میروند یا حتی وقتی همکلاسی هاش می اومدن خونه من رو میزد
و از اتاقش میانداخت بیرون!
خندید و بعد از کمی ادامه داد
-من هم میشستم ساعت ها فکر می کردم که چه جوری تلافی کنم و بالاخره ی راهی پیدا می کردم که فقط ی کم جبران کنم
بدجنسی هاش رو ... بچه های احمقی بودیم ! البته بینمون هم خیلی فرق میذاشتن ! ... ولی اون بزرگتر بود ! زورم بهش نمی
رسید و مجبور بودم برای دفاع از خودم ، برای اینکه ازم بترسه داد بزنم ! ... و می ترسید ... جوجه کوچولوی بابا از داد های
داداش کوچیکه می ترسید ... از همون روزها مامانم من میبرد پیش ی دکتر دیوونه که با وجود بچگی می فهمیدم که چیزهای
قشنگی بینشون نیست!
باز تلخ شده بود ... چهره اش در تاریکی خاطراتش به سیاهی میزد!
-برای اینکه مامان رو بیشتر ببینه هزار جور مشاوره ی سنگین و داروهای مزخرف!
انگشتانش را روی پلک هایش کشید و و پوفی بیرون داد!
-مادرم زن بی انصافی بود ! ولی در نهایت به هممون رحم کرد و قبل از اینکه عَلَم جدایی رو پیش بکشه و بابا خودش سرش
رو بزاره رو سینش دست من رو گرفت و آورد اینجا ! به بهونه مریضی من!
پوزخند دندان نمایی زد و ادامه داد
-فکر کن تمام عمرت وسیله بوده باشی برای فرار از جهنمی که جفتشون برای من و علی درست کرده بودن و در نهایت وصله
ی دیوونه گی و پرخاشگری هم بهت زده باشن حنا!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا شوک زده از چیزهایی که شنیده بود با صدای لرزان و آرامی گفت
-متاسفم!
048

برایش زمینی شده بود ! واقعی ! می توانست فاجعه ای را که از آن حرف میزد درک کند ، درک می کرد و قلبش به درد می آمد!
مگر خودش هم به همین گـ ـناه نکرده مغذوب نشده بود ؟
عماد نگاه غمگینش را به چشمان غمزده ی حنا دوخت و حنا ادامه داد
-واقعا متاسفم!
در تمام کتاب هایی که خوانده بود ، در تمام لحظه هایی که زندگی کرده بود و زندگی بشری را آموخته بود ، چیزی را فهمیده
بود که حالا با شنیدن آنچه از دهان عماد بیرون می آمد بیش از قبل خودش را شیفته ی دنیای خیالی خودش می دید ! داستان
های عجیب و غریبی که می شنید ، داستان تلخ عماد و خودش ! داستان هایی که همه را به هم گره می زد و از هم حدا کردنی
نبود ... مثل نسیم و باد ، که نمی شود از هم سوایشان کرد ، که نمیشود درون هر چیزی را بدون شکافتنش دید ! همان جور که
عماد میگفت سطح صافی که حتما صاف نبود ! انسان هایی که انسانیت را فراموش کرده بودند و داستان هایی که تا نمی
شنیدی باور نمی کردی!
-اینجا همه چیز خوب بود ... ی ... مادرم ، ی درمانگاه برای محلی ها باز کرد ، بهترین روزای زندگیم همون جا گذشت...
سبک ، آزاد ... الان حس می کنم هزاران سال ازم دورن اون روزا ... تنها جایی بود که خونه می دونستم!
-چه اتفاقی براش افتاد ؟
عماد مردد سرش را بلند کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای درمانگاه یا...
-درمانگاه!
-شده لونه ی ی عده معتاد و کارتن خواب!
-خاله ؟
حنا با شنیدن صدای ماهان از جایش بلند شد و نگاه عماد هم با او!
-این بچه پسرته نباید انکارش کنی!
حنا ثانیه ای ایستاد و این بار با شنیدن صدای ماهان شانه هایش پرید !
دیگر نمی دانست چه چیز را باور کند و چه چیز را نه!
گم شده بود!
روی تخت کنار پسرک نشست و سرش را در بغـ*ـل گرفت و به آرامی نوازش کرد
نمی توانست خودش را گول بزند که زن دیوانه ی درونش چیزی در این عماد دیده بود که در آن یکی نبود ! زن دیوانه ی
درونش از حس مادری برای ماهانش خوشش می آمد ! این زن دیوانه ای که درونش بود و مدام نهیبش میزد به چیزی که می
دانست چیست و باید انکارش می کرد ! نباید در تله گیر می کرد ! نباید در این تنگنا خودش را باخت ! عماد مال او نبود ، از
جنسش نبود با این وجود نمی دانست که چرا دلش کمی تاب می خورد ، چرا سر ناسازگاری گذاشته است ! مگر نه این که
همان صبح بود که قصد جانش را کرده بود!
چشم هایش را بست و به آهستگی خودش را تکان داد.

-گرسنمه خاله!
***
برف می بارید ، دانه های درشتی که در کمتر از چند دقیقه دامنه ی رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش را سفید کرده بود ، سرش را در پشتی صندلی
فرو کرده بود و تنها صدایی که می آمد صدای کشیده شدن چرخ های ماشین
کوچک ماهان روی سطح چوبی زمین بود!
عماد رفته بود.
همان شب قبل ، بدون آن که چیزی خورده باشد ... حنا رفتنش را از پشت
همان شیشه تماشا کرده بود!
عماد رفته بود ، اما هنوز عطرش ، حضورش ، طعم تلخ حرف هایش ، چیزی
که در وجودش بود ، غمی که تمام اتاق را مثل یک
موم در مشت هایش فشار می داد ! همه ی شان با هم در آن لحظه...
نفسی عمیق کشید.
دوباره
دوباره
چشم هایش از بیخوابی می سوخت ، اما نمی توانست ، نتوانسته بود حتی
برای چند ثانیه چشم هایش را از آن پنجره ی لعنتی
بر دارد!
نه ترس از تاریکی بود و نه سرمایی که در اتاق خانه کرده بود ! چیزی که
خوابش را ربوده بود جایی در میان سـ*ـینه اش ،
مثل سیمرغی که از آتش متولد می شود زبانه می کشید و می سوزاندش!
با هر بادی که به شیشه می کوبید ، از تصور این که عماد آمده باشد سر بلند
می کرد و به تاریکی دوزخ وار رو به رویش خیره
می شد!
نگرانش بود ؟
نمی دانست و از همین به درد می آمد!
سر بلند میکرد و انگار هزاران گرگ پشت شیشه به تماشایش ایستاده باشند !
اما دیگر نمی ترسید!
دیگر نمی ترسید و احساس قدرت می کرد ! مگر می شود آدم در یک شب
بزرگ شود ؟ که او شده بود.
مگر می شود با کابوس سالیانش زندگی کند ؟ که کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه چیزی برای از دست دادن داشت که از زوزه ی باد بترسد یا از تنهایی و تاریکی جهنم وار ؟
بهرام کنار جاده ایستاد و شیشه را پایین کشید ، باد خنکی که به صورتش خورد و چشمانش را مالید ! برفی که بی مهابا
باریدن گرفته بود و رانندگی را از آن که همیشه تصور می کرد برایش زجر آور تر می کرد . با خستگی کمرش را صاف کرد و در
دلش لعنت فرستاد ... با این وجود همه چیز به طرز باورنکردنی ای برایش خوب پیش رفته بود ، وحید بنگاه املاکی که عماد با
آن کار کرده بود را پیدا کرده بود ... همان مورد اجاره ی مشکوک ، خانه ای دنج در محله ای آرام و خلوت . بهرام قسم می
خورد که یک جای کار به طرز عجیبی می لنگد ... چیزی در این وسط بود که او نمی فهمید ! چیزی به شدت مشکوک و شاید...
بطری آبش را بر داشت و در حالی که سرش را از شیشه بیرون می کرد ، صورتش را شست ! نمی توانست پا روی کنجکاوی
اش بگذارد ، ولی غریضه اش از رفتن به آن جا منعش می کرد ... جواب معمایش نمی توانست در شیراز باشد ... نمی توانست
باشد.
051

در مقابل دریاچه ی اسپیلی ! همانی که عماد از آن با هیجان و بغض می گفت ، همانی که به آن وابستگی عجیبی داشت ، همانی
که آن را خانه می دانست ... اگر عماد را نتوانسته بود در تهران و اصفهان و مشهد بیابد ... قطعا آن بهشت ندیده ، اسپیلی ، می
توانست مقصد نهایی اش باشد.
و حالا بعد از ساعت ها رانندگی ، اگر این برف لعنتی که تمام شب گذشته باریده بود ، میگذاشت شاید عاقبت به آن چه که

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش بود می رسید!
موش و گربه بازی بسش بود.
با این وجود غمی سنگین قلبش را گرفته بود ... اسپیلی ، همان جایی که مادرش را از دست داده بود ، همان جایی که نتوانسته
بود در تمام این سال ها قدم به آن بگذارد ، انگار به سرنوشتشان متصل بود ، انگار...
سرش را تکان داد و از کنسول سیگاری بیرون کشید و آتش زد.
از فکر اینکه روزگاری ، سردارجنگل هم در اطراف همان روستا ، روزگار می گذرانده ، پوزخندی کنج دهانش نقش بست ، چه
قدر رمز و راز در دلش پنهان بود ؟ چه جنگ ها و شادی ها و اسراری را در سـ*ـینه داشت دود آبی ای از سـ*ـینه اش بیرون
داد و فکر کرد اگر جای عماد بود چه می کرد ؟
اگر مادرش را درست در برابر چشم هایش از دست می داد ؟
چه می کرد ؟
آیا مثل عماد دیوانه می شد ؟
یا از پس خودش بر می آمد ؟
اصلا آیا عماد دیوانه بود ؟
حالا که فکر می کرد هیچ وقت دیوانگی ای از او ندیده بود بلکه همه ی کارهایش را با علم کامل انجام می داد ! کدام ترسناک
تر بود ؟
کدام خطرناک تر ؟
اصلا خودش کجا ایستاده بود ؟
مگر عاقل بود ؟
مگر دیوانگی فقط بی فکری های عماد بود ؟
خودش که این طور دل به بیابان و جنگل داده بود و یک سال تمام کسی را که دیوانه می دانست دنبال می کرد ، عاقل به
حساب می آمد ؟
کدامشان دیوانه تر بودند ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد یا بهرام !؟
اصلا چطور زندگی شان با بی فکری زنی که مادر بود به این منجلاب کشیده شد ؟
به گـ ـناه چه کسی ؟
اگر هردویشان قربانی خودخواهی زنی شده بودند که تا آخرین لحظه ی زندگی اش از گندی که به زندگی آدم های اطرافش
زده بود ، پشیمان نشده بود چه ؟
050

و رعنا ... رعنا!
آخرین پک سیگارش را کشید و جرعه ای آب خورد و به راه افتاد ، مطمئن بود اگر کمی دیگر بایستد قطعا در برف گیر می کند
و تجربه اش را هم نداشت ، تهران بی آب و علفشان به ندرت باران می دید چه برسد به برفی به این سنگینی ، برف های
نشسته روی آسفالت با چرخش لاستیک ها به اطراف پراکنده می شدند و برف پاک کن بی وقفه مثل ساعت هیپنوتیزم چپ و
راست می رفت ... دلش بچگی می خواست ، گوله برفی درست کند . آدم برفی بسازد ... بچگی کند ! رویایی دور اما زیبا!
صدای موزیکش را زیاد کرد و در دل تنهایی جاده ، جلو رفت.
***
قبل از اینکه چشم هایش را باز کند ، صدای سرفه ی عماد را شنید ، نور خاکستری و تیره ای از شیشه می گذشت و اتاق را
روشن می کرد . عماد با لیوانی در دستش در برابرش ایستاده بود . جوری به حنا چشم دوخته بود که انگار مدت هاست به آن
صورتی که زیر چشم هایش به سرخی میزد خیره مانده است.
حنا کمر صاف کرد و دستش بی اختیار به سمت موهایش رفت ، عماد لیوان

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی میز گذاشت
-چای.
-کجا بودی ؟
دست هایش را به مبل گرفت تا از جایش بلند شود
-ترسیدی برنگردم از گرسنگی بمیری ؟
مات ماند!
چشم هایش را تا چشم های عماد بالا کشید ... نفسش را حبس کرد !نمی دانست مهربانی اش را باور کند یا...
باز تلخ شده بود ، باز ابروهایش در هم گره خورده بودند ، باز با خودش می جنگید ، باز همانی شده بود که دخترک دوست
نداشت ... باز عماد بود ! چرا از حرفش مات شده بود ؟ مگر غیر از این بود که اگر بر نمی گشت ، همان جا ، در خانه ای که
روزی مادرش را از دست داده بود ، از بین می رفت ؟ چرا باید خشکش می زد ؟
احساس شرم کرد ، گونه هایش گر گرفت . چون باید می ترسید و نترسیده بود ، چون نگران مردی شده بود که نباید می شد ،
از خودش خجالت کشید.
عماد لحظه ای در چشم هایی که دو دو میزدند نگاه کرد و بعد از اتاق خارج شد!
حنا نابودش می کرد ! یک سرباز پیاده ی قوی که قدرتش وزیر را به زانو در آورده بود ، دختری که یاد گرفته بود که از خودش
محافظت کند ، دختری که می توانست عماد را نجات بدهد ! دختری که با نگاهش عماد را رام می کرد ، دختری که از یک
موش کوچک به یک شیر تبدیل شده بود ، قدرتی که برای سر پا کردن هردویشان در قلب دخترک بود!
حنا خودش را نجات داده بود ، همان موقعی که تنها یک زن ترسیده و ضعیف بود ، همان موقعی که قلب شیرش را بیرون
کشیده بود ، یک روح جنگ جو ، تنها به اندازه ی کافی قدرت مبارزه نداشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک نه تنها زنده می ماند بلکه عماد را هم
نجات می داد.
قلبش ، نگاهش نجاتشان می داد.
052

وقتی برگشت ، گرگ و میش صبح بود ، بشقاب های دست نخورده ی شب
قبل همچنان روی میز آشپزخانه مانده بود ،
پاورچین به سمت اتاق ماهان رفت و تخت را که خالی دید دلش شور زد ،
فکر این که دخترک رفته باشد ... امکان نداشت ،
آهسته به سمت سالن رفت، پاهای ماهان از زیر صندلی پیدا بود ، پسرک در
حالی که ماشین کوچک قرمز رنگش کنارش بود ،
روی زمین سرد به خواب رفته بود و حنای درون مبل در خودش فرو رفته بود ،
به آهستگی نفس می کشید!
صدایی که دل به جوش افتاده اش را آرام می کرد.
درون شومینه هیزم گذاشت و آتشی که مدت ها از خاموش شدنش می
گذشت را دوباره روشن کرد و همان جا رو به رویش
نشست!
دوست داشت حنا خوابش را ببیند ، جوری که میخواست باشد ، نه آن
کابوسی که عذابش داده بود.
نا امیدی اما ریشه می دواند ، حنا دوستش نداشت ! چطور می توانست
داشته باشد ؟ چطور می توانست همه ی این ها را
فراموش کند ؟ فقط خدا می دانست که تحمل این حجم از نفرت برایش
ممکن نبود ، که چه عذابی می کشید وقتی حنا
سرسختانه عشقش را به چالش می کشید ، که چگونه در تک تک دقایقش
آرزو می کرد کاش می توانست از دست عماد
خلاص شود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانست ادامه دهد . بازی ای را شروع کرده بود که نباید از ابتدا آغاز می کرد ، که نباید تا به این جا می کشاند!
حنا نور بود و او تاریکی ، مثل شکوفه ی زیبای بهاری بود و او یک سم...
چرا باید زندگی اش را به این جا می کشاند ؟!
آن لحظه ی کوتاه که به چشم هایش نگاه کرده بود ، آن دخترک خجالتی و آرامی که ... چرا باید آزارش می داد ؟!
آن سوی دیگر حنا بود ، گونه هایش از شرم می سوخت ، گونه هایش از رنگ چشم هایی ممنوعه ، چشم هایی به تاریکی
جنگل که برای لحظه ای با تحقیر به او نگاه کرده بودند ، می سوختند!
لحظه ای تحقیر کننده تر از زمانی که دست و پایش بسته بود ، تحقیر کننده تر از شنیدن حقایق زندگی اش از دهان او.
حالا قلبش به درد آمده بود . دردی که آن جنگل های سیاه و طوفانی عماد به جانش انداخته بودند.
دردی که می دانست چیست و نمی دانست.
تنها چیزی که در آن لحظه از آن مطمئن بود نوری بود که در آن مرد بود ، نوری که می توانست تمام آسمان را روشن کند اگر
آن چشم های سیاه می گذاشتند ! که درون قلبش یک باغچه ی زیبا پنهان است اما دیوار های باغ بسیار بلند.
خطر را حس می کرد ! بیشتر از لحظه ای که در خانه اش به شدت باز شده بود ... آن زمان گمان نمی کرد که چیزی برای از
دست دادن داشته باشد و حالا می دید که دارد ... چیزی که خودش را به سـ*ـینه می کوبد ، که فریاد راه انداخته و دلش را به
شور می آورد!
از جایش بلند شد و به مسیری که عماد رفته بود چشم دوخت ، انگشت هایش را در هم گره کرد و برای دقایقی مردد ایستاد و
بعد مسیر رفته او را پیش گرفت
روی صندلی تک نفره ی کنار شومینه لم داده بود و در رویایش غرق بود .
سخت . عمیق با اخمی که تمام صورتش را پوشانده

رمان بازار
romanbazar.ir

در چهارچوب در که ظاهر شد ، سرش را بالا آورد و حنا از آن همه سردی جا خورد و سر جایش ایستاد . انگار کسی که رو به رویش نشسته باشد عماد نبود ، کبودی تیره ای که از زیر خط رویش موهایش پایین آمده بود و به پیشانی اش رسیده بود توی ذوق می زد و چشم هایی که دیگر گرم نبودند ! به دلش ترس می انداخت ! ترسی که از نگاه کردن به او به جانش می افتاد...
چیزی در حال وقوع بود که نمی دانست چیست ! چیزی که نمی دانست می خواهد اتفاق بیفتد یا نه ! باز خودش را بی دفاع می دید!
عماد نگاه سردش را روی تن حنا چرخاند و گلویش را به آرامی صاف کرد
-می خوام ببرمت دیدن یکی ! حاضر شو!
افکارش ، همه ی آن چیز هایی که خودشان را به دیواره ی مغزش می کوبیدند ، مثل بادبادک هایی که در بی بادی ، سقوط می کنند ، مثل یک قاصدک کوچک و سبک که لحظه ای هست و بعد با یک نفس ، نیست می شود ، همه ی آن چیز هایی که از درون مغزش را به درد آورده بودند ، به یک باره از بین رفته بود! ذهنش خالی شده بود از هرچه که بود...
-تو این هوا چطور میخوای...
نگاه برنده عماد ، حرفش را قطع کرد
-مگه همین رو نمی خوای ؟
-رانندگی تو این جهنم...
-جهنم ؟
-جهنم که فقط آتیش نیست ... دور و برت رو نگاه کن ، اینجا درست وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

جهنمه!
نمی دانست بهانه می گرفت یا...
عماد ایستاد و حنا قدمی به عقب برداشت . مطمئن نبود حرفی که از دهانش پریده است تا چه اندازه عماد را ناراحت کرده
-چرا نباشه ؟
سرش را پرسشگر تکان داد و ادامه داد
-هان ؟...
دستی به پیشانی اش کشید و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد
-دربون جهنمم فرشته ست دیگه نیست ؟
حنا گلویش را صاف کرد و گفت
-منظورم این که...
عماد نزدیک تر آمد و عآمرانه گفت
-آماده شو حنا ... بیا تموم کنیم بازی رو

حنا هوا را به درون سـ*ـینه اش مکید ... نمی دانست عماد چه خوابی برایشان دیده است ، نمی دانست باید منتظر چه اتفاق تازه ای باشد
خدا می دانست که در دلش چه غوقایی بود . که نمی دانست چه می خواهد.
***
کاملا تصادفی تابلوی سبزرنگ اسپیلی را دید . کاملا گیج بود.
چطور می توانست حرف های پیرمرد سیگار فروش را باور کند ؟
غیر ممکن بود واقعیت داشته باشد . چرا منصور خان چیزی نگفته بود ؟
چرا از او پنهان کرده بودند ؟
اصلا چه وقت اتفاق افتاده بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست آخرین چیزی که از مادرش به جا مانده است را هم ببیند و بعد پرونده ی همه شان را با هم ببندد و خلاص!
به سیاهکل که رسید ، پیدا کردن آدرس مخروبه ای که زمانی زایشگاه بود ، چندان کار سختی نبود . ساختمانی تقریبا بزرگ و
قدیمی با سر دیس های شیرنشانی که می توانستی در سرتاسر شهر پیدا کنی و دو تایش در برابر ورودی ساختمان خود
نمایی می کرد ، درون حیاط ماشینی پارک بود که رویش را برف کاملا پوشانده بود . در آهنی ساختمان از داخل زنجیر بود و
بهرام تنها می توانست در حیاطش بچرخد و کمی روی سکوی سنگی بنشیند . شاید پنج دقیقه اما همان کافی بود تا بزرگترین
شوکی که می شد را به او وارد کند . در دستش گلوله ی برفی ای که ساخته بود را بزرگ و بزرگ تر می کرد که صدای مردی
که از مقابل در حیاط او را صدا می کرد توجهش را جلب کرد
-منتظر کسی هستی بابا جان ؟
بهرام به ادب از جایش بلند شد و در حالی که به صدای خورد شدن برف ها زیر پایش گوش می داد به سمت مرد رفت
-نه پدر جان فقط نشسته بودم
-غریبی ؟ به سر و وضعت نمی خوره بی جا و مکان باشی بابا
-عرض کردم که فقط می خواستم ی کم...
-نکنه تو هم نسبتی داری با خانم دکتر ؟
-شما می شناختیدش ؟
-هیییی ده سال میشه رفته ولی به خیلی ها خدمت کرد چه زنده بود و چه وقتی رفت . تو علی شون هستی ؟
-من پسر بزرگشم بهرام!
-من نمی دانستم سه تا پسر داره ... عماد بود و علی ... عماد با بچه های همین جا بزرگ شد ، حالا مردی شده برای خودش
-من از ازدواج اول مادرم هستم
-ها ... میگم که آشنا نیستی ! اگه دنبال آقا عماد اومدی نیست ... دیشب

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد و طلوع نزده رفت
بهرام هیجان زده پرسید
-اینجا بود؟

-گفتم که ... دیشب امد
فکر کرد که این همه راه را بیهوده نیامده ... تلاشش نتیجه داده بود
نگاهی به ماشین پوشیده شده زیر برف انداخت و بعد در حالی که سیگاری روشن می کرد گفت
-پسر بدی نیست ... مال داره اختیار ولی بهش بگو این جا یادگار مادرشه ... به جای اینکه خراب کنه دست به سر و روش
بکشه ، هم جوونای بیکار رو سروسامون بده هم یاد مادرش رو زنده نگه داره ... مردم بچش رو دعا می کنن ! فاتحه برا
امواتش می فرستن!
بهرام با ناباوری به پیرمرد چشم دوخت
-بچش ؟
پیرمرد سری تکان داد و بهرام یک قدم به جلو برداشت
-من ... درست متوجه شدم ؟ بچه ی عماد ؟ عماد بچه داره ؟
-میگن تهرونی ها با بقیه فرق دارن راسته پس ! تو چه جور برادری هستی که نمی دونی ؟
-شما مطمئنید که عماد اینجا بود ؟
-اون بچه همین جا بزرگ شد ... چه سوالیه می پرسی!
حتی شوک الکتریکی هم نمی توانست همچین اثری روی کسی بگذارد ، دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما بهت و ناباوری
اش راه گلویش را سد کرده بود
-میدونید چند وقته این اطرافن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بی حوصله دستش را در هوا تکان داد و زیر پلاستیکی که روی دکه ی سیگار فروشی اش زده بود پناه گرفت . بهرام مات
و مبهوت چیزی که می شنید مانده بود و نفس هایش به شماره افتاده بود ، عماد بچه داشت ؟ چطور ممکن بود ؟
تابلوی اسپیلی را که دید فکر کرد کاش می توانست دور بزند و به سیاهکل برگردد تا کمی از شدت برف کم شود ، چرا با این
همه سرمایه وضعیت جاده ها انقدر افتضاح بود که هر برف و بارانی تبدیل به یک بحران می شد !؟ اما حالا دیگر خیلی دیر
شده بود ، تمام مسیر پشت سرش از برف پوشیده بود و میدانست که بهتر است به مسیرش ادامه بدهد ، روستا دور تر از آنچه
که فکرش را می کرد بود ، مسیری جنگلی با درخت های سرمازده و مرده که با آنچه که از زیبایی آن جا شنیده بود در تضاد بود
.نیم ساعت دیگر رانندگی کرد و در تمام این مدت اضطراب و هزاران سوال در ذهنش!
تنها زمانی آرام گرفت که در انتهای جاده مسیر انحرافی و اختصاصی ویلا را دید ، رد لاستیک هایی که تقریبا پر شده بودند
قلبش را به تپش می انداخت.
وارد فرعی شد و سعی کرد روی رد چرخ ها براند ، پشت درخت های سر به آسمان کشیده دود خاکستری رنگی که از شیروانی
به آسمان می رفت را می دید . یک پیچ کوچک و خانه ای که همیشه وصفش را شنیده بود در برابرش ظاهر شد . همان چیزی

نبود که در تصوراتش داشت ، ساده و معمولی اما بزرگتر از خانه های روستایی که در پایین جاده دیده بود ، کتش را از صندلی
عقب برداشت و پشت فرمان پوشید . دستش روی دستگیره در مانده بود اما

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر وقت تردید نبود ، تا اینجا آمده بود ، خطر
برف و سرما را به جان خریده بود و حالا اگر پا پس می کشید ، بزدلی بود . در
را باز کرد و باد سردی درون ماشین پیچید.
سفیدی همه جا را نقاشی کرده بود ، زشتی و سیاهی و پلیدی را.
تنها صدایی که می آمد صدای موتور ماشینش بود ، اگر ماشین سیاه عماد در
برابرش نبود ، از همان جا بر می گشت ، قدمی به
جلو برداشت و روی سطح یخی زیر پایش سرخورد اما تعادلش را حفظ کرد .
صندلی های روی ایوان خانه که با وجود برف
نشسته بی شباهت به آثار هنری نبودند را از نظر گذراند . الوارهایی که زیر پله
ها انبار شده بودند ... همه چیز در حالتی از
آرامش مطلق.
ده سال پیش مادرش را کمی این طرف تر و یا شاید آن طرف تر از دست داده
بود ! باید احساس خفگی می کرد و یا قلبش به
درد می آمد ، اما هیچ چیز نبود ، عزاداری هایش را کرده بود و حالا حسی
مثل خوره او را از درون می جوید ، عماد ، کسی که او
را بازی داده بود یک بچه داشت ! این چه جسارت و گستاخی ای بود که در او
بود و بهرام درک نمی کرد ؟

****

عماد چای شیرین ماهان را هم زد و در مقابلش گذاشت و حنا لقمه کوچکی
برایش گرفت ، هر سه در سکوت ، منتظر طوفانی
که آرامششان را به هم به ریزد ، اگر آرامشی بود ، همه چیز حالتی سورئال
داشت ، انگار در یک نمایشنامه بی تماشاچی بازی
می کنند ، یک خانواده ی خوش بخت که معلوم نبود در دل هرکدامشان چه
خبر است.

-خودت چیزی نمی خوری ؟

بدون آنکه سرش را بلند کند جواب داد

-گرسنه نیستم!

-من گیر کردم خاله!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا به ماهان که سرش در زیر ژاکتش مانده بود نگاه کرد ولقمه را روی میز گذاشت و با مهربانی لباسش را مرتب کرد.
-مداد شمعی هام رو هم می تونم بیارم ؟
عماد به صندلی اش تکیه داده بود و حنا را تماشا می کرد
حنا نمی دانست چه جوابی بدهد ، نمی دانست اصلا قرار بود به کجا بروند و آیا باز برمی گردند یا نه!
-نمی دونم از ... بابا بپرس!
057

ماهان نگاهی به عماد که چشم هایش را از حنا بر نمی داشت انداخت و خواست چیزی بگوید که صدای حرکت ماشینی در
اطراف بلند شد
حنا به عماد چشم دوخت عماد بلافاصله مچ حنا را در دست فشرد
-خاله رو اذیت نکن بابا.
عماد نگاهی به ماهان انداخت رو به حنا گفت
-برید بالا و پایین برنگردید تا بهتون بگم...
حنا با نگرانی سرش را تکان داد و از پشت میز بلند شد و دست ماهان را گرفت
-یادت نره چی بهت گفتم حنا!
لحن اخطار آمیز عماد را خوب می شناخت ! همانی که از صبح برگشته بود.
....
دکمه پیراهنش را بست و پشت و پنجره ایستاد ، منتظر آمدن هیچ کس نبود ، از آن جایی که ایستاده بود نه ماشینی دیده می
شد نه هیچ جنبنده ای . باید سر و گوش آب می داد ، کاپشنش را پوشید و در را باز کرد
-صبح به خیر

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه ابروهایش بالا رفت ، در مقابلش بهرام ایستاده بود ، در آن لحظه ی خاص همین که او آنجا بود برایش به اندازه
کافی شوکه کننده بود
-میتونم بیام داخل ؟
فقط خدا می دانست که چقدر منتظر همچین لحظه ای بوده است ! که بهرام بیاید ، که بازخواستش کند ، که حقیقت را از
زبانش بشنود.
عماد برای لحظه ای کوتاه به برادرش نگاه کرد و بعد آهسته قدمی به عقب گذاشت . بهرام برف روی کفشش را با کوبیدن
پاهایش به زمین پاک کرد و داخل شد.
عماد به خاطر می آورد روزی که از سبرا بیرون آمده بود ، بهرام در آن سوی خیابان ، با فاصله از ورودی موسسه در آن آفتابی
که به فرق سر می کوبید ، در ماشین به انتظار ایستاده بود ! عماد معطل کرده بود ، این پا و آن پا کرده بود تا بهرام پیاده شود و
به سراغش برود اما در مقابل بهرام تنها رفتنش را نظاره کرده بود ، اگر او جای برادرش بود هرگز چنین نمی کرد ، هرگز در
برابر کسی که حنا را از او می گرفت کوتاه نمی آمد ! هرگز . و این چیزی بود که به هیچ وجه درک نمی کرد ! نجنگیدن ! برای
کسی که دوستش داری
حنا روی زمین دراز کشیده بود و گوشش را با فشار روی سنگ فرش اتاق فشار می داد.
یعنی پدر عماد بود ؟

همانی که قرار بود بیاید ؟
همانی که روزنه ی امید بود برایشان ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان بازویش را کشید و گفت
-این فیل رو ببین قرمز کردم!
حنا نشست و به فیلی که ماهان رنگ کرده بود نگاه کرد
-نباید از خط بزنه بیرون ... بزار بهت نشون بدم
-باشه
و یکی از کاغذ های سیاه وسفید رنگ نشده را برداشت و گفت
-حالا بیا با هم رنگ کنیم ، تو مال خودت رو من هم مال خودم رو
ماهان سرش را تکان داد و حنا دوباره گوش چسباند
-تو که رنگ نمی کنی ، الان میبازی
-آخ آخ به من هم یکی از مداد شمعی هات رو بده
ماهان مداد سبز رنگش را به سمت حنا گرفت و حنا خودش را مشغول نشان داد.
بهرام دربرابر شومینه ایستاده بود ، مداد رنگی های روی میز و بوی چای تازه دم شده و نان که زیر دماغش میپیچید . خانه ی
گرمی که شوکه اش کرده بود ، بر گشت و سـ*ـینه به سـ*ـینه عماد ایستاد
-قافلگیر شدی از دیدنم ؟
عماد نگاه براق و تیزش را از آتش گرفت و به بهرام داد
-خیلی وقت منتظرتم ... دیر کردی!
مشت های بهرام از تمسخری که در صدای عماد بود در هم جمع شد
-من اما خیلی شوکه ام
-چرا باید باشی ؟ تا اینجا نیومدی که شوکه شی ، درسته ؟
-شوکه م چون آخرین باری که دیدمت زن و بچه نداشتی!
عماد نگاه تفریح باری به بهرام انداخت
-پس اومدی تبریک بگی و برگردی ! خب ... خیلی ممنونم اما حدس میزدم ممکنه...
-ممکنه چی ؟
عماد دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و قدمی به عقب برداشت و سکوت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام لب هایش را به هم فشرد و دور خودش چرخید و به اطراف نگاهی انداخت
-میخوای من رو به خانمت معرفی کنی یا می ترسی منم به اندازه تو عوضی باشم ؟
چشم های عماد تلخ شد ، بهرام هرگز او را نمی بخشید ، هرگز فراموش نمی کرد ، اما اجازه نمی داد حتی در ذهنش ، این فکر
بچرخد که می تواند حنایش را اغفال کند ، حنا یا مال او بود و یا هیچ کس ، داستانشان جور دیگری تمام نمی شد!
059

بهرام زیر نگاه آتشین و خیره ی عماد ایستاده بود و این بار او بود که به استهزا نگاهش می کرد . همان چیزی که عماد را
تحـریـ*ک کرد تا از جایی که ایستاده بود با صدای بلند فرمان دهد...
-حنا جان ، بیا پایین و ماهان رو هم با خودت بیار ... مراقب پله ها باش.
هر دو مرد مثل دو شیر یک بیشه به هم چشم دوخته بودند که بهرام تیر آخر را از کمان رها کرد
-نمی تونم باور کنم بتونی کسی رو قانع کنی باهات ازدواج کنه!
اما تصویر مهتابی زنی زیبا و کوچک ، که دست های کوچک پسربچه ای که سیگار فروش توصیفش کرده بود را با دو دستش
نگه داشته بود ، مثل آب سردی بود که روی سرش می ریخت
زیر لب زمزمه می کرد ، حنا و ماهان ، حنا و ماهان و عماد.
صدای آرام دخترک که سلام کرد و ماهان که به سمت عماد دوید و با خجالت به مردی که نمی دانست کیست نگاه کرد
-سلام
قدمی جلو برداشت و دستش را به سمت حنا دراز کرد
-برادر ناتنی عماد!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا به عماد چشم دوخت و درحالی که آستینش را روی مچش می کشید دستش را بالا برد و با بهرام دست داد!
چشم های عماد اخطار می دادند ، حسادت بود یا خشم یا غیرت ، حنا سر در نمی آورد
-خوشحالم ... میبینمتون!
بهرام قبل از اینکه حنا دستش را پس بکشد ، آن را سفت تر گرفت و به لکه های زرد رنگی که روی مچ دخترک بود چشم دوخت و بعد به چشم های حنا نگاه کرد
-حساسیت پوستیِ
و نفسش را رها کرد ، نمی دانست چرا ناخودآگاه از عماد حمایت کرده است ، چرا دروغ گفته است ! شاید چون از او می ترسید
-؟
مشخصه جای درستی رو برای زندگی انتخاب نکردین!
حنا چشم هایش را از بهرام گرفت و گذرا به عماد نگاه کرد که به دخترک خیره شده بود.
برای بهرام اما چشم های پر از استرس و غم دختر قابل انکار نبود با این حال به سمت ماهان رفت و در حالی که روی زانو خم می شد مهربانانه سلام کرد!
ماهان دست هایش را دور پای عماد حلقه کرد و در حالی که چشم هایش را درون بازویش فرو می کرد آهسته جواب داد
-مشخصه به باباش نرفته!
و از همان پایین به عماد نگاه کرد ، خودش هم نمی دانست دنبال چه چیزی است ! آمده بود تا حسابش را با عماد تصویه کند و حالا بیشتر در زندگی برادرش غرق می شد
حنا آهسته قدمی جلو گذاشت و درحالی که به دست عماد که روی موهای پسرک بود نگاه می کرد گفت
-چای میل دارید ؟
بهرام روی پا ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما . ممنونم
حنا رو به ماهان گفت
-ماهان جان برو و نقاشیت رو کامل کن
نقشه ای نداشت اما چیزی در درونش فرمان می داد که پسرک را از آن جا دور کند ، از پیامد های چیزی که نمی دانست چیست و در هوا حس می کرد.
ماهان با چشم هایی معترض به حنا نگاه کرد و عماد در تایید حنا گفت
-برو ماهان
و با دست از بهرام خواست تا بنشیند.
حنا به آشپزخانه رفت و در حالی که تکیه اش را به کابینت داده بود چند بار نفس عمیق کشید .باید خودش را آرام می کرد.
بعد از کمی تعلل با سینی چای برگشت ، یک لیوان برای بهرام و یکی برای عماد و خواست به آشپزخانه برگردد که بهرام گفت
-حنا خانم لطفا بمونید ، حرفایی دارم که دوست دارم شما هم بشنوید
حنا به عماد نگاه کرد و عماد با مختصر تکان سر به حنا فهماند که بنشیند ، بهرام آن صحنه را از دست نداد.
حنا روی همان کاناپه ای که شب ها می خوابید نشست و در حالی که لبش را می گزید به عماد و سپس بهرام نگاه کرد ، به هم شبیه نبودند ، بهرام بلندتر بود و عماد مردانه تر ، صدای یکی زیر و آن یکی بم ، یکی با ملاحظه و آن یکی ... به خودش که آمده بود برای ثانیه ای محو بهرام مانده بود و عماد با عصبانیتی که از چشم هایش بیرون می زد محو حنا ! سرش را به زیر انداخت و فکر کرد که همین حالا همه چیز را فریاد بزند ، که این فرصت طلایی را از دست ندهد ! بهرام می توانست فرشته ی

رمان بازار
romanbazar.ir

نجاتش باشد ، می توانست حنا و پسرک را نجات دهد ، قبل از اینکه عماد آن ها را از آن خانه ببرد ، اصلا از کجا معلوم بعد از
اتفاق روز قبل نمی خواسته هر سه شان را سر به نیست کند ؟
-چه جوری با هم آشنا شدین ؟
حنا سر بلند کرد به بهرام که درست در مقابش نشسته بود و نگاهش می کرد چشم دوخت
-بهرام ... بهرام
صدای کلافه ی و خسته ی عماد بود
-چرا نمی ری سر اصل مطلب ؟ مطمئنم نیومدی حال ما رو بپرسی درسته ؟
بهرام چند بار سرش را تکان داد
دوباره رو به حنا پرسید
-چی شد تصمیم گرفتین بیاین اینجا زندگی کنین ؟ فقط از رو کنجکاوی می پرسم!
حنا کلافه نفسش را بیرون داد ، آماده ی گریه کردن بود ، بهرام متوجه انرژی عجیبی که در سرتاسر خانه جریان داشت شده
بود ، دختر کم حرف و رنگ پریده ای که موهایش به شکل ناشیانه ای کوتاه و بلند است و مچ دستش زخمی و کبود ، نمی
توانست داستان اگزما و حساسیت پوستی باشد ولی در مقابل بچه ای بود که عماد را بابا صدا می کرد ! گیج شده بود.

عماد جواب داد
-مامان همیشه اینجا رو دوست داشت ، درست جایی که تو نشستی مینشست وبا هم حرف می زدیم
حنا آشکارا از تنشی که بین دو برادر بود معذب بود و دوست داشت خودش را پنهان کند

رمان بازار
romanbazar.ir

-حنا خانم چیزی از رعنا می دونه ؟
حنا به بهرام چشم دوخت
-شما می دونی که شوهرت ، نامزد من رو...
حنا کلافه سرش را به طرف تکان داد و در حالی که می ایستاد گفت
-من ترجیح میدم تو ... مسائل خانوادگیتون...
-بشین حنا
عآمرانه فرمان می داد
حنا به عماد که جدی نگاهش می کرد چشم دوخت و بعد از تعلل کوتاهی نشست و بهرام به این حجم از قدرتی که عماد روی دخترک داشت غبطه خورد
-بعد یک سال برگشتی حساب دوست دخترت رو ازم بگیری ؟
عماد می دانست چگونه دست روی نقطه ضعف طرف مقابلش بگذارد ، بازی را بلد بود و کارت هایش را خوب می انداخت
بهرام با لحن گزنده ای گفت:
-ما می خواستیم ازدواج کنیم!
عماد با صدای بلند تری گفت
-پس چرا نکردین ؟
بهرام این بار داد زد
-چون تو گـه زدی به هرچی بود ، گـه زدی به زندگی من ، گـه زدی به زندگی هر کی دور و برت بود!
حنا دست هایش را روی قلبش گذاشت و چشم هایش را بست
-تو انقدر بیچاره و رقت انگیز بودی که نمی دیدی زنی که میخوای باهاش بری زیر ی سقف ی...
با نفرت صورتش را جمع کرد و ادامه داد
-من نجاتت دادم ، تو کور بودی و من چشمت رو باز کردم ، البته تاوانش رو هم دادم ، نه ماه تو اون سبرای لعنتی که هر شبش یک سال میگذره!
-تو چه میدونی چی بین ما بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تمام روزایی که اون تو بودم به آرزوی اینکه ی ذره غیرت تو وجودت باشه ، بیای ، بیای پی کاری که کردم رو بگیری ، اما
داداش تو همیشه دیر میرسی ، همیشه پشت در میمونی ... تقصیر تو نیست ها ، اینجوری گند خورده به زندگی تو
حنا نمی دانست چرا اما میخواست تنش را میانشان کم کند ، شاید میترسید سرنوشت اصغری برای بهرام تکرار شود
-عماد!
عماد بی تفاوت به حنا با صدای بلند و تحقیر آمیزی ادامه داد
-توو رعنا دنبال مادرت می گشتی ، بهرام تو خیلی بیشتر از من به سبرا نیاز داری باور کن...

-مادر من رو ، تو و پدرت از من گرفتین!
-به خودت بیا ... از زنی حرف می زنی که جای تو ، روی همین صندلی می نشست و از گذشته حرف میزد و یک بار اسمت رو نمی آورد ! به خودت بیا!
حنا از حجم تحقیری که در لحن عماد بود ، حالت تهوع گرفت و با ناباوری گفت
-عماد!!
-مادر من رو پدر بی شرف تو...
بهرام دیگر طاقت نیاورد ، بسش بود ، تحقیری را که در تمام این سال ها کشیده بود ، خشم شد در مشت های گره کرده اش
، مشت هایی که در برابر عماد می چرخاند
حنا از جایش پرید و عماد در برابر بهرام ایستاد ، هر دو سـ*ـینه به سـ*ـینه هم ، هر لحظه امکان اینکه کسی کنترلش را از
دست بدهد بود ، عماد اما کوتاه نمی آمد و حنا درک نمی کرد چقدر می تواند

رمان بازار
romanbazar.ir

نسبت به برادرش بی رحم باشد ، هرچند ناتنی!
-به خودت بیا...
حنا فریاد زد
-عماد تمومش کن
عماد با بی رحمی بیشتری ادامه داد
-اون که برات عبرت شد اما دیگه توو دوست دخترت دنبال مادر نباش ، که نیوفته دنبال این و اون!
ضربه ای که به صورت عماد خورد و حنا جیغ کوتاهی کشید ، سکوتی که برای چند لحظه تمام خانه را پر کرد ! حنا از ترس به
خودش می لرزید ، حاضر بود خودش را وسط بیاندازد ولی عماد کاری به برادرش نداشته باشد ، که یک اصغر بیچاره ی دیگر
روی دستش نماند ، که به بار این حجم از خشونت اضافه نکند!
عماد مشت گره کرده اش را گوشه ی لبش گذاشت و در حالی که با چشم هایی به غایت آسوده به بهرام نگاه می کرد ، با
لحنی که حالا کاملا آرام شده بود گفت
-همینِ...
بهرام اما آشکارا می لرزید ، کاری کرده بود که هیچ وقت از او بر نمی آمد ، آن مشت لعنتی را که مدت ها برای صورت عماد
آماده کرده بود را سر جایش فرود آورده بود ، عماد چیزی را در او تحـریـ*ک کرده بود که خوب می دانست اگر نمی کرد، اگر
آن جور بی رحمانه حرف نمی زد ، اگر پای نا مهربانی مادرش را به میان نمی کشید ، اگر همه این ها را به هم وصل نمی کرد ،
اگر و اگر و اگر ، آن مشت هرگز پایین نمی آمد!
-حالا میتونی بری دنبال زندگیت ، این مشت رو باید خیلی وقت پیش می زدی ! نباید تو سـ*ـینه ت نگهش می داشتی
داداش
حنا چیزی را که می دید و می شنید باور نمی کرد ، عمادی که آن طور بی رحمانه دل برادرش را می شکست ، با آن حرف های

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ و گزنده ، تحریکش کرده بود تا آن چیزی را که بدهی اش میدانست بگیرد ؟
063

آن مشتی که کنار لبش فرود آمده بود ؟
چرا نمی توانست او را پیش بینی کند ؟
چرا نمی توانست دستش را بخواند ؟
بهرام همچنان مشت های گره کرده اش را بین زمین و آسمان ، معلق ، نگه داشته بود و پره های بینی اش از شدت هوایی که
میبلعید و پس می داد ، تکان می خورد ، هنوز باورش نمی شد کاری را که باید کرده و عماد این چنین آرام در برابرش ایستاده
، انگار تمام این مدت منتظر بوده باشد ! آب دهانش را به سختی پایین داد و به عمادی که با پشت دستش کنار دهانش را
فشار می داد نگاه کرد ، اخم های درهم و برزخی اش با چشم هایی که با مهربانی به بهرام نگاه می کردند در تناقض بود ،
چشم هایی که برادرش را دوست داشت ، چشم هایی که او را " داداش " می خواند!
-ی بار زنی که دوست داشتی رو از دست دادی ، تو تجربه اولت دنبال همون زن گشتی و باز از دستش دادی...
صدایش تا مغز استخوان نفوذ می کرد ، صدایش و آن چشم های مهربان و دلسوز
بهرام کمر صاف کرد و در حالی که قدمی به عقب بر میداشت گفت
-میدونی از چی متنفرم ؟
چشم های عماد رنگ می باخت ، نا امید و شاید ... شاید غمگین می شد
-من.
سرش را چند بار تکان داد و باز ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم...
نگاهی به حنا انداخت و دوباره با مکثی کوتاه ادامه داد
-ی خودخواهِ...
ساکت شد و چشم هایش را از حنا گرفت و به بهرام نگاه کرد
بهرام قدمی عقب تر برداشت و با صدای دورگه ای گفت
-از این که بهم نگفتی!
عماد چشم های غمگینش را بالا کشید و به برادرش دوخت
-می خواستم برات سادش کنم!
-می تونستی بهم بگی ! می تونستی بهم نشون بدی ، می تونستی ی عوضی دیگه رو بفرستی جلو اما خودت نه ، تو برادرم بودی!
-که بعد هرکی میشناختت به ریشت بخنده ؟
بهرام ساکت شد ، مسخ شده!
064

-میخواستم برات سادش کنم.
حنا از آن چه که می شنید حالت تهوع گرفته بود ، عماد با نامزد برادرش بود ؟ به برادرش خـــیانـت کرده بود ؟
-برام ساده نبود!
عماد سرش را روی شانه اش خم کرد ، از آن جایی که حنا ایستاده بود هیچ مردی به جذابیت و نفرت انگیزی او وجود نداشت ، سرشار از تضاد ، سرشار از راز ، سرشار از پلیدی و مهر!
-تصمیم های بد زیادی گرفتم ، کارایی کردم که تا آخر عمر ، به خاطرشون پشیمونم!
نگاهی گذرا به حنا کرد و بعد سرش را صاف کرد و به بهرام چشم دوخت
-اما بدون شک ... چیزی که هرگز ، ازش پشیمون نیستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش را روی هم فشار داد و با غم درون چشم هایش به برادرش خیره شد و بعد از کمی مکث گفت
-رعناست!
بهرام پلک زد و حنا رد اشکی که از روی گونه های مرد پایین می آمدند را دید ، دوست داشت هرچه زودتر از آن جا بگریزد
عماد ادامه داد
-اما اگه بهم بگی ، امکان داره ی روز اون گذشته لعنتی رو فراموش کنی ، منتظرش میمونم!
حنا چشم هایش را بست ، سرش گیج می رفت ، عماد به خیلی ها بدهکار بود ، فکر این که تنها خودش قربانی عماد نیست ،
هم آزارش می داد و هم آرامش می کرد ! آزارش می داد چون قدرت ادراکش را نسبت به هر چه که در اطرافش بود از دست
می داد و آرامش می کرد چون می دانست تنها نیست ! بهرام می توانست همان ستون نجات باشد ! بهرام می توانست ناجی
شان شود.
بهرام سرش را به نفرت تکان داد
-نمی خوام دیگه هرگز ببینمت!
این را گفت و قدمی به عقب برداشت
عماد از جایش تکان نخورد
-نمی خوام دیگه اسمی از شما تو زندگیمون باشه!
عماد پلک هایش را به آرامی بست و سرش را به آهستگی به اطراف تکان داد
حنا چشم هایش را باز کرد و امیدش را دید که می خواهد از در خارج شود ، فرشته ی نجاتش مگر نبود ؟ لب هایش از هم باز
شدند و می خواست فریاد بزند ، می خواست التماسش کند که آن ها را هم با خود ببرد ، که او هم قربانی دیگری ست . که
ماهان هم!
حرکتی به خودش داد تا مانع بهرام شود ، دست های عماد بود که مانع شد ! و صدایش زیر گوشش که آرام نجوا می کرد“

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام با خشم و بغض راه ماشینش را گرفت و پشت فرمان نشست . به چشم های غرق خونش در آینه نگاه کرد و ثانیه ای
بعد با فریاد و مشت به فرمان می کوبید ! انگار می خواست تلافی این یک سال را در بیاورد ، مشت می کوبید و در برابرش
چهره ی مادرش نقش می بست ! باز حق با عماد بود ، باز او بود که بـرده بود ، باز او بود که مهره های شطرنجش را خوب
چیده بود ، بهرام که کیش بود ، حالا مات شده بود ! حالا مات مانده بود ...
عماد چگونه می دانست ؟
امکان نداشت مشاورش این ها را به کسی گفته باشد ! به هیچ وجه امکان نداشت عماد از چیزی که در اعماق قلبش پنهان
کرده است خبر داشته باشد . پس چگونه می دانست ؟ صدایش در سرش می پیچید و تصویرش در برابرش عقب و جلو می
رفت ! چه توجیحی بهتر از آنکه نمی خواسته کسی بعد ها به سخره اش بگیرد ؟ مگر برای بهرام همیشه حرف و نظر و فکر
مردم در اولویت نبود ؟ عماد به فکرش بوده ؟ عمادی که آن طور خونسرد در برابرش ایستاده بود ؟ پس چرا حواب مشتش را
نداده بود ؟ مگر قرار نبود اوآن دیوانه ای باشد که از هیچ چیز ابایی ندارد ؟ مگر نباید کاری می کرد تا ، تا آخر عمرش او را در
جایی مثل سبرا بستری کنند ؟
فریاد بلندی کشید واین بار مشتش را روی آینه فرود آورد!
سرش سوت می کشید ، با آن که احساس سبکی می کرد ، با آن که باری از روی دوشش کم شده بود ، باری سنگین که او را
تا کوره راه ها کشانده بود ! احساس سبکی می کرد و ایمان داشت که حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

می تواند دوباره شروع کند ! اما حالش خوب نبود!
حالش از اینکه ممکن بود منصور بزرگ حق داشته باشد خوب نبود ، از اینکه عماد در تمام ظلمی که در لحظه کرده بود ، به فکر
برادرش بوده باشد ، خوب نبود و آن دختری که آنجا بود ! اسمش چه بود ؟ حنا ؟ چیزی در او عجیب بود و نمی خواند ! چیزی
درست در نمی آمد ! دستش را روی پیشانی اش گذاشت و سرش را روی فرمان!
***
حنا رو به روی عماد ایستاد و گفت
-کی هستی تو ؟
-هنوز نفهمیدی ؟
-تو بهم بگو
-چیز دیگه ای نیست که نتونی از پسش بر بیای
-آره ، برای همین انقدر عصبانی ای
-نه ، این باعث شد عاشقت شم
-این هیولایی که از خودت ساختی نابودت می کنه
-ما از چیزایی می ترسیم که ازشون نمی دونیم حنا ! به محض اینکه نور بگیری رو تاریکی ، ترس از بین می ره!
-من از تو نمی ترسم
-چرا باید بترسی ؟

-چون تو تاریکی مطلقی
-پس بهم نور بگیر!
حنا چشم هایش را به عماد داد
عماد فاصله شان را کم کرد در حالی که سرش را نزدیک گوش حنا می آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت
-گاهی قوی تر ها پشت در های بسته اشک می ریزن ، با چیزهایی می جنگن که کسی چیزی ازشون نمی دونه
-من هیچی از این فلسفه ها نمی فهمم برای من تو هیچی نیستی جز اون چیزی که می بینم ، به برادر خودت رحم نکردی ، به
من رحم نکردی ، نه حتی به اون بچه ی کوچیک ، به خودت رحم کن اما ! نگذار منتظر بمونیم چی پیش میاد ، بیا کار درست رو
انجام بدیم
سر جایش تکان خورد و در حالی که چشم هایش را از دردی که در سرش میپیچید بسته بود ،گفت
-کار درست چیه ؟
حنا دهان باز کرد تا چیزی بگوید ، کار درست چه بود ؟ مگر غیر از رفتن چیزی درست تر بود ؟
چشم هایش را به پلک های عماد دوخت و عماد چشم گشود.
سکوت حنا که ادامه دار شد ، سرش را به آرامی تکان داد و پشت کرد و رفت.
به کاری که می کرد ایمان نداشت اما دیگر اصرار نداشت ، حالا که همه ی دنیا دست به دست هم داده بودند و بر علیه اش
ایستاده بودند ، حالا که دیگر آن مردی نبود که چند روز پیش تصور می کرد هست ... انگار دیگر هرگز قبل از حنا زندگی نکرده
بود ، بدون او می توانست خودش را هم خلاص کند ، بدون او می توانست دست به هر کاری بزند ، اگر حنا آنقدر می خواست
ترکش کند ، اگر باورش نمی کرد ، اگر تن به این زندگی نمی داد ، اگر دل به ماهانش نمی داد ... به کاری که می کرد ایمان
نداشت اما دیگر باید تمامش می کرد ! کاری که از اول نباید شروع می کرد را باید همین جا تمام می کرد ، دیگر چه فرقی می
کرد حنا بداند به او چه خواهد گذشت ، که چه ها گذشته است ؟ همین جا تمامش می کرد ، تنها باید با شریفی حرف می زد!
شریفی مُهر پایان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا همان جا روی زمین نشست و به پایه مبل تکیه داد و خودش را در آغـ*ـوش گرفت ! جهانش تاب می خورد ، دنیایش زیر
و رو می شد ، به چیزهایی که می گفت شک داشت و همزمان مطمئن بود.
خدا ، خسته بود ! کم آورده بود ، نفسش بند آمده بود
، شانه هایش کم توان تر از آن بود که زیر این بار دوام بیاورد ،عماد او را در افکارش تنها گذاشته بود ، جایی در میان خانه گم
شده بود ، حنا پر از سوال بود ، سوال هایی که از خودش داشت و از او ... جواب هایی که محتاج شنیدنشان بود ، با برادرش
چه کرده بود ؟ برای مادرش چه اتفاقی افتاده بود ؟ ماهان ، خودش ... سوال هایی که هر چه بهشان فکر می کرد عماد
دربرابرش مبهم تر می شد ، هر چه که بیشتر کنجکاو می شد هاله ای سیاه تمام دیدش را تار می کرد ... سیاهی ای تا ابدیت
تهی ! سیاهی ای به سیاهی چشمان عماد که نمی فهمید تا چه اندازه شرور بود و تا چه اندازه منصف و شاید مهربان ، شاید
آسیب دیده ، شاید به اندازه ی خودش تباه.

تلاش کرده بود تا از او بیشتر بداند تا بیشتر از او بیزار شود ، تا در میان حرف هایش روزنه ای از امید ببیند ، اما تنها چیزی که
انتظار نداشت ، این بود که با شنیدن حرف هایش دست و دلش بلرزد ، بلغزد ، نخواهد برود ، بهرام بیاید و حنا بین رفتن و
ماندن جان بدهد ! بخواهد بمیرد...
چشم هایش را بسته بود و دنیایش را تاب می داد ! آرزو می کرد که به عقب برگردد ... نه روی آن کاناپه ی رنگ و رو رفته ی
سالن کوچکش ... خیلی عقب تر!
***

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت شماته دار و صدای دینگ ، دینگ . در سرش اما صدا همچنان می رفت و می آمد و در گوش هایش زنگ می زد . عماد
مثل یک روح سرگردان در خانه ، در مقابلش ، می چرخید ، او هم در دنیای دیگری بود
حنا از گوشه ی چشم نگاهش کرد ، همان روح سرگردانی بود که هر از چند گاهی پشت پنجره انتظار آمدن کسی را می کشید
که حنا نمی دانست کیست.
اصلا منتظر کسی بود ؟
شاید در دلش امیدوار بود بهرام برگردد ، شاید به آسمان سیاهی که چند ساعتی می شد دست از باریدن برداشته است نگاه
می کرد ، حنا نمی دانست ! ماهان در گوشه ی دیگری مشغول بازی با دایناسور های کوچکش بود ، هر از چندگاهی یکدامشان
را در مقابل حنا می گرفت و اسمشان را می پرسید و حنا نمی دانست چه جوابی بدهد . نمی دانست و در مقابل دست های
پسرک را در مشت می گرفت و آرام می بوسید و شرمگین نگاهش می کرد و ماهان لبخند شیرینی میزد به دو به سمت بقیه
دایناسور هایش می رفت ، یعنی مادرش حالا چه حالی داشت ؟ اگر خودش مادرش بود چه ؟
دستش را روی شقیقه اش کشید و فشار داد.
صدای زنگ تلفن عماد که بلند شد شانه هایش بالا پرید ، عماد گوشی را از جیبش بیرون کشید و با فشردن دکمه ای صدا
قطع شد ، بدون آنکه به حنا نگاه کند از روی مبل پولیورش را برداشت و از در بیرون رفت ، حنا بلافاصله از جایش بلند شد و
خودش را به پشت پنجره رساند ، دلش آشوب بود و قلبش سـ*ـینه اش را می شکافت ، به عماد که دور شده بود و پشت
درخت های سفید پوش پنهان می شد نگاه کرد ، همان جا ایستاد ، برای دقایقی طولانی ... حتی ماهان که به پایش می پیچید
هم نمی توانست او را از آن چهارچوب کوچک جدا کند . چهارچوبی که حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

قابش را به چنگ گرفته بود و چیزی را که می دید
باور نمی کرد ، عماد به همراه دو مرد دیگر که یکی شان بی نهایت آشنا بود ،
چهره ی رنجور و ترسیده اش هرگز ، در این چند
روز از برابرش دور نمانده بود ، کابوس شب هایش شده بود و وجدانش را به
درد آورده بود ، تا سر حد مرگ ترسیده بود ،
مردی که آن جور در بیابان رها شده بود و حالا در این برف پاییزی ، با دستی
که به دور گردنش آویزان بود ، پشت سر عماد ،
لنگان لنگان راه خانه را پیش گرفته بود . یک دستش را روی قلبش گذاشت و
دست دیگرش را روی دهانش ، نمی دانست چرا
حالا مثل ابر بهار اشک می ریخت؟ ، اصغر بود ، زنده ، پشت سر عماد ، اصغر
زنده بود و حنا از شوکی که از دیدنش به او دست
داده بود اشک می ریخت ، با شتاب به سمت در رفت و خودش را تقریبا به
بیرون پرت کرد ، همزمان عماد روی آخرین پله
ایستاد و با دیدن حنا ابروهایش در هم گره خورد ، حنا اما اهمیت نداد و
خواست از کنارش عبور کند که عماد به نرمی بازویش
را گرفت و کنار کشید ، حنا اما در موقعیتی نبود که اهمیت بدهد و با صدایی
که از هیجان می لرزید گفت

-اصغر آقا ؟ حالت خوبه ؟
اصغر سرش را بالا گرفت و حنا رد سیاه روی گردنش را دید ، اما همین که زنده
بود ، همین که روی پاهایش راه می رفت ، این
که به گـ ـناه حنا جانش را از دست نداده بود ، نفس راحتی می کشید
-خوبیم آبجی!
حنا لب پایینش را به دندان کشید و با چشم هایی که از خوشحالی دودو می
زد و اشکش بی مهابا پایین می آمد به اصغر که با

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک مرد دیگر بالا می آمد خیره شد
-بزار کمکت کنم...
و قدمی جلو گذاشت که باز عماد بود که دستش را می کشید
-لازم نیست ، شما برو داخل
و با سر به در ورودی اشاره کرد.
حنا نگاهش را بین عماد و اصغر چرخاند و به داخل برگشت ، بی هدف دور خودش چرخید و منتظر ورودشان بود . تمام بدنش
می لرزید ، برای اولین بار از روی خوشحالی ، خوشحالی ای مطلق از جایی درست وسط سـ*ـینه اش!
روی ابر ها بود ، اصغر که وارد شد باز نگاه سرتاسر تلخ عماد بود که مانع شد جلوتر برود ، دهان باز کرد تا چیزی بگوید که
عماد گفت
-چای میاری لطفا ؟
لحنش با " لطفا " ای که گفت هم خوانی نداشت ، حنا درک نمی کرد ، عماد هم باید به اندازه ی او خوشحال می بود . باید به
اندازه ی او از این که اصغر را می دید خدا را شکر می کرد.
به آرامی سرش را تکان داد و وارد آشپزخانه شد ، صدای ماهان که اطراف آن ها می چرخید را می شنید ، پسرک به گمان این
که مهمان دارند در پوستش نمی گنجید.
حنا کتری را زیر آب نگه داشت و با دست دیگرش صورتش را پاک کرد ، نفس آسوده اش را بیرون داد ، برای اولین بار در
طول این مدت احساس سبکی می کرد ، احساس پرنده ای که می تواند بپرد ! شاید سقوط کند ، اما می توانست بپرد.
کتری را روی اجاق گذاشت و به دنبال فندک می چرخید که عماد وارد آشپزخانه شد.
مانتو و شال حنا را در مشت نگه داشته بود و با نگاهی شماتت بار دستش را بالا گرفت و برای لحظه ای در برابر حنا ثابت نگه
داشت و بعد لباس ها را روی میز رها کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدون اینا بیرون نیا!
حنا محو مسیر رفته ی عماد ماند ، پوزخندش را نمی توانست پنهان کند ، لب هایش را به دندان گرفت به کابینت تکیه داد و به
لباس های روی میز چشم دوخت ! حالا همه چیز برایش به وضوح روشن می شد ! سرش را به آرامی تکان داد و لب هایش را
روی هم فشرد!
یعنی دوستش داشت ؟ مگر این ها اسمش حسادت نبود ؟ مگر این حس های عجیب و غریب ، غیرت نبود ؟

دلش پیچ و تاب می خورد اما مگر می شد ؟
سرش را برای رهایی ازافکار موزی و درنده اش به آرامی تکان داد و فندک را روی میز پیدا کرد ، زیر کتری را روشن کرد و
لباس هایش را از همان جایی که عماد به دست گرفته بود نگه داشت ، دیگر دوست نداشت از آشپزخانه خارج بشود ، دوست
داشت همان جا بنشیند و تا آمده شدن چای منتظر بماند ! در خیالش ، عماد حالش را دگرگون کرده بود ! با حرف هایش ، با
کاری که کرده بود ، غیرتی که برایش خرج کرده بود ! نمی توانست به خودش دروغ بگوید که وقتی فراموش می کرد که
کجاست ، که در چه موقعیتی ست ، دلش می لرزید ، دلش به تکاپو می افتاد ، مگر نه اینکه همیشه به دنبال امنیت بود ؟ جایی
که خانه بداند ، مردی که دوستش داشته باشد...
اما در عین حال می دانست که باور کردن همه ی این ها تنها یک راه دارد ، آلزایمری که درمانشان شود!
عماد واقعی ای را که پشت حرف هایش پیدا کرده بود را نمی توانست باور کند ، نمی توانست چون فراموشی درمان گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

اش نبود ! کاش می توانست ... می دانست که کمی دیگر که بگذرد ، او هم عاشق می شود ، کمی دیگر که می گذشت ، اگر می
توانست فراموش کند!
کاش می توانست!
اما چه کسی می تواند از سرنوشت بگریزد ؟ چه کسی می تواند ؟
چایش که دم کشید ، مانتویش را پوشید و شالش را روی سرش مرتب کرد .
چشم هایش از غم روی هم افتاند.
کاش می توانست!
استکان ها را پر کرد و وارد هال شد ، عماد با دیدنش از جایش بلند شد و سینی را گرفت ، پشت سرش ، جوانی که به اصغر
برای بالا آمدن از پله ها کمک کرده بود به احترامش بلند شد و به کنجکاوی به حنا چشم دوخت
-سلام خانم ، بنیامین هستم.
حنا به آهستگی سلام کرد و روی صندلی نشست ، تنها چیزی که می دید صورت تکیده و لاغر اصغر بود ، در خود فرورفته و
رنجور
حنا تاب نیاورد و خودش را به زیر پای اصغر رساند
-حالت خوبه ؟
اصغر چشمان سیاهی که در زردی نشسته بود را به دخترک داد و گفت
-به لطف آقا
حنا نفهمید این تعریف بود یا گلایه ، دستش را به گچ دست اصغر کشید و گفت
-درد می کنه ؟
اصغر ، بی حال ، جوری که بیشتر برای نرسیدن مواد باشد تا بازوی گچ گرفته سری تکان داد و این بار صدای همان کسی که
خودش را بنیامین معرفی کرده بود بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالشون خوبه ، فقط ساعدش شکسته و ی مقدار کبودی داره
حنا از همان جا سرش را به سمت بنیامین برگرداند
-شما پیداش کردین ؟
و بدون آنکه منتظر جواب بماند دوباره رو به اصغر پرسید
-چه اتفاقی افتاد ؟ من ... همش به فکرتون بودم
آب دهانش را به سختی فرو داد و در حالی که بغضش به زحمت اجازه می داد گفت
-باید من رو ببخشید آقا اصغر
اصغر اما انگار در هپروت خماری اش باشد ، سکوت کرد
-حنا!
با صدای عماد پلک هایش را بست و اشک روی صورتش سرازیر شد ، معنی این حنا گفتن را خوب می فهمید ، آهسته روی
صندلی اش برگشت و بدون اینکه به عماد نگاه کند رو به بنیامین گفت
-شما پیداش کردید ؟
بنیامین نگاه کوتاهی به عماد کرد و عماد به صندلی اش تکیه زد و دستش را ستون سرش کرد و با سر انگشتانش لبش را به
بازی گرفت
-عماد بهم خبر داد چه اتفاقی افتاده
همزمان ابروهای حنا ازتعجب بالا رفت
-نگران بود که قبل از تاریکی و این که ... دیر بشه ، به وضعیتش رسیدگی بشه!
-پس شما با عماد هم دستی ؟
پوزخند تلخ عماد از نگاهش دور نماند ، رگی که از کنار گردنش بیرون زده بود و گواه آشفتگی درونش بود ، آشفتگی ای که به
خوبی زیر آن پوزخند تلخ پنهان می کرد
-خانم من وکیل عماد هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا شانه ای بالا انداخت
-من فقط می خوام بدونم شما از همه ی این چیز هایی که انفاق افتاده خبر داری ؟
بنیامین سکوت کرد
-پس هم دستی!
-نمی دونم منظورتون چیه ، من وکیل عمادم و متعاقبا از خیلی از مسائل خبر دارم
حنا چشم هایش را به عماد داد ، نمی دانست چه بازی جدیدی به راه انداخته است ، نمی دانست پشت آن ظاهر آرام و آن
آشفتگی درون چه نفشه ی دیگری برایش کشیده است.
-من وکیل نیستم و نمی دونم ی وکیل تا چه اندازه میتونه از مسایل خبر داشته باشه
-حنا ، تو تو شرایطی نیستی که بتونی کسی رو بازخواست کنی!

حنا نفس آسوده ای کشید ، عماد برگشته بود ! همانی که با توپ پرش همیشه حمله می کرد ، عماد دو روز اول ، عمادی که
نباید هرگز فراموشش می کرد
عماد ادامه داد
-فراموش نکن!
حنا دندان هایش را روی هم فشار داد و سکوت کرد
... -اما برای این که بدونی بهت می گم...
-عماد ؟
عماد با دستش به آرامی روی دسته ی مبل ضرب گرفت و به " عماد " بنیامین ساکت شد
-خانم سهرابی!

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویش را صاف کرد
-قبل از اینکه وکیل عماد باشم ، دوستش هستم!
سرش را به آرامی تکان داد و برای تاثیر بیشتر حرفهایش به چشم های دخترک نگاه کرد
-دوست هایی که به هم اعتماد زیادی دارن ، و بله ... اگر میخواهید بدونید که از همه چیز خبر دارم یا نه ... متاسفانه باید بگم دارم!
دست هایش را در هوا باز کرد
-همه چیز!
حنا چشم های غمگینش را به عماد داد و بنیامین ادامه داد
-نه از اول ، وقتی متوجه شدم دیگه کاری از دستم بر نمیومد ، موقعی بود که داستان اصغر پیش اومده بود و عماد نمی خواست اتفاقی براش بیوفته!
او را با تنی بی حال در بیابان رها کرده بود و نمی خواست برایش اتفاقی بیفتد ؟
چطور باید باور می کرد ؟
چطور ممکن بود ؟
-خدا رو شکر که جلوی اتفاق ناگواری که می تونست باعث دردسر بشه گرفته شد
حنا نگاه حالا پر انزجارش را از عماد گرفته بود
-نمی دونم باید به دوستیتون شک کنم یا صداقت موکلتون
تمسخرش را در لحنش نمی توانست پنهان کند ، ادامه داد
-من مهم نیستم . دزدیدن ی بچه از پدر و مادرش چطور ؟ ... هنوز برای لاپوشونی خبرتون نکرده ؟!
-متوجه نمی شم ! در مورد ماهان حرف می زنید ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا سرش را به تایید تکان داد و نگاه گذرایش را از چشم های برزخی عماد ربود
بنیامین لبخند غمگینی زد و در حالی که روی مبل خم می شد گفت
-ماهان فرزند واقعی شما و عمادِ
اخم های حنا در هم گره خورد
-مسخرست!
-فک می کردم عماد بهتون گفته
-چطور ممکنه ؟ بچه ی من مرده!
-این طور نیست ، بچه ی شما زنده به دنیا اومد و خانوادتون اون رو به والدین جدیدش دادن!
-شما فکر می کنی داری با کی حرف می زنی ؟ من از غار بیرون نیومدم آقا
-کنترل صدات رو داشته باش
عماد بود که با تشر رو به حنایی که حالا از خشم و نفرت از آنچه که از دهان بنیامین میشنید از جایش برخاسته بود ، تقریبا
فریاد می زد
حنا اما اهمیتی نداد
-شما رو کشونده اینجا تا این ها رو به من بگید ؟ تا روی گنداش سرپوش بذارید ؟
عماد از جایش بلند شد و بنیامین هم ، تنش بین عماد و حنا را حس می کرد و نمی خواست بینشان اتفاق ناجوری رخ بدهد
-حنا خانم ، من به عنوان وکیل عماد پیگیر کار هاش بودم ، من خودم ماهان رو براتون پیدا کردم ، خودم با خانواده ای که
سرپرستیش رو داشتن مذاکره کردم.
حنا با ناباوری و تمسخر گفت
-مزخرفه
وای از زمانی که عماد بی رحم می شد...
-میدونی مزخرف تر چیه ؟ این که پدرت برای واگذاری بچه من ، ازشون پول

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته ! بچه ی من رو فروخته!
تاکیدش روی بچه ی من!
حنا صدای شکستن درونش را شنید ! نه از صدای بلند عماد ، نه از نگاه معصومانه ماهان که با شصتی که در دهان می مکید
نگاهشان می کرد ، از چیزی که میشنید و امکان نداشت واقعیت داشته باشد ، پدرش هرگز همچین کاری نمی کرد ، مادرش
هرگز راضی نمی شد تا ... سرش را با هر دو دستش گرفت و به بنیامین نگاه کرد ! منتظر بود که او بگوید نه ، که دروغ است ،
که عماد برای عذاب دادنش زیاده روی کرده است اما بنیامین در سکوت کاغذهایی را از کیفش در آورد و در برابر حنا گرفت ،
حنا صدایش را دیگر نمی شنید ، صورت هایشان در برابرش این طرف و آن طرف می رفت ، عقب و جلو ، بالا و پایین...
صدایی که مثل صدای دربان جهنم می ماند برایش

، بسامد های کوتاه و بلند ، نزدیک و دور...
-مدارکش موجوده!
دنیایش تاب می خورد ... ناگهان دردی بود که تمام تنش را داغ کرد ،
صورتک هایی که دربرابرش به رقـ*ـص درآمده بودند!
ماهانش کجا بود ؟ فرزندش ! فرزند زنده به گورش ! پسری که دیگر مال او نبود...
سیاهی مطلق!
خانه جایی بود که در آن دل باشد ، پر از صدای قهقه های بلند ، خانه جایی بود که در آن بوی غذا پیچیده باشد ، جایی که در
آن روح زندگی باشد ، هوا جریان داشته باشد ، پرده های حریرش زیر نسیم باد برقصد ، جایی که آدم از پس سختی هایش بر

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاید ، بچه هایش را در آغـ*ـوش بگیرد ، برای همسرش شیر داغ بیاورد.
خانه جایی بود که او هرگز نداشت!
او همه چیزش را گرفته بود.
گذشته اش
حال
و آینده اش
از روزی که متولد شد ، از روزی که نطفه اش را حمل کرد ، از روزی که مادرش را ازدست داد ... همیشه بود ، در آن واحد در
همه جا ... گذشته و حال و حتی آینده!
در پس تصوراتش ، نیم رخش را در برابرش میدید ! مثل الهه ی آتش ، مثل یک قدیس یونان باستان!
در قلبش!
عطرش ، گرمای دستانش ! صدایش که مغز استخوانش را شکاف می داد
در همه جا بود!
همه جا!
چشم هایش را به آهستگی باز کرد ، اتاق تاریک بود ، نور باریکی راهش را از لای در باز کرده بود و دیوار روبه رویش را روشن
می کرد ، نمی دانست کجاست ، که چه اتفاقی افتاد ! آخرین چیزی که به یاد می آورد آن دسته کاغذی بود که بنیامین در
برابرش گرفته بود ، کاغذی که اثبات حرف هایش بود ؟
که ماهان پسر از دست رفته اش است ؟
پسری که نباید باشد ؟

چطور امکان داشت ؟
اصلا چرا باید باور می کرد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اما همه چیز با هم جور در می آمد ، اگر بچه اش زنده بود حالا باید همسن ماهان می بود ، اصلا چرا باید دروغ می گفتند ؟
چگونه می توانست از این دور باطل خلاص شود ؟
چگونه خوش حالی اش از دیدن آصغر زایل شده بود ؟
چگونه نمی توانست همه چیز را مثل یک پازل کنار هم بچیند ؟
اگر ماهان فرزندش بود و عماد راست می گفته ! پس ازدواجی که به یاد نداشت هم درصدی از واقعیت داشت ! عماد ثابت
کرده بود که می تواند دست به هر کاری بزند ، تن به هر چیزی بدهد تا به خواسته اش برسد...
باید با کسی حرف می زد ، باید حقیقت را می فهمید ، و اگر حقیقت آن چیزی بود که از آن وحشت داشت ، هرگز مادرش را
نمی بخشید . هیچ کدامشان را!
روی تخت جا به جا شد و به سقف خیره شد . چشم هایش حالا به تاریکی عادت کرده بودند و می دانست روی تخت عماد
است ! اتاق عماد ، بوی عماد
پتوی پشمی را به آهستگی کنار زد و عرق نشسته روی پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد ، از فکر آنکه چگونه تا آنجا
رسیده است ، معذب شد ، پاهای برهنه اش را روی سنگ گذاشت و خنکی اش انگار جانش را تازه می کرد.
با ناباوری به قاب عکس شکسته ی روی میز خیره شد، قاب عکسی که در میانش حنای معصوم و کوچکی بود که زمانی در او
زندگی می کرد ، لب هایش از هم باز شدند و بی توجه به عماد که قدمی به داخل برمی داشت ، دست برد و از میان شیشه
خرده ها تصویرش را بیرون کشید ، نگاهی به عماد انداخت و باز به دخترک کاغذی خیره شد ، دختری که زیبا بود ، آرام بود ،
ساکت بود و حالا از آن آدم تنها جسمی مانده بود که تنها نفس می کشید ، جسمی که هر لحظه با چیزی غیر قابل باور قافلگیر
می شد ، قربانی بودن ، انرژی زیادی می خواست ، تحمل همه ی آنچه که

رمان بازار
romanbazar.ir

برای کسی می توانست در طول یک عمر رخ بدهد
برای حنا در یک کابوس چهار سال و پنج شبانه روز رخ داده بود!
ترازویی که در قلبش سنگینی می کرد . ترازویی که عقل و دل و منطقش را به بازی گرفته بود ... حس کسی را داشت که در
حال غرق شدن است، کسی که هیچ امیدی برای نجات نداشت و فقط دست و پا می زد ، چرا با حقیقت رو به رو نشود ؟
روزی روزگاری در او دختر خام و ساده ای بود که مادر می شد ، مادر.
مادر کودکی که نمی خواست باشد ، مادری که هیچ کس نمی خواست او باشد . کودکی که باید می مرد و حالا زنده بود ، زنده
بود و شاید درست در برابرش می ایستاد و با آن چشم های معصوم او را خاله صدا می زد...
ماهان ... پسری که نباید می بود و حالا بود!
075

احساس کسی را داشت که انگار از جهان موازی دیگری به این دنیا تبعید شده است ... کسی که هیچ کس احساسات
متناقضش را درک نمی کرد ... کسی که هیچ کس هیچ چیز در موردش نمی دانست ... محو شده بود ، مثل یک خاکستر!
تمام آن سال هایی که با چرایی بزرگ پشت سر گذاشته بود و حالا درست زمانی پاسخش را می گرفت که به هیچ وجه آماده
اش نبود.
اگر به راستی ماهان فرزندش بود ، چه ؟
عماد قدمی به داخل برداشت و به عکس دخترک در دستانش خیره شد
حنا سر بلند کرد و به دیوار رو به رویش چشم دوخت.
-بهتری ؟
از شنیدن آنچه که می شنید خنده اش گرفت ، پوزخندش از چشم های عماد

رمان بازار
romanbazar.ir

دور نماند و مانند یک خنجر در قلبش نشست.
به راستی چه بود اگر خاطره ای وجود نداشت ؟
اگر مفهوم حقیقت هر لحظه در حال تغییر بود ، اگر هر لحظه سرآغاز یک تاریخ بود...
مگر فراموشی دفاع طبیعی بدن نیست در برابر ناملایمات ؟
پس چگونه بود که خاطرات بدون فکر کردن تصویر می شدند ؟
دشوار بود ، خیلی دشوار ، دیدن چیزی که درست در وسطش ایستاده باشی.
-ی چیزایی هست که بدون اونها حالم بهتره
صدای نفس کشیدنشان تنها صدای بینشان بود ... سکوتی که هزاران درد و فریاد را در خود حبس کرده بود.
چه کسی می گفت که نمی شود همزمان دو حس مخالف هم را در ذهن داشت ؟ که او داشت ... و در این نوسان جان داده بود.
نوسانی که هر لحظه ضربانش تند تر می شد و به دیواره ی مغزش می کوبید . در ذهنی که دیگر قدرت تشخیصش را از دست
داده بود ، در ذهنی که دیگر نمی دانست چه چیزی راست است و چه چیز نه ! چه چیز حقیقت دارد و چه چیز دروغ است ... مثل
یک مرگ هر روزه ، دوباره و دوباره مردن ... مثل یک اعدامی زیر چوبه ی دار ... مستاصل و شرمنده از گـ ـناه و خشمگین از
همه!
صدای تقه ای که به در خورد حنا رو برگرداند ، بنیامین سرش را داخل آورد و با نگاهی پرسشگر گفت
-اجازه هست ؟
عماد سرش را به نرمی تکان داد و بنیامین به آهستگی وارد اتاق شد
حنا دستی به موهای آشفته اش کشید و چشم های درشت و سیاهش را به بنیامین دوخت
-نگرانتون شدیم
-خوبم
بنیامین سرش را به آرامی تکان داد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهان رو به زحمت سرگرم کردیم تا خوابش برد
حنا به عماد که همچنان در میانه ی اتاق به عکس گیر کرده بین دست های حنا نگاه می کرد چشم دوخت ، رد نگاهش را که
گرفت ، عکس را روی میز گذاشت و بلند شد و چشم های عماد بالا آمد ، حنا درد آن نگاه را می فهمید ، حس می کرد اما نمی
توانست کاری کند ، نمی توانست و نمی خواست.
قدمی به سمت در برداشت که بنیامین دربرابرش ایستاد
-من نمی تونم زیاد بمونم ، خواستم چند لحظه باهاتون تنها حرف بزنم!
عماد متعجب به بنیامین نگاه کرد و بنیامین با چشم هایی گستاخ و خیره به عماد چشم دوخت
حنا بی حوصله راه کج کرد تا بنیامین را دور بزند.
بنیامین سراسیمه گفت
-خواهش می کنم
-من حرفی ندارم
-فقط گوش بدید
حنا ایستاد و موهایش را کلافه پشت گوشش انداخت و با نگاهی پر از بغض به بنیامین چشم دوخت.
بنیامین با نگاهش به عماد فهماند که آن ها را تنها بگذارد.
عماد مردد سر جایش ایستاده بود ، نور ملایمی که از راهرو به صورتش می تابید انگار همه ی آنچه که در آن لحظه در درونش
می گذشت را عـریـان می کرد.
آهسته چند قدم به عقب برداشت و خیلی زود ، پشت دیوار ها گم شد
بنیامین دستش را به سمت تخت دراز کرد و گفت
-اگه خیلی خوب نیستید بشینید

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا سرش را به علامت نه تکان داد و منتظر ایستاد
-بی مقدمه میرم سر اصل مطلب حنا جان ، عماد همه چیز رو برام تعریف کرد...
آب دهانش را فرو داد و بعد از کمی مکث گفت
-من واقعا متاسفم از این اتفاقی که افتاده ، از طرف خودم ... که...
-گفتید بدون مقدمه!
بنیامین سر به پایین انداخته اش را بلند کرد و به دخترک چشم دوخت ، عمیق ... ترحم از عمق نگاهش زبانه می کشید و حنا را
معذب می کرد.
بنیامین سرش را تکان داد و پلک زد
-نه به عنوان دوست و وکیل عماد ... شما ی مطلع در نظر بگیر...
-انقدر طفره نرید لطفا
-خیلی خب ... همون طور که گفتم ، ماهان فرزند مشترک شما و عماده ، تمام مدارک بیمارستان و وکالت و حتی رسید اون
مبلغی که به حساب پدر مرحومتون واریز شده ... همه چیز واقعی و مستند ، می فهمم که چقدر می تونه براتون سخت باشه ،
عمیقا می فهمم ، اما حقیقت رو نمیشه انکار کرد ، در عوض بیاید منطقی فکر کنیم ، عماد می خواد جبران کنه ، همه چیز رو

جبران می کنه ، می تونید به هم فرصت بدید نه ؟ می تونید ی خانواده بشید ، می دونم براتون چیزی کم نمیگذاره ! ی کم تنده
، ی کم کله شق و عجول و بی منطقه اما دوستتون داره ، می دونم که داره.
حنا لب هایش را خیس کرد و آب دهانش را قورت داد . سکوت کرده بود ، در بین هجوم کلماتی که به دهانش سرازیر می
شدند می گشت تا بهترینشان را به مرد محترم رو به رویش بدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون چیزی که شما می بینید با اون چیزی که من دارم می کشم خیلی فرق می کنه
-گاهی وقت ها هست ، که زندگی برات ی تراژدی میسازه ، که همه چیزت رو می سوزونه و ازت ی آدم تازه می سازه ، خیلی
وقت ها هم هست که میشه وسط دودِ آتیشی که زندگیت رو از هم پاشونده ، نفست رو حبس کنی و راهت رو باز کنی و بعد از
خاکستر هایی که پشت سر گذاشتی ی چیز خوب بسازی ، با دست های خودت... !
حنا کلافه سرش را به دو طرف تکان داد و گفت
-من فقط می خوام بر گردم خونم ، کاری به اون بچه و این داستان هایی که گفتید هم ندارم ، اگه می خواهید برای دوستتون
کاری کنید ازش بخواهید بگذاره من برم و ماهان رو هم برگردونه به خانوادش ، من براش خانواده نمیشم...
سکوت بنیامین ، تلخ تر از حضورش بود ، سکوتی که حنا خوب می فهمید.
چشم هایش را تا چشم های مرد بالا کشید و قدمی نزدیک تر شد و با صدای آرام و پر دردی گفت
-خواهش می کنم!
حنا لرزش چشم های بنیامین را می دید که چطور در کاسه ی چشم هایش دو دو می زند
-می فهمم!
یک قدم به عقب برداشت و بعد از کمی تعلل گفت
-ما کم کم می ریم ، جاده خرابه!
حنا پلک زد
بنیامین دور زد تا از اتاق خارج شود
-خواهش می کنم!
به خودش که آمد ، جز صدای نم نم باران روی شیروانی ، صدایی نبود .
پاورچین به سمت در اتاق رفت و به دقت گوش داد ،
هیچ صدایی نمی آمد ، چرا به بنیامین امید بسته بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کجا باید به حماقت هایش ، به ساده دلی هایش ادامه می داد ؟
از پا گرد گذشت و بالای پله ها ایستاد
-ماهان ؟
صدایی که نیامد ، ترسید ... اگر برای آزار دادنش ماهان را از آنجا بـرده بود چه ؟
اگر حرف هایش با بنیامین را شنیده بود و باز آن روی سکه اش بود چه ؟

آهسته پله ها را پایین رفت و بلافاصله وارد اتاق ماهان شد.
پسرک با آرامش سر جایش خوابیده بود . حنا قدمی به سمت تخت برداشت و در برابرش زانو زد . یعنی در تمام این مدت
برای فرزند خودش مادری کرده بود ؟ یعنی عماد بازی اش نداده بود ؟ یعنی آن موجود کوچک ... نک انگشتش را به ابروی
پسرک کشید و ماهان سر جایش غلت زد ، حنا از جایش بلند شد ، حالا که تنها بود باید آن پوشه ی زرد رنگی را که بنیامین
گفته بود چک می کرد ، از کجا معلوم که می توانست به صحبت های دوست و وکیل عماد اعتماد کند ؟ مگر نه این که با وجود
حقیقتی که می گفت می داند او را آنجا رها کرده بود ؟
در اتاق ماهان را پشت سرش بست و وارد هال شد ، روی میز ، در مقابل شومینه دسته ای از کاغذ های ریز و درشت پراکنده
بود و در میانشان پوشه ای که بنیامین وعده اش را داده بود.
ده ها کتاب خوانده بود ، که در همه شان یک چیز مشترک بود . سرنوشت ، نه آن گونه که از قبل نوشته می شود ، نه ... آن یک
دروغ بزرگ بود که سرنوشتت را به دست خودت می سازی!
اینکه می توانی با آن حباب دائمی که روی سرت داری راه بروی به آفتاب و گل نرگس فکر کنی و اتفاق های خوبی بیفتد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا در آن لحظه ای که در برابرش زانو خم کرده بود ، بیشتر از هر زمان دیگری برای خودش می سوخت ... برای آن
سرنوشتی که نخواسته بود و حالا مثل بختک آزمایشش می کرد ، برای اینکه آنقدر احمق بود که به آفتاب و نرگس ایمان
داشت!
برای آنکه مادرش را در برابرش می دید با کاغذ و خودکاری در دست که در آن حال خرابش ، امضایش را بگیرد ... چه کسی
دروغ گو بود ؟ چه چیزی به جز آن امضای ساده ، که اثر لرزش دست هایش را هنوز به دوش می کشید گواه از اصالت آن کاغذ
بود ؟ کاغذی که نخوانده امضا کرده بود ! حالا تنها حسرت داشت ... حسرتی که بعد از سه سال برگشته بود ... حسرت دیدن
یک لحظه ی بچه ای که چند ماه برایش قصه خوانده بود ... با تکان خوردنش هم آرام شده بود و هم دلشوره گرفته بود ... بچه
ای که به خاطرش تنبیه شده بود ، توبیخ شده بود ... هرگز نمی توانست نگهش دارد اما مردنش را هم نمی خواست ... می
خواست اگر خودش نتوانست شاد باشد ، بچه اش جایی در این دنیا در آرامش زندگی کند ، سه سال تمام خودش را برای
مردن کسی که زنده بود سرزنش کرده بود ... برای آنکه حتی نتوانسته بود یک موجود زنده به دنیا بیاورد ، برای اینکه حرف
مادرش ثابت می شد که بی لیاقت است ... که از پس هیچ کاری بر نمی آید!
اشک می ریخت و برای اولین بار اشکی از خوش حالی بود ، درست مثل زمانی که کلاس ویولن ثبت نام کرده بود ، درست
زمانی که در آخرین لحظه آقای منجم در شهر کتاب استخدامش کرده بود...
با این وجود دلش همزمان به هم تاب می خورد ! سرنوشت ماهان ... پدر و مادرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید مادر واقعی اش بود اما چه می دانست از آن کودک ؟ چگونه می توانست او را از کسانی که برایش زحمت کشیده بودند
جدا کند ؟ اصلا مگر امکان داشت که بتواند از او نگهداری کند ؟ نه شرایط اجتماعی اش بود ، نه شرایط مالی اش ، نه شرایط
روحی اش...
سر بلند کرد و به در بسته ی اتاق پسرک چشم دوخت ... اتاق پسرش ... و تنها خدا می دانست که چه حالی داشت ... فقط
خدا می دانست!
در خانه که ناگهان باز شد از جایش پرید ، عماد هم با دیدنش لحظه ای مکث کرد و بعد به آهستگی در را پشت سرش بست.
نمی توانست به چشمانش نگاه نکند و ترس و بی اعتمادی اش را نبیند ، نمی توانست نادیده اش بگیرد ، حال اش را می
فهمید ، حالش را از آن کاغذ هایی که به سـ*ـینه چسبانده بود می فهمید ، حالش را از یادآوری لحظه ای که خودش فهمیده
بود فرزندی دارد می فهمید...
استرسی که در تک تک اجزای صورت دخترک بود ، دلش برای هر سه شان می سوخت ، شاید او هم یاد می گرفت ، اگر
بیشتر زمان میداد یاد می گرفت ، اگر فرصت می داد یاد می گرفت ، همان طور که خودش یاد گرفته بود ، همان طور که حودش
با پدری اش کنار آمده بود ، با حقیقت کنار آمده بود اما گاهی آن نمی شد که انتظارش را داری ... گاهی باید تاوان بدهی ، گاهی
باید فراموش کنی و رد شوی...
حنا در برابرش مثل یک ابر قهرمان بود ، بازی ای که با حیله شروع کرده بود را حنا می برد ، با وجود جنگیدنش ، اطاعت کرده
بود ، با وجود ترسیدنش ، محکم ایستاده بود . دخترک شجاع و رنج دیده اش...
عماد را شکست داده بود ... عماد را با سنگری که حفظ کرده بود و چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمانده بود که از دست بدهد ... عمادی که حالا
نگاهش رنگ چشمان سربازی را داشت که مجروح و زخمی به اسارت می رود.
آن قدر که بهرام در گوش حنایش خوانده بود بی رحم نبود ، کسی چه میدانست در دلش چه می گذشت در تمام آن سالها ، در
تمام آن لحظه هایی که خودش هم عذاب کشیده بود ، برای رهایی از آن مرزی که باید از آن می گریخت ، مثل یک پناهجوی
درمانده ، اما چیزی دیگری هم بود ، چیزی که دیوانه اش کرده بود ... حس مالکیت، به حنا ، دختری که همسرش بود ، هرچند
با هزار حقه و کلک ... مادر فرزندش بود ، دوستش داشت ، مال او بود ، باید او را تمام و کمال صاحب میشد ... باید برای
ماهانش مادری می کرد و برای خودش همسری ... باید خانه شان را گرم می کرد اما...
-بدون من نفس نکش ، راه نرو ، کاری نکن ... مال من باش...
حنا تکان خورد ، از لحن محکم و حس چیزی که در آن موج میزد ، حسی که می ترساندنش ، انگار سال ها با آن حس گلاویز
بود و با تمام وجودش آن را می فهمید ... در مغز استخوانش نفوذ می کرد ، دلش را می لرزاند ... چیزی شبیه درماندگی ، نا
امیدی ... چیزی که برایش غریبه نبود!
بی حرکت در برابرش ایستاده بود و جایی میان سیب گلویش نگاه می کرد ، مسخ عماد شده بود و به آن حس لعنتی فکر می
کرد ... عمادی که دیگر خوب می شناخت ... عمادی که دیگر عماد نبود!
-به من نگاه کن
تنها صدای نفس کشیدنشان بود که سکوت را می شکست ، مثل یک سکوت مقدس .و با شکوه

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا سرش را بلند کرد و در چشمان عماد خیره ماند ، حال عجیبی داشت ، دلشوره ای که به جانش افتاده بود و می ترسید از
چشمانش بیرون بریزد ... احساس می کرد که به آن سکوت سال ها محتاج است ... سکوتی که در آرامش بنشیند و همه چیز
را یک بار دیگر دوره کند ، همه چیز را حالا که همه چیز برایش روشن شده بود دوبار مرور کند...
عماد یک قدم دیگر برداشت و فتصله شان را کم کرد دخترک باید حرف میزد ، عماد ، در آن لحظه ی خاص برای سخنرانی
اش شنونده نمی خواست ، تنها چیزی که در آن لحظه می خواست آن بود که حنا چیزی بگوید ، که بگوید از او متنفر نیست ،
که برایشان می ماند ، که آرزوهایش را نقش برآب نمی کند ، که می بخشدش ... همه ی این حماقت ها را می بخشد و برایش
می ماند
حنا اما همچنان به آن چشم های شفاف که رنگ باخته بود ، نگاه می کرد ، لب هایی که از سرما سرخ شده بودند ... چرا فکر
می کرد که باید دلداری اش بدهد ؟ آن نگاه ، آن صدا ... آن مرد پر غروری که چیزی از آن نمانده بود ...، دوست داشت دستش
را روی صورت عماد بگذارد و برای همه ی چیزهایی که برایش آن اتفاق افتاده ، دلداری اش بدهد ، برای همه چیز هایی که بر
سرش آمده ، برای همه ی چیزهایی که او را به عماد تبدیل کرده...
دلش به حال هر سه شان می سوخت و برای عماد بیشتر ، التماس پشت چشم هایش را میدید، می دید و قلبش در سـ*ـینه
فشرده می شد ، این که می خواهد به او فرصت بدهد اما نمی تواند آزارش میداد ، در او چه جادویی بود ؟
با این حال در درونش می جنگید ، با خشمش ، با نفرتش ، با ترحمش ، کنجکاوی اش ، ترس هایش ... با هر چه که در آن
لحظه در هم می حوشیدند

رمان بازار
romanbazar.ir

باید خودش را جمع می کرد ، نمی توانست آن طور معطل به چشمان مردی نگاه کند که هر چه بیشتر او را درون خود غرق می
کند ، چشم هایی که می دانست برای فراموش کردنشان سال ها ... ، سال ها زمان لازم داشت.
به آهستگی کاغذ ها را روی میز برگرداند ، سرش را پایین گرفت و لب هایش را خیس کرد ، انگار برای گفتن آنچه که می
خواست بگوید جان می کند ،
-نگاه کن به خودت ... چقدر مغروری...
نفسش را بیرون داد و کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد
-نگاه کن چقدر با غرور ایستادی ، محکم ، ... ی لحظه پشیمانی از کاری که با من می کنی... کاری که با ما می کنی تو
چشمات نیست ، از منی که دارم طولانی ترین کابوس رو زندگی میکنم چه انتظاری داری عماد ؟
عماد با شنیدن نامش از زبان دخترک چشم هایش را برای لحظه ای بست و لبخند تلخی زد ، تلخ تر از زهر عسل
حنا ادامه داد
-اما بر خلاف این چیزی که نشون می دی قوی نیستی ، تو از من ضعیف تری ، با کاری که با من کردی من رو قوی کردی ، به
من توانایی دادی ، توانایی نادیده گرفتن همه چیز ، همه ی این ها...
ماهیچه های عماد منقبض شدند و دستانش در جیبش فرو رفت ، سایه تیره ای روی چشمانش را پوشاند ،
-فکر میکنی آدم بده ی این قصه تویی ؟ نیستی ... من می دونم ، می فهمم ...
آب دهانش را قورت داد و دوباره ادامه داد
-فکر میکنی من بزدلم ؟ نیستم ... نیستم چون تو نمی تونی من رو بشکنی ، چون هر چی خشن تر باشی بیشتر ازت دور
میشم ، خشن باش و هرگز مال تو نمی شم ، من رو به زور نگه دار تو خونت ، عذابم بده ، شکنجه ام کن ، تا زمانی که به زور

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجام ، تا زمانی که اون در رو قفل نگه میداری من مال تو نمی شم!
080

سـ*ـینه ی عماد به سختی بالا و پایین می رفت . با صورتی که در هم رفته بود ، با بغضی که سیب گلویش را به درد آورده بود
، با چشم هایی که التماس می کردند اجازه دهد ، ببارند ... عماد اما فکش را به روی هم فشار می داد ، هرگز در برابرکسانی که
دوستشان داشت گریه نمی کرد ، از کودکی ... تصور اینکه در برابر اطرافیانش یک کودک لوس و مصیبت باشد ... در برابرشان
قوی نباشد...
سرش را بالا گرفت و به سقف نگاه کرد ، بغض سنگینش را فرو داد و آرام تر که شد به دخترک چشم دوخت
-میون ملیون ملیون آدم اون بیرون، تو تنها کسی هستی که نمی تونم داشته باشم ؟
-خاطره ها از گلوله کشنده ترن...
-نمی تونم برگردم عقب ، همه چیزی که الان دارم همین حالاست ... حتی نه فردا ، همین حالا فقط
-برای همین که دورت رو تاریکی گرفته ... برای اینکه به فردا فکر نمی کنی ... به بعدش فکر نمی کنی عماد
-برو
کوتاه ، آرام
حنا با ناباوری سرجایش ایستاده بود و به دهان عماد نگاه می کرد
عماد به سمت در برگشت و در را باز کرد ، باد سردی که به داخل وزید تن هر دویشان را لرزاند
-تا پشیمون نشدم برو
-من ... من متوجه نمیشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست های عماد که مشت شده بودند و به سفیدی می زدند ، صورت مهتابی رنگی که به سرخی ... تیر خلاص را به خودش زده
بود و صدای انفجارش گوشش را کر کرده بود ، قرار بود دخترک بهارش شود و حالا در یکی از سرد ترین شب های پاییزی ،
رویایش را رها می کرد تا برود ، رویایی که به بار ننشسته خزان می شد.
حنا قدمی به سمت عماد برداشت و با چشم هایی ناباور به مردی که آماده فوران بود نگاه کرد
-داری با من شو.. شوخی می...
-شوخی ای در کار نیست ، برو قبل از این که باز دیر شه
حنا با ناباوری پلک زد و گفت
-ی بازی دیگست ؟
عماد با چشم هایی که دودو می زد نگاهش می کرد.
کاش می توانست جور دیگری شروع کند ، کاش می شد دوباره متولد شود ، دوباره زندگی کردن را یاد بگیرد ، و این بار دیگر
آن عمادی نباشد که در برابر دخترک سر تا پا حیله به نظر برسد ، عمادی نباشد که برادرهایش از او نفرت دارند ، عمادی
نباشد که...
درد در سـ*ـینه اش می پیچید و برای این که قامتش ، غرورش خم نشود در خودش می پیچید...
دوستش داشت و این تنها چیزی بود که در آن لحظه می دانست

دوستش داشت و این تنها دلیلی بود که نمی توانست در رابیندد و وانمود کند به شوخی ای که نکرده بود.
دوستش داشت و نباید بیش از این آزارش می داد...
دوستش داشت و باید رهایش می کرد ، اگر مال او بود بر می گشت ... اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

مال او بود...
که امیدی نداشت باشد ، چرا باید دختری به ظرافت و معصومیت او اسیر پلیدی ای می شد که در او بود ؟ چرا باید آن قدر
خودخواه می بود ؟ اصلا چگونه به خودش اجازه داده بود او را به زور با خودش همراه کند ؟ چرا برای یک بار هم که شده با
کسی مشورت نکرده بود ؟ چرا فکر کرده بود که این میتواند تنها راهی باشد که ممکن بود ؟
مگر چیزی غیر از استیصال می توانست باشد ؟ استیصالی که دیگر نمی توانست انکارش کند ، به کمک احتیاج داشت...
بنیامین حق داشت ، حالش خراب تر از آنی بود که فکرش را می کرد و آن جا برایش آخر خط بود . آخر خطی که شاید کیلومتر
ها از آن جلوتر رفته بود.
حنا چشم هایش را از عماد گرفت و به در چهار طاق باز شده نگاه کرد، آب دهانش را به سختی بلعید و دوباره به عماد چشم
دوخت ، چرا نرود؟ چرا فرار نکند ؟ مگر این همان فرصتی نبود که آرزویش را داشت ؟ حالا که عماد در رابرایش باز کرده بود
چرا معطل می کرد ؟
بازی عماد ، اگر بازی بود در ذهن حنا می نشست و وسوسه اش می کرد ، حالا دیگر مردد نبود بین هیچ چیزی ، بین آن حس
هایی که با سوتفاهم در دلش ایجاد شده بود ، مردد نبود بین تردید هایش ... حالا می خواست که برود ، می خواست برود و اما
اگر گم می شد چه ؟ در برابر هیبتی محو و تار ایستاده بود ، در برابر کسی که سرتاسر ابهام بود ، چه چیزی در او سر جایش
نبود ؟ چه چیزی در او درست نبود ؟ چه چیزی آنقدر عذابش داده بود که او را به این چیزی که بود تبدیل کرده بود ؟ موهای
کوتاهش را پشت گوش برد و پلک زد ، چشم هایش بین در و عماد می چرخید ، احساس کسی را داشت که یک پایش در این
دنیا و پای دیگرش در جهنم باشد ، چیزی در درونش می سوخت که نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دانست چیست ، حسش ، خشم ، نفرت ، ترس و
شاید ، شاید ... نه نباید خودش را فریب میداد ، نمی توانست ... نمی
توانست دل داده باشد ... هرگز امکان نداشت ، تنها
دختری خام بود ، خام و بی تجربه ... شاید از شنیدن جمله ای زیبا دلش
لرزیده بود اما آن قدر عاقل بود که بداند حالا که آن
در لعنتی که فاصله ی دو دنیای متفاوت بود ، باز است . باید از آن عبور کند ...
باید بگذرد و هرگز پشت سرش را نگاه نکند
عماد کلافه سرش را تکان داد و حنا معنی اش را فهمید
-هنوز نمی دونم قراره چی کار کنم؟
-میدونی حنا!
صدایش گرفته بود
می دانست ، باید فرار می کرد
-منصرف شدی؟ مگه نمی خواستی بری ؟ برو ... جلوت رو نمی گیرم
-اگه نرم ؟
-چی؟
-اگه فرار نکنم ؟ اگه نرم چی میشه؟
-نری؟
حنا دست هایش را در هم مشت کرد و روی سـ*ـینه نگه داشت ، سرما از زیر
لباسش کمرش را می لرزاند

-من ... نگفتم میخوام اینجوری توی جنگل گم و گور بشم ، گفتم میخوام
همه چیز تموم بشه
نوری که برای لحظه ای ، برای یک لحظه ی خیلی کوتاه در چشم های عماد
دوید ، مثل کوه یخی سرد شد.
-از این در که بری بیرون همه چیز همونجوری تموم میشه که میخوای

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورت چیه ؟
عماد کلافه قدمی به سمتش برداشت ... دیگر تحمل نداشت ... در جنگی که با خودش داشت برای باز نگه داشتن آن در لعنتی
، با دلش که می خواست دخترک را تا ابد برای خودش نکه دارد و برایش یک خانه ی امن بسازد...
-هیچ راه دیگه ای نیست خانم سهرابی ، بهت این انتخاب رو نمیدم که بری یا نه ، بهت میگم برو ، تنها شانسی که از من
خلاص شی ، از این زندان که برات ساختم ، تنها شانست ... پس تا تصمیمم عوض نشده برو
در ذهن حنا اما غوغایی بود ، چرا حالا که فکر می کرد می خواهد برود ، که می تواند برود ، راه گلویش بند آمده بود ، مگر نه
اینکه در تمام این مدت هر کاری کرده بود تا خلاص شود ، چه چیزی تغییر کرده بود که اینگونه مثل یک پرنده ی بی پناه به
عماد چشم دوخته بود نمی دانست چه می خواهد ؟
عماد جلو تر رفت آنقدر نزدیک که حنا برای نگاه کردنش باید سرش را بالا می گرفت و نفس عماد موهایش را به بازی می
گرفت ، دست هایش را از جیب بیرون کشید شصتش را روی گونه ی حنا کشید ، دلش لرزید ، فاصله نگرفت ، سرش را بر
نگرداند، اخم نکرد ، یعنی دیگر عماد دوستش نداشت ؟ یعنی واقعا می خواست که او برود ؟
-ماهان رو هم...
سر عماد پایین آمد و حنا ساکت شد . عماد برای لحظه ای به چشمان حنا خیره نگاه کرد و بعد در حالی دستش را پشت سر
حنا می گذاشت گفت
-برو و ی چیزی رو قبل از رفتنت بدون
لب های حنا همچنان به هم دوخته شده بود و بی حرکت به صدای نفس های عماد زیر لاله ی گوشش فکر می کرد
-وقتی از این در میری بیرون ، نه فقط من رو ، پسرمون رو هم ترک می کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا چشم کشید و به چشم های عماد خیره شد ... دیگر به آن ها شک نداشت ، دیگر نمی توانست نادیده شان بگیرد ، اگر از
آن خانه می رفت برای ابد نمی توانست ماهان را ببیند . تصویر ماهان در برابرش ظاهر شد ، آن چشم های براق لرزان ، آن
دیدار اول ، بچه ی ترسیده ای که عماد از...
نه ، این بار نه ، بچه ای که اگر مال آن ها بود را به حق یا ناحق پس گرفته بود ... بچه ای که آن کاغذ ها گواه بودنش بود ،
گواه دروغ گویی خانواده اش ، گواه ظلمی که به او شده بود ، گواه نگاهی که از او دریغش کرده بودند ، چگونه اما می توانست
او را بار دیگر رها کند ؟ این بار دانسته ؟ این بار خود خواسته ؟
چشم هایش خیس شد و با التماس گفت
-خواهش میکنم
عماد با غمگین ترین نگاهی که می شود در چشمان یک مرد دید ، تنها به آهستگی سرش را تکان داد
صدای سرفه ای که از جایی در پشت سر عماد آمد ، حنا سر بلند کرد
-دیر وقته ... می ترسم بمونیم تو راه
عماد با درد پلک روی هم گذاشت

حنا با دیدن بنیامین ، دهانش از تعجب و هیجان باز مانده بود ، حرف هایی که به او زده بود ، التماس هایی که در تک تک
کلماتش بود ، همه شان ... بنیامین مانده بود ، مانده بود تا حنا را با خود ببرد ، به قولی که نداده بود عمل کند ، شاید حتی عماد
را از منجلابی که برای خودش درست کرده است نجات بدهد ، هر چه بود ، هر دلیلی که بود ، آنجا مانده بود و با نگاهش از حنا
می خواست که همراهش برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک قدمی به عقب برداشت ، دست های یخ زده اش را به سمت در اتاق ماهان گرفت و گفت
-بدون ماهان نمی تونم...
عماد چشم باز کرد و خواست چیزی بگوید که باز بنیامین بود که پیش دستی می کرد
-حنا خانم ، الان وقتش نیست ... می تونیم بعدا در مورد همه چیز حرف بزنیم
و با نگاهش از دخترک میخواست دست از لجبازی بردارد
حنا به عماد نگاه کرد ، عمادی که لبش را به دندان گرفته بود و می جوید و مثل ی جسم تهی ... مثل جسمی که روحش را سال
هاست که از دست داده ، به نقطه ای پشت سر دخترک خیره مانده بود . حنا دلش از آنچه که می دید گرفته بود ، از آن مرد
قدرتمندی که جایش را به این آدم تکیده و بی حال رو به رو داده بود ... از...
-حنا خانم ... لطفا!
حنا بی اعتنا رو کرد به عماد و آهسته نامش را صدا کرد ... عماد اما جوابی نداد ... وقتی نمی توانست بگوید" جانم " ، وقتی نمی
توانست به آن صدا ، به آن عماد گفتن دل ببندد ...
-مراقب خودت باش دختر کوچولو
و بعد در حالی که سرش را پایین تر می آورد ، آرام زمزمه کرد
-همه چی خوب میشه...
سرش را با اطمینان تکان داد و حنا از پشت تیله های خیس چشمانش ، چشم های سرخ عماد را دید و دستش در دستان سرد
او مشت شد ، برای چند ثانیه کوتاه و باز بنیامین که خلوت مقدسشان را به هم می زد
دردی تا مغز استخوانش را نشانه رفته بود ، دردی که حنایش را از او دور کرده بود ، شاید حنا می ماند ، شاید اگر بنیامین کمی
دیر تر می رسید ، حنایش می ماند ... دلش آرام نبود ... در که بسته شد همچنان به جای خالی حنا روبه رویش نگاه می کرد ،

رمان بازار
romanbazar.ir

عطر موهایش ، هنوز صدایش در خانه می پیچید ، هنوز نگاه معصومش در برابرش ایستاده بود و نگاهش می کرد ، در که
بسته شد ، از جایش تکان نخورد ، درست مثل یک مجسمه ، یک تندیس رم باستان ، مثل یک صخره ، حتی نتوانسته بود
برگردد و حنایی را که برای آخرین لحظه جلوی در ایستاده بود و از پشت به او نگاه می کرد ، نگاه کند.
شکارچی شکار شده بود.
***
صدای برف پاک کن ، تنها صدای بینشان بود ، از لحظه ای که اصغر را در مقابل ساختمانی متروک پیاده کردند و وارد جاده ی
اصلی شدند ، پاهایش را در سـ*ـینه حمع کرده بود و سرش را به شیشه تکیه داده بود ، هنوز گیج بود و گنگ ، هنوز نمی

دانست چه اتفاقی افتاد که حالا ، همه ی آن اتفاق ها را ، عماد و ماهان را ، پشت سر گذاشته بود و به شهرش بر می گشت ،
دلش آشوب بود و بر خلاف آن رویای آزادی که برای خودش بافته بود ، لحظه ی شادی نبود ... به هیچ وجه به تصوراتش شبیه
نبود . شاید چون ماهانش را جا گذاشته بود ؟ اما چیزی فراتر هم بود که نمی دانست چیست ... چیزی که او را به آن خانه ، به
عماد متصل کرده بود ، بندی نامرئی که نمی دانست به کجای قلبش پیچ خورده و نمی تواند خودش را از آن رها کند . اگر روزی
روزگاری می دانست که زندگی اش این گونه عوض میشود ، برای همه چیز جور دیگری رفتار می کرد ، شاید کمی باهوش تر و
شاید عاقل تر ، کمی عمیق تر حتی . یک روز عزیز پدر و مادرش بود روزی دیگر حنای عماد ، عمادی که نمی دانست چیست ،

رمان بازار
romanbazar.ir

عمادی که سرتا سر سوال بود برایش ، که کم ظلم نکرده بود و با این حال ذهنش را درگیر می کرد ، عمادی که مهربان شده
بود و از همه بد تر درکش می کرد.
و این برایش ترسناک بود . درک کردن کسی که مقصر همه ی این ها بود ، همه ی تلخی هایی که از سر گذرانده بود ، همه ی
این عذابی که کشیده بود اما ... درکش می کرد ... مثال همان ضرب المثلی که می گفت نیش عقرب نه از سر کینه ست که ذات
طبیعتش این است ... مثل شیری که برای بقا باید آهو را شکار کند ، مثل...
با این حال در وجودش نبود که نجنگد ... که دیگر نجنگد!
با وجود بی دفاعی اش ، با وجود ضعیف بودنش جنگیدن را انتخاب کرده بود ، همان زنی شده بود که همیشه آرزویش را داشت
، یک بار نجنگیده بود ، یک بار ترسیده بود و حالا میخواست مبارزه کند ، دیگر نه فقط با عماد بلکه با خودش ، با حنای مغلوب
درونش ، با حنایی که باید پوست می انداخت و دوباره متولد می شد ، با حنایی که باید از خاکسترش دوباره بیرون می آمد و
دوباره زندگی کردن را یاد می گرفت ، شاید اگر قولی که به خودش داده بود ، نبود ، از کجا معلوم که عماد را ترک می کرد ؟
مگر عادت نداشت به حرف گوش کردن ؟ عادت نداشت به سر به پایین انداختن و حرف زور شنیدن ؟ مگر مادرش نبود که او
را اینگونه بار آورده بود ؟ مگر پدرش نبود که از او اطاعت بی چون و چرا می خواست ؟ مگر کودکی نبود که پر و بالش را چیده
بودند و مثل اسب های درشکه ، چشمانش را بسته بودند و تنها به همان سمتی فرمانش می دادند که می خواستند ؟
او همان بود ... همان حنا ، همان مادیان نحیب رم کرده ای که کار دست خودش داده بود ... همانی که درشکه شان را به بیراه
بـرده بود و حالا تنها در این دنیا رها شده بود.
شاید باید از عماد ممنون هم می بود ، چیزی را از دخترک بیرون کشیده بود که هرگز تصور نمی کرد در او جایی داشته باشد ،

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود کاری که با او کرده بود باید ممنونش می بود ، حالا شده بود همان حنا سهرابی ای که باید همیشه بود، چه موفق میشد
و چه نمی شد ، چه فراموش می کرد و نه ، چه با همه چیز کنار می آمد و چه نمی آمد ، باید از او ممنون می بود که از او چیزی
بیشتر از یک دختر بچه ساخت.
-بیدارید ؟
حنا سرش را از شیشه جدا کرد و از داخل آینه به بنیامین چشم دوخت و به آهستگی سرش را تکان داد
-ی کم دیگه ی رستوران خوب هست ، نگه می دارم چیزی بخورید.

حنا سرش را به علامت نه تکان داد و با صدای گرفته ای گفت
-لازم نیست ... یعنی من گرسنه نیستم اگه خودتون میخواهید.
بنیامین سرش را تکان داد و بعد از کمی مکث گفت
-می خواهید چی کار کنید ؟
حنا با چشم هایی گنگ نگاهش کرد و بنیامین با طومانینه ادامه داد
-منظورم این که احیانا نمی خواهید ... ازش شکایت کنید ؟
-از کی ؟
بنیامین از آینه نگاه دقیق تری به حنا انداخت و آرام و کوتاه گفت
-عماد
حنا پوزخند تلخی زد
-نمی دونم این ی توصیه بود یا اینکه فقط می پرسید تا ی راهی پیدا کنید دوستتون رو نجات بدید
-فک کنید توصیه بود
-ببحشید که نمی تونم دوستیتون رو باور کنم
بنیامین با ناباوری و لبخند محوی که صورتش را پوشانده بود سری تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

و زیر لب گفت
-صحیح
و بعد مکث کوتاهی باز ادامه داد
-و اگه فرض کنیم دنبال ی راه برای نجات دادنش باشم چی ؟
حنا چشم هایش را تا چشم های درون آینه بالا کشید و در حالی که لبش را خیس می کرد گفت
-پس ی راهی پیدا کنید که ، واقعا ، نجاتش بدین!
خودش از گفتن چیزی که گفته بود جا خورد و بنیامین بهتر از او نبود ، نگاهی که به دخترک انداخت هزاران حرف و سوال بود
که نمی پرسید ، هزاران علامت تعجب.
بنیامین دستش را به لبه ی شیشه تکیه داد و فرمان را چسبید و حنا چشم هایش را بست و خودش را در اندوهش رها کرد ،
یک جوری ، حس بهتری داشت تا شرمندگی و خجالت از چیزی که گفته بود . چیزی که از دهانش بیرون پریده بود . چرا می
خواست که عماد نجات پیدا کند ؟ مگر نه اینکه برای رهایی از دستش قصد جانش را کرده بود ؟ و یا شاید چیزی در درونش
فریاد می زد که به اندازه ای که فکر می کند خودش هم بی گـ ـناه نیست !؟
چگونه می توانست کسی را توجیه کند وقتی
خودش با خودش روراست نبود ؟ چگونه می توانست به کسی بفهماند چه بر سرش آمده ، چه ترس و دلهره ای را تجربه کرده
وقتی خودش در شیش و بش چیزهایی بود که برایش اتفاق افتاده...
چشم هایش را بسته بود و به چیزهایی فکر می کرد که بعید بود واقعیت باشد ، انگار همه ی آن ها در یک خواب طولانی اتفاق
افتاده باشد ، کابوسی که با عرق از آن بیداری می شوی...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیدار می شوی اما ... دوست داری باز بخوابی و ادامه اش را ببینی!
کابوسی که هم عذابت می دهد و هم اگر پایان نداشته باشد ... اگر بی پایان تمام شود... !

***

روی پله ها نشسته بود و به مسیر پوشیده از برفی که دخترک چند ساعت قبل رفته بود نگاه می کرد ، مسخ و مبهوت.
مگر نه این که عشق ، دوست داشتن ... هرگز نمی میرد ، هرگز نمی رود ، محو نمی شود ؟ مگر نه این که عشق انسان را
جاودانه می کند ؟
پس چرا آنقدر گس بود ؟ آن قدر تلخ ؟ آن قدر عصبانی ؟
چرا نه تنها عشقش جاودانه نشده بود بلکه مثل ماهی از دستانش سر خورده بود ؟
چرا حنا او را ندید ؟
چرا از فرزندشان گذشت ؟
از آینده ای که برای هر سه شان می خواست ؟
با این وجود ، می خواست دخترک برای یک بار دیگر هم که شده در برابرش بایستد ، بایستد و عماد به جای اینکه آن قدر
خودخواهانه در رابه رویش باز کند تا برود بگوید که می فهمد اگر دوست ندارد آن جا باشد . که مشکلی ندارد که آن ها را تنها
می گذارد ، که ایرادی ندارد که از جنگیدن با خودش ، جنگیدن برای دوست نداشتنشان خسته شده است.
کاش می تواست یک بار دیگر حنایش را در مقابلش داشته باشد.
غم و اندوهی عمیق، گاهی مثل یک مکان خاص و ویژه است ، مثل یک مختصات مشخص روی نقشه ای کاغذی ، زمانی که
درست در میان آن ایستاده باشی حتی نمی توانی تصور کنی که مکان بهتری هم وجود دارد و برای عماد ، در آن لحظه تنها
همین بود.
اما ایمان داشت که باز قوی می شود ، بارها زمین خورده بود و بلند شده بود ،

رمان بازار
romanbazar.ir

بار ها اشتباه کرده بود و از آن ها درس گرفته بود.
تنها هرگز پس زده نشده بود...
و هر بار که به آن فکر می کرد چیزی در دلش تکان می خورد ... غروری که می شکست ... قلبی که به درد می آمد.
دلش از فرصتی برای جبران که هرگز به دست نیاورده بود ، می سوخت .
فرصتی که خودش با ماجراجویی ای احمقانه ای که
به راه انداخته بود از دست داده بود ، فرصتی که حنا به هیچکدامشان نداده بود.
می دانست طول می کشد که با خودش کنار بیاید ، می توانست خودش را قانع کند که این تقاص همه ی اشتباهاتش خواهد
بود اما سر قولش می ماند . قولی که به بنیامین داده بود . قولی که به خودش داده بود . از همان شب قبل تصمیمش را گرفته
بود و بنیامین برایشان آسان کرده بود.
088

حنا از آن در رفته بود و باید برای همیشه فراموشش می کرد ، باید برای خودش و پسرش یک زندگی جدید درست می کرد.
بدون حنا ، دوتایی.
وارد خانه شد ، فضای آن جا بدون حنا مثل یک دره ی بی انتها ، ترسناک بود . چوب ها را درون شومینه چید ، به آهستگی ،
دیگر برای هیچ چیز عجله نداشت و این اولین درسی بود که باید به خوبی یاد می گرفت . درسی که به بهای از دست دادن
قلب کسی برای همیشه ، گرفته بود . درسی که درد داشت ... خیلی درد داشت.
قهوه اش که دم کشید پشت پنجره ایستاد ، بخار بلند شده از لیوانش و عطر ناب قهوه اش فضای خانه را پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که آنجا ، در سکوت ایستاده بود ، دور از هیاهوی پسرک و مادری های ریز دخترک ، خوب می دانست که حنا تنها کسی
نبود که می خواست از آن جا بگریزد.
مثل یک خرچنگ کوچک حاشیه رودخانه ، ظاهری سخت و درونی آرام و شکننده ... زمانی بود که او هم می خواست فرار کند ،
از خودش ، از همه ی آن چه که او را ساخته بودند و حالا مثل یک سرطان تمام تنش را ، ذهنش را ، تمام هستی اش را تحت
کنترل داشت.
درست مثل دختری که از لحظه ی اول قصد کنترل کردنش را داشت.
شبی سرد تر و تاریک تر ، شبی تلخ تر از همه ی شب هایی که بعد از آن تجربه کرده بود . شبی که به دل جاده ای زد که حالا
حنا را در خود بلعیده بود . با پاهایی برهنه و زخمی از دویدن روی سنگ ریزه ها و شاخه های خشک شده ، با لب هایی ترک
خورده و تنی خیس از بارانی که مدام می بارید ... خسته ، بی حال ، بی جان .
همان شبی که وقتی سپیده زد ، او آدم دیگری
شده بود . وقتی سپیده زد تازه آغاز تاریکی ای بود که کم کم سایه اش را روی زندگی اش پهن می کرد.
هیچ کس هرگز به مصیبت فکر نمی کند ، حایی در زندگی کسی ندارد ، خودش با پای خودش می آید و مثل یک بمب هسته ای
همه چیز را از بین می برد ، دنیایت را زیر و رو می کند.
برای او هم همین طور بود ، مانند صائقه ، ناگهانی...
هیچ کس بعد از مصیبت آدم قبل نمی شود . مصیبتی که انتظارش را نداری ... مصیبتی که یکباره می آید.
با این وجود هیچ کس نمی فهمید ، دویدن ... دویدن با پاهای برهنه ، دویدن از وحشت ، دویدن برای کمک ، دویدن در حرکت
آهسته ، چه حالی دارد . کسی درکی از آن نخواهد داشت مگر آنکه به سرش بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی کردن در حبابی که بیرون از آن پر از صداست . صدای های گوش خراش و درونش سکوت محض . حبابی که آن اوایل
ها ، با یادآوری چیزی که دیده بود ، یادآوری کاری که نکرده بود ، که نتوانسته بود انجام بدهد ، با او در مغزش بزرگ می شد و
او را از دنیای واقعی دور می کرد ، دنیایی که دیگر هیچ کنترلی رویش نداشت ، شوکی که از بین نمی رفت و مثل یک مار دور
حبابش تن می چرخاند و در نهایت چمبره می زد ، حبابی که نمی توانست نادیده اش بگیرد ، حبابی که از صدای دنیای واقعی
به درونش پناه بـرده بود ، زندگی واقعی ای که از جریانش ، جلوگیری کرده بود.
به خاطر داشت ، چهار روز بعد از مرگ مادرش ، توی وان آب سرد دراز کشیده بود و بی توجه به جرو بحث علی و پدرش ،
شماره ی مادرش را گرفته بود . یک بار ، دو بار ، سه بار ... آنجا برای اولین بار شکست.
نه تنها خودش که هر آنچه که در اطرافش بود هم . منصور بزرگ برای آرام کردن پسرش مجبور بود در حمام را بشکند و وارد
شود و در مقابلش عمادی را دید که به سختی می شناخت ، به راستی چه حجم از درد و خشونت و ترس می تواند چهره ی
کسی را عوض کند ؟
حالا با گذشت سال ها از آن شب ، تازه فهمیده بود که چرا نیاز داشت با مادرش حرف بزند ، حالا می دانست که به او بدهکار
بود ، بابت بـ..وسـ..ـه هایی که از گونه اش نگرفته بود ، بابت عذرخواهی ای که هرگز نکرده بود ، برای اینکه نتوانسته بود
نجاتش بدهد ، برای اینکه دیر رسیده بود ، آن قدر دیر که وقتی به سرعت خودش را به دریاچه رسانده بود ، او تقریبا رفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

...با لباس هایی که شنا کردن را برایش سخت می کردند ، آب سردی که اگر هجوم آدرنالین در خونش نبود می توانست
همان جا سنگ کوب کند ، به زحمت مادرش را از زیر لایه نازک یخ بیرون کشیده بود و وقتی به ساحل رسیده بود جانی در بدن
نداشت ... نمی توانست خودش را ببخشد اما ... دست هایش را روی گونه ی مادرش گذاشته بود و زیر لب صدایش می کرد
...قفسه ی سـ*ـینه اش را فشار می داد ، حتی تلاش می کرد تا با تنفس مصنوعی برش گرداند...
کمی بعد بالای سرش نشسته بود و در بهت به صورت همچون مرمر زنی نگاه می کرد که تا نیم ساعت پیش مادرش بود ،
زنده بود ... نفس می کشید ، می خندید.
برای هرکدامشان تجربه ای متفاوت بود ، پدرش بیشتر از قبل سکوت می کرد
.
خودش تیری بود در قلب همه اطرافیان ، پرخاشگر ، عصبانی ، درنده ... چرا نباشد ؟ کدامشان کیلومتر ها با لباس و تنی خیس
در سرمای زیر صفر ، بعد از رفتن مادرش در مقابل چشم هایش ، بعد از آن جان کندن سخت ، آن خفه گی ، دویده بودند ؟
کدامشان آن لحظه ای که او با درد زندگی می کرد را زندگی کرده بودند ؟
برای عماد از دست دادن مادرش مانند سوار شدن در کشتی ای بود که بادبان هایش را از دست داده باشد و جایی در میانه ی
اقیانوس رها شده باشد . گم شده ، ترسان...
091

حبابی که هر لحظه بزرگتر و بزرگتر می شد و در آخر شبی ترکید ، شبی که بعد از آن همه چیز در یک مسیر متوالی و طولانی رو
به بدتر شدن رفت ... پیامد ها ، مثل اثر پروانه ای " اردوارد لورنس " ، پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

هم!
پدرش از بنیامین خواسته بود تا سرش را گرم کند و او را از حال و هوای درمان و آرام بخش هایی که هیچ نیازی بهشان
نداشت در بیاورد ، پدر هایشان دوستان قدیمی بودند و خودشان همسن و همبازی کودکی ، بیشتر مثل دو برادر غیر همخون.
فقط قرار بود یک دورهمی ساده ی دوستانه باشد ، نمی داند چه وقت از دستشان در رفت که دیگر معلوم نبود کی به کیست!
در میان همه ی آدم های اطراف دو نفرشان از همه تنها تر بودند ، یکی خودش و دیگری ، دختر بچه ای که در تاریک ترین
جای سالن نشسته بود و با کنجکاوی به اطرافش نگاه می کرد ، لباسش ، موهای چتری کوتاهش ، صورت معصوم و لبخند
مهربانش ... هیچکدامشان ... هیچ کدامشان به آن جمع و آن آدم ها تعلق نداشت ... چیزی در او بود که دوست داشت نگاهش
کند ، چشم از او بر نمی داشت ... لیوانش را پر می کردند و او تا ته می نوشید و به دخترک نگاه می کرد ، موبایلش را از جیبش
بیرون آورد و در نا متعادل ترین حالت عکس گرفت...
خسته شده بود و میخواست هرچه زودتر دست و پایش را دراز کند و از حال ناخوشش لـ*ـذت ببرد . وارد اتاق بنیامین شد.
آنجا همیشه آبستن حوادث بد نبود ، با پنجره های بزرگ رو به باغ ، ظهر های دوران کودکی شان ، وقتی مروارید خانم در خانه
را قفل می کرد تا بچه ها از خانه بیرون نروند و با سرو صدایشان همسایه ها را عاصی نکنند ، بی سرو صدا پنجره ی کوتاه را
باز می کردند و به بیرون می خزیدند و انارهای نارس ابراهیم خان را که به جانش بسته بود می کندند ، هنوز هم می توانست
طعم گسشان را زیر دندان هایش احساس کند.
روی تخت دراز کشید و روی عکس دخترک زوم کرد ... چه می دانست فاصله اش از آن چه که می خواهد با آنچه که قرار است
انجام دهد آنقدر ... مثل زمین و آسمان ، از هم دور است ! چه می دانست

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله ی بین گـ ـناه و معصومیت می تواند دنیای دو
نفر را دگرگون کند!
می خواست از جایش بلند شود و از دخترک بخواهد تا با هم بیشتر آشنا
شوند ، شاید همانی بود که مدت ها در زندگی اش
نبوده ، شاید می توانست آرامشش را دوباره به او برگرداند اما همزمان چیزی
مانعش می شد ، چیزی که دیگر زندگی کردن را
دوست نداشت ، چیزی که هنوز ، با گذشت مدت ها از آن حادثه او را در
حباب خیالی اش حبس می کرد و اجازه ی نفس
کشیدن نمی داد...
حالش خوب نبود ، نه ، هرگز نمی توانست بهانه ای باشد اما حالش خوب
نبود ، خارج از ظرفیتش خورده بود ، در ذهنش
هزاران فکر و...
در که باز شد موبایلش را به سـ*ـینه چسباند و سر برگرداند ، اتاق بزرگ بود و
تاریک ، با نوری که از در رد شد و دخترک را
نمایان کرد ، نفسش در سـ*ـینه حبس شد ، مثل فرشته ها ، آرام و خرامان
راه می رفت . مثل فرشته ها مهتابی بود و...
مهتابی بود و زیبا.
090

در اتاق بسته شد و خونش به جوش آمد ، یعنی آن طور که فکر می کرد
معصوم نبود ؟ یعنی به دنبال او وارد اتاق شده بود ؟ به
خاطر او ؟ یعنی دیگر با یکی از آن آدم های معلوم الحال بیرون فرقی نداشت
؟
روی تخت نشست ، به آهستگی و بی سر صدا ، نوری در برابر صورت دخترک
روشن شد ، پشت به عماد ایستاده بود و و
لحظه ای بعد چراغ قوه ی گوشی اش روشن شد و کمی حلوی پایش

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخاند.
عماد به سمت کوله پشتی و کیف ویولونی که گوشه ی کمد بود و دخترک به سمتشان می رفت نگاه کرد...
از داخل کیف لباس های مچاله شده اش را در آورد و روی صندلی گذاشت و صاف ایستاد...
عماد سرش را برگرداند ... سر لعنتی اش را برگرداند اما...
حالش خوب نبود...
با یاد آوری اش از خودش بیزار می شد ، به معنای واقعی کلمه از خودش بیزار می شد . حتی بیشتر از روزی که نتوانسته بود
مادرش را نجات بدهد.
وقتی به خودش آمده بود از آن دخترک معصوم زیبا ی گلوله در هم رفته ی لرزان مانده بود ، یک ماهی کوچک که از تنگش
بیرون پریده بود و نمی توانست نفس بکشد...
-معذرت می خوام ... جبران می کنم...
دخترک اما حرفی نمی زد ، حتی سرش را بلند نکرده بود تا او را نگاه کند.
از اتاق بیرون رفت تا برایش آب بیاورد ، دست و پایش را گم کرده بود و دلش پیچ می خورد ، جایی درست مقابل کانتر
آشپزخانه حجوم بادی که در دهانش پیچید ، خم شد همه ی آنچه را که نوشیده بود بالا آورد ، بنیامین به سمتش دویده بود و
معده اش را فشار می داد...
-هیچی نیست ... الان سبک می شی...
صدای خنده دخترها بلند شد
-بنیام...
-هیچی نگو ... الان تموم میشه
دوباره حجوم هوا
میخواست اما نتوانست بگوید ... نمی توانست ... اگر بنیامین می فهمید ، اگر حالش اجازه می داد شاید هیچ کدام از همه ی آن
هایی که اتفاق افتاد اتفاق نمی افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به اتاق برگشت ، اثری از او نبود ، بطری آب را روی میز گذاشت و دستش را روی دیوار کشید و برق را روشن کرد ،
پنجره ی باز و پرده ای که زیر نسیم بازی می کرد ... به سمت پنجره خیز برداشت و سرش را بیرون برد...
دستش را به شقیقه اش کشید و به جای خالی دخترک نگاه کرد . برق زنجیر پاره شده و کفش دوزکی که درونش خودنمایی
می کرد . نفسش را حبس کرد و باز پشت پنجره برگشت...

-چی شده ؟
با تعلل به سمت بنیامین برگشت و به زنجیر درون مشتش نگاه کرد.
***
جلوی ساختمان ایستاد و سرش را بالا گرفت و به پنجره های بسته و خاک گرفته چشم دوخت ، زمانی بود که آنجا را خانه می
نامید ، زمانی بود که وقتی خسته از کاری که هرگز تمامی نداشت ، از اتوبوس پایین می پرید ، از همین کوچه ی کوتاه و تقریبا
باریک عبور می کرد و خودش را به جلوی ساختمان شماره هفتاد و سه می رساند.
چه چیز می تواند انسان ها را عوض کند ؟ چه چیز می تواند احساسی را که نسبت به چیزی داری تغییر دهد ؟
در برابر دخترک ساختمانی بود که دیگر هرگز برایش خانه نشد. خانه ای که تنها یادآور درد و رنجی بود که به دوش می کشید
.جایی که نمی توانست دوستش نداشته باشد و از سوی دیگر برایش یاد آور روزگاری تلخ بود ، روزگاری که حالا مدت ها بود
از آن گذشته بود ، مدت ها که سعی کرده بود فراموش کند.
کلید انداخت و وارد شد ، بی آنکه منتظر آسانسور باشد به آهستگی پله ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا رفت ، رفته بود تا بعد از مدت ها به مریم خانم
مهربانش سر بزند ، اما قبل از آن باید وارد واحدش می شد ، مقناطیسی
عجیب که او را به دنج ترین گوشه ی مغزش پرت می
کرد ، جایی که همه چیز از آن آغاز شده بود و در ذهنش همچنان معلق ، انگار
زمان ، همان شبی که از آن ویلا برگشته بود
متوقف شده باشد ، با وجود همه ی اتفاقاتی که پس از آن افتاد ، با وجود
همه ی تجربه های جدید.
در را باز کرد . همه چیز درست مثل اولین روزی که آنجا را ترک کرده بود ،
دست نخورده اما خاک آلود ، انگار وارد مقبره ای
متروک و مطرود ، قلعه ای سحر آمیز و ترسناک شده بود ، شالش را مقابل
صورتش نگه داشت و در را پشت سرش بست.
به راستی چند وقت شده بود ؟ در طول این مدت چقدر عوض شده بود ؟
چقدر تغییر کرده بود ؟ چقدر زندگی روی بهترش را
نشانش داده بود ؟ چقدر به خودش آمده بود ؟
جواب همه ی شان را می دانست ، اما جادوی تنهایی خانه ! جادوی رازی که
فقط او می دانست و خانه ای که شاهدش بود...
آهسته به سمت پنجره رفت و دست هایش را روی تاقچه گذاشت و سرش را
به شیشه تکیه داد.
درست مثل همان اوایل که برگشته بود ، درست بعد از آن پنج شبانه روز.
زمانی که پشت پنجره می ایستاد و ساعت ها بچه هایی را تماشا می کرد که
در خیابانشان بازی می کردند ، عبور هر عابری ،
توقف هر ماشینی.
ده ماه ... ده ماه لعنتی که...

روزی که برای اولین بار دکتر سمیعی را ملاقات کرده بود به خوبی به خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت ، بر خلاف آن القاب و الفاظ دهن پر کنی که
روی کارتش بود ، پیرمردی ساده و مهربان ، شاید یک پدر حتی.
دیدارش با دکتر ، یکی از همان کارهایی بود که گاهی برای انجام ندادنشان
پافشاری می کنی و بعد که نتیجه می دهد با مرور
دلایلی که مانع انجام دادنش می شدند ، خنده ات می گیرد.
حالا آرزو می کرد کاش می توانست خیلی قبل تر از همه ی اتفاقاتی که رخ
داده بود می توانست دکتر را ببیند.
کسی که او را از دم دره ی سقوط نجات داده بود.
دختری که زمانی فقط تنها بود ، با دردی که گاهی در سـ*ـینه اش می پیچید
و زمانی که بازگشته بود ... زمانی که بازگشته بود
، چیزی از آنی که زمانی بود باقی نمانده بود.
مواجه شدن و مقاومت کردن در برابر همه ی آن حقایقی که تنها در فاصله ای
به کوتاهی پنج شبانه روز با آنها رو به رو شد ، در
این چهار دیواری تاریک و کسل آور که تنها مریم خانم درش را می کوبید .
سخت بود.
روزهای اول روی کاناپه می نشست و همه چیز را از ابتدا مرور می کرد ، هر بار
که به انتها می رسید دوباره داستان را از نو سر
می گرفت . انگار که در داستانش به دنبال چیزی بود که هر چه درونشان را
می کاوید دور تر و محو تر و گم تر می شدند.
عماد را ، ماهان را که دلش در حسرت دست های کوچکش پر می کشید . باز
عماد را ... باز عماد را...
معادله ای که هنوز نا تمام مانده بود ... آن تک مجهولیِ گنگ و نامفهوم
مگر می توانست به خودش دروغ بگوید ؟ مگر می توانست دلش از یادآوری
اش تاب نخورد ؟
اما به خودش نهیب می زد . همه ی آن ده ماه را به خودش نهیب می زد و
دکتر سمیعی مهربانش هم بود تا کمکش کند ، هر
بار که آن حس خشم از خانواده اش ، آن کشش عجیب به ماهانش و آن
کنجکاوی مزاحمی که نسبت به عماد داشت به

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغش می آمد . آن پیرمرد مهربان بود تا به دادش برسد.
هر بار که نمی توانست با حقیقت کنار بیاید . هربار که توازن درونش به هم می ریخت.
چشم هایش را به سمت آسمان کشید و به ابرهای پراکنده و آسمان آبی
چشم دوخت و زیر لب گفت
»مرسی خدا جون«
برای همه چیز ، برای قدرتی که به او داده بود و به زندگی برش گردانده بود ، برای شهامتی که در برابر حقیقت از خود نشان
داده بود ، برای پذیرش واقعیت مادر بودنش هرچند از دیدن کودکش محروم بود ، محرومیتی خود خواسته که به آن تن داده
بود.

دکتر سمیعی ، سیمین ، همه ی این هایی که داستانش را می دانستند و مثل خانواده ای که نداشت حمایتش می کردند به این
نکته که دخترک آینده ی طولانی ای در برابرش دارد تاکید می کردند . آینده ای که ماهان نمی توانست جایی درونش داشته
باشد.
باید ازدواج می کرد ، باید به زندگی اش سروسامان می داد...
هنوز صدای سیمین که دستش را روی شانه اش گذاشته بود و سرش را به سرش تکیه داده بود به خاطر می آورد
»تو این زمونه که دخترهای مجرد آفتاب مهتاب ندیده شوهر گیرشون نمیاد ، تو با ی بچه می خوای چیکار کنی ؟«
به خاطر داشت در عین آنکه به جمله اش می خندید ، گریه اش گرفته بود . گریه از سر حقیقتی که نمی توانست از آن فرار کند
و نمی خواست اسیرش باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک درونش رویای لباس و سفید عروسی داشت ... یک بزم شاد و شاهانه
و تاجی از یاس های سفید که بوی عطرشان
تمام تنش را بپوشاند...
سرش را از شیشه جدا کرد و به آهستگی به سمت کاناپه اش که زیر خروارها
خاک و ملحفه ی سفیدی پنهان شده بودند رفت
و به آرامی پارچه را از رویش کنار کشید و لبه اش نشست.
آخرین باری که آنجا نشسته بود . سیمین درست مقابلش در حالی که دست
هایش را به پشتش گرفته بود به دیوار تکیه داده
بود و سبحان وسایل یخچال را درون کارتن جای می داد.
-من نمیفهمم انقدر سختته واقعا ؟
عاجزانه نگاهش کرده بود
-شخصی برداشت نکن سیمین...
-نه خب به آدم بر میخوره ، ما چه جوری فکر میکنیم تو تو چه حالی!
حنا با چشم هایی ناراحت و اخمی که صورتش را پوشانده بود رو برگرداند
-به خدا اینجوری نیست!
سبحان در حالی که بی توجه به عصبانیت خواهرش و ناراحتی حنا زیر لب
آهنگی زمزمه می کرد گفت
-تو بگو ببینم چه جوریه پس!
حنا نفسش را بیرون داد و گفت
-من فقط میگم ی وقت مزاحم شما نشم ، به هرحال بیخودی که نیست ...
شما ها خواهر برادرید ، با هم راحتید ... من بیام
اون وسط بگم چی آخه ؟...
سیمین تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت
-چرا مزخرف میگی ؟ ببین من رو ! تو واقعا فکر می کنی اگه مزاحم بودی
اصلا بهت پیشنهادش رو می دادم ؟ حالا که دادم
انقدر التماست می کردم ؟
حنا مثل بچه گربه ابروهایش را بالا برد و به سیمین نگاه کرد
سبحان با شیطنت از آشپزخانه داد زد

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چیکار کنم بالاخره جمع کنم یا بچینم سر جاش دوباره ؟
حنا لبخند کوچکی زد و سیمین با صدای بلند گفت
-فعلا فقط ساکت شو
قدمی به سمت حنا برداشت و در حالی که رو به رویش زانو می زد گفت
-قربونت برم ، اینجا بودنت جز این که خنجر باشه تو قلبت چیز دیگه هم هست ؟ چند ماه شده ؟ دور و برت رو نگاه کن...
همه چی تموم شده ! اصلا نمی فهمت حنا ! تو یا اون بچه رو میخوای یا نه ! اگه می خوای که خب ... حرفی ندارم . اگه نمی
خوای این بازی ها چیه ؟ ...اگه موضوع چیز دیگست بگو ، به جون سبحان نه نمیارم ، فقط بگو...
سبحان از همان آشپزخانه با صدای بلند داد زد
-جون من رو قسم خورد شک نکن دروغ میگه!
حنا با شنیدن صدای سبحان خندید و سیمین با طلبکاری به برادرش که ادامه آهنگش را زیر لب زمزمه می کرد چشم دوخت و
بعد با تاسف سری تکان داد و گفت
-هیچ وقت آدم نمیشی؟!
و خواست از جایش بلند شود که حنا دستانش را گرفت و سیمین دوباره روی زانو نشست
-ی چیز دیگه ست...
سیمین با کنجکاوی نگاهش کرد
-خودت میدونی من سر کار نمیرم ... تا وقتی هم کار پیدا نکنم نمی تونم تو مخارج خونه کمک کنم.
سیمین با اخم نگاهش کرد و گفت
-تو رو خدا انقدر چرند نگو دختر ... ما که اجاره نمی دیم تو بخوای فعلا

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به خرج شی، شاهین برای اینکه از سر مامان
بازمون کنه اونجا رو داده دستمون . خورد و خوراکم به راهه ... برای کار هم ی
فکر عالی دارم اما فعلا باید جمع کنی بریم ،
بعدا میگم.
حنا نفسش را با اکراه بیرون داد و به زحمت لبخند تلخی به روی سیمین
پاشید
دخترک فرشته اش شده بود ، هر دویشان با گذشته ای پر رمز و راز و آینده ای
که باید هموار می کردند.
داشتن او را هم به دکتر مهربانش مدیون بود.
دوستی شان خیلی زود شکل گرفت، از یک نگاه و یک سلام ساده آغاز شد و
به کتاب و موسیقی رسید . بر خلاف حنا موسیقی
در ذاتشان بود ، کتایون ، مادرشان ، آموزشگاه موسیقی داشت و ساز های
کوبه ای می نواخت ، سبحان هم ، سیمین دستی به
همه چیز داشت اما فلوت را ترجیح می داد.
حالا به خوبی به خاطر نداشت که دومین یا سومین قرارشان بود که سیمین
به سختی راضی اش کرده بود و به آموزشگاه رفته
بودند.
نگاه کردن به ویولنش هم عذابش می داد و باز این سیمین بود که او را با
سازش آشتی اش داده بود.
همان شب وقتی به خانه برگشت . تلوزیون را با صدای بلند روشن کرد ، وارد
آشپزخانه شد و خودش را با درست کردن نیمرو
سرگرم کرد ، غذایش را که خورد خواست سرش را با فیلم و سریال گرم کند اما
انگار چیزی در درونش اجازه نمی داد سر

جایش بنشیند ، وارد اتاقش شده بود ، کشو هایش را بیرون کشید ، لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش را که به تازگی مرتب کرده بود دوباره از نو
چید ، روکش تخت را عوض کرد ... اما فایده نداشت . دلش گوشه ی کمد گیر
کرده بود ، زیر چمدان های خالی ، درون آن
کیس سیاه.
روی تخت نشست و کیس را روی پایش گذاشت . برای باز کردنش با خودش
مبارزه می کرد ، چشم هایش را بست و دست
کشید و ناگهان عارشه روی زمین افتاد.
دلش لرزید ، به آهستگی بلندش کرد و نک انگشتانش را روی چوب کشید...
مثل پرنده ای در قفس مانده پس از آزادی که بال میزند و فرود می آید ،
سازش را زیر چانه گذاشت و چشم هایش را بست ،
با کشیدن عارشه روی سیم ها انگار چیزی در درونش به جریان افتاد ، قسم
میخورد که جریانش را درون رگ هایش حس می
کرد ، شاید نوعی نشاط توام با وحشت ، مطمئن نبود ! صدای ناکوک سازش
تمام خانه را پر کرده بود ، برای دقایقی کوتاه که
بیش از آن توانش را نداشت ، نه آن موقع ، نه آن لحظه.
همین را هم به او مدیون بود و بعد ها با اصرار او تاکید دکتر برای مقابله با
ترس هایش ، به لطف کتایون که حالا خاله کتایون
صدایش می کرد ، در کلاس های گروهی آموزشگاه شرکت کرد ، به آهستگی ،
بی عجله...
دیگر برای هیچ چیز در این دنیا عجله نداشت . درس های زیادی آموخته بود
و صبوری یکی از آن ها بود . بیشتر هم یاد می
گرفت هرچه بیشتر با روح بزرگ سیمین آشنا می شد ... یکی از همان غروب
های پژمرده اواخر بهمن ماه که از میدان تجریش
تا ونک را پیاده روی می کردند و از درودیوار می گفتند ، یکی ازهمان شبهایی
که سیمین ، از فوت ناگهانی پدرش ، حادثه ای
که کل زندگی خودش و سبحان را به مسیر دیگری بـرده بود ، از ازدواج مجدد
مادرش و ناسازگاری سبحان ، تا جایی که
شاهین خان محترمانه از آن ها خواست تا به حریم خصوصی شان احترام

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذارند و آن جا را ترک کنند.
برای حنا که از محیطی خانواده محور و اصولی آمده بود ، داستان زندگی سیمین شاید حتی تلخ تر از خودش بود اما همین
مفاهیم جدید ، همین دنیایی که انگار تازه در آن چشم باز کرده بود ، همه ی این مسائلی که به لطف دکتر با آن ها آشنا شده
بود نه تنها از دردش کم می کرد بلکه به او قدرت می داد.
سیمین درست همانی بود که حنا در همه ی عمر به او احتیاج داشت ، با وجود غمی که وقتی در مورد زندگی اش حرف می زد
در صدایش موج می زد ، این آسودگی و راحتی ای که در تک تک حرکاتش نمایان بود ، اینکه داستانش را در سـ*ـینه اش
مدفون کرده بود و می توانست مثل یک کودک بخندد و خوشحال باشد ، این که هیجانزده می شد ، این که احساساتش را به
زبان می آورد ... سیمین مثل یک معلم دوبازه زندگی کردن را به مرور به او یاد داده بود . و البته سبحان که نمکشان بود . با
شوخی ها و روحیه ی بی خیالی که داشت ، زمان هایی که صدای سیمین را در می آورد و حنا را از ته دل می خنداند . مهربانی
های زیر پوستی و برادرانه اش به حنا ، مخصوصا زمانی که از قصه های سه شنبه شهر کتاب با خبر شده بود و در عوض سه
شنبه ها هر دویشان رابه کافه ای در جمهوری می برد و برایشان کافکا می خواند.

زندگی با بودن کنارشان زیبا بود ، ساده بود.
روزی که در همان کافه رو به رویشان نشست و داستانش را بی رودربایستی برایشان تعریف کرد را هرگز از یاد نمی برد ،
دستانش را دور ماگ داغ شیر شکلاتش حلقه کرد . به کف سفید و کرم رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لیوان نگاه می کرد ، مثل اینکه از میان
خطوطشان می توانست گذشته را ببیند.
از اول تعریف کرد ، از همان ابتدا ، از خانواده اش ، از بچه ای که می گفتند
نمانده ، از آن پنج روز ، از عماد...
از اتفاق هایی که بعد از آن رخ داد...
احساس سبکی ای که بعد از آن عصر در کافه داشت را هرگز قبلا تجربه نکرده
بود ، سبک از رازی که تنهایی درونش حمل
می کرد ، مگویی که با آن خواهر و برادر دوست داشتنی که حالا مثل خانواده
اش بودند تقسیم کرده بود . بدون آنکه قضاوت
شود . بدون آنکه نگاهشان عوض شود . دست هایش زیر دست های عرق
کرده ی سیمین مانده بود . حرف می زد ، سکوت
می کرد ، دوباره حرف می زد . برایش ، حالا که مدت ها از آن روز ها گذشته
بود همه چیز انگار یک خواب کوتاه و ساده بوده
باشد . یک خواب دور ، یک خواب دور بی پایان.
سیمین با مهربانی دست هایش را نوازش کرده بود و آرام گفته بود « حالا
دیگه همه چیز عوض شده نه ؟ نباید که تا ابد توش
دست و پا بزنی درسته ؟«
حنا به چشم های نگرانش نگاه کرده بود و به تایید سر تکان داده بود . نه
دیگر دست و پا نمی زد ، دیگر پشت پنجره نمی
ایستاد ، جلوی هوایی شدن دلش را می گرفت ، به صفحه ی تلفنش نگاه
نمی کرد ... مفهوم زندگی برایش تغییر کرده بود.
زندگی دیگر خود را زندگی کردن نبود ، یاد گرفتن بود ، ترمیم بود ، از نو
ساختن بود و به این قانون نانوشته ی طبیعت ایمان
آورده بود.
می دانست منتظرش نیست ، می دانست دلش از او گرفته است ، رفتنش از
آنجا یک طرف ، از اینکه فراموش کرده بود او را
درمورد فروش خانه مطلع کند هم ناراحت بود ، به او حق می داد ، وقتی
برگشته بود دوهفته تمام ، تا زمانی که مطمئن شود

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک رو به راه شده است تنها شب ها بود که برای خواب به خانه اش می رفت ... و البته تلاش شبانه روزی اش برای این
که سر از حقیقت دربیاورد هم بود ، حقیقتی که خوب می دانست در دروغ ها و حرف های ضد و نقیض دخترک جایی ندارد ، این
را شم زنانه اش می گفت ، شم مادری اش...
دخترکی تنها رفته بود و به جایش کسی آمده بود که دیگر مثل قبل نبود ، چیزی در حنا عوض شده بود ، چیزی که برایش
توضیحی نداشت.
در که باز شد حنا ، مریم خانم را محکم در آغـ*ـوش گرفت و در حالی که محکم در بغـ*ـل فشارش می داد گفت

-من رو ببخش مریم خانم ... کوتاهی کردم
مریم خانم دستش را روی کمر دخترک کشید و چند ضربه ی آرام به پشتش زد
-جونم عزیزم اومدی ؟...
حنا خودش را از مریم خانم جدا کرد و با مهربانی دستانش را قاب صورتش کرد و مریم خانم ادامه داد
-خیلی ازت دلگیر بودم ، ولی حالا که اینجایی فراموش میکنم
حنا شیرین ترین لبخندی که می توانست را هواله اش کرد ، لبخند مهربانی که با موج موهای سیاه وگونه ی گلگونش در
هماهنگی کامل بود
-بیام تو ؟
حجوم ناگهانی خون که روی گونه های سفید مریم خانم دوید از نگاهش دور نماند، پیرزن با مهربانی و دستپاچگی کنار رفت و
بلافاصله گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا و هیچ وقت نرو دخترم...
هر خانه ای عطر خودش را دارد و عطر خانه ی مریم خانم ، بوی شیرینی های خانگی بود که همیشه درست می کرد.
نفس عمیقی کشید و با هیجان گفت
-امروز چی درست کردین ؟
-کلوچه کشمش و گردو ... دوست داری ؟
با اشتها گفت
-خیلی مریم خانم...
-بیا تو آشپزخونه برات با شیر گرم بیارم...
حنا کوله اش را روی زمین گذاشت و در حالی که شالش را از دور گردنش پایین می کشید به دنبال مریم خانم به راه رفت.
-ساختمون چطوره ؟ همسایه ها ؟
مریم خانم از یخچال بطری شیر را بیرون آورد و در حالی که به سمت کابینت ها می رفت تا شیر جوش مسی اش را بیرون
بکشد گفت
-امن و امان ... تو که رفتی ، سوت و کور هم شد
حنا خندید و مریم خانم محو خنده ی شیرینش شد
-نه که شیطون اینجا من بودم!
مریم خانم با چشم هایی شاکی نگاه دخترک کرد و گفت
-همدم من که بودی ... تنها شدم خیلی
حنا سرش را کج کرد و درحالی که با ناراحتی و ترحم به مریم بانوی مهربانش نگاه می کرد گفت
-اینجوری برام بهتر نبود ؟
مریم خانم شیر را درون شیرجوش ریخت و فندک زد
-چرا ، چرا وقتی می بینم انقدر رنگ و رو گرفتی ، انقدر سرحال شدی ، خدا میدونه چقدر خوشحال میشم ... تو جوونی مادر ،
نباید همدمت من پیرزن باشم که ... اون دختره زبون داره ... تو رو خوب کشید از لونت بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا مریم خانم کشداری گفت و بلند خندید ، می دانست از سیمین و برادرش خوشش نمی آید ، شاید به نوعی آن هارا مسبب
دور افتادنش ازحنا می دید.
-کلاست خوب پیش میره ؟
سرش را تکان داد و در حالی که از گوشه ی کلوچه های درون ظرف روی میز تکه ای جدا می کرد گفت
-همه چی خوبه ، فعلا میرم و میام ، تست میدم ... تا خدا چی بخواد
-هنوز کار پیدا نکردی ؟
حنا سرش را به دو طرف تکان داد و گفت
-شما هنوز ساز زدن من رو شغل نمی دونی ؟
-تو فقط داری پول در میاری ، وگرنه کارت با دستفروشی فرق نداره
-دستفروش شانس این رو نداشته که اونقدر سرمایه داشته باشه و بره توی مغازش آقا آقا کارکنه ، منم شانس این رو
نداشتم که بتونم ی آموزشگاه داشته باشم یا حتی ی اعتبار برای آموزش ...
بالاخره نه اون دستفروش تو خرج حودش میمونه
نه من...
مریم خانم شیر را پر ظرف تکانی داد و گفت
-من هنوز میگم باید کتاب فروشی رو ادامه میدادی
-فعلا دارم به اندازه خودم در میارم مریم خانم ... همیشه که اینجوری نمیمونه ... ی مدت گوشه ی خیابون ساز می زنیم ، ی
روز پیشرفت می کنیم می ریم تو رستوران ها...
شانه ای بالا انداخت و در حالی که می خندید گفت
-من راضی ام به خدا...
مریم خانم لیوانی از روی آب چکان برداشت و شیردوش را رویش خم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بگم از کار شما جوون ها هیچ کس سر در نیاورده
و لیوان را در مقابل حنا گرفت ، بوی شیر داغ شده که زیر بینی اش نشست دلش ضعف کرد و لیوان را بین دو دستش نگه
داشت و به دهانش نزدیک کرد
-نگفتی چرا خونه رو میفروشی ؟ اگه پول لازم داری می تونی ی کم رو کمک من حساب کنی
-می خوام ی جای کوچیک تر پیدا کنم ، بقیش رو هم بزارم بانک سودش رو بردارم...
-سیمین چیزی گفته ؟
-نه ، نه ... ولی خوب همیشه هم که نمیشه اونجا موند ... اونم دلش خیلی بزرگه ، من رو اصلا نمیشناخت ، مگه چقدر هم رو
دیده بودیم!
-من که نفهمیدم اون دکترت اصلا مدرک داشت آخر یا نه
حنا این بار بلند خندید
-چون سیمین رو بهم معرفی کرده ؟
-بیشتر به بنگاهی ها می خوره ... کدوم دکتر روانشناسی برای مشتریش همخونه پیدا می کنه!
-مشتری نه ، مراجعه کننده

-هر چی حالا
حنا به صندلی اش تکیه داد از پشت پنجره ی باز رو به خیابان به پرنده ای که به شیشه تک می زد نگاه کرد گفت
-مریم خانم ، من الان راضی ام ، درسته که دیگه بهتون نزدیک نیستم ، دیر به دیر میشه تا بهتون سر بزنم ، اما سیمین
دوست خوبیه ... پر از زندگیه مریم خانم ... خودم رو که نمی تونم گول بزنم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای من فقط یکی مثل سیمین بود که می
تونست به زندگیم ی هل اساسی بده...
مریم خانم پشت صندلی اش نشست و در حالی که سرش را تکان می داد
گفت
-به غرغرهای من توجه نکن ... منم از رو تنهاییم زیاد فکر می کنم و چرت و
پرت می گم
حنا با چشم هایی مهربان چشم از بشقاب روی میز گرفت و در حالی که از
پشت میز بلند می شد به سمت مریم خانم رفت
-خدا نکنه شما تنها باشی...
دستانش را از پشت حلقه ی شانه های مریم حانم کرد و سخت فشرد . دست
های مهربان زن روی دستانش نشست و
نوازشش کرد
-قول می دم زود به زود بهتون سر بزنم...
مریم حانم صورتش را به دستان دخترک چسباند و گفت
-الهی قربون دلت شم ... اگه من می دونستم کی قلب تو رو شکوند که
اینجوری یهو جمع کردی رفتی
حنا چشم هایش را بست و سرش را روی سر مریم خانم گذاشت و سکوت کرد
. نمی توانست بلندگو بردارد و به هرکه می
رسید از داستانش بگوید رازی که در سـ*ـینه داشت تا ابد سر به مهر می ماند
، مثل یک گنج با ارزش...
مریم خانم با لحن کشداری گفت
-خیلی خب ... خیلی خب ، باز ساکت بمون.
حنا با لبخند از او فاصله گرفت و مریم خانم ادامه داد
-شیرت یخ کرد ... بیا بشین برام تعریف کن امروز چیکارا کردی ؟ کجاها بودی
؟
حنا صندلی کناری را بیرون کشید و درحالی که تکه ای از کلوچه اش می خورد
، برایش حرف زد ، از هر آنچه که در آن یک
ماهی که هم را ندیده بودند گذشته بود ، از مبلغی که برای خانه در نظر داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و بنگاهی آن را کم کرده بود چون بازار راکد بود
و مشتری کم ، از آقای مجد که با یکی از دخترهای کتاب فروشی نامزد کرده بود از شیطنت های سبحان و دعواهای گاه و بیگاه
بین خواهر و برادر ، حتی از حسادتی که گاهی به سراغش می آمد اینکه دوست داشت مثل سیمین کسی را داشته باشد که
بتواند سر به سرش بگذارد ، از خونش باشد ، کسی که برایش خواهری کند ، هر چند سبحان آنقدر معصوم و مهربان بود که
حالا عملا دو خواهر بزرگتر داشت ، خواهر هایی که حسابی هوایشان را داشت و مراقبشان بود ، از شب های جمعه ، وقتی ساز
هایشان را روی دست می گرفتند و سراشیبی آرام تجریش به ونک را می دویدند گفت . از پهن کردن وسایلشان رو به روی
بانک و پیر مرد ها و پیرزن هایی که با لدت به آن ها نگاه می کردند ... از زندگی ای که آن بیرون به زیبایی تمام در جریان بود
و عطر لاله عباسی داشت.
به خودشان که آمدند یک بشقاب خالی از کلوچه بود و آسمانی در حال غروب ، هیچکدامشان نفهمیدند چگونه آن قدر گذشته
بود.
حنا به ساعت مچی اش نگاه کرد و در حالی که با عجله از پشت صندلی اش بلند می شد گفت
-خیلی حرف زدم ، دفعه بعدی نوبت شماست

-شکم خالی نمی ذارم بری ها...
-وای نه مریم خانم ، هم خیلی دیرم شده هم کلوچه خوردم ، مثل همیشه خوشمزه بود ... تو روخدا اون دستور جادویی رو
یادم بده ی روز

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم خانم از تعریف حنا به وجد آمد و گفت
-به روی چشمام ... ی روز از صبح بیا با هم درست کنیم
حنا لبخندی پاشید و گفت
-من برم ، الان مترو جای سوزن انداختن نیست
مانتویش را از روی صندلی برداشت و پوشید و شالش را روی موهایش کشید و با لبخند زیبایی رو به روی مریم خانم ایستاد و مریم خانم در حالی که موهای دخترک را نوازش می کرد گفت
-همیشه انقدر خوب باش
سرش را مطمئن تکان داد و مریم خانم را در آغـ*ـوش کشید
-مراقب خودتون باشید
-تو هم همینطور دخترم ، نری حاجی حاجی مکه ها
-چشم
با عجله از پله ها پایین دوید و خودش را به حیابان رساند ، از آنجا تا آموزشگاه حداقل یک ساعت راه داشت.
-اومدی حنا جان ؟ چه به موقع زود باش ... زود باش
صدای خاله کتایون که از جلوی اتاق آکوستیک می آمد نظرش را جلب کرد و جنا با کنجکاوی به سمتش رفت
-چه خبره امروز ؟
کتایون دستی به شانه ی حنا کشید و گفت
-الان دیره ولی بعدا کامل توضیح میدم فقط بدون اگه موفق شی آیندت رو تضمین کردی!
حنا گیچ و مات به کتایون چشم دوخت و به آهستگی گفت
-تو چی موفق بشم ؟
قبل از اینکه کتایون جوابی بدهد حنا به سمت صدای سیمین که با اعتراض می گفت
-الان چه وقت اومدنه ؟
-خب چی شده ؟ چه خبره ؟ خاله چی میگه ؟
-سیامک پولادی اینجاست . برای تور کنسرتش دنبال ی ویولنیست می گرده

رمان بازار
romanbazar.ir

که به دنیای موسیقی معرفی کنه ، از این کارای
هنری ... صبح زنگ زد به مامان
بعد در حالی که به حنا نزدیک میشد به آهستگی گفت
-نمی دونی چه کلاسی هم برای شاهین گذاشت مامان ، که ببین من الم و
چنانم و...
و به آهستگی خندید
حنا اما هنوز گیج تر از آن بود که به خاله زنک بازی سیمین بخندد ، سیامک
پولادی ، یکی از بهترین پیانیست های کشور ،
کسی که بلیط تورهایش در کمتر از یک روز کاملا فروخته می شد و در دنیای
موسیقی یک وزنه و قدرت بود ، حتی دیدنش از

نزدیک هم باعث افتخار بود اما همکاری با او ؟ برای حنایی که هرگز آنقدر
حرفه ای نبود ؟ که دستانش همجنان روی ساز می
لرزید ؟
با استرس گفت
-خود آقای پولادی اینجاست الان ؟
سیمین سرش را تکان داد و گفت
-دو سه ساعتی میشه اومده ، داره پنج تا پنج تا تست میگیره ، خیلی هم
وسواسیه ، حواست باشه
-به چی باشه به حواسم ؟
-چته امروز ؟ که سوتی ندی ! ببین من رو ! من روت حساب کردم ، میدونم
اگر تمرکز کنی از همه ی اینایی که تا الان تست
دادن بهتری
-شوخی میکنی ؟ اون بهترین کنسرت ها رو میزاره ، با خواننده های کلاسیک
کنسرت میره ، چی داری می گی تو ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت رو دست کم نگیر ، به جون سبحان هر کی اومده رفته خیلی ناکوک بوده ، برو تلاشت رو بکن...
-سیمین ؟ اگه بپرسه تا خالا تجربه هات چی بوده ؟ اگه بگه کجا میزنی چی بگم ؟ بگم جلو پارم کلت ؟ اذیت نکن بابا ... اصلا امکان نداره من بتونم...
سیمن نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت
-نهایتش میری خراب میکنی دیگه درسته ؟ من جات باشم پا پس نمی کشم ، فقط کافیه ی اجرا بری باهاش می فهمی ؟
-می دونم اما...
-اما نداره پس ، صبح که مامان زنگ زد سازت رو آوردم ، تو اتاق مامان.
نواختن کنار پولادی؟ حتی تست دادن در برابرش نفسش را تنگ می کرد . اما اگر موفق می شد چه ؟ خودش خوب می دانست
چقدر به این موفقیت احتیاج دارد ، که چقدر برای اثبات خودش به خودش ، به دکترسمیعی مهربانش ، به همه ی اطرافیان
انگشت شمارش به این موفقیت احتیاج دارد.
روزی که به اصرار سیمین دوباره ساز زدن را به صورت حرفه ای آغاز کرد خیلی دور نبود ، شاید کمی بیشتر از هشت ماه اما
این کافی نبود ، برای کسی که چهار سال تمام ننواخته بود کافی نبود تا خودش را تا سطح تور های سیامک پولادی بالا بکشد
.
به آهستگی خودش را از آن همهمه ی خفه و استرس آور بیرون کشید و وارد اتاق خاله کتایون شد ،
شاید وقتش بود که خودش را محک بزند ، مگر مبارزه کردن را یاد نگرفته بود ؟
شاید حالا می توانست نتیجه هشت ماه گذشته اش را ببیند ، خودش را روی ترازوی سنجش سیامک پولادی دست نیافتنی
بگذارد.
تمام هشت ماهی که هر روز ساعت دو ، ویولونش را زیر چانه اش جای می

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و می نواخت و صدا ها او را با خود می بردند...
تا هر کجا که می توانست ، تا هر کجا که ممکن بود ... دلش را ، روحش را ...
انگار دخترک دیگری بود که رفته رفته از درونش
بیرون می آمد و جایش را با او عوض می کرد.
213

ساعت ها ، روز ها ، ماه ها...
آرام شده بود ، دیگر درد نداشت ، یاد گرفته بود چگونه کنار بیاید و شاید نه ، چگونه آن ها را نادیده بگیرد ، چگونه به انتهایی
ترین دالان ذهنش هدایتشان کند و تا مانعی نباشند برای زندگی کردن...
همان اوایل ها ، وقتی پله های ساختمان قدیمی دفترخانه را به سرعت پایین آمده بود و سعی می کرد خودش را از میان
جمعیت انبوهی که مقابل مرد دستفروش ایستاده بودند به خیابان برساند ، بنیامین بالافاصله پشت سرش راه افتاده بود . هنوز
مکالمه شان را به خوبی به خاطر داشت ، اسمش را صدا کرده بود و حنا خودش را به نشنیدن زده بود ، دوباره صدایش زده بود
و او درحالی که سعی می کرد راهش را از بین خانم هایی که با همهمه لباس های پهن شده روی زمین را در مقابلشان باز می
کردند باز کند . " خانم سهرابی " ... صدا در سرش اکو می شد ... قلبش در حال انفجار بود ، مثل مسخ شده ها ایستاد ،
ناگهانی.
به یاد می آورد خانم سهرابی بودنش را ، خانم سهرابی ای که کوچکش می کرد ، که عذابش می داد . در آن لحظه تنها چیزی
که به ذهنش می رسید آن بود که کاش می توانست نام فامیلش را عوض کند.
بنیامین با عجله در مقابلش ایستاد در حالی که کارت کوچکی که در دست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت به سمتش می گرفت گفت " می دونم روز
سختی بود ولی انقدر با عجله ؟"
حنا بی تفاوت نگاهش کرده بود . بنیامین که سکوت حنا را دید ، کارت را در
برابر صورتش تکان داد و با لحن مودب تری گفت
-این آخرین خواهشی که ازتون دارم.
حنا نگاهی به کارت کرد و با یک حرکت سریع کارت را ازدستش ربود و نیامبن
ادامه داد
-ی دکتر کار درست و حرفه ایِ ... به نظرم بد نیست امتحانش کنید
حنا کارت را درون جیب مانتویش گذاشت و در حالی که با تنه ی خانمی یکه
خورد گفت
-این آخرین ماموریتتونِ ؟
می دانست حرفش چقدر بنیامین را ناراحت می کند ، می دانست که در آن
مدت هر چه که از دستش برآمده بود انجام داده بود
اما دلش چرکین بود.
-به عنوان کسی که می خواد بعد از این همه چیز براتون بهتر بشه بهش نگاه
کنین...
سری تکان داده بود و بعد از مکث کوتاهی گفته بود
-البته میل خودتونه ... به قول خودتون ماموریتم تا اینجا بود ، با اجازه!
بیشتر از دو هفته طول کشید تا خودش را قانع کند با دکتر تماس بگیرد ،
آوازه اش را شنیده بود و در نهایت فشار مریم خانم
بود که مجابش کرد و بعد دیگر نفهمید که چگونه ، هر وقت به خودش می
آمد ، مقابل ساختمان شماره سی ویک ایستاده بود.
حالا اگر موفق می شد ، اگر میتوانست خودی نشان بدهد ، شاید می
توانست کاری برای جبران محبت های دکتر باشد.
ساز را از روی صندلی برداشت و از اتاق خارج شد ،

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمین با دیدنش اشاره ای به در کلاس آکوستیک کرد و گفت
-ویولونیست ها جمع اند ... برو ببینم چیکار میکنی..
حنا با استرس به سمت اتاق نگاه کرد و بعد درحالی که نفس عمیقی می
کشید پشت در ایستاد ویولونش را در دستانش جا به
جا کرد و بعد آهسته در را باز کرد
مردی که پشت پیانوی نشسته بود و با فشردن کلاویه ها ، می نواخت ، آن
قدر غرق و مشغول که متوجه دخترک نشد ، صدای
در شاید حواسش را کمی پرت کرده بود که نگاهی به در باز شده انداخت
بدون آنکه نگاهی به حنا بیاندازد ، کمی طول کشید تا
چهره ی پولادی را بشناسد ، خودش با عکس هایش فرق داشت ، کمی
کشیده تر ، لاغر تر ، موهایی جوگندمی و به هم ریخته
و پوستی تیره تر ... به آهستگی به سمت صندلی اش در میانه ی کلاس رفت
، کسی از بچه ها را نمی شناخت . ویولونش را
زیر پایش گذاشت و چشمش به دستان مرد افتاد که انگشتانش را روی کلید
ها سر می داد ، جوری که انگار به چیزی با ارزش
دست می زند.
پولادی سرش را بلند کرد و برای لحظه ای به حنا نگاه کرد و دوباره سرش را
روی کلاویه ها برگرداند و لحظه ای بعد در حالی
که موسیقی اش را قطع کرده بود رو بروی کلاس ایستاد
-عصر به خیر ... سیامک هستم اول از همه باید بگم خوشحالم که امروز
اینجایید ، قطعا بهترین های دوره های قبلی هستین و
امیدوارم از اینجا هم با دست پر خارج بشید ، این ی فرصت هست که بتونید
خودتون رو بالا بکشید و امیدوارم که آماده باشید
بین بچه ها همهمه ای شد و استاد تازه وارد ادامه داد
-ی لحظه لطفا ... ی لحظه...
کلاس که آرام شد ادامه داد
-پنج دقیقه فرصت دارید تا قطعه ای که فکر می کنید می تونه رو انتخابتون

رمان بازار
romanbazar.ir

تاثیر بزاره رو اعلام کنید ، با هم قراره همنوازی
کنیم پس لطفا لطفا لطفا چیزی باشه که خب ... می دونید دیگه ... نه جلو
بزنید نه عقب بمونید ... حرفه ای باشید که می دونم
اکثریت هستن...
بعد در حالی که به دستگاهی پشت سرش اشاره می کرد ادامه داد
-با این رکوردر ، همه چیز رکورد میشه و انتخاب نهایی بین چهار تا پنج روزه
دیگه بهتون اعلام میشه...
حنا دست های عرق کرده اش را روی پایش گذاشت ، استرس داشت
مرد ادامه داد
-من اسم ها رو بر اساس حروف الفبا صدا می کنم و شما تشریف میارید این
جلو...
حنا اما دیگر صدایش را نمی شنید ، همنوازی کار ساده ای نبود باید تک تک
گام ها را رعایت می کردی تا عقب نمانی و یا جلو
تر نروی ... امیدش را از دست داده بود و ذهنش خراب شده بود ،
و از همه ی این ها مهمتر نمی توانست تمرکز کند چه برسد به اینکه بتواند
قطعه اش را هم انتخاب کند . پولادی ، پوریا جمالی
را فرا خواند ، همه ی سر ها به سمت اولین فربانی که باید از جایش بلند می
شد و کنار استاد که پشت پیانو نشسته بود می
ایستاد ، چرخید . کسی که با غرور و لبخند مطمئنی از جایش برخاست و در
آخر با دست های لرزان که صدای گوش خراشی
ایجاد می کرد دست از کار کشید ، استاد پولادی به هیچ وجه صبور به نظر
نمی رسید و از همان جا جمالی را از کلاس بیرون
کرد.

-حنا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لرزه ای که به دستانش افتاد
از جایش بلند شد و ویولونش را از کیس بیرون آورد ، تمام تنش را عرق سردی گرفته بود ، نزدیک رفت و کنار رکوردر ایستاد
.پولادی با کنجکاوی نگاهش کرد و حنا با صدای آرامی گفت
-آلبینونی ... جی مینور...
ابروهای استاد بالا پریدند و با لبخند گفت
-قراره من رو هم به چالش بکشی ؟
حنا تنها توانست با استرس لبخندش را جواب بدهد
استاد با دستش ضرب گرفت و با آخرین ضربه اش حنا آرشه را روی سیم ها کشید...
دست هایش به آرامی حرکت می کردند ، جوری که انگار آن ها بودند که همه چیز را ، فضا را ، حتی دست های حرفه ای استاد
روی کلید ها را کنترل می کنند . چشم هایش را بست خودش را در آهنگی که می نواخت غرق کرد . دیگر صدایی نمی شنید ،
هیچ صدایی جز خودش را ، چیزی اخساس نمی کرد جز هودش را ، جوری که انگار هیچ کس دیگری نبود ، کسی وجود نداشت
،
با هر نتی که نواخته می شد ، با هر صدایی که از سازش بیرون می آمد قلبش ، مغزش ... تک تک سلول هایش ضربان می
گرفت و جوانه می زد ... هزاران احساس مختلف که در آن واحد به دلش حمله می کردند . همنوازی سیامک پولادی که موسیقی
اش را ویژه کرده بود ، هر دو همگام ، هر دو همزمان ، در هماهنگی کامل...
قطعه اش به همان لطافتی تمام شد که آغاز کرده بود.
چشم هایش را به آهستگی باز کرد . استاد دست هایش را روی زانو ها گذاشت و با چشم هایی براق به دخترک چشم دوخت
-عالی بود
لبخند محجوبی زد و زیر لب گفت : « ممنونم«
استاد اما همچنان به او نگاه می کرد و دخترک را موذب می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعلل سازش را پایین گرفت و استاد گفت
-مطمئن شید که شماره تلفنتون توی لیست درست وارد شده بعدش میتونید تشریف ببرید
حنا به نرمی سرتکان داد و اطلاعاتش را چک کرد و در تمام این مدت استاد تک تک خرکاتش را زیر نظر داشت ، حتی زمانی
که نفر بعدی را صدا کرده بود هم تمام حواسش به حنایی بود که حالا داشت وسایلش را جمع می کرد ، موسیقی که آغاز شد
به آهستگی از کلاس بیرون رفت.
سیمین با دیدنش سراسیمه به سمتش دوید
-چطور بود ؟
دستهایش را به مانتویش کشید و در حالی که با گیجی به سیمین نگاه می کرد گفت
-نمی دونم!
سیمین با اخم نگاهش کرد
-نمیدونی ؟

سرش را به اطراف تکان داد و گفت
-خودش گفت خوب بود ولی نمی دونم ، معمولی بود شاید!
سیمین سرش را به آهستگی تکان داد و گفت
-صبر می کنیم ببینیم چی میشه ، به هر حال تلاشت رو کردی ، خودش عالیه!
تمام تلاشش را کرده بود ، با همه ی وجود نواخته بود ، هرچه در توان داشت ، همه ی احساسش را ... در مقابل پولادی ، که
هر نوازنده ای آرزوی همکاری با او را داشت نواخته بود ، مثل اینکه از هیچ به همه چیز رسیده باشی ، برایش کافی بود ، حالش

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحظه ای که وارد کلاس شده بود خیلی بهتر بود ، همه ی آنچه که در توان داشت را رو کرده بود و با وجدانی آسوده به سمت
اتاق خاله کتایون رفت و روی مبل چرمی مشکی رنگ نشست.
-باز که تو هپروتی دختره ؟
حنا سر بلند کرد ، و به سیمین که در آستانه ی در ایستاده بود چشم دوخت
-کی میریم ؟
-مامان شام سفارش داده ، شاهین خان هم داره میاد
بعد در حالی که روی صندلی تک نفره کنار در می نشست آه کشید گفت
-از پا افتادم
-تموم شد ؟
-آخرین گروهِ
-فکر کردم با من میای خونه ، منتظر موندم
-مگه نمی مونی تو ؟
-نه ، خیلی خستم
-کوه که نکندی!
حنا با لبخند کم جانی نگاهش کرد
-تاکسی میگیری برام ؟
-مسخره نشو ، شام میخوریم با هم میریم
سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد و سیمین ادامه داد
-برای انحصار وراثت تصمیم گرفتم شکایت کنم
حنا با تعجب به سیمین نگاه کرد و گفت
-از سبحان ؟
-دیوونه شدی ؟ ... از عمو هام!
-تخلیه نمی کنن ؟
سرش را به دو طرف تکان داد و گفت
-اصلا انکار می کنن!
-عجب!
-فکر میکنن ، مامان شوهر کرده الان ثروت برادرشون رو شوهر ننه ی ما

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا ی بزرگتر رو نمی فرستی باهاشون حرف بزنن!
-چه بزرگتری ؟ بزرگتر بابای بیچاره ی من بود که رفت
حنا مهربانانه نگاهش کرد و گفت
-ایشالا درست میشه
سیمین سرش را تکان داد
-چای میخوری ؟
-نه ، میل ندارم
با صدای تفه به در هر دو سرشان را به آن سمت برگرداند و به خاله کتایون که با کیسه های غذا وارد اتاق می شد نگاه کردند
سیمین با خستگی گفت
-تموم شد ؟
با صدای مردانه ای که گفت
-بالاخره!
حنا به سمت صدا برگشت و با دیدن استاد پولادی از جایش بلند شد و با هیجان سلام کرد
سیامک با دیدن دستپاچگی حنا لبخند زد و سیمین با احترام از جایش بلند شد
-خسته نباشین!
سیامک به سمت میز خاله کتایون رفت و در حالی که به میز تکیه میداد رو به حنا که همچنان سر جایش ایستاده بود و این همه نزدیکی به استاد را باور نمی کرد چشم دوخت و گفت
-شما چرا انقدر خوب بودی ؟
حنا لبخند خجالتی و دندان نمایی زد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-لطف دارید شما ، میدونم اونقدر ها خوب نبودم
-نه ، نه ... من کاملا جدی ام ! سطحتون خوبه!
حنا مهربانانه نگاهش کرد و زیر لب تشکر کرد که سیامک گفت
-چرا نمیشینید ؟
حنا زیر چشم به سیمین که با چشم هایی که برق می زدند نگاه کرد و بعد مثل یک کودک کوچک سر به زیر روی صندلی اش نشست.
از رفتار و لم دادن سیامک روی میز راحت و خودمانی بودنش پیدا بود . اما دخترک زیر نگاه کنجکاوش موذب می شد.
با صدای خاله کتایون که گفت
-شروع می کنید یا منتظر شاهین میمونید
سیامک به کندی نگاهش را از حنا گرفت به خاله کتایون نگاه کرد
-فکر کنم بتونم پنج دقیقه دیگه صبر کنم
خاله کتایون بلند خندید و گفت
-شاهین هم الان پیداش میشه ... من میرم چند تا چایی میارم
سیامک با چشم های قهوه ای خسته اش به کتایون نگاه کرد

-ممنون میشم...
-من هم میام کمک!
سیمین با چشم های شر و شیطانش نگاه معنی داری به حنا کرد و قبل از اینکه حنا بتواند عکس العملی نشان دهد پشت سر مادرش از اتاق خارج شد
حنا سرش را بلند کرد و به سیامک که به میز تکیه داده بود و به او چشم دوخته بود نگاه کرد
-حنا!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه مکث کرد و بعد ادامه داد
-من همیشه اسم حنا رو دوست داشتم!
حنا لبخندی زد و گفت
-ممنونم!
-درس میخونی ؟
حنا سری تکان داد و گفت
-نه ، دانشگاه نرفتم!
-چطور ؟
شانه ای بالا انداخت و گفت
-نشد ... نمیدونم!
سیامک سرش را تکان داد و این بار جنا برای این که حرف رو عوض کند گفت
-کنسرت روسیه تون فوق العاده بود
سیامک با خوشحالی گفت
-تو بودی ؟
-نه ... تو اینترنت دیدم ، ...
-پس ی تیکت طلب داری ازم!
با خوشحالی گفت
-واقعا ؟
-اگه انقدر خوشحال میشی ، دوتا طلبت باشه!
حنا بلند خندید
-حتما میام.
-وقتی میخندی خیلی زیباتر میشی
حنا از تعریفش سرخ شد و با خجالت گفت
-ممنونم
سیامک با چشم هایی که میخندید و در گوشه ها جمع می شد سرش را تکان داد و همزمان سیمین و خاله کتایون با سینی
چای وارد شدند.
-تا چای رو بخوریم ، شاهین هم اومده ، تو ترافیک ملاصدرا مونده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیامک تکیه اش را از میز گرفت و در حالی که روی مبل مینشست گفت
-تهرانه و ترافیکاش
خااله کتایون رو به رویش نشست و گفت
-بعضی وقت ها دلم می خواد از این شهر فرار کنم ، باور میکنی ؟
سیمین کنار جنا نشست و در حالی که دستش را دور گردن دخترک می انداخت ، آرام گفت
-میخندیدی!
حنا از لحن سیمین به سختی جلوی خنده اش را گرفت و به همان آرامی گفت
-فک نکن نفهمیدم چه شری سوزوندی!
سیمین چشم چرخاند و با لحنی بی خیال گفت
-حالا!
و رو به استاد پولادی گفت
-بچه ها چطور بودن آقای پولادی ؟
سیامک نفس عمیقش را پر صدا بیرون داد و گفت
-ی دو سه نفری هستن ... ولی بعدا باید با دقت گوش کنم به رکورد ها ، فعلا برام همه مثل همن!
حنا به آن طبع شوخ و این جدیت کاری اش فکر کرد که سیمین ادامه داد
-یعنی میخوام بدونم حنا شانسی داره یا نه!
سیامک لبخند شیرینی زد و در حالی که به حنا چشمکی می زد گفت
-فعلا قراره تا این رکورد ها گوش بدم و ارکستر رو جمع کنم ، دو تا از کنسرت ها افتخار بدن و بیان جلو استیج بشینن!
خاله کتایون با خوشحالی رو به حنا کرد و گفت
-به به ... چه افتخاری!
حنا لبخند زد و خواست چیزی بگوید که سیامک متواضعانه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-افتخارش برای منه ... البته در خدمت شما هم هستم!
سیمین جوری که کسی متوجه نشود با دست آزادش سقلمه ای از پهلوی حنا گرفت که حنا به سختی تکان خورد اما خودش را
جمع و جور کرد و گفت
-واقعا برام افتخاره ... من که میدونم انقدر فوق العاده نبودم ، اما همین که امروز کنارتون همنوازی کردم ، چیزی که تا زندم
فراموش نمی کنم!
سیامک با نگاه مشتاق و مهربانش به دخترک کوچک و ظریفی که آن جور صادقانه در برابرش نشسته بود و حرف دلش را می
زد نگاه کرد ... حرف هایی که بدجور به دلش مینشستند.
شبشان با ورود شاهین خان و خوردن شام زودتر از آنچه که فکر می کرد تمام شد ، سیامک پولادی در برابرش نشسته بود.
آن مرد ژولیده ی خودمانی هنرمند...
نمی توانست انکار کند که از هم صحبتی با او لـ*ـذت می برد ، از اینکه آن یک ساعت را درباره ی فولکور سنتی حرف زده
بودند ، از تاریخچه ی موسیقی و ادبیات...
سیامک برایش سمبل کاملی بود از یک مرد موسیقی خوانده ی باسواد و حرفه ای

موقع رفتن تا در آموزشگاه همراهی اش کردند و بعد از این که با همه خداحافظی کرد سرش را به احترام برای حنا پایین آورد
و گفت
-امیدوارم زودتر ببینمتون!
حنا لبخند دلنشینی زد و گفت
-من هم امیدوارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

***
سبحان صندوق را بست و در حالی که به سمت سیمین می رفت گفت
-چقدر شد ؟
سیمین آخرین دسته ی پول ها را شمرد و گفت
-بیست تومن میره تو حساب خونه ، نفری سی تومن
حنا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت
-نمی خواهید بیاید ؟
سبحان بی توجه به حنا گفت
-خبری نبود امشب!
سیمین سی تومان سبحان را به سمتش گرفت و گفت
-همین که دستت جلو مامان دراز نیست برو خدا رو شکر کن!
سبحان پول را درون جیبش جای داد و در حالی که پشت فرمان جای می گرفت گفت
-ما ندار نیستیم سیمین ، بیا و ی پیگیری کن برای ارث ... من الان دو روز دیگه بخوام زن بگیرم تکلیفم چیه ؟
-اولا که دارم پیگیری میکنم ، دوما تو غلط می کنی بخوای زن بگیری ... خودت اضافی موندی رو دست من ، برنداری ی سر خر هم بیاری!
حنا بلند خندید و سیمین روی صندلی جلو جای گرفت
سبحان با اعتراض به حنا نگاه کرد و گفت
-چیه هرچی این نفله میگه تو میخندی ؟! من زن میخوام بابا!
سیمین کمربندش را می بست و گفت
-باشه حالا راه بیفت فعلا ، فردا صبح برات زن میگیرم!
با لرزش تلفنش درون جیب مانتویش ، گوشی اش را بیرون کشید و قبل از اینکه جواب دهد سیمین گفت
-کیه ؟
با اخم به شماره ای که نمی شناخت نگاه کرد و گفت
-نمیدونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از لحظه ای تماس را برقرار کرد
-بله ؟
200

صدای شوخ و سر زنده ای آن طرف خط گفت
-شما همون حنایی ؟
حنا متعجب ، تلفن را از گوشش جدا کرد و در حالی که بار دیگر به تلفنش نگاه می کرد گفت
-ببخشید ؟ کدوم حنا ؟
سیمین به سمت حنا برگشت و با حرکات دست و بدنش چیزی می گفت که دخترک متوجه نمیشد
-همون حنایی که ما پنج روزه تو فکرشیم ؟
حنا دستش را جلوی تلفن گرفت و با صدای آهسته و اعتراضی رو به سیمین گفت
-چی میگی ؟
-کیه ؟
حنا که هم خنده اش گرفته بود و هم استرس ، نگاه چپی به سیمین کرد و دوباره تلفن را زیر گوشش گذاشت
-فکر میکنم اشتباه گرفتید آقا!
صدای خنده ی بلندی آن سوی خط بلند شد و بعد از ثانیه ای گفت
-پولادی هستم
حنا هین بلندی کشید و در حالی که دستش را روی گونه اش می گذاشت گفت
-باید ببخشید استاد ، من شمارتون رو نداشتم!
-میدونم ، فکر کنم بی موقع هم زنگ زدم ، اما خواستم خودم بهت خبر بدم ، در مورد اون تست هفته قبل ... میشه ببینیم هم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو جایی ؟
حنا که هول کرده بود با چهره ای بر گرفته به سیمین و سبحان که هر دو از کمر به سمتش خم شده بودند نگاه کرد و گفت
-بله ... خواهش میکنم!
-عالیه ، میتونی بیای دفتر من ؟
و منتظر نماند که حنا جواب بدهد و ادامه داد
-من آدرس رو پیامک میکنم برات
-باشه . ممنونم
-پس منتظرم!
-حتما!
با ناباوری تلفن را قطع کرد و با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود چشم هایش را بین سبحان و سیمین می چرخاند
-خب بگو ببینم کی بود!
-استاد پولادی بود
صدای جیغ از هیجان و خوشحالی سسیمین تمام ماشین را برداشت و سبحان که دست هایش را روی گوشش می گذاشت
گفت
-پس چرا انقدر رمزی حرف زدی من فکر کردم کی بوده حالا!
سیمین به آرامی روی پیشانی سبحان زد و گفت
-میدونی چی داری میگی ؟ پولادی کم کسی نیستا!

و بعد رو به حنا کرد و گفت
-چی گفت ؟ قبول شدی ؟
حنا با گیجی سرش را به دو طرف تکان داد و گفت
-نه ، یعنی نمیدونم ، گفت در مورد تستی که هفته پیش دادین میخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینه من رو
و لحظه ای بعد صدای زنگ پیامک گوشی اش هم بلند شد و دخترک بدون آنکه به پیام نگاهی بیانداز تلفن را بالا گرفت و گفت
-این هم آدرس محل کارش!
سبحان سر چرخاند و نگاهی به ساعت ماشین کرد و گفت
-ساعت هشت و نیم شب تو محل کارش قرار میزاره آقای استاد ؟
سیمین به شکاکیت برادرش خندید و سبحان ابرویی بالا داد و حنا گفت
-عجیبه نه ؟
سیمین با اعتراض گفت
-خر نشو دختر ، سبحان ی چیزی میگه ، طرف موسیقیدانه ، تا صبح هم تو دفترش باشه خیلی عادیه!
سبحان برگشت و در خالی که استارت میزد گگفت
-آره عادیه ولی این ساعت ی دختر بچه رو دعوت کنی محل کارت عادی نیست!
-شلوغش نکن بابا ، قرار نیست تنها بره که ، ما هم میریم باهاش!
سبحان از توی آینه نگاهی به حنا کرد و گفت
-خودت میدونی حنا ولی من باشم تنها نمیرم!
حنا سری تکان داد و گفت
-پس بریم با هم ؟
سیمین سرش را به تایید تکان داد و حنا تلفنش را به دستش داد تا آدرس را برای سبحان بخواند.
هیجان و استرس از خبری که می توانست آینده اش را عوض کند از یک طرف
" همون حنایی که ما پنج روزه در فکرشیم. "
دلش به هم پیچ و تاب می خورد و نمی دانست آن جمله را چگونه معنا کند ، در دفتر موسسه متوجه توجه ویژه ای که از او
دیده بود شده بود ، نگاه های گاه و بی گاه دزدکی ، شوخی های مدام و رفتار راخت و صمیمانه ای که داشت . با این حال آن
قدر خام بود که نمی فهمید آیا همه ی این ها چیزی عادی ست و یا استاد

رمان بازار
romanbazar.ir

پولادی به او توجه ای فراتر از استاد و شاگردی پیدا
کرده است!
محل کارش یکی از همان آپارتمان های قدیمی پنج طبقه ای در سهروردی
شمالی بود . سبخان ماشین را پارک کرد و حنا با
بدنی که حالا یخ کرده بود پیاده شد.
-چرا انقدر رنگت پریده ؟
حنا آب دهانش را قورت داد و گفت
-استرس دارم!
سیمین شال حنا را روی سرش مرتب کرد و گفت

-دو حالت بیشتر نداره ، یا تست رو پاس شدی و اومدی در مورد مراخل
بعدی حرف بزنی ، یا پاس نشدی و جناب رهبر
ارکستر و پیانیست اعظم ، خواسته ی بهونه ای درست کنه که ببینتت که البته
با وجود ما دوتا سرخر حسابی نیخوره تو ذوقش
بنده خدا!
و ریز ریز خندید!
حنا نا امیدانه گفت
-یعنی فکر می کنی قبول نشدم!
سیمین که به زحمت جلوی دخترک بازیگوش درونش را میگرفت گفت
-برنده تویی کلا ، در هر دو صورت تو بردی!
و این بار بلند تر خندید و با خنده اش دهان حنا هم به خنده باز شد.
پشت در واحد پولادی ایستاده بودند و به آرامی حرف می زدند
-نباید گلی چیزی می خریدیم ؟
سبحان گفت
-مگه اومدیم خاستگاری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه ادب!
سیمین گفت
-خودش میدونه ، تو جیبمون شپش بالا و پایین می پره
-یعنی بد نیست ؟
سبحان گفت
-بد اینه که سر پا جلو در ایستادیم!
سیمین ریز خندید و حنا موهایش را زیر شالش فرو برد
-خب یکیتون زنگ بزنه دیگه!
سیمین با لحن دستوری رو به سبحان کرد و گفت
-سبحان!
سبحان نگاه معنی داری به خواهرش کرد و با لحن با مزه ای گفت
-بله فرمانده!
-اه چقدر بی نمکین!
و دستش را روی زنگ گذاشت و سریع برداشت
دست های خیس از عرقش را با زیر مانتو اش پاک کرد و همزمان صدای قدم هایی که آن سوی در روی سرامیک ها کشیده
میشد بلند شد.
چهره ی سیامک با دیدن سه نفر پشت در محل کارش دیدنی بود.
دهانی که بین خندیدن و مات بودن باز مانده بود
اولین نفر حنا بود که به آهستگی سلام کرد و بعد سبحان وسیمین
سیامک که انگار با شنیدن صدای حنا از بهت خارج شده باشد ، همان لبخند جذابی که همیشه روی صورت داشت را زد و گفت

-سلام سلام ... بفرمایید
و از جلوی در کنار رفت و حنا به آهستگی وارد دفتر شد ، دفتری کاملا سفید با

رمان بازار
romanbazar.ir

گلدان هایی که دور تا دور اتاق روی تاقچه ای
چوبی چیده شده بودند و در کنار سالن پیانوی دیواری سفیدی که خودنمایی
می کرد.
-چیزی برای نوشیدن میل دارین ؟
حنا متوجه لحن دستپاچه استاد پولادی شد و سیمین گفت
-راستش ما بیرون بودیم که شما تماس گرفتین ! راستش تازه غذا خوردیم ،
ممنونم!
سیامک لبخند مهربانی زد و گفت
-ی چای هم مهمون من باشین!
سبحان که بر خلاف زمانی که در ماشین بودند ، خوشرو شد و گفت
-چه آفیس قشنگی دارید!
صدای سیامک از توی آبدارخانه می آمد و گفت
-راحت باشین!
حنا نگاهش را از گلدان ها برداشت و به سبحان که روی صندلی چرمی می
نشست نگاه کرد و بهد رو به سیمین گفت
-چقدر آرامش داره اینجا نه ؟ انگار همه چی خیلی سبکه ، مثل پر!
قبل از اینکه سیمین بتواند چیزی بگوید حنا با شنیدن صدای سیامک رو
برگرداند
-چه تعبیر جالبی ! مثل پر سبک
حنا لبخندی زد و سیامک سینی چای را به سمتش گرفت و دخترک یکی از
ماگ ها را برداشت!
سیامک سینی را روی میز شیشه ای گذاشت و بعد در حالی که لیوانش را بر
میداشت گفت
-ببخشید اگه از دیدنتون جا خوردم ... راستش ... الان که فکر میکنم موقعی
که با حنا تماس گرفتم ، متوجه وقت و ساعت
نبودم وگرنه ... هیچوقت...
سیمین که متوجه شرمندگی سیامک شده بود گفت
-نه خواهش میکنم ، اول هواستیم خنا رو فقط برسونیم بعد فکر کردیم ما

رمان بازار
romanbazar.ir

هم دلمون براتون تنگ شده چه خوب که از فرصت
استفاده کنیم و بیایم بالا
سیامک سرش را چند بار تکان داد و گفت
-خیلی هم عالی ... به هر حال من گاهی ی کم بی فکر میشم ، امیدوارم
عذرخواهیم رو قبول کنید
و بعد رو به حنا کرد و گفت
-شما چطورید ؟
-خیلی ممنونم ، استرس داشتم ولی انقدر اینجا آرامش داره که حالم به کلی
عوض شد.
سیامک به میز بزرگ پشت سرش تکیه داد و در حالی که یرش را به پایین
متمایل کرده بود گفت
-چه خوب که از اینجا خوشتون اومده
حنا لبخندی زد و چشم به سیمین افتاد که خودش را به طرز کاملا تصنعی ای
با یکی از قاب های روی دیوار سرگرم کرده بود.
سیامک ادامه داد

-راستش من تو کارم ی کم سختگیرم ، سعی می کنم تصمیم هام حرفه ای
باشن ... راستش شما رو صدا کردم تا شخصا
بهتون بگم که بعد ی وقت حمل بر بی ادبی یا هر چیزی که میتونه اسمش
باشه نگذارید ... راستش ما از تعداد زیادی تست
گرفتیم ، بی شک شما جز بهترین ها بودین...
مکث کرد ، حنا متوجه شده بود ، از همان لحظه ای که استاد پولادی سرش را
به گایین انداخته بود ، از همان لحظه ای که
شروع به بازی با کلمات کرده بود.
با وجود حجوم بغضی که به سراغش آمده بود ، سعی کرد که قوی باشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم گفت
-اما بهترین نبودم ... می فهمم!
سیامک سرش را بلند کرد و به چشم های معصوم حنا خیره شد
-معذرت می خوام!
حنا سرش را به دو طرف تکان داد و گفت
-نه به هیچ وجه نیازی نیست ، من کاملا درک می کنم ، از اول هم امیدی نداشتم
سیامک از میز جدا شد و گفت
-من میدونم شما ی روز بهترین میشی ، تا اون روز خودم هستم که کمکت کنم ... شما...
کنترل فشاری که رویش وارد شده بود ، سـ*ـینه اش را به درد آورد اما باز با لبخند مطمئنی گفت
-قبل از این که بیام بالا یکی بهم گفت در هر صورت من برندم!
نگاه غمگین سیمین را روی نیم رخش احساس کرد و بعد از کمی مکث گفت
-از شما هم ممنونم که انقدر برام ارزش قائل شدین اینجوری بهم گفتین!
سیامک لبخند زیبایی زد و سرش را تکان داد و به آهستگی گفت
-چاییتون سرد نشه!
با وجود رویایی که نیامده به باد رفته بود اما نمی توانست غمگین باشد ، سیامک پولادی از او عذرخواهی کرده بود ، از این که
نتوانسته بود او را ، حنا را ، درون گروهش بپذیرد و این چه معنایی داشت ؟
نگاه مهربان و آن لبخند دلنشینی که هر بار چشم
در چشم دخترک می شد روی صورتش می نشست چه مفهومی داشت ؟
شاید به قول سیمین او برنده بود!
کیفش را در دستش جا به جا کرد و به خداحافظی گرم سیامک و سبحان چشن دوخت ، سیمین جلو تر از او ایستاده بود و با
تشکر و آرزوی دیدار مجدد از در خارج شد.
دستش را به دستگیره در گرفت و در خالی که با لبخند به مرد ژولیده ی رو به رویش نگاه می کرد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز هم ممنونم ... شب خوبی بود!
سیامک لبخند زد و گفت
-راستش دوست داشتم بیشتر باهاتون حرف می زدم ، اما باشه ی وقت دیگه!
-حنا جان تا ما ماشین رو از پارک در بیاریم تو بیا!
حنا نگاه کنجکاوانه ای به سیمین انداخت ، ماشین درست رو به روی ساختمان بود و می دانست دوستش می خواهد برایشان فرصتی ایجاد کند تا بتوانند کمی با هم حرف بزنند!

سیامک لبخند بزرگی به سیمین زد و تا لحظه ای که در واگرد راه پله محو شدند ساکت ماند و بعد بالا فاصله نفسش را بیرون داد و گفت
-چقدر نقش بازی کردن سخته!
حنا خجالت زده ابروهایش را بالا کشید و گفت
-نقش ؟
سیامک دستی به گردنش کشید و گفت
-حنا
دخترک گردن کشید و به سیامک چشم دوخت
-اگه بگی نفهمیدی که نسبت بهت ی حسایی دارم ، باور نمی کنم!
حنا پلک هایش از شرم و حجالت پایین افتاد و سیامک ادامه داد
-ببین من میخوام رو راست باشم ... این روزها انقدر سرگرم برنامه ریزی کنسرت هام که نمی تونم اونجور که می خوام وقت بزارم برامون ... یعنی اگه تو هم مایل باشی ... اما می خوام اگه اجازه بدی ، بعد از تور بیشتر هم رو بشناسیم...
حنا شوک زده از این صراحت و ابراز علاقه دست و پایش را گم کرده و حجوم

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی را در دلش حس کرد و بعد در خالی که
بی اختیار دستش را بالا بـرده بود و موهایش رو پشت گوشش می برد گفت
-راستش ی کم قافلگیر شدم ... اما ممنونم از ابراز...
حرفش را قطع کرد و به سیامک که مهربانانه نگاهش می کرد چشم دوخت و
بعد از مکث کوتاهی گفت
-بگذارید هر وقت سرتون خلوت شد راجع بهش حرف بزنیم
سیامک لبخندی زد و گفت
-مرسی از این همه درک ... امیدوارم قبل از کنسرت هم ببینمتون...
این بار بلند خندید و با لحن با مزه ای گفت
-همتون رو البته!
حنا هم از شیطنت صدای سیامک خندید و سرش را تکان داد و گفت
-باعث افتخاره!
سیامک دستی به موهای آشفته اش کشید و در حالی که به سمت میز کنج
دیوار می رفت گفت
-راستی تا یادم نرفته...
حنا کنجکاوانه نگاهش کرد و سیامک کشو را بیرون کشید و در حالی که
پاکتی را بیرون می کشید گفت
-قولی که داده بودم...
حنا نگاهی به پاکت انداخت و سیامک راه رفته را برگشت و قبل از اینکه
دخترک چیزی بگوید گفت
-کنسرت!
حنا هیجان زده لبخند دندان نمایی زد و در حالی که هر دودستش را برای
گرفتن پاکت بالا می آورد گفت
-واقعا ؟
سیامک سرش را تکان داد و حنا با خوشحالی گفت
-نمی دونم چی بگم ... واقعا ممنونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیامک به شیرینی سرش را تکان داد
-قابلی نداشت!
حنا لبخند مهربانی به رویش پاشید و قدمی به سمت در برداشت و ادامه داد
-برای همه چیز ممنونم ... شبتون به خیر
سیامک پلک هایش را روی فشرد و به آهستگی گفت
-شب به خیر
حنا نفهمید چگونه پله ها را پایین رفت ... نمی دانست که بیشتر برای کدامشان خوشحال باشد . اعترافش که می خواهد با حنا آشنا شود ... یا بلیط های که با خوشحالی به سـ*ـینه چسبانده بود و از هیجان نفس کم آورده بود
چقدر همه چیز در مورد او صادقانه و خالص بود.
به محض نشستنش درون ماشین صدای سیمین که با هیجان می پرسید
-چی شد ؟ چی شد ؟ چی گفت ؟
حنا هر دو دستش را روی گونه اش گذاشت و گفت و نفس عمیقی کشید
سیمین این بار بلند تر از قبل گفت
-حنا؟ بگو مردم از فضولی!
نفسش را بیرون داد و یک نفس گفت
-گفت اگه من مایل باشم بیشتر با هم آشنا شیم ! بعدش ... بعدش هم این تیکت ها!
سیمین با هیجان پاهایش را روی زمین کوبید و گفت
-وای وای وای وای ... باورم نمیشه...
حنا چیزی نگفت و با خنده به سبحان که با چشم های ریز شده به حنا نگاه می کرد چشم دوخت
-مثلا ی مرد اینجا نشسته ها!
حنا شانه اش را بالا انداخت و آرام گفت
-من چیکار کنم سیمین می خواست بدونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمین با خوشحالی با پشت دست ضربه ای به سـ*ـینه سبحان زد و گفت
-خب حالا ، بذار سیبیلت دربیاد بعد غیرتی شو ... راه بیوفت بریم خونه باید جشن بگیریم!
حنا بلند خندید سیمین گفت
-تو چی گفتی بعد ؟
-گفتم بذار بعد از کنسرت راجع بهش حرف بزنیم!
-وای دختر...
حنا برای خنک کردن گونه اش پشت دست هایش را روی صورتش گذاشت و سبحان گفت
-سیمین بیخودی شلوغش نکن ... طرف چیزی از حنا می دونه ؟ از گذشته ؟
سیمین با ناباوری به سبحان نگاه کرد و حنا به همان سرعتی که داغ کرده بود تنش از شنیدن چیزی که به آن فکر نکرده بود
یخ کرد.

نه ، جز سبحان و سیمین و دکتر هیچ کس از حنا و گذشته اش نمی دانست !
گذشته ای که می دانست باید تا ابد به دوش
بکشد . گذشته ای که پنهان می کرد اما فراموش نه!
-الان وقت این حرف بود ؟
-منظوری که نداشتم ... میخواستم بدونم فقط می...
-لازم نیست تو اصلا حرف بزنی ! گذشته رو تو گذشته چال کردیم تموم شد و رفت!
سبحان با ناراحتی رو برگرداند و سیمین به سرعت به سمت حنا برگشت
-ولش کن این دوونه رو ، ی چی میگه برای خودش!
حنا سکوت کرد و تکیه اش را به صندلی اش داد و سبحان راه افتاد.
شمرد ... باید می شمرد تا ذهنش را از مرور خاطرات گذشته اش خالی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید فراموش می کرد و باید از نو آغاز می کرد ... اما نمی شد ... یک چیزهایی در قلبت بند می شود که هرگز نمی توانی از
خودت دورش کنی ! که هرگز دست از سرت بر نمی دارد...
روز ها ، ماه ها تلاش کرده بود منطقی باشد و منطقی فکر کند و منطقی تصمیم بگیرد.
خودش را از هر آنچه که او را به آن ها بند می کردند رها کرده بود به امید اینکه بتواند دوباره زندگی کند اما هرگز به روزی این
چنین فکر نکرده بود ، به روزی که مردی بخواهدش ... مردی مثل سیامک ... آرام ، شوخ ... معمولی ! چگونه می توانست
داستانش را برای کسی که ممکن بود بخواهد با او آینده ای داشته باشد نگوید و با دروغ آغاز کند ؟
مگر نه این که ماه پشت ابر نمی ماند ؟
مگر نه اینکه خودش هم سال ها بعد از رفتن پدر و مادرش رازشان را فهمیده بود ؟
نه نمی توانست!
نمی دانست گیر از کجای دلش بود ، که منتظر چه حادثه ای بود ، چه اتفاق نشدنی ای که...
-حنا جون ناراحت نباشی ها ! سبحان کلا بیشعوره!
حنا سرش را از شیشه جدا کرد و صاف نشست
-اینجوری نیست ... حق داره خب
-بیخود ! تو هم که همیشه آماده ای خودت رو سرکوب کنی!
-تو متوجه نیستی ... منطقی باش ... ی مرد موفق که هیچی کم نداره ، این طرف منم با ی بچه ی چهار ساله...
-تو مگه ارتباط داری با بچت که داری چرت تحویلم میدی
-مادرش که هستم ! تو شناسنامم که اسمش هست...
-چه ربطی داره ؟ کسی اگه کسی رو دوست داشته باشه اگه ده تا بچه هم داشته باشه باهاش ازدواج می کنه!
-تو دیدی تا حالا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمین با دلخوری صورت برگرداند
-خب آخرش که چی ؟ تا آخرش میخوای بمونی ور دل من ؟ یا چی ؟
-آخرش رو نمی دونم ... بین ما هم که چیزی نیست اصلا...
سیمین با تعجب به سمت حنا برگشت و گفت

-تو مثل اینکه عقلت رو از دست دادی
حنا کلافه سرش را به سمت شیشه برگرداند و سکوت کرد.
کاش می توانست بگوید چال کردن گذشته به آن آسانی که تصور می کردند ممکن نبود
کاش می توانست بگوید که دوست دارد ماهانش را خودش بزرگ کند ، بگوید که می خواهد برای فرزندش مادری کند!
بگوید که نمی خواهد وقتی پسرش بزرگ شد شرمنده اش باشد.
بگوید که دلش برای آن صدای شیرین و آن دست های کوچک تنگ شده است!
بگوید که دلش تنگ است!
آرزو کرد کاش می توانست جور دیگری تمام شود!
نمیتوانست به خودش دروغ بگوید ، زمانی بود که فکر می کرد می تواند زندگی اش را بدون او جلو ببرد ... زمانی بود که فکر
می کرد قدرتش را دارد که بدون او زندگی کند ، زمانی بود که فکر می کرد می تواند از پس همه چیز بر بیاید.
اما میدید که همه چیز عواقب دارد ، هر چیزی که در گذشته اتفاق می افتد روزی ثمره اش را در آینده ای نه چندان دور نمایان
می کند.
گذشته ، همیشه در هر لحظه ، در حال ، حضور دارد!
کاش می توانست حرف بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می توانست
اما در عوض سکوت کرد...
***
-دایی بهرام ؟ دایی بهرام ؟
بهرام سرش را از روی میز بلند کرد و به بهناز که با ایلیای کوچک در برابرش ایستاده بود نگاه کرد و با هیجان از پشت میز
بلند شد و خودش را به خواهر و خواهر زاده اش رساند
-جان دایی ؟
دست های کوچک ایلیا را در مشتش گرفت و در حالی که پیشانی بهناز را می بوسید گفت
-خوش اومدی
-خواهرت رو فراموش کردی ، مگه این که ما پاشیم بیاییم پیشت!
با شرمساری به بهناز چشم دوخت و گفت
-سرم خیلی شلوغه
بهناز ایلیا رو در بغـ*ـل بهرام گذاشت و در حالی که به سمت مبل میرفت تا بشیند گفت

-خدا رو شکر ... چی بهتر از این ... الان راضی ای ؟
بهرام ایلیا را بالاتر گرفت در حالی که زیر گلویش را می بوسید . با کمی تعلل چشم های سیاهش را به بهناز داد و گفت
-ازت خیلی ممنونم بهناز ، اگه محبت های تو و علی نبود...
بهناز وسط حرفش ورید و گفت
-چرا مزخرف میگی ... انگار داری با غریبه حرف می زنی
بهرام خندید و گفت
-نیم ساعت دیگه قرار دارم با موکلم ، اما قبلش میتونیم بریم کافه ی سر

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابون ی قهوه مهمونت کنم
بهناز سرش را به علامت نه بالا برد و با چشم هایی که از آن عشق می بارید گفت
-فقط اومدم تماشات کنم ! قربون قد و بالای برادرم برم!
نیمچه لبخندی روی لب های نازکش نشست
-لوسم نکن
-نمی دونی چقدر خوش حالم ... دفترت از قبل هم بهتر شده ، حیف تو نبود ؟ حیف اینجا نبود واقعا ؟
رو به روی بهناز نشست و به آرامی سرش را تکان داد
-الان که خوبی دیگه نه ؟
بهرام سری که پایین انداخته بود را بلند کرد
-مثل قبلنا!
-مطمئن باشم ؟
در چشم های نگران بهناز خیره شد و به آهستگی گفت
-مطمئن باش
بهناز نفسی به آسودگی کشید و در حالی که به صندلی اش تکیه می داد گفت
-نمی دونم چرا ی مدته همش دلشوره دارم ... خوبه که تو خوبه حالت
بهرام لبخند کوتاهی زد و دوباره به آهستگی جوری که خواهرزاده ی کوچکش بیدار نشود صورتش را بوسید و گفت
-چیزی میخوری ؟
-نه فدات شم ... اومدم بیرون برای ایلیا لباس بگیرم گفتم ی سرم به تو بزنیم . تو برنامه ای نداری برای شب ؟ فکر کردم
بریم خونه دور هم باشیم
بهرام ابرویی بالا انداخت و در حالی که تکیه اش را به پشتی صندلی اش می داد گفت
-راستش با سعید قرار دارم ... علی کجاست ؟
-اونم خوبه ، رفته ماموریت ، شب برمیگرده ... تو اوضاعت خوبه دیگه نه ؟
بهرام به کلافگی ایلیا را روی مبل جا داد و در همان حال گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتره دیگه نگران من نباشی...
بهناز سرش را به مظلومیت کج کرد و بهرام این بار با لحن ملایم تری گفت
-همه چی خوبه عزیزم ، هم بازار کارم خوبه ، هم روحیم خوبه...
بهناز نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت

-خدا رو هزار مرتبه شکر ... فکر کنم قدم ایلیا برای همه خوب بود!
بهرام این بار لبخند مطمئنی زد و گفت
-ایلیا که نفس داییشه
و خم شد و بار دیگر گونه ی پسرک را بویید
-کی میشه بچه ی خودت رو بغـ*ـل کنی!
بهرام جوری که انگار دست خواهرش را خوانده باشد گفت
-پس داره کم کم رو میشه چرا اومدی!
بهناز خندید
-نه به خدا ، ولی دیگه وقتشه دیگه ... همه دور و بری هات رفتن
-من چی کار به بقیه دارم!
شانه ای بالا انداخت و گفت
-به هرحال داری پیر میشی ی کم دیگه که بگذره کسی حاضر نمیشه باهات ازدواج کنه!
بهرام با لحن شوخی واری گفتی
-نه بابا ؟ کی گفته اون وقت ؟
-تو هنوز میترسی نه ؟
بهرام با تعجب به بهناز چشم دوخت . بیزار بود اگر ترحم کسی را جلب می کرد ، بیزار بود از این محبت های بیخودی و نکبت
-چرا این حرف رو میزنی ؟
-بالاخره چشمت ترسیده دیگه ... فکر میکنی بازم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را به صندلی گرفت و در حالی که تیز به خواهرش چشم دوخته بود به تلخی گفت
-از اون زمان خیلی گذشته!
-پس چرا هنوز...
این بار وسط حرفش پرید و تقریبا داد زد
-چت شده امروز بهناز ؟
بهناز که از حرف بهرام جا خورده بود گفت
-من فقط نگرانم!
از جایش بلند شد و در حالی که به سمت پنجره می رفت تا کمی لایش را باز بگذارد و این گرمای ناگهانی که میخواست خفه
اش کند را کم کند گفت
-نگران زن گرفتن من هم باید باشی یعنی ؟
-نگران آیندتم!
دوست داشت همان لحظه از آنجا بیرونش کند ... نمی دانست چرا هر بار که می خواست با خودش و وجدانش کنار بیاید باید
می آمد و هیزم روی آتشش می ریخت
-نباش!

-چجوری نباشم ؟ من احساس ناامنیت رو حس می کنم بهرام ... هر چقدر هم که انکارش کنی میدونم ی جا توی قلبت داری
...
-اینجوری نیست ... هیچ جایی تو قلبم نیست ... من گذشته رو فراموش کردم ... عماد رو فراموش کردم اون رعنای لجن رو
فراموش کردم...
-حتی اسمش رو جلوم نیار...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام نفس عمیقی کشید و در حالی که با خودش کلنجار می رفت همان لحظه در همان جا همه چیز را از پنجره به بیرون
پرتاب نکند نفس عمیقی کشید
-بهناز جان...
بهناز با چشم هایی تنگ از شکی که به جانش افتاده بود گفت
-بهرام من تو رو خوب میشناسم ... بگو دردت رو
بهرام اما آن بهرام قبل نبود ... آن قدر در افکارش غرق شده بود و آن قدر خود خوری کرده بود و آن قدر تظاهر به آرام بودن
کرده بود که حالا انگار کس دیگری از درون تمام چیزهایی که وانمود می کرد و نبود بیرون زده بود ... کسی نه تنها بهناز بلکه
هیچ کس دیگر نمی شناخت.
-بهناز بهتره تا جایی که بهت نیاز دارم ... تا جایی که بهت مربوط میشه تو زندگیم کنکاش کنی که بد نبینی خواهر
بهناز با ناباوری دست هایش را تا دهانش بالا برد و با چشم هایی گشاد شده از چیزی که نمی توانست باور کند و نه حقیقت
داشته باشد با لکنت گفت
-بد ببینم ؟
بهرام به سمت خواهرش قدم برداشت و در حالی که توی صورتش خم میشد گفت
-تا وقتی هم یاد نگرفتی ترحم و دوست داشتن رو با هم قاطی نکنی دیگه پات رو نذار اینجا!
بهناز این بار غرید و گفت
-آره میدونی ، اشتباه می کنم ، اصلا از اول هم اشتباه می کردم ... الکی غصت رو خوردم ، بیخود خودم رو به آب و آتیش زدم
برات...
بهرام فریاد زد
-نزن ... نکن
بهناز با چشم های اشکی از جایش بلند شد و در حالی که به سمت کیفش

رمان بازار
romanbazar.ir

می رفت گفت
-نمی فهممت ! به هیچ وجه درکت نمی کنم ... به جای اینکه دور بشی ازشون و زندگیت رو بسازی وایسادی جلو من ... جلو خواهرت ... چسبیدی به ی مشت آدم مزخرف ... آدم هم نه ... خاطره
این بار بهرام با لحن تند تری گفت
-آره حق با توئه ... حالا قبل از اینکه تو هم بشی خاطره برو...
بهناز با شوک ایستاد و بعد از ثانیه ای مکث گفت
-متاسفم برات
-بقیش ؟
دسته کلیدش را از توی یکی از جیب هایش بیرون کشید

-حقم رو خوب گذاشتی کف دستم...
-چیزی که عوض داره گله نداره
دومین شوکی که می توانست را وارد کرده بود
-منظورت چیه؟
-مادرت...
لبخند زهراگینی به سویش پرتاب کرد
-تو داری تقاص چی رو از کی پس میگیری ؟
بهرام ابرویی بالا انداخت و بهناز این بار خشمگین تر از قبل گفت
-مادر من در حق توی چه بدی ای کرد اصلا ؟
عماد هر دو دستش را بالا برد و در حالی که با خشم و بدنی منقبض به خودش اشاره می کرد و گفت
-نگاه کن من رو ... نگاه کن ببین مادرت با من چیکار کرد
بهناز این بار با چشم های ریز به سمت برادرش قدم برداشت و در حالی که انگشت اشاره اش را به سـ*ـینه ی بهرام می

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبید گفت
-تو داری به عقده ها و مغز مریضی که هرگز آروم نمیشه میبازی
بهرام دست بهناز را در هوا گرفت و گفت
-درست شنیدم ؟ بالاخره حرف دلت رو زدی ؟
و بعد در حالی که با لحن منزجر کننده ای میخندید ادامه داد
-آفرین ادامه بده ... هرچی تو دلت هست رو راحت بگو
-ول کن دستم رو
-تو هم از حالا برو پیش اون مادر...
چشمانش با سیلی محکمی که توی صورتش خورد گرد شد و با ناباوری دست دیگر بهناز را رها می کرد
-حرف دهنت رو ببند ... من مثل تو بی غیرت نیستم!
نفرتی که در نگاهش بود و به جانش می ریخت ... برای ثانیه ای از خودش بیزار شد اما کارش از این حرف ها گذشته بود.
زمانی تنها خشم بود و حالا انگار هرچیز پلیدی در درونش جمع شده بود و دست به دست هم می داد ... یک لحظه آرامش
نداشت ... نه به هیچ وجه ... از بهرام تنها یک قالب و یک تظاهر مانده بود و بس ... قلبش مملو از کینه و نفرت بود و خوب می
دانست که دیگر نمی تواند جلویش را بگیرد ... همه را از خود رانده بود ... همه را ... اما چشمانش جز سیاهی چیزی نمی دید.
سیاهی و شرارتی که دیر یا زود همه جا را ... همه را به آتش می کشید.
***
رو به روی آینه ایستاد و رژ لب صورتی رنگش را به آرامی روی لب هایش کشید
-همین ؟
سرش را بالا گرفت و در حالی که لب هایش را روی هم میمالید گفت
-هوم ؟
سیمین با ابروهایش به رژ توی دست های حنا اشاره کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-ی کم آرایش کن ... بذار ی کم رنگ و رو بیای!
حنا چشم هایش را چرخاند و گفت
-پلنگ دوست داری ؟
سیمین زیر لب خندید و گفت
-بالاخره بعد از دو هفته داری می بینیش
در حالی که رژ را در کیف کوچک دستی اش می گذاشت گفت
-فکر کردم بی ادبیِ اگه نرم وگرنه باورکن نه حوصلش رو دارم نه انگیزش رو
سیمین خم شد و از زیر تخت جعبه کفشی که به تازگی خریده بود را بیرون کشید وبعد درحالی که روی تخت می نشست
گفت
-انقدر کسل آور نباش ... حرف های سبحان هم دایورت کن ... دیوونه ای ها
حنا بی تفاوت از اتاق خارج شد و در حالی که چند ضربه ی کوچک به در بسته ی اتاق سبحان می زد گفت
-نمیای بیرون ؟ الان تاکسی میرسه
سبحان از پشت درهای بسته « الان » ای گفت و سیمین از توی اتاق داد زد
-بیا ببین خوبم !؟
حنا راه رفته را برگشت و در حالی که در آستانه ی در می ایستاد به سیمین که با کفش های مشکی و براق پاشنه بلندش رو به
روی آینه ایستاده بود و دور خودش چرخی میزد نگاه کرد
-چه شیک!
و واقعا هم زیبا بود در آن پاییزه ی کرم رنگ بلند و روسری کوتاهی که زیر گردن گره زده بود
همان موقع سبحان درست پشت سر حنا ظاهر شد و در حالی که صوت می زد گفت
-می خوای تو تنها برو ... نمی خوری به ما!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا با لبخند کجی به سبحان نگاه کرد ، یک پلیور ساده ی سبز رنگ به تن داشت و شلوار کتان دودی و کانورس هایی که
معمولا به قول خودشان ، کفش های پلوخوری اش بود.
سیمین از تعریف برادرش بـ..وسـ..ـه ای در هوا فرستاد و بعد در حالی که با دقت درون آینه با نک ناخون هایش دور لبش را
تنظیم می کرد گفت
-کنسرت برادران خداوردی که نمیرم ... الان کلی آدم حسابی هست تو اون سالن
حنا بلند خندید و سیمین چشمکی زد و همان موقع صدای زنگ آیفون که زده شد سبحان با قدم های بلند به سمت در رفت و
با صدای بلندی رو به سیمین گفت
-اومد ماشین ... زود باش!
حنا پشت سر سبحان به راه افتاد و در حالی که در آسانسور را برای سیمین باز نگه می داشت به خودش در آینه نگاه کرد
پالتوی سورمه ای رنگ و شال نازک قهوه ای روشن و نیم چکمه ای که با رنگ شالش ست کرده بود.
در برابرسیمین ساده بود اما راضی ... هرگز نتوانسته بود بیش از آن چه که نیاز داشت در خودش اقراق کند ... زیبایی اش
همین گونه های گلبهی ، پوست مهتابی اش بود ، همین موهای مواج و مشکی...

-تهران شده ی پارکینگ بزرگ ... نگاه تو رو خدا دو ساعته تو راهیم
دست هایش را در هم قفل کرد و روی زانو ها گذاشت
سیمین رو کرد به راننده و گفت
-خیلی مونده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد سری تکان داد و گفت
-نه والا اگه این راه باز شه...
سبحان نگاهی به ماشین های تک سرنشین کناری اش انداخت و گفت
-تا فرهنگ ماشین سواری تو مملکت درست شه خیلی مونده نگاه تو هر ماشین ی نفره ... خب تاکسی بگیرن ، اتوبوس بگیرن...
راننده سری تکان داد و حنا از شیشه اش به برج میلاد که فاصله ی چندانی نداشت نگاه کرد و گفت
-نمی تونی این رو بگی ، هرکی میخواد از امکاناتی که داره استفاده کنه
راننده اخمی کرد و در حالی که از آینه به حنا نگاه می کرد گفت
-والا که ما نفهمیدیم ملت از ی طرف میگن پول نداریم از ی طرف تو هر خونه دو سه تا ماشین پارک شده
سیمین که از صحبت پیرامون ترافیک و آب و هوا بیزار بود بی حوصله گفت
-ما که ی دونه داریم ولی به خاطر جا پارک بیرون نیاوردیم ... همه جا ها با تاکسی و اتوبوس میریم
حنا با نیم خند کجی به سیمین نگاه کرد و ناگهان با حرکت سریع و ناگهانی ماشین تکیه اش از صندلی جدا شد و در دلش به
هرچه فرهنگ و حرف های خوب بود خندید
حق با سیمین بود ، سالن پر بود از آدم های رنگارنگ به قول خودش آدم حسابی.
آقایی به سمتشان آمد و در حالی که با خوشرویی لبخند میزد کارت هایی که در دستان سیمین بود را گرفت و گفت
-به به ... مهمان های ویژه کامل شدن ... از این طرف لطفا
سیمین با افتخار لبخندی زد و در حالی که سر میچرخاند چشمکی رو به حنا و سبحان زد و پشت سر مرد به راه افتاد.
راهشان را از میان کسانی که در میان راه رو ها ایستاده بودند باز کردند و به جایگاه رسیدند ، مرد با دست به تنها سه صندلی
خالی اشاره کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید خواهش می کنم
حنا زیر لب تشکری کرد و کنار سیمین جای گرفت . دقایقی نگذشت که چراغ های سالن تاریک شد و هم همه ای که میان
تماشاچیان بود ساکت شد.
نور سفید کورکننده ای درست وسط سالن روشن شد و این بار سیامک پولادی پشت پیانوی بزرگ کلاسیکش نشسته بود و
قطعه ای از بتهوون را آغاز می کرد ، سالن با اولین نت هایی که پخش شد به احترام دست های مرد هنرمند رو به رو ایستاد و
برای دقایقی تشویق کرد و بعد تنها سکوت بود و نوای آرامش بخش موسیقی ای که گوش ها را نوازش می داد...

سیامک ، همان هنرمند و اسطوره ی هر تازه کار ... کسی که بهترین کنسرت ها را در بهترین کشور های جهان برگزار می کرد
و بلیطهایش به فروش می رفت ... همان مرد ژولیده ای که حالا در آن تاکسیدوی سورمه ای زیبا خیره کننده بود.
حنا با یادآوری دوباره ی آنچه که میانشان بود ، انگشتانش را در هم قفل کرد . دل شکسته نبود ، آزرده نبود ... در تمام این
سال ها یاد گرفته بود صبور باشد و خودش را به دستان زندگی بسپارد ، یادگرفته بود که آرام باشد و به هرچیز از زاویه ی
دیگری نگاه کند ... به سیامک منطقی ... از همان لحظه ی اول منطقی بود ... نه اینکه او را برای خودش زیاد بداند ، نه ! از این
جهت که حنا گذشته ای داشت که نمی خواست از آن فرار کند ... نمی خواست که اگر می خواست هرگز دوباره ساز به دست
نمی گرفت ، که اگر می خواست...
با صدای تشویق های اطرافیانش سر بلند کرد ... قطعه پشت قطعه و تشویق

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت تشویق ... به راستی لـ*ـذت می برد و
آرامشی عمیق تمام روحش را انگار صیقل میداد.
مثل قطعه آغازین ، آخرین کارش هم اثری باشکوه بود ... آنقدر زیبا و لطیف
که با تمام شدنش سالن به هیجان آمد و ایستاده
پولادی ای را که حالا در کنار بقیه اعضای گروه تعظیم می کردند تشویق می
کرد.
حنا هم در کنار سبحان و سیمین ایستاده بود و با لبخند شیرین از حال
خوبش به نرمی به افتخار همه ی شاهکار هایی که
شنیده بود تشویق می کرد . اعضای گروه سیامک آهسته اطرافش را خالی
کردند و سیامک به تنهایی وسط سالن ایستاد و در
برابر میکروفونی که درست رو به رویش بود کمی این پا آن پا کرد و با لبخند
دندان نمایی دست هایش را بالا آورد
-ممنونم از این شب فوق العاده ای که در کنارتون تجربه کردم ... در کشور
های زیادی برنامه داشتم اما بی شک ایرانی ها
بهترین شنونده ها و هنرشناس ترین انسان هایی هستند که من به عمر
هنری ام دیدم . باید تشکر کنم از دکتر برزویی عزیز
...
صدای بلند تشویق هایی که به سمت دکتر برزویی ای که حنا نمیشناخت
نشانه رفت
-سرکار خانم تهامی از عزیزانی که در پروژه های خیره موسسه ی بهشت و...
باز صدای تشویق ها
-و همه ی انسان بزرگی که امروز این جا جمعند به ویژه یک هنرمند جوان که
ایمان دارم در آینده ای نه چندان دور روی
صحنه های بزرگی خواهند ایستاد ، خانم حنا سهرابی عزیز که افتخار دادند و
امشب در میونمون هستند.
حنا دیگر اما صدای تشویق نمی شنید ... قلبش با شنیدن نامش تپیدن را از
یاد بـرده بود و تنها تیله های براق و درخشان
سیمین را که با اشتیاق و کودکانه دست هایش را به هم می کوبید ، لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ و درخشان سیامک که با دست به سمت او
اشاره کرده بود...
-امیدوارم در آینده ای نزدیک در یک سالن بزرگتر و با شکوه تر در خدمتتون
باشم ... شب به همگی شما خوش!
حنا اما چشم بر نمی داشت از صحنه ای که نامش را از جایی در بالایش
شنیده بود ... آرام دستش را روی قلبش گذاشت و رو
برگرداند و به سیمین که کودکانه می خندید نگاه کرد ، لبخند و نگاه مهربان
اطرافیانش که با سر به او سلام می دادند و انرژی
بی نهایت شیرین و مثبتی که در فضا جاری بود با صدایی آرام و پر از هیجان ،
با بزرگترین لبخندی که می توانست و دندان
های مرمری اش را بیرون انداخته بود گفت
-این چی بود ؟
سیمین اما نتوانست هیجانش را کنترل کند و در حالی که هر دو دستش را
برای در آغـ*ـوش کشیدن حنا باز می کرد گفت

-حقیقت...
محکم در بـ..ـغلش فشردش و آرام زیر گوشش گفت
-عزیزم!
حنا با خنده خودش را از آغـ*ـوش سیمین بیرون کشید و سبحان با شیطنت
ابرویی برایش بالا انداخت.
روی ابرها پرواز می کرد و در حالی که تنش از تعریفی که شنیده بود همچنان
داغ بود گفت
-باورم نمیشه ... اصلا از کجا می دونست ما میاییم امشب...
سیمین کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت
-دو ساعت اون بالاست ، ما هم که تمام مدت عین کلاغ نشستیم جلوش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کور که نیست
سبحان آرام به شانه ی خواهرش ضربه ای زد و آهسته گفت
-حالا تا فحش ناموسی ندادی به طرف بیا بریم که بعید بدونم ماشین گیرمون بیاد
حنا با خنده در حالی که با سری که پایین انداخته بود برمیگشت تا کیفش را از روی دسته ی صندلی اش بردارد گفت
-من فک کنم میتونم تا خود خونه بدوئم
سیمین بلند خندید و به شوخی گفت
-منم به شرط اینکه سبحان کولم کنه!
با باز شدن دری که چندان از آن ها دور نبود پشت سر چند نفر دیگر به راه افتادند که موبایلش زنگ خورد با دیدن شماره ی
سیامک ، با نگاهی پر از هیجان و شعف به سیمین نگاه کرد و سیمین که سرش را روی گوشی حنا خم کرده بود با هیجان گفت
-جواب بده ، زود باش!
حنا دست های لرزانش را روی صفحه حرکت داد و تماس وصل شد و قبل از اینکه بتواند سلام کند صدای سیامک از آن سوی
خط بلند شد
-بمونید سرجاتون ، ی آقایی رو میفرستم بیاد دنبالتون!
حنا حتی فرصت نکرد باشه ای بگوید که صدای کسی از بالای سن گفت
-خانم سهرابی و همراهان...
سیمین با تعجب به سمت صدا برگشت و حنا که درحال پایین آوردن گوشی از زیر گوشش بود گفت
-بله...
-از این طرف لطفا
و به دری که کمی آن طرف تر بود اشاره کرد
سیمین به آهستگی گفت
-چه خبره ؟
-گفت بریم پشت صحنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمین با هیجان دستانش را به هم کوبید و با خوشحالی جلوتر از حنا به سمت جایی که مرد روی سن اشاره کرده بود به راه افتاد.
سبحان با اخمی تصنعی و لبخندی که نمی توانست پنهان کند گفت
-انگار نه انگار ی نره خر باهاتون هست دیگه نه ؟ حیاتون کجاست ؟

سیمین یکی از همان چشم غره های همیشگی اش را حواله ی سبحان کرد و قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد در باز شد
و همان آقایی که کمی قبل آن بالا ایستاده بود در را باز کرد
اولین بار بود که چیزی به اسم پشت صحنه می دید ... گروه نوازنده ای که چیزی کمتر از ده دقیقه قبل روی صحنه ایستاده
بودند هر کدام به این سو و آن سو می رفتند و سیامک روی صندلی چرمی ای که انتهای اتاق نسبتا بزرگ جا خوش کرده بود
نشسته بود و اسکرین موبایلش را بالا و پایین می کرد.
سیمین با صدای بلندی سلام کرد و سیامک با لبخند و چشم هایی خسته از جا بلند شد
-تبریک میگم ... عالی بود
سیامک متواضعانه سری به پایین خم کرد و در حالی که نگاهش را به حنا و سبحان می داد با خوشرویی گفت
-متشکرم
سبحان جلو رفت و به سیامک دست داد و در حالی که چشمش چنگی را که روی میز بود گرفته بود گفت
-نمی دونستم افتخار پشت صحنه هم نصیبمون میشه وگرنه با گل می رسیدیم خدمتتون
سیامک این بار خنده ای سر داد و در حالی که به حنا که به آرامی آن قدم های

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر را طی می کرد نگاه می کرد گفت
-اون باشه طلب من از حنا!
حنا با خجالت لبخند شیرینی زد و گفت
-حتما ... باز هم تبریک میگم و البته برای اینکه افتخار دادین و اسمم رو بردین بی نهایت ممنونم!
سیامک سری تکان داد و گفت
-فکر کنم دیگه میدونی اهل تعارف و رودربایستی نیستم!
حنا می دانست و متوجه منظور سیامک هم شده بود...
در حالی که لبخندش را می خورد و لب هایش را به هم فشار می داد سر تکان داد
سیمین رو به سیامک گفت
-اجازه هست ی چرخی بزنیم با سبحان ؟
سیامک ابرو هایش را بالا برد و در حالی که سرش را به عقب برمی گرداند گفت
-مال شماست!
سیمین با لبخندی زیر بازوی سبحان را گرفت و در حالی که به آن سوی اتاق می رفت گفت
-اختیار دارین!
حالا تنها سیامک مانده بود و حنا ... و در حالی که صندلی کوچک چوبی ای را به سمتش می کشید گفت
-چطور بود ؟
و با دست به صندلی اشاره کرد تا بنشیند.
حنا کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت نشست و کیف کوچکش را روی پاهایش گذاشت
-فوق العاده ... راستش الان که فکر می کنم میبینم حق داشتید که ردم کنید
سیامک لبخند کجی زد وبطری آب نیم خورده ای که روی میز بود را برداشت و در حالی که درش را باز می کرد گفت
-اینجوری هم نیست ... ولی خب به زمان نیاز داری تا بهتر شی

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا با چشم هایی مهربان سری تکان داد و در حالی که سرش را در اتاق می چرخاند گفت
-اون بالا انقدر همه چیز مرتب و رو نظمه ... اون وقت این پایین...
سیامک در حالی که سرش را تکان می داد بطری آب را سر کشید و بعد از ثانیه ای گفت
-من تو این شلوغی راحت ترم ... چجوری بگم ؟ نظم من تو بی نظمیه...
حنا سرش را چند بار به آرامی تکان داد .... با آنکه هنوز جوشش آدرنالین و هیجان را در خودش احساس می کرد ، با اینکه
هنوز خودش را خوشبخت ترین آدم شب می دانست اما چیزی در دلش نهیب می زد . که منعش می کرد . مردی که رو به
رویش بود آشکارا به او ابراز علاقه کرده بود . مثل سیب حوا ممنوع.
نفس عمیقی که کشیده بود را بیرون داد و سیامک گفت
-تو فکری!
حنا بلافاصله نگاهش کرد و گفت
-نه به هیچ وجه ... داشتم فکر می کردم که چه شب خوبی بود ... هم موسیقیتون ... هم الان!
و چه راحت دروغ می گفت . مدت ها بود که به همین راحتی دروغ میگفت ... با سری که به پایین می انداخت.
با صدای خنده سیمین که به آن ها نزدیک میشد سرش را به آن سو برگرداند
سیمین با دیدنش چشمکی زد و در حالی که به سمتشان می آمد گفت
-بریم حنا جان ؟ میترسم دیگه واقعا ماشین گیر نیاد و سبحان مجبور شه تا خونه کولم کنه!
حنا بلافاصله از جایش بلند شد و در حالی که در دلش از آمدن سیمین ممنون بود لبخندش را به روی سیامک پاشید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز هم خوشحال شدم ... ممنونم برای همه چیز
سیامک بی توجه به تشکر حنا رو به سیمین کرد و گفت
-ماشین ندارم امشب اما اگه می تونید ی یک ساعتی منتظر بمونید بگم یکی از بچه ها...
سبحان این بار به میانه ی حرفش پرید و با اطمینان گفت
-نه نه ... ما به هیچ وجه مزاحم نمیشیم ... مرسی از لطفت!
سیامک دستی به شانه ی سبحان گذاشت و رو به حنا گفت
-در تماسیم پس!
حنا به آرامی و دلی که آشوب بود سری تکان داد و سیامک با همان اعتماد بنفس و منش آرامش رو به سیمین گفت
-به خانواده سلام من رو برسون بگو افتخار بدن به ما!
سیمین بلند خندید و تشکر کرد.
سیامک تا جلوی در همراهیشان کرد و هرسه بعد از خروج از راهروی باریک و در خروجی وارد هوای آزاد شدند.
و حنا تا جایی که می توانست هوا را بلعید...
دروغ و راز ... دروغ و رازی که مثل سرطان همه ی چیزهای خوب مغزش را می خوردند و تفاله هایش را جایی درون قلبش تف
می کردند ... حنا برای سیامک آن دروغ های زیبایی نبود که می گفت ، تمام آن چیزهایی بود که پنهان می کرد ... حنا ماهان
بود ، وارث چشم های زیبا و مهربانش ، دست های کوچک و آن آغـ*ـوش نرم . حنا آن اسم توی شناسنامه اش بود .آن
خواب نیمه تمام بود...

گیجی اش ، بهت و ناباوری و دل نگرانی اش او را پرت می کرد به گذشته ، انگار همه چیز همین دیروز بود که اتفاق افتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

است. روی صندلی عقب نشسته یود و بدنش با پیچ و تاب جاده ، تاب می خورد.
نمی دانست چقدر گذشته بود ، نمی دانست چقدر از او دور شده بود . از ماهان ...، بیدار که می شد بهانه اش را می گرفت ؟ با
آن پاهای کوچکش خانه را برای پیدا کردنش زیر و رو می کرد ؟ اگر گریه می کرد و عماد را عصبانی چه ؟ اصلا چگونه او را
تنها گذاشته بود ؟ چرا اصرار نکرد ؟ چرا برای حفاظت از او نماند ؟ چرا ... چرا ... چرا...
آیا تنها نگاه مطمئن بنیامین بود که قول می داد همه چیز درست شود ؟
یا دانستن آنکه عماد پدر فرزندشان بود ؟
کار اشتباهی کرده بود؟
این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد ؟
چگونه می توانست با عذاب چشم های معصوم کودکش کنار بیاید ؟
چرا نباید هیچوقت به آرامش می رسید ؟
-ماهان چی میشه ؟
بنیامین کمی شیشه را پایین کشید و در حالی که نفسش را بیرون می داد گفت
-خیالتون راحت باشه
-نیست...
بعد انگار که تنها برای خودش حرف می زد زیر لب گفت
-چرا ولش کردم من...
دست های یخ زده اش را زیر پایش گذاشت و در حالی که به سمت جلو خم می شد با صدای بلندتری گفت
-من هنوز نمی دونم چی شده ، خیلی منگم هنوز
-حنا خانم ، آروم باشین ... مطمئن باشید عماد به تنهایی با پسرش نیاز داره ... بهش کمک می کنه...
-نگران همینم ، چطور به خودم اجازه دادم اون بچه رو باهاش تنها بزارم آخه
-اون پدرشه ... شما اول باید به فکر خودتون باشین

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا کلافه سرش را تکان داد و در حالی که خودش را به صندلی می کوبید
اشک هایش را به آرامی با گوشه ی آستینش پاک
کرد بنیامین ادامه داد
-حق دارید ، ولی راه دیگه ای هم بود ؟ مگه شما نبودین که اون جوری از من
خواستین کمکتون کنم ؟
حنا نفس عمیقش را بیرون نداد و برای لحظه ای مبهوت ماند
درست بود اما نه بدون ماهان
بنیامین ادامه داد
-فرض کنید ماهان رو هم میاوردین با خودتون ، بعدش چی ؟ می تونستید
نگهش دارید ؟ شرایطش رو داشتید ؟ روحیه اش
رو داشتید ؟
اشک گیر کرده ی گوشه ی پلکش به آهستگی پایین افتاد

-عماد ، ولایت داره به اون بچه ، هم از لحاظ قانون ، هم از لحاظ شرع ...
شما کاری از دستتون بر نمیاد تو این مورد
حنا با آه نفسش را بیرون داد ، سر از مسائل حقوقی در نمی آورد ، آنچه که
عقلش حکم می داد آن بود که آن بچه با وجود
قرابت خونی که داشت متعلق به آن ها نبود ، مال آن ها نبود...
-چی میشه ؟
-من به زودی پرونده رو به جریان میندازم ، ی کم فرسایشی میشه اما
بالاخره ، ی کار خلافی صورت گرفته ... به هر جهت
اون بچه باید به صورت قانونی برگرده پیش بستگان واقعیش اگه با عماد به
توافق نرسند اون خانواده، که تو کیس شما بعید
می دونم برسند...
حنا سرش را به شیشه تکیه داد ، نمی دانست چه می خواهد ، نمی دانست

رمان بازار
romanbazar.ir

چه چیزی درست است ، برای ماهانش ، برای
خودش ، حتی برای عمادی که حالا ساعت ها بود از او دور شده بود.
هیچ چیز از قانون نمی دانست ، چرا باید می دانست ؟ برای کسی مثل او که کاری با کسی نداشت ، دانستن قانون چه لطفی
داشت ؟
اصلا می رفت و چه می گفت ؟ از کجا شروع می کرد ؟ به کجا می رسید ؟ آخرش کودکش را به او می دادند و یا باز به عماد
برمی گرداندند ؟ اصلا اگر به او هم می دادند ، مگر می توانست ؟ یک دختر مجرد بیست و چند ساله ی بی پول.
-من باید چی کار کنم ؟
بنیامین نگاه غمگینی به حنا انداخت ، کسی مثل بنیامین هم نمی توانست پاسخ بدهد ، داستانشان آنقدر گره داشت و به هم
پیچیده بود ، مثل یک کلاف سردرگم که نمی شود سرنخش را پیدا کرد ... چه می توانست به او بگوید ؟ از یک طرف عماد بود
که از برادرش به او نزدیکتر و از طرف دیگر دختری شکسته و تنها...
دختری که هیچکدام از این ها حقش نبود
-می تونم ی وکیل خوب بهتون معرفی کنم ، کسی که بتونه حقتون رو براتون زنده کنه ... می تونم بگم چشمتون رو رو همه
چیز ببندین و وارد ی دعوای حقوقی طولانی مدت نشید ... میتونم پیشنهاد کنم اسم بچتون رو وارد شناسنامه کنید ... یا اصلا
نکنید ، می تونم پیشنهاد بدم برای همیشه از این شهر برید یا میتونم بگم کاری کنید که عماد رو سال ها بندازید پشت میله ها
...می خواهید من چی بگم ؟
سکوت کرد و بعد از مکثی گفت
-متاسفم که نمی تونم کاملا درکتون کنم ، که نمی تونم بفهمم چقدر عصبانی هستین یا تو دلتون چی میگذره ... از همه ی این
ها هم که بگذریم در نهایت هر چیزی هم که شده باشه ... هر اتفاقی هم که افتاده باشه ، من تمام قدر پشت رفیقم می ایستم

رمان بازار
romanbazar.ir

!
حنا چشم های غمگینش را تا چشم های بنیامین بالا کشید ، حسرتی که در نگاهش بود را چه کسی می فهمید ، حسرت آن که
کسی تمام قد پشتش بایستد ، حتی اگر بد بود ! حتی اگر ... سوالی را پرسیده بود که خودش ، خودش که از دلش خبر داشت
هم ، نمی دانست جوابش چیست.
می خواست ماهان فرزندش باشد ؟ می خواست و نمی شد.
می خواست اسمش را درون شناسنامه ای که اصلا نمی دانست کجاست داشته باشد ؟ می خواست و نمی شد
می خواست برای ماهانش مادری کند ؟
وقتی اشک می ریزد در آ.غـــوشش آرام کند ؟

برایش قصه بگوید ؟
می خواست ، می خواست ، خدا می دانست که می خواست ، اما چگونه ممکن بود ؟
عماد از او دست می کشید ؟
عمادی که برای جمع کردن خانواده ای که حق هر سه شان می دانست ، تمام این ها را شروع کرده بود از فرزندش دست می
کشید و به حنا می سپرد ؟
عمادی که ته چشمانش از همه چیز نا مطمئن بود مگر جمله ای که گفته بود وقتی از این خانه برود برای همیشه آن ها را ترک
کرده است !؟
مگر اخطار نداده بود
مگر آخرین تیر ترکشش را رها نکرده بود ؟
پس چرا ترکشان کرد ؟ او که نه جرات رویارویی با حقیقت داشت نه توان

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابله با آن ها را چرا نمانده بود ؟
اگر مانده بود می توانست بقیه کابوس را ببیند ، می توانست مراقب فرزندش باشد ، می توانست از خودش حمایت کند و...
عماد را ... و شاید عماد را از شر دیو درونش رها کند...
پس چرا نمانده بود ؟ چرا همه ی آن ها را ترک کرده بود ؟ چرا عماد از او دست کشید و چرا او از فرزندش ؟ چرا بدون آنکه
بجنگد ؟
شاید چون شانس دیگری نداشت ؟ چون بهرام رفته بود و بنیامین را هم از دست می داد ؟
ساعت ها ، ساعت ها به خودش پیچید و تاب خورد...
به خودش که آمد ، تابلوی نورانی بیمارستان مهر چشمانش را زد ، دردی که از کوچک شدن مردک چشمانش در تنش دوید.
کمر راست کرد و با نگرانی به بنیامین چشم دوخت
ینیامین بی هیچ حرفی از ماشین خارج شد و حنا با چشم دنبالش می کرد.
در ماشین را که برایش باز کرد با زبانی که بند آمده بود سرش را تکان داد
-چیزی نیست ... بهتره دکتر ی نگاهی به وضعیتتون بندازه
-نه نیازی نیست من از همین جا...
بنیامین نگاه مهربانی به حنا انداخت و گفت
-خیلی طول نمی کشه ... بعد خودم هرجا که خواستین می رسونمتون...
اولین قدم در آزادی را تنها زمانی که آزاد نبوده باشی درک می کنی ، و اولین قدم هایش ، مثل یک آهویی که تازه راه رفتن یاد
می گیرد ، نا مطمئن بود
مثل کسی که غرق می شود ، همه چیز سرد بود و تاریک ... دستی که روی پیشانی اش نشست ، دستگاهی که بر روی چرخ ها
تا کنارش چرخید.
»همراهش کیه«
»از حال رفته«
»باید برش گردونیم ، احتمالا فشار عصبیه«

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی مواد شیمیایی که زیر بینی اش پیچید ، سر برگرداند و چشم هایش را به آهستگی باز کرد ، بازویش می سوخت و نمی
توانست تکانش دهد ، سـ*ـینه اش سنگینی می کرد ، چیزی در آن اطراف بیپ می کشید ، منظم با فاصله های کوتاه ، در
تلاشش برای یافتن منبع صدا ، صدای بیپ ها کوتاه تر و نامنظم شد ،
سردش بود ، بدنش مانند خودش خجالتی و آرام نبود ،
درد می کرد ، انگار خالی شده بود ، جوری کم آوردن ، تهی بودن ... بین یک چهار دیواری تار و بلند ، بدون هیچ پنجره ای...
دیوار هایی که جمع می شد و کش می آمد ، یک اتاق کوچک که بزرگ می شد و به حالت اولش بر می گشت ... اتاقی که در آن
عمادی نبود...
دست های سرد کسی که از روی بازویش سوزن را بیرون می کشید ، او را از تب چهل درجه اش به قطب شمال برد ... چشم
باز نمی کرد ، دیوار ها ... آن دیوار های لعنتی سرگیجه آور حالش را بد می کردند
با صدایی که از ضعف می لرزید گفت
-چی شد؟
-بله؟
صدایش به مهربانی صدای یک پیرزن سالخورده بود.
-چی شد؟
صدای قدم های مردانه ای درون اتاق پیچید ، زن چیزی نمی گفت
-دیگه لازم نیست نگران باشی ... همه چیز تموم شد.
صدای آشنایی که نمی دانست از کجا می شناسد . صدای مردانه ای که دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

را می لرزاند.
آرام پلک گشود ، با وجود دردی که در صورتش می پیچید ، صورت مرد ، محو و تار ، انگار که پشت مه غلیظی پنهان شده
باشد ... دوباره پلک زد و مرد خیمه اش را از رویش برداشت ... دوباره پلک زد تا دیدش واضح شود اما نمی شد ، با همان
ضعف گفت
-چی ... چی تموم شد ؟
مرد نفس کشید ... نفسی که بازدمش را نمی شنید ، نفسی که انگار حبس شده بود.
-هیس ... بخواب ... بخواب حنا!
قلبش تیر کشید و باز پلک گشود ، دیوار های بلند و سفید ... دیگر آن هیبت سیاه پوش نبود ، با تمام توان دستانش را زیرش
ستون کرد و سعی کرد بنشیند ، اما ضعیف تر از آن بود که موفق شود ... روی تخت افتاد.
چرا لباس بیمارستان به تن داشت ؟ چرا انقدر گیج و منگ بود که چیزی را به خاطر نمی آورد ؟

چه اتفاقی افتاده بود ؟ آخرین چیزی که به یاد داشت ، آن خانه ی روی کوه قاف بود ... آن شیروانی که بخارهای سفیدش
رقصان در هوا می چرخید و در سیاهی شب گم می شد ... انتظار بود ، چشم هایی منتظر ، چشم هایی که به در مانده بود ، دری
که عماد از آن بیرون بیاید ... که...
خدا ، عجیب درمانده بود...
صدای همهمه هایی که حنا هرچه تلاش می کرد نمی شنید ، همه چیز مثل صدای زوزه ی باد ، حرکت دسته ی زنبور ها ، بی آوا

رمان بازار
romanbazar.ir

، نا مفهوم...
سرش را به آهستگی تکان داد و ناگهان همه جا ساکت شد ، صورت مهربان پرستار را نزدیک خودش احساس می کرد ،
دست های مهربانش که روی پیشانی اش به آرامی حرکت می کرد ، می خواست حرف بزند ، می خواست چیزی بگوید
...اما دهانش باز نمی شد
-بخواب دختر جون ... حالت خوبه عزیزم.
حس عجیبی داشت ... کلمات در مغزش می چرخید ، می رقصید ، حالش خوب بود ؟ ... عماد چه شده بود ؟
عماد کجا بود ؟ آن هیبت سیاهپوش ... آن بویی که زیر بینی اش پیچیده بود و کرم نرم کننده دست پرستار که بوی تندی
داشت اثرش را از بین بـرده بود کجا بود ؟
سرش چرخید ، چرا آنقدر اتاق برایش روشن و نورانی بود ، چه دردی بود که پاورچین از پیشانی اش پایین آمده بود و در تمام
تنش می دوید ؟!
-حالتون بهتره ؟
با شنیدن صدای بنیامین چشم باز کرد و در حالی که سعی میکرد خودش را بالا بکشد با زار ترین حال گفت
-اینجا بود
بنیامین قدمی نزدیک تر آمد و نفسش را بیرون داد
حنا با بغضی که پشت گلویش جا خوش کرده بود ادامه داد
-اینجا بود درسته ؟
بنیامین سر پایین انداخته اش را بالا گرفت و به آهستگی گفت
-رفته
پلک های حنا روی هم افتاد ... اشتباه نکرده بود ... دلش به هم تاب خورد ... مثل بادی که برگ های خزان را در هوا بلند می
کند ، رفته بود ... گرفتار در ترسهایی که در دلش جوانه می زد ... گرفتار از کابوس بیداری ای که گریبانش را می گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

گردباد عماد تمام شده بود ... « همه چیز تمام شد » « همه چیز تمام شد » « رفته بود«.

***

به بازتاب تصویرش در آینه نگاه کرد . مردی در آستانه ی سی سالگی چگونه باید به نظر می رسید ؟

آخرین دکمه ی پیراهنش را بست و دکمه ی سر آستینش را محکم کرد و همزمان خودش را برانداز می کرد ، هنوز زخم عمیقی

که روی دستش بود خودنمایی می کرد ، زخمی که مثل یک آینه ی عبرت در همه جا همراهش بود

دستی به موهای کوتاه و از ته تراشیده اش کشید و یقه اش را مرتب کرد و از روی صندلی کت سرمه ای رنگ اسپرتش را به

دست گرفت و با قدم های بلند از اتاق خارج شد.

بیرون از آن اتاق هیچ کس در انتظارش نبود جز منصور بزرگ ، مثل همیشه پر قدرت ، با ابهت ، روی مبل نشسته بود و چشم

به دری دوخته بود که او از آن خارج می شد

سرجایش ایستاد و نگاه سرد منصور سرتاپایش را برانداز کرد

سر تکان داد . با لب هایی که به هم دوخته بود ، با چشم هایی که ذاتا مغرور بود.

-عوض شدی

پلک زد

منصور از جایش برخاست و ادامه داد

-یعنی امیدوارم!

کتش را در دستش جابه جا کرد

-قافلگیرم کردین

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار نیست فقط تو باشی که قافلگیر می کنی
به آرامی سرش را تکان داد
-قرار دارم
-نمی خوای از خونه خودم بیرون کنی ، درسته ؟
-ابدا ... شما بمونید ، من باید برم
سوئیچ را از روی میز برداشت و در حالی که به سمت در می رفت صدای منصور متوقفش کرد
-این چه کاریه که از اون بچه واجب تره ؟
به تلخی چرخید و در نگاه نامهربان منصور خیره شد
-چی شد به فکر اون بچه افتادین ؟
منصور قدمی به جلو برداشت و در حالی که انگشتش را به سمت سـ*ـینه عماد نشانه می رفت گفت
-میدونی داری با کی حرف می زنی دیگه درسته ؟
عماد با خونسردی کتش را به تن کرد
-الان یادتون افتاده ی پسر دارید ، پدر ؟
و پدر را با غیض و شاید کمی تمسخر...
منصور دندان هایش را روی هم سابید و گفت
-نیومدم بپیچم به پات باید در مورد موضوع مهمی حرف بزنیم.
-در مورد شرکت ؟
با صدای بلند تری گفت
-در مورد ماهان ، پسر!

عماد از بلندی صدای پدرش خوشش نیامد ، قدمی به سمتش برداشت و در مقابلش ایستاد
-پس موضوعی نیست که بخوام از شما در موردش مشورت بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور با خشم و عصبانیت به پسر عصیانگرش نگاه کرد و تقریبا فریاد زد
-تو کی انقدر گستاخ شدی ؟
چشم های عماد رنگ باخت و منصور ادامه داد
-اگر نیاری اون بچه رو ببینم ، به خداوندی خدا از حقم نمی گذرم
عماد پلک هایش را روی هم فشرد ، سعی می کرد آرام باشد ، می خواست کنترلش را از دست ندهد ، چرا راحتش نمی
گذاشتند ؟
-حالش خوبه ، کافی نیست ؟
-عماد ، خودت خوب میدونی من از چی حرف می زنم ، اون بچه به خانواده احتیاج داره ، فکر می کنی همه چیز جای خواب و
غذاست
-ما از پس مشکلاتمون بر میایم
-با کی لج می کنی ؟ به من پشت کردی . چرا به بچه ی خودت ظلم می کنی ؟
-پسر مثل پدر . نشنیدین این رو؟
منصور با ناباوری به عماد چشم دوخت و گفت
-چی برات کم گذاشتم ؟ تا کجا باید پشتت ، گندات رو پاک می کردم ؟
اخمی عمیق چهره ی عماد را پر کرد . اخمی که گواه از رنج و عمق دردی بود که از حرف های پدرش می کشید.
قدمی به عقب برداشت
-درسته ، حق دارید . اما متاسفم که ما یاد گرفتیم چطور بدون شما زندگی کنیم.
-در مورد اون دختر هم همین رو می گی ؟
بیشتر از پدرش متنفر می شد ، هر بار که با یادآوری حنا آتش به زندگی اش می کشید ، هر بار که با یادآوری اش داغش را
تازه می کرد ، چرا نمی توانست دست از سرش بردارد ؟ چه از زندگی پسر و تنها نوه اش می خواست.
منصور فریاد زد

رمان بازار
romanbazar.ir

-جواب بده
بدون شک اگر کلاس های کنترل خشم و عصبانیتش را تمام نکرده بود ، اگر روزها برای آنچه که اکنون بود ریاضت نکشیده
بود...
قدم رفته را برگشت و درست رو به روی پدرش ایستاد ، مثل دو شیر بیشه زار که برای قلمروشان رو به روی هم قرار می
گرفتند
-هر بار که رو به روم وایمیستید ، هر بار که اون گذشته ی نفرین شده رو تو صورتم می کوبید ، بیشتر به این نتیجه می رسم
که هر چی من و پسرم ازتون دور باشیم برای همه بهتره ، پدر!

گاهی می توان از عمق نگاه همه چیز را خواند ، همه چیز را شنید . صدای شکستن مردی که رو به رویش ایستاده بود ، اشتباه
نمی کرد ، منصور بزرگ با آن غرور ، با همه ی قدرتی که داشت . در برابرش هزار تکه شده بود ، خدا می دانست که احساس
غرور نمی کرد ، که به خودش افتخار نمی کرد ، با اعماق وجودش ایمان داشت که این برای همه ی شان بهتر است.
دوری از فضای مسمومی که نمی خواست ، فرزندش در آن بزرگ شود ، دوست داشت ماهان را عادی بار بیاورد ، در یک پیش
دبستانی معمولی ، کنار بچه های معمولی ، از خانواده های معمولی ، با آدابی معمولی ، میخواست ماهانش ، زندگی کردن در
دنیایی واقعی را تجربه کند ، به دور از آداب و اصولی که خودش در آن بزرگ شده بود . به دور از تمام تشکیلاتی که از او یک
انسان خودخواه ساخته بود ، انسانی که هر آنچه خواسته بود در اختیار داشت و از او یک هیولای انحصار طلب سدرست کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که درک دقیقی از دنیا و آدم های درونشان نداشت . مگر برای رسیدن به این عمادی که اکنون بود کم سختی کشید ؟ مگر
تاوان تمام اشتباهات دیگران و از همه مهمتر ، اشتباهاتی از همه مهلک تر ، که خودش انجام داده بود را پس نداده بود ؟
مگر قرار نبود یک آدم عادی باشد ؟ و یکی از آن پدر های مجرد که این روز ها فراوان نمونه هایش پیدا می شد؟
مگر به خودش قول نداده بود که از ماهانش مردی بسازد که باعث افتخارش شود ؟ مردی شبیه زنی که روزی دوست داشت و
بعد ها عاشقانه در خاطره اش زندگی می کرد ؟
-من جز به آرامش اون بچه به چیزی فکر نمی کنم
-پس به خاطر آرامش اون هم که شده ی مدت دست از سرمون بردارین ... اجازه بدین زمان همه چیز رو حل کنه!
این را گفت دیگر منتظر نماند تا منصور چیزی بگوید ، از ساختمان بیرون رفت ... پله های اعیانی ایوان را با سرعت پایین
دوید.
بنیامین در ماشین به انتظارش نشسته بود. عماد سوار شد و با عجله گفت
-حرکت کن
بنیامین بی آنکه چیزی بگوید ، پدال گاز را فشرد و راه افتاد
-بهتر نسیت ی کم کوتاه بیایی ؟
عماد تلفنش را بین دو دستش تکان می داد و بی آنکه جواب سوال بنیامین را بدهد گفت
-چرا خسته نمی شه ؟ هان ؟
بنیامین مثل همیشه که در برابر رفیق آتشین مزاجش دست پایین را می گرفت گفت
-حق داره گردنت
عماد سرش را به ناراحتی تکان داد و گفت
-کاری که با حنا کرد!
موبایل را بالا گرفت و به آرامی گوشه دندان هایش ضرب گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه از دید اون فکر کنی ، قضیه کلا عوض می شه
عماد دستی زیر پلکش کشید و در حالی که صدایش گواه از غمی بود که دردرونش موج می زد گفت
-خدا می دونه با خودش چه فکری کرد!
و از پنجره به شهری که در حال انفجار بود خیره شد ، شهری که به آن تعلق نداشت ، شهری که آخرین نفس هایش را می
کشید ، شهری که به زودی ترکش می کرد و برای همیشه از آن می برید.

خوشحال بود برای تصمیمی که به سختی عملی اش می کرد و مضطرب برای ماهان.
ماهانی که این همه تغییر را به دوش می کشید.
چگونه می توانست جلوی ساخته شدن عمادی دیگر را بگیرد ؟
آیا تاریخ خودش را تکرار می کرد ؟ برای داشتن فرزند خودش ، به او ظلم می کرد ؟
بعید می دانست . ماهان همه ی دلیلی بود که هنوز سرپا مانده بود ، همه ی دلیلی که خودش را از آن سیاه چاله ای که برای
خودش ساخته بود بیرون کشیده بود ، ماهان امید زندگی اش بود و اجازه نمی داد از او عماد دیگری ساخته شود ... اجازه نمی
داد و به همین خاطر بود که دست پسرش را می گرفت و می رفت.
برای همیشه می رفت.
-من فقط باید باران رو از سر راه سوار کنم ... بچه رو برد کانون
عماد که انگار از عالم خودش بیرون آمده باشد با گنگی به بنیامین چشم دوخت و گفت
-ها ؟
-باران ، ماهان رو برد کانون پرورشی فکری ، اونجا تو طرحه ترافیک ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

نبرد ، گفت اگر میشه بریم دنبالش!
عماد سرش را تکان داد و گفت
-آره ، آره بریم...
دستش را بالا گرفت و به ساعت مچی اش نگاه کرد و ادامه داد
-دیر نمیشه!
-خوبه که زیر حرفت نزدی!
-چرا باید می زدم ؟ بدهکار کسی نیستم ... حداقل پیش خودم نیستم!
بنیامین ابرویی بالا انداخت و گفت
-به هر حال باید تصمیم سختی بوده باشه
قاطع گفت
-نه برای من
بنیامین با پوزخندی کنج دهانش گفت
-از تو پررو تر ندیدم
برای لحظه ای لبخند کم رنگی روی لب های عماد جای گرفت.
روزی که با خودش قرار گذاشته بود همه چیز را در گذشته اش پاک کند و دیگر بارش را به دوش نداشته باشد ، منظورش همه
چیز بود . حتی همین قرار آخر وقت که آخرین کاری بود که باید انجام می داد.
-تو دیگه دفتر نمیری ؟
-چرا ، چرا ... ساعت پنج مشاوره دارم!
-میرسی ؟
-آره ... بعید بدونم مشکلی باشه!
سرش را به تایید تکان داد و بازویش را لبه ی شیشه گذاشت . اما جایی در اعماق قلبش بود که فریاد میزد . شعله می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هربار که منصور را میدید...
فرار می کرد ... میرفت ، با اینکه خوب میدانست رفتن اگه برای فرار کردن از خودش است چیزی را هرگز عوض نخواهد کرد.
باران و ماهان ، دست در دست هم در برابر ساختمان بزرگ کانون پرورش فکری ایستاده بودند و با دیدن آن ها برایشان
دستی تکان دادند.
باران مثل همیشه زیبا و لیدی وار لبخندی تحویل برادرش و عماد داد.
-سلام بابا عماد
عماد به سمت ماهان برگشت و با مهربانی دستش را مچ کرد و به سمت ماهان گرفت . ماهان مچ کوچکش را بست و آرام به
دست های عماد کوبید
عماد رو به باران گفت
-ممنونم باران جان ، احتمالا خیلی خسته ت کرد
-نه ، اصلا ما خیلی خوب با هم کنار میایم مگه نه ماهان ؟
ماهان به شیرینی سرش را تکان داد و گفت
-میشه بیام پیش شما بشینم بابا ؟
عماد دستش به موهای پسرش کشید و گفت
-هر کسی باید روی صندلی خودش بشینه
ماهان روی صندلی جا به جا شد و باران رو به بنیامین گفت
-تو خوبی برادر ؟
بنیامین در حالی که ماشین را راه می انداخت گفت
-مثل همیشه . برنامه دیگه ای ندارین ؟ میرید خونه ؟
باران رو به عماد گفت
-مگه شما نمی یاین ؟
عماد سرش را به اطراف تکان داد و گفت
-ما جایی کار داریم
-اا ؟ ما رو هم ببرین دیگه ! حوصلمون سر می ره خب!
گاهی باران را درک نمی کرد ، هم سن و سال خودشان بود . تحصیل کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

جذاب ... نیازی به آن مدل حرف زدن های زرد و
تهوع آوری که گاهی از او می شنید نداشت . شاید کمی لوس ، شاید کمی
سبک
بنیامین گفت
-اون جا بیشتر حوصلت سر می ره...
-بنیامین بد نشو ، ما هم میایم بد شام میریم بیرون همگی خب ؟

-پیتزا؟
با صدای با نمک و سوالی ماهان هر سه شان خندیدند و باران زودتر از آن ها
گفت
-بله آقا کوچولو ، پیتزا...
بعد رو کرد به پسر ها و ادامه داد
-رو حرف ماهان میشه حرف زد ؟
عماد نگاهی به ماهان انداخت که با چشم های درشتش به او نگاه می کرد و
منتظر تاییدش بود. بعد رو به باران گفت
-اما واقعا اونجا مناسب نیست ، ممکن بیشتر حوصلتون سر بره ، بنیامین
هم مشاوره داره بعدش!
باران از همان لبخند های پررنگ اغوا گرانه اش به عماد پاشید و گفت
-مطمئن باش عماد جان که کنار شما حوصله ی من به شخصه سر نمیره ،
مشاوره هم نهایتش ی ربع نیم ساعته دیگه!
عماد لحظه ای در صورت باران نگاه کرد و بعد دوباره صاف نشست و به رو به
رویش چشم دوخت.
از رفتار باران ، مقابل بنیامین ، موذب می شد. آن توجه همیشگی و آن طرز
نگاه کردن که هزاران معنی و مفهوم پشتش بود...
دستی به شقیقه اش کشید و نیم نگاهی به بنیامین که صورتش به سرخی

رمان بازار
romanbazar.ir

می زد کرد و سرش را کمی تکان داد.
دختر ساده ای نبود ، از آن دختر هایی بودکه به قول پدرش مار خورده بودند و افعی شده اند.
حرف هایش را به سادگی می زد و در پسشان هزار مفهموم و معنی بود ، دختری که از همسرش به دلیل عدم تمایلش به بچه
جدا شده بود ، و یا حداقل اینطور عنوان کرده بود ، هر روز به ماهان نزدیک و نزدیک می شد
عماد هم مثل باران ساده نبود ، خوب می دانست که این توجه ها چه دلیلی دارد و خودش را به نفهمیدن می زد ،
برای آنکه دل کسی را نشکند ، برای آنکه برای بنیامین ارزش و احترامی بیشتر از آنچه که در ذهنش می رسید قائل بود ، برای
اینکه برای ماهانش ، بعد از حنا مادری متصور نمی شد...
حنا ، حنایی که دیگر نبود ، با آن روح خاص، آن قلب بزرگ... هنوز هم به او ایمان داشت ، هنوز هم در ته قلبش ... به آن دختر
ساده ای که موهایش را از پشت می بافت و در آن شال سبز یشمی که به زیبایی روی موهایش می کشید ، آن چشم های
مهربان که مثل شهرزاد قصه گو هزاران راز را درونشان جای داده بود ... هنوز هم به عشقشان ایمان داشت.
پوفی کرد و دوباره به ساعتش چشم دوخت ، هنوز وقت داشتند اما کمی عصبی بود . بیراه نبود اگر بگوید استرس داشت ، به
خودش که نمی تواست دروغ بگوید.
همه چیز را درست کرده بود ، همه چیز را سر و سامان داده بود ، جز چیزی که به زودی اتفاق می افتاد و رابـ ـطه اش با منصور
خان که قصد نداشت فعلا تغییری در آن ایجاد کند.
کینه ای که از او به دل گرفته بود ، کینه از کاری که با حنایش کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا دو بار شکسته بود ، یک بار توسط خودش و یک بار توسط منصور ... این چه نفرینی بود که در آن ها بود و دخترک را نشانه
رفته بود ؟
نه به خاطر خودش که به خاطر حنا بود که از پدرش بریده بود . به خاطر پسری که تا ابد حنا مادرش بود.
طوفان را دوست داشت ، رعد و برق را ، ابرهایی که در هم میلولیدند ، آسمان گرفته و ابری و باران های سیل آسا را . همه چیز
در باران زیبا تر به نظر می رسید ، همه چیز در باران آرام تر بود ، دلیلش را نمی دانست ! شاید خاطره ای دور از زمانی که تنها
یک پسر بچه ی کوچک بود ، شاید حنا ! حنایی که در زیر یکی از آن آسمان های گرفته و ابری عاشقش شده بود!
روزگاری بود که احساس ابرقهرمان های داستان ها را داشت ، دست به کارهایی زده بود که اگر زمان بر میگشت هرگز حتی
اجازه نمی داد فکرش از خاطرش بگذرد و یا حداقل مسیر و روش بهتری انتخاب می کرد . حالا اما به خاطر همه ی آن
اشتباهات باید می رفت ... تنها چیزی که در این روزها از آن مطمئن بود آن بود که باید می رفت.
زندگی ... همین حالایی که در آن هستیم پیامد تمام اتفاقات ریز و درشتی است که در گذشته اتفاق می افتد و عماد این را دیر
فهمید . با این حال خوشحال بود که حقیقت را دریافته و آینده ی بهتری از این حال نا معلوم حالایش خواهد داشت.
و بهرام ، یکی از آن چیز هایی بود که باید در ذهنش حلش می کرد ، می دانست دیدار دوباره شان ، میتواند آنقدر پرتنش و
غیر قابل پیشبینی باشد که از باران خواست به همراه ماهان در خیابان های اطراف چرخی بزنند تا کارشان تمام شود.
از آن سوی خیابان به ساختمان بلند رو به رویش نگاه کرد ، راحت نبود ، با وجود ظاهر و آرام و خونسردی که نشان می داد به

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وجه آرام نبود اما اگر بهرام را نمی دید ، امکان نداشت بتواند تصمیمش را عملی کند ، نمی توانست تمام آدم های مهم
زندگی اش را جا بگذارد و سر به نیست شود ، شاید برای همه تمام شده بود اما خودش ، دلش ، وجدانش ... نه نمی توانست.
نه . رعد و برقی نبود ، بارانی نبود ، حتی لکه ای ابر سفید و شفاف هم در آسمان نبود ، یک غروب مطبوع و نسیم ملایم ! یک
خیابان شلوغ و عابر هایی که برای از کنار هم گذشتن عجله داشتند ، ماشین هایی که مدام بوق میزدند و راننده هایی که به هم
ناسزا می دادند.
چطور سی سال در این شهر دوام آورده بود ؟
چطور اولین سی سال زندگی اش را زندگی نکرده بود ؟
به زحمت راهش را از میان دختر و پسر جوانی که کنار در ورودی با هم بحث می کردند باز کرد و وارد شد.
باید هرچه زودتر تمامش می کرد ، حتی اگر بهرام نمی خواست که حالا مدت ها بود بنیامین را سر می دواند.
یکی در میان جوابش را می داد و بهانه می آورد.
بهرام قافلگیری را دوست نداشت اما هرگز ، راهی جز قافلگیر شدن توسط عماد نشان نمیداد ... یا نداده بود!

به محض آنکه مرد جوانی که برایش کار می کرد از مقابل در کنار رفت و او را تکیه زده به چهارچوب در دید...
چهره ی بهرام با دیدنش تغییر نکرد ! بهرامی که همیشه با کوچکترین اتفاقی حالت چشمان و طرز نگاه و صحبت کردنش
عوض می شد.
درست همان لحظه بود که فهمید برادرش هم پوست انداخته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکالمه شان از سوال های کوتاه و جواب های کوتاه تر شروع شد . سرد ، سحت...
هر دویشان به شکل قابل باوری موذب و غیر قابل نفوذ ، برای لحظه ای خدا را شکر کرده بود که بنیامین بود ، رفیق روز های
سخت ، کسی که مثل ریسمان خدا ، هربار نجاتش داده بود.
بهرام اما آرام تر از آن بود که نیش بزند ، آرام تر از آن بود که رفتاری غیر منطقی بکند ، انگار برای هردویشان گذشته در
گذشته متوقف شده بود ، انگار که این نه فقط عماد، که او هم بود که می خواست نه یک شروع دوباره بلکه پایانی روی دفتری
از زندگی و آغازگر فصل جدیدی باشد.
سرنوشت هر دوشان شباهت عجیبی به هم داشت ، هر دو طعم از دست دادن را چشیده بودند . از دست دادن زنی که
دوستش داشتند!
هر دو طعم تلخ یتیم شدن را چشیده بودند ... یتیم مهر و دست محبت مادری!
برای آن ها که تا آن اندازه به هم شبیه بودند ، دوری یک خودزنی دیگر بود ... یک چاه سیاه و ناتمام...
عماد اما این بار نه برای جبران گذشته آن جا بود ، نه برای جواب پس دادن .
خوب می دانست که بهرام همه چیز را می داند.
از اسپیلی که برگشته بود یک راست به سراغ رعنا رفت و همه ی حقیقت را که دستان برادرش از ناموس او پاک است را از
زبان خودش شنید ! اینکه عماد هرگز به او خـــیانـت نکرد . تنها گناهش راندن مهره های شطرنج روی سطحی سیاه و
سفید بود.
عماد تنها یک بار خـــیانـت کرده بود و آن هم نه به کسی غیر از خودش ! خیانتی که نه تنها زندگی خودش بلکه زندگی حنا
و ماهانش را هم تحت تاثیر قرار داده بود.
خدا می دانست در دلش چه قوقایی می شد وقتی یاد دودوی چشمان سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترکش می افتاد!
که چه شبهایی را تا صبح رو به روی خانه ای که حالا مدت ها بود تخلیه شده بود صبح کرده بود.
که تنش در آتش گرفتن دست های دخترک می سوخت.
به تنها کسی که در این دنیا بدهکار بود همان حنایی بود که به خودش قول داده بود که دیگر مزاحمش نشود ، که بگذارد
زندگی اش را بکند ، که روی قول مردانه اش بماند.
در میان صدای موسیقی ملایمی که در دفترش پخش می شد ، بهرام گفته بود که همه چیز را فراموش کرده ، که می توانسته
در تمام آن مدتی که خودش را برای چیز هایی که نمی دانسته آزار داده ، جور دیگری رفتار کند ! که دیگر عصبانی و زخمی
نیست!
که درس های زیادی آموخته...

بهرام می گفت و عماد به تنها بازمانده ای که در گذشته مانده بود فکر می کرد ، نمی دانست امروز چه مرگش بود ، چه دردی
بود که هر بار تمام مغذش را زیر فشارش له می کرد!
آن قسمتی از قلبش که با رفتن مادرش ، بعد از آن شب سیاه لعنتی که حنایش را بری اولین بار دیده بود مرده بود ،
با ماندن حنا ، اگر فرصت می داد ، دوباره زنده می شد!
اما گاهی وقت ها خیلی چیزها از توان او هم خارج بود!
نمی توانست معجزه کند ، نتوانسته بود چیزی را درست کند و هرگز هم نمی توانست!
رو به روی برادرش نشسته بود و دهانش از زندگی روزمره می گفت و ذهنش از گم کرده ی ابدی اش!

رمان بازار
romanbazar.ir

داغی که دوباره تازه شده بود ، دردی که از تصور نفرت حنا از او ، حالا در سرتاسر بدنش می دوید و او را در خود جمع می کرد
،
حنا صاعقه اش بود ، صدای رعدش بود ، آسمان آبری اش بود ، حنا باران تند پاییزی روی کوه های شمالی بود ، حنایی که
رفته بود . رفته بود...
مثل پسر کوچکش که فهمیده بود دیگر حنایی نیست که برایش لالایی بخواند ، دلش تنگ بود!
از آن عماد تنها یک بیابان تفدیده ی تنها مانده بود ! یک خشکسالی بزرگ و بی پایان!
می خواست همه چیز را درست کند ، جمع کردن تکه های پخش شده بهتر از آن بود که آن ها را تا ابد رها کند اما دستش به
جایی بند نبود!
-ممکنه تو زندگیت نباشه ، اما همیشه ی قسمتی از وجودته ... حتی اگه بخوای فراموش کنی ، امکان نداره...
چشم هایش را به بهرام داد!
رنگ آن چشم ها را دوست نداشت ... چیزی غریب در آن بود که می ترساندش و هشدار می داد
بهرام از نگاه مات و سردرگم عماد یکه خورد اما در حالی که به جلو خم می شد ادامه داد
-اشتباه کردن جرم نیست ، آدم ازش ی جور دیگه ای بیرون می آد ، همه اشتباه می کنن ، اما خوبه که ماهان رو داری!
لحنش ... آن جوری که کلمات را پشت هم ردیف می کرد و با چشم های تهی نگاهش می کرد ... بیشتر می توانست آن را
تهدید تلقی کند تا مهربانی برادرانه ... دستش را تا دکمه ی بالای پیراهنش برد و در حالی که دکمه را باز می کرد
نگاه سردرگمش را به بنیامین داد و بنیامین پلک هایش را روی هم گذاشت.
نک انگشتانش نا خودآگاه بالا آمدند و گوشه پلکش را خواراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش به عرق نشسته بود و ضربان قلبش تند شده بود.
بهرام لبخندی به برادرش زد ... لبخندی که عماد را عصبی می کرد.
بنیامین به عماد چشم دوخته بود و وقتی سکوتش را دید در حالی که دست هایش را روی پا می گذاشت تا بلند شود گفت
-به هر حال ... متاسفیم که بی خبر قبلی اومدیم
بهرام تکیه اش را به صندلی اش داد و در حالی که سرش را روی شانه اش کمی خم کی کرد گفت
-به هیچ وجه ... خوشحال شدم این چهره رو قبل از رفتنش دیدم ... قطعا این صحنه تو تاریخ ثبت میشه...

عماد نگاه شکاک و حالا سردش را بین بنیامین و بهرام چرخاند ... چیزی در این وسط درست نبود و دلش را آشوب می کرد.
رفتار بهرام هر دویشان را موذب کرده بود.
بنیامین ایستاد و به دنبالش عماد از جا بلند شد.
بهرام بلافاصله از جا پرید و در حالی که میز را دور میزد رو به روی عماد ایستاد و دستانش را به سمت برادرش دراز کرد.
عماد محو چشم هایی بود که انگار در آن هیچ روحی نبود ... هیچ رنگی از زندگی ... با تعلل دستش را بالا آورد و بهرام
دستانش را به سختی فشرد و در حالی که لبخند دندان نمایی میزد گفت
-دوباره میبینمت!
عماد تنها سر تکان داد و بنیامین در حالی که دستش را روی شانه ی بهرام می گذاشت گفت
-به امید دیدار
بهرام اما سخت می کند از چشم های برادرش...
***

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر همیشه این سیمین بود که آن هارا از خواب بیدار می کرد ، این بار این او بود که با چشم هایی که از شب قبل خواب به
چشمانش نرفته بود ، طاق باز به لامپ آویزان از سقف چشم دوخته بود.
تمام شب قبل را فکر کرده بود ، از گربه ی توی حیاط آموزشگاه ، تا سیامک که آخر شب برایش پیام شب به خیر فرستاده بود
.
سیامک ، سیامک ، سیامک...
از فکر کردن خسته بود ... در ذهنش مدام با خودش می جنگید ... حرف های سیمین که تمام شب برایش از زندگی و جریانش
گفته بود از یک طرف و وجدانش ... آن حس خفه کننده ای که به سراغش آمده بود ... نامش را گذاشته بود خـــ ـیانـت...
خـــ ـیانـت به ماهان که جایی در این شهر زندگی می کرد و دخترک محروم مانده بود از دیدنش ... هنوز در حسرت دستان
کوچک ماهان می سوخت . گاهی دلش می خواست در بـ ـغلش بگیرد ، برایش قصه بخواند.
یکی از دلایلی که قصه ی سه شنبه ها را ترک کرده بود هم همین بود ، گفتن هیچ داستانی ، اگر شنونده اش ماهان نبود ، چه
لذتی داشت ؟
ماهانی که مدت ها از آخرین باری که در آغـ*ـوش کشیده بود ، می گذشت.
آخرین بار در آن راهروی باریک و پر ازدهام ، مثل یک تونل بی پایان . با وجود هوای بهاری ، سردش بود ، خوب به خاطر
داشت . در میان انبوهی از جمعیت که دردشان را فریاد می کشیدند . با چهره های در هم رفته ، تکیده ، گریان . همه ی شان
یک داستان مشترک . یک داستان تلخ و مشترک.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما او سردش بود . خودش را به دیوار چسبانده بود و نگاهشان می کرد . در برابرش دختر جوانی بود با چشم هایی بی حوصله ،
از همان هایی که می خواهند سر از همه چیز دربیاوردند و بعد بروند سراغ نفر بعدی ، همان هایی که دنبال کسی می گردند
بیچاره تر از خودشان.
رویش را برگرداند و به انتهای راهرو جایی که با وجود پله های قدیمی انگار به پایین سقوط می کرد ، نگاه کرد.
دلش شور می زد . یک دختر به سن و سال او آن جا چه می کرد ؟ اصلا باید چه می گفت ؟
حالش با دیدن آن چشم های بی حوصله ای که به او زل زده بودند و منتظر بودند یک نگاه بیاندازد و سوال های تمام نشدنی
اش را که تازه از نفر بغـ*ـل دستی اش پرسیده بود بپرسد بد می شد.
نه ، جایش آنجا نبود ، نه آنقدر تنها ... نه آنقدر مستاصل
خودش را از دیوار جدا کرد و به انتهای راهرو چشم دوخت ، کمی دیگر نوبتشان می شد و هنوز از آن ها خبری نبود.
حالا بعد از گذشت مدت ها از آن زمان فکر می کرد که در اعماق دلش می خواست که نوبتش نشود ، می خواست که آن ها
هرگز نیایند ، می خواست که پایان آن نباشد . اما چیزی نگذشت که او را دید .
او را ، همانی که در آن شب سرد برفی اواخر پاییز در آن خانه ی دنج کوهستانی پشت سر جا گذاشته بود.
نفسش به شماره افتاد و مثل ماهی دهان باز کرد تا هوا را ببلعد.
عماد او را ندیده بود حنا می توانست تا جایی که می تواند نگاهش کند ،
انگار در آن راهروی بزرگ و طولانی تنها آن دو بود که
حضور داشتند.
نگاه خسته و غمگین عماد ، موهایی که کوتاهشان کرده بود و پیشانی بلندش را به خوبی نمایش می داد . آن صورت استخوانی
و قدرتمند . آن بدن خوشتراش و آن اعتماد به نفسی که در خونش بود و از

رمان بازار
romanbazar.ir

تک تک قدم هایش پایین می ریخت.
ماهانش که به گردن عماد چسبیده بود و سرش را روی شانه های پهنش گذاشته بود.
نمی دانست چقدر به آن تصویر زیبا خیره شده بود که بنیامین را کنارشان دید ، منصور خان را که از همان نگاه اول می
توانست حدس بزند کیست و زن و مردی که با فاصله و سری فرو افتاده در کنارشان راه می رفتند
یک حنا بود ، سه مرد و یک بچه میانشان!
لحظه ای که چشم های عماد شکارش کرد تنها توانسته بود پلک بزند ، نفس عمیق بکشد.
عماد آرام چیزی به ماهان گفت و دستش را روی کمر پسرک کشید.
ماهان با چشم هایی کنجکاو رو برگردانده بود و با دیدن حنا بلند او را صدا کرده بود.

عماد روی پا خم شد و ماهان را پایین گذاشت . ماهان قدمی به جلو برداشت و بعد به عماد که همان جا زانو زده بود نگاه کرد ،
عماد با سر از او خاسته بود ادامه بدهد . ماهان برگشت و قدمی دیگر برداشت.
حنا نفسِ کشیده اش را بیرون داد و آهسته به سمت ماهان رفت . یک قدم دیگر هم . اما ماهان جلو نمی آمد . حنا ایستاد و به
عماد که با پیشانی چروک افتاده به جایی روی زمین نگاه می کرد چشم دوخت . یک قدم دیگر به سمت ماهانش برداشت و
این بار پسرک راه آمده را برگشت و خودش را به پاهای عماد چسباند.
حنا صدای شکستن خودش را شنید.
ماهانش از او به عماد پناه بـرده بود . از حنایی که روزی در آ.غـــوشش به

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب رفته بود ، از دختری که در بدنش پر و بال
گرفته بود.
بنیامین رو برگرداند تا خودش را به ندیدن بزند ، منصور خان دستی روی شانه
ی عماد گذاشت و چیزی گفت که حنا نمی شنید
.آن خانمی که همراهشان بود با دستمالی که به دست داشت اشک هایش را
پاک می کرد و آن آقا با چهره ای گرفته وخسته
همسرش را دلداری میداد.
تنها عماد بود ، تنها عماد که با آن حالتی از غرور و مهربانی توامان به دخترک
چشم دوخته بود و به آهستگی سرش را به یک
طرف تکان داده بود.
همان زبانی که بین شان بود ، همان چیزهایی که هرگز به هم نگفته بودند و
از حالات بدنشان می فهمیدند.
حنا معنی اش را گرفته بود ، جایی دیگر هم این را از او شنیده بود ، زمانی که
در برابرش دیواری از مه و غبار بود ، روی تخت
بیمارستان . « همه چیز درست میشه«
نمی دانست چرا آنقدر به آن جمله ، به آنچه که از زبان عماد شنیده بود ایمان
داشت.
نمی دانست چرا آنقدر مطمئن بود که بالاخره روزی همه چیز درست می
شود.
در اتاقی باز شد و سربازی نامشان را صدا کرد.
اول منصور خان و بعد آن خانم و آقا و پشت سرشان بنیامین وارد اتاق شدند
. عماد اما همچنان همان جا ایستاده بود . ماهان
را در بغـ*ـل گرفته بود ، ماهانی که با چشم های به شیرینی عسلش به حنا
چشم دوخته بود و پلک نمی زد . عماد نیم قدمی به
عقب برداشت و با حرکت کوتاه دست از حنا خواسته بود که جلوتر از او وارد
اتاق شود.
دخترک نزدیک رفته بود و در چندقدمی شان ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم می توانست در آن چشم های غمگین ، خواستن را ببیند ، هنوز هم می توانست در آن نگاه مهربان که چیزی از همه ی
آن غروری که قبلا در او بود کم نداشت ، آن شعله ای که همه چیزشان را خاکستر کرده بود ببیند.
-سلام...
ابروهای عماد به آهستگی بالا رفت و ته چشمانش خندید ، به آهستگی سرش را تکان داد و آرام گفت
-حالت خوبه ؟
و بعد از لحظه ای دست آزادش را بالا آورد تا با شصتش صورت دخترک را نوازش کند . حنا به آهستگی صورتش را عقب
کشید و گفت
-خوبم.
عماد دست معطل مانده میان زمین و آسمانش را پایین گرفت.
دیگر از آن ته خند پس چشمانش اثری نبود.
سرباز برای بار دوم نامشان را خواند و این بار بدون اینکه نگاهش کند وارد اتاق شد ، می دانست اگر به آن ها نگاه می کرد ،
اگر برای یک ثانیه بیشتر آن جا می ایستاد ، هرگز نمی توانست مسیر را ادامه دهد ، می دانست هر گز پایش به آن اتاق نمی
رسید.
دادگاه به هیچ وجه شبیه آن تصوراتی که داشت نبود ، برایش دادگاه یک اتاق تاریک بود با نیمکت های چوبی که سرتاسرش
آدم های جور واجور و سیاه و سفید نشسته باشند.
برعکس، اتاقی بود روشن با گلدان هایی پشت پنجره ، خانمی مهربانی که منشی دادگاه بود و مردی موقر که چندین کتاب
قانون در برابرش باز شده بود و به دختر تنهایی که یک سمت سالن نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود نگاه می کرد ، شاید در برابرش جنگ
ناعادلانه ای می دید ، شاید ترحم و یا تنفر ... حنا در شرایطی نبود که نگاه
قاضی شان را تفسیر کند.
تنها در یک سمت اتاق نشسته بود به ماهانش نگاه می کرد ، ماهانی که می
دانست هنوز دوستش دارد ... اما مگر از یک کودک
چهار –پنج ساله چه توقعی می شد داشت ... شاید باید زمانی که بدون
خداحافظی ترکش کرده بود به آن فکر می کرد ، شاید
باید نگران عشقی میشد که می توانست از عماد بگیرد و با او اخت شود ،
خدا می دانست که بعد از آن چقدر خودش را
سرزنش کرده بود ، چقدر خود خوری کرده بود.
تنها چیزی که در آن موقع به آن فکر نمی کرد آن بود که عماد برای نگه داشتن
ماهان آن قدر مصمم باشد.
-خانم حنا سهرابی ، شما وکیل معرفی نکردین!
حنا از هپروتش بیرون آمد و چشم از ماهان گرفت
-بله
قاضی پرسشگرانه نگاهش کرد و با لحن شوخی گفت

-احتمالا خودتون حسابی قانون رو از برید که وکیل نمی خواهید درسته ؟ اما
اگر غیر از اینه میتونید وکیل تسخیری داشته
باشید که به حقوقتون آشنایی کامل داشته باشه
حنا موهایش را مضطرب زیر شال برد و گفت
-نه ، نیازی نیست . همه چیز بالاخره درست میشه!
نگاه عماد روی نیم رخش سنگینی کرد
قاضی با تومانینه سری تکان داد و به آهستگی گفت
-درسته ، کار خوبه خدا درست کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

و لبخند مطمئنی زد و دخترک لبخندش را پس داد.
قاضی سرش را در پرونده ی باز شده ی مقابلش فرو کرد و در حالی که کاغذ ها را زیر و رو می کرد گفت
-آقای سلطانی و خانم بهشتی شما هم درگیر در موضوع هستین ، میخوام داستان رو از زبون خودتون برام شرح بدین ، اینکه
چه اتفاقی افتاد ، چگونه با مرحوم سهرابی و همسرشون آشنا شدین ، کی بهتون معرفی کرد ؟ کل ماجرا!
آقای سلطانی ، مرد جوانی که شاید خیلی از بنیامین و عماد بزرگتر نبود . و چه خسته و درمانده به نظر می رسید ، چقدر ضعیف.
به آهستگی از جایش بلند شده بود و در برابر قاضی ایستاده بود و برایش از روزهای دور می گفت . حنا با شنیدن آنچه که می
شنید از خودش خجالت می کشید ، سرش را درون گردنش فرو کرده بود و با نفس های بلند سعی در آرام کردن خودش
داشت
-خانم سهرابی ، خدا بیامرز ، خانم من رو تو بهزیستی دیدن ، گویا اومده بودن پرس و جو برای بچه که چه جوری میشه و
داستان چی میشه
-چی چه جوری میشه ؟ واضح حرف بزن
-بله ببخشید ، که بچه رو بیارن بذارن اونجا ، می خواستن بدونن تکلیف چیه ، خانم من هم اونجا بودن که برای سرپرستی
بچه پرس و جو کنن ... خلاصه اینجوری با هم آشنا میشن
-مرحومه گفتن این بچه مال کیه؟
-گفتن مال کسیه که میشناسن ، نگفتن بچه مال دخترشونِ
حنا با نک انگشتانش عرقی که روی پیشانی اش پایین می آمد را پاک کرد
-شما فکر نکردی ممکنه این بچه رو دزدیده باشن ؟ اصلا به ذهنت خطور نکرد؟
-نه والا ، خانم سهرابی خیلی خانم مومن و محجبه ای بودن
-شما همینجوری به همه اعتماد می کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما هم به خدا شب و روز نداشتیم ، وقتی فهمیدیم میشه بدون اینکه بخواهیم چند سال منتظر بمونیم ی نوزاد بگیریم...
-چرا نخواستین مادرش رو ببینین ؟ خانم سهرابی میگن از اینکه بچه رو دادن به کسی اطلاعی نداشته!
-به والله به ما گفتن بچه رو نمی خوان ، شما نگیرید میدن به بهزیستی یا ولش می کنن
حنا دستش را روی قلبش گذاشت و صورتش را به دیوار برگرداند
-چقدر پول دادین ؟
-ده تومن
-ده ملیون ؟
-بله
قاضی سرش را به تاسف تکان داد و گفت
-شما ده ملیون دادید بچه رو کِی تحویل گرفتید ؟
-تو همون بیمارستان
قاضی با لحن تند تری گفت
-کِی ؟ چند وقت بعد؟
-همون روز ، فکر کنم چند ساعت بعد از اینکه به دنیا اومد
و رو کرد به همسرش و گفت
-درسته ؟
زن با دستمالش کل صورتش را پاک کرد و گفت
-آره ، بدن بچه سرد بود ، گرم نمی شد ، چند ساعت گذاشتنش تو دستگاه ... بعدش!
قاضی رو به حنا کرد و پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما در جریان بودین ؟
حنا چشم های اشکی اش را بالا کشید و در حالی که سرش را به علامت نه تکان می داد گفت
-من خالم خوب نبود ، وقتی به هوش اومدم گفتن بچه مرده و ی سری کاغذ دادن امضا کردم
-نخوندی کاغذ ها رو ؟
سرش را به علامت نه تکان داد
-چطور ممکنه نخونده باشی ؟ مگه میشه آدم چیزی رو نخونده امضا کنه؟
-من اون لحظه هرچی که مادرم میگفت انجام می دادم
-فقط همون لحظه ؟
نیش زده بود!
حنا سکوت کرد و قاضی ابرویی بالا انداخت و با اشاره دست از آقای سلطانی خواست که بنشیند ، کمی دیگر در برگه هایش جستجو کرد و بعد رو بنیامین گفت

-خواسته ی شما از دادگاه رو میشنوم
بنیامین از جایش بلند شد و در حالی که گلویی صاف می کرد گفت
-جناب قاضی به موجب رای وحدت رویه تفسیری بند الف ماده یک قانون ثبت احوال مقنن در این مورد بین اطفال متولد از رابـ ـطه مشروع و نامشروع تفاوتی قائل نشده است و تبصره ماده شانزده و ماده هفده قانون مذکور نسبت به مواردی که ازدواج پدر و مادر به ثبت نرسیده باشد و اتفاق در اعلام ولادت و صدور شناسنامه نباشد یا اینکه ابوین طفل نامعلوم باشد تعیین تکلیف کرده است لیکن در مواردی که طفل ناشی از زنـ*ـا باشد و زانی اقدام به اخذ شناسنامه ننماید با استفاده از

رمان بازار
romanbazar.ir

عمومات و اطلاق مواد یاد شده و مسالة سه و مسالة 74از موازین قضائی از
دیدگاه حضرت امام زانی پدر عرفی طفل تلقی و
در نتیجه، کلیهی تکالیف مربوط به پدر از جمله اخذ شناسنامه بر عهده وی
میباشد . موکل بنده تقاضای سلب فرزندخواندگی
از جناب آقای سلطانی و خانم بهشتی و صدور شناسنامه به نام ایشون و خانم
سهرابی رو دارن ، از اونجایی که در آن زمان
اطلاعی از وجود فرزند نداشتند ، که شرحش در پرونده هم موجود هست ،
درخواست دارم که با توجه به قانون و با علم به این
که ماهان از مجاری ذیل صلاح و قانونی واگذار نشده و با تبادل وجه المثل
معامله شده که مدارکش هم موجود هست ، نسبت
به اخذ شناسنامه به نفع پدرو مادر طبیعی ایشون دستور بفرمایید.
قاضی در حالی که دستانش را در هم گره کرده بود به بنیامین نگاه می کرد
گفت
-حتی اگر خرید و فروشی هم در کار نباشد، وقتی واگذاری بر مبنای قانون
نباشد جرم هست. ما برای واگذاری اطفال
بدسرپرست و بیسرپرست قانون داریم. بهزیستی باید صلاحیت والدینی راکه
میخواهند سرپرست شوند، تائید کند و طبق
شرایطی که برایوالدین در نظر گرفته شده هست به انها کودک واگذار کند. حالا
جناب سلطانی عجله داشته و خودش رو به
دردسر انداخته ، همچنین در بین مدارک گواهی تولد جعلی که به ثبت احوال
تسلیم شده موجود هست . آقای سلطانی شما
مرتکب فعلی حرام شدید و در مورد موضوع شما در یک جلسه ی دیگر
صحبت می کنیم . شما می تونید بیرون تشریف داشته
باشید تا بعد از جلسه از منشی وقت بگیرید.
آقای سلطانی درحالی که زیر بازوی همسرش را می گرفت نالید
-آقای قاضی به خداوندی خدا من فکر نمی کردم کار به اینجا برسه ... این
آقای وکیل اومدن ی روز گفتن پدر بچه پیدا شده
به خدا من اگه روحم خبر داشت که این خانم ی روز بچش براش عزیز می شه

رمان بازار
romanbazar.ir

، غلط می کردم اینجوری با زندگی خودمون
بازی کنم آقا...
حنا نفهمید که چه شد عماد از جایش پرید و همانطور که دستش را به سمت سلطانی نشانه رفته بود گفت
-نسناسِ بی شرف ... بچش براش عزیز میشه ... ؟!!
بنیامین قصد داشت عماد را آرام کند و منصور خان با گرفتن پایین کت عماد اورا به پایین می کشید و قاضی بلند داد زد»
بشین سر جات«
عماد به سمت قاضی برگشت و در حالی که هنوز از عصبانیت داغ بود خواست چیزی بگوید که قاضی دوباره فریاد کشید که
بنشیند.

عماد با فکی که به هم فشار میداد نگاه دیگری به سلطانی انداخت و با اکراه نشست.
-ی بار دیگه تو دفتر من شاخ و شونه بکشی میفرستمت بازداشگاه...
عماد عصبی دستی به پیشانی اش کشید و بی اختیار حلقه ی جا مانده ی درون انگشتش را بی وقفه می چرخاند
بنیامین رو به قاضی گفت
-جناب قاضی حقیقت اینِ که این آقا دو بار مرتکب جرم شدن ، یک بار برای گرفتن بچه ، یک بار برای برگردوندنش...
قاضی با دست اشاره کرد که ادامه بدهد
-ایشون زمانی که من با مدارکی دال براثبات گفته ها سراغشون رفتم ، اول امتنا می کنن و بعد وقتی میبینن موکل من جدی
هستن و این مسئله بار حقوقی و کیفری سنگینی داره در ازای دریافت پول، بچه رو در شهر محل اقامتشون تحویل میدن

رمان بازار
romanbazar.ir

قاضی نگاهی به سلطانی کرد و گفت
-پس از عواقب کارتون اطلاع داشتید!
این بار همسرش در حالی که بینی اش را بالا می کشید گفت
-مگه می تونستیم از بچمون دست بکشیم ، من بزرگش کردم ، من تا صبح بالا سرش نشستم ، من براش لالایی خوندم
-پس چه اتفاقی افتاد ؟
-گرفتار بودیم ، ورشکسته بودیم ، تا خرخره تو بدهکاری و قسط بودیم ، چاره ی دیگه نداشتیم ، حاضر بودن در عوضش
بدهیمون رو صاف کنن
و هق هقش به آسمان رفت . قاضی دستمال روی میز را به سمتش گرفت و سلطانی بعد از ثانیه ای خود را به او رساند و با سر
تشکر کرد
-دست کشیدین دیگه درسته ؟
زن که دیگر حرفی برای گفتن نداشت صورتش را با دستانش پوشاند و بلند تر از قبل گریه کرد
-فعلا برید بیرون ... با توجه به مدارک باید به پرونده ی شما در یک جلسه ی دیگه رسیدگی بشه
-ماهان چی میشه ؟
قاضی بی حوصله سری تکان داد و گفت
-قانون ، ی امین معرفی میکنه تا زمانی که پرونده ختم بشه...
زن که انگار چیزی نمیفهمید با هق هق گفت
-تو رو خدا فقط پنج دقیقه بگذارید بـ ـغلم بگیرمش ... پنج دقیقه فقط...
عماد با اخطار به بنیامین نگاه کرد . انگار با چشم هایش خط و نشان می کشید.
قاضی سری تکان داد و رو به سربازی که گوشه ای ایستاده بود کرد و گفت
-کنار بچه بمون تا صدات کنم...
عماد دهان باز کرد و بنیامین با چشم هایش التماسش می کرد که ساکت بماند و قاضی در حالی که سرش را روی میزش

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه بره بیرون...
زن با هیجان گفت
-خدا خیرتون بده ... خدا...
بنیامین به سمت عماد رفت و در حالی که دست ماهان را در دستش می گرفت رو به عماد لب زد « آروم«
حنا تکان های ماهیچه های صورت عماد را می دید . حتی از آن فاصله هم تنشی را که در مغذش بود موذبش می کرد.
زن آهسته به سمت در حرکت کرد . با سری فرو افتاده و قدم هایی که تقریبا روی زمین می کشید و کمی بعد ماهان هم به همراه سرباز رفته بود.
حنا بیشتر در خودش جمع شد.
در اتاق که بسته شد قاضی گفت
-با توجه به اقرار صریح در پرونده و وجود مدارک معتبر با توجه به قاعده ی فراش دادگاه شما رو به عنوان پدر و مادر بیولوژیکی پرونده شناخته و دستور به تنظیم شناسنامه جدید به نام والدین و ابطال شناسنامه فعلی نامبرده می نماید . به این ترتیب آقای عماد منصور با در دست داشتن این حکم به یکی از دفاتر رسمی ثبت احوال استان تهران مراجعه کرده و سپس مراتب را به دادگاه اطلاع خواهند داد.
عماد هیجانزده به بنیامین نگاه کرد.
حنا هم خوشحال بود ، به این ترتیب می توانست شاید هر از چند گاهی پسرش را که دیگر قانون او را مادرش می دانست ملاقات کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری که حالا با او غریبه شده بود و عماد را در آغـ*ـوش می گرفت...
چشم های خیسش را آرام پاک کرد و به قاضی چشم دوخته بود که صدای منصور همان اندک شادی اش را به باد داده بود
-آقای قاضی ، شما قطعا پرونده رو مطالعه کردید
عماد برگشت و با چشم هایی سوالی به پدرش نگاه کرد
قاضی نگاهی به منصور کرد و او ادامه داد
-متاسفانه این پرونده زوایای دیگه ای هم داره ، این بچه خارج از قاعده ی ازدواج به وجود اومده و...
مرد نیم نگاهی به حنا که می خواست زمین دهان باز کند و درونش آب شود انداخت
-به هر حال من به عنوان ی بزرگتر فکر می کنم اگر صلاح بدونید . ی آزمایش دی ان ای انجام بشه
حنا سرش را به شدت بلند کرد و گردنش از این حالت ناگهانی تیر کشید . با ناباوری اول به منصور خان و بعد به عماد چشم
دوخت
صدای منصور مثل کوبه ای که در جهنم می کوبند سهم گین و رعد آسا بود
-مدارک همه دال بر مادری خانم سهرابی هست ، قصد بی احترامی ندارم خدمت خانم اما به هر حال ی آزمایش دی ان ای
می تونه همه شبهات رو بر طرف کنه برای عماد و من!

شبهات ؟ دی ان ای ؟ از چه چیز حرف می زدند ، باز او را به چیز متهم می کردند ؟ باز از جانش چه می خواستند ؟ مگر همین
جا نشستن و جلوی چشم غریبه ها کوچک و خرد شدن برایش کافی نبود ؟
حنا مادر آن بچه بود و او به پدری عماد شک داشت ؟ مگر جور دیگری هم ممکن بود باشد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد هم شاید حالی بهتر از خودش نداشت ، در شوک به پدرش چشم دوخته بود ، در شوک و خشمی که از نگاهش زبانه می
کشید
صدای عماد که با لحنی بهت زده رو به پدرش گفته بود
-من شک ندارم!
منصور از نگاه کردن به پسرش خودداری کرد و در عوض رو به قاضی گفت
-اگر ممکنه صدور حکم رو منوط کنید به آزمایش
خوب میدانست چه آتشی به راه انداخته ، خوب می دانست که به عماد سرتاسر خشم نگاه نمی کرد ، به بنیامین که با دهان
تقریبا باز دست و پایش را از این حمله ی ناگهانی منصور خان گم کرده بود ، به حنایی که تنها به نیم رخ عماد چشم دوخته
بود حتی!
قلب دخترک از آنچه که شنیده بود تیر کشید.
قاضی سرفه ای کرد و در حالی که به چشم های گریان دخترک نگاه می کرد گفت
-با توجه به اقرار صریح آقا لزومی نداره اما برای درج در پرونده و رجوع در مواقع لزوم مانعی نیست.
کاغذی را که به سمت منشی گرفته بود را روی میز گذاشت و بعد از چند ثانیه رو به عماد گفت
-با حکمی که الان می نویسم تشریف ببرید به پزشکی قانونی و در جلسه ی بعدی نامه ی ممهور رو همراه داشته باشید.
-لزومی به این کار نیست ، من شکی به این موضوع ندارم به هیچ وجه...
-لزومش رو دادگاه تعیین می کنه ... به هر حال در موضوع پرونده شما بحث قاچاق انسان ، جعل سند و رابـ ـطه ی نامشروع
در میون هست . انجام این آزمایش میتونه راه هرگونه شکایت بعدی رو ببنده و همه چیز ختم به خیر بشه انشاالله.
بنیامین نزدیک میز قاضی ایستاد و به آهستگی شروع به حرف زدن کرد اما قاضی با صدای بلند گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-این موضوع میتونه به رویه پرونده در رسیدگی به جرائم خانواده سلطانی موثر باشه
بنیامین سری تکان داد و به دخترک که آرام آرام اشک میریخت چشم دوخت .
دخترکی که به تنهایی بار تهمتی که منصور خان به او بسته بود را به دوش می کشید.
به خاطر داشت که نفس عمیقی کشیده بود و سرش را بلند کرده بود . سعی کرده بود که محکم به نظر بیاید ، قوی ... نباید به
خاطر گناهی که نداشت شرمنده باشد ، نباید به خاطر اشتباهی که نکرده بود سرش را به زیر بیاندازد و مثل یک بازنده اشک
بریزد.

عماد به سمت قاضی رفت . حنا می فهمید ، از چشم هایش می خواند که می خواهد با تمام وجودش از دخترک حمایت کند ،
همانطور که در برابر سلطانی کرده بود ، همان طور که با غضب به پدرش چشم دوخته بود ، همان طور که از نگاهش آتش
میبارید ، اما عماد هم آنقدر قدرت نداشت که در برابر قاضی بایستد ، آن قدر قدرت نداشت که زمان را به عقب برگرداند و
پدرش را از گفتن آنچه گفته بود منصرف کند ، که جلوی اتفاق را بگیرد.
قبل از اینکه عماد بتواند حرفی بزند ، از جایش بلند شد و گفت
-من مشکلی ندارم اگه این ی روال قانونی
عماد سر جایش ایستاد و به حنا ، دخترک لرزانش نگاه کرد ، دختری که می دانست می خواهد همان جا زانو بزند و مثل تمام
ابرهای دنیا ببارد . اما بلند شده بود و با شجاعت از آخرین چیزی که داشت دفاع کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از غرورش که زیر کلمات پدرش لگدمال شده بود ، از معصومیتی که برای از دست داشتنش هیچ نقشی نداشت.
قاضی نگاهش را از دخترک گرفت و پاکتی را به سمت عماد نگه داشت و گفت
-هروقت جواب اومد بدون نوبت بیاید و نامه ثبت رو تحویل بگیرید.
عماد اما از جایش حرکت نکرد ، انگار زمان برای هردویشان متوقف شده باشد.
حنا به آهستگی از اتاق خارج شد ، می دانست که دیگر به حضورش نیازی نخواهد بود ، عماد می رفت ، آزمایش می داد و بعد
تمام.
ماهان که پسرشان بود ، به خودش که شک نداشت.
پسرک روی نیمکت روبه روی در نشسته بود ، کنار همان زن که مادری کرده بود برای پسرش ... آرنجش را روی پایش
گذاشته بود و با چشم هایی کسل به اطرافش نگاه می کرد ، و دست های زن موهایش را به آرامی نوازش.
حنا دلش برای بغـ*ـل کردنش پر می کشید ، برای بوییدنش ، برای بوسیدنش...
چشم های پسر روی نگاه براق و گریان حنا که ثابت ماند ، تکان خورد ، حنا می دانست که او را به یاد می آورد ، می دانست که
هنوز برایش آشناست ، اما مگر جز یک بچه ی کوچک که زود به بودن ها و نبودن ها عادت می کند چیز دیگری می توانست
باشد ؟
قدمی به سمت پسرش برداشت و درست روبه رویش روی زانو ها نشست
-ماهان ؟
نمی دانست چرا اشک هایش با دوباره دیدن پسرک بند نمی آیند . شاید چون دلش گواه می داد که این آخرین دیدارشان
باشد ؟
ماهان از حنا چشم بر نمی داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسر قشنگم؟
دستش را دراز کرد و دست کوچکش را در میان دستانش گرفت

-از من خجالت می کشی ؟ یادته با هم بازی می کردیم ؟ نقاشی می کشیدیم ؟
پسرک سرش را به آهستگی تکان داد
-یادته میومدی تو بـــغلم محکم فشارت می دادم ؟
پسرک انگشت اشاره اش را درون دهانش برد و با چشم های درشت نگاهش کرد
-پس چرا دیگه نمیای بـــغلم ؟ دلم برات خیلی تنگ شده
ماهان نگاهی به آن خانم که با گوشه ی روسری اش صورتش را پاک می کرد انداخت و خودش را به پایین هل داد و ثانیه ای
بعد در بغـــل دخترک آرام آرام تاب می خورد ، حنا بوی بهشت را می بلعید ، بوی آشنای بهشت ، بوی کودکی که زمانی جز
آغـــوش او هیچ جای دنیا امن نبود.
نمی دانست چقدر گذشت که بچه خسته شد و خودش را جدا کرد
حنا دستان کوچک پسرک را تا روی لب هایش بالا آورد و به آرامی بوسید و با صدای پر از بغضش گفت
-مرسی.
ماهان برای ثانیه ای دیگر به حنا نگاه کرد و بعد...
-من ی دایناسور جدید دارم . میخوای میبینی ؟
حنا با ذوق سرش را تکان داد و گفت
-آره
-بیا خونه ی من ، اونجا ده تا دایناسور دارم ... انقدی
و دست هایش را در هوا باز کرد تا اندازه ی دایناسور ها را نشانش بدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا لبخند غمگینی زد.
-ی روز باید همشون رو بیاری با هم بازی کنیم باشه ؟
-حنا ؟
صدای عماد که از پشت سر آمد نگاه از تیله های شفاف گرفت و روی پا ایستاد
پشت سرش عماد بود و در برابرش ماهان . فقط خودش حالش را می فهمید . با وجود مقاومتی که کرده بود اشکی که در تمام
مدت گوشه پلکش گیر کرده بود پایین افتاد
حتی برای ثانیه ای بیشتر تحمل حضور در آن جا را نداشت.
بدون آنگه رو برگرداند . سر به پایین افتاده اش را بالا گرفت ، باید دوباره قدرتش را به دست می آورد ، باید دست از این
دست و پا گم کردن های موقع دیدن عماد بر میداشت ، باید راهش را پیدا می کرد.
دستش را روی موهای ماهانی که گردن کشیده بود و نگاهش می کرد گذاشت و آرام نوازش کرد . می خواست دوستت دارم را
فریاد بزند ، می خواست بچه اش را در بـغلش بگیرد و فرار کند ، حالا که به خاطر آینده ی پسرک در آن ازدواجی که یادش
نمی آمد مانده بود ، حالا که نام عماد منصور درون شناسنامه اش خودنمایی میکرد ، کمی دیگر هم نام ماهانش به نام او ثبت
میشد ، چرا با بچه اش نگریزد ؟ اما مگر می شد ؟

هنوز هم در حسرت روزی بود که در آن راهروی باریک راهش را گرفته بود و هردویشان را ترک کرده بود.
کسی هرگز نمی داند در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد ، کسی نمی داند زندگی کدام روی سکه را به نمایش خواهد گذاشت و آن

رمان بازار
romanbazar.ir

روز می ترسید . آن روز تنها دختر ترسیده و دست و پا گم کرده ای بود که هنوز شب هایش را با کابوس صبح می کرد ،
دختری که هر لحظه منتظر یک حادثه بود ، یک اتفاق.
بعد از آن هرگز ماهانش را ندید . عماد را هم.
روزهایی که از هم سبقت می گرفتند و حنا برای گذرانشان پاهای یخ زده اش را در بغـ*ـل می گرفت و به دیوار رو به رو خیره
می شد . باید عادت می کرد ... به دوباره ندیدنشان ... به هرگز ندیدنشان...
نتیجه آزمایش آمد ، حکم ثبت ابلاغ شد ، شناسنامه اش با نام ماهان منصور با پیک در خانه اش آمد ، اما. ...
حتی زمانی که برای ثبت طلاقش به دفترخانه رفته بود هم تنها بنیامین بود که آنجا حضور داشت . با وکالتی که از عماد داشت.
دلیلش را هرگز نفهمید و نخواست که بداند . عماد برای ابد رفته بود و غرورش می گفت اگر این آنی ست که او میخواهد چرا
که نه ؟ اصلا باید او را میدید که چه بشود ؟ چه اتفاقی بیفتد ؟ حالا که تازه خودش را پیدا کرده بود ، حالا که به این درد خو
گرفته بود و خودش را از آن تاریکی که مغزش را در هم می پیچاند رها کرده بود.
شاید عماد هم قصد داشت که به او لطف کند ، شاید می خواست برای همیشه از زندگی اش برود ، شاید خودخواهانه به تنها
چیزی که فکر نمی کرد نامش در شناسنامه ی زنی بود که هرگز همسرش نبود.
فرزندش را می خواست و حالا داشت و خانواده ای که دیر یا زود برای خودش دست و پا می کرد!
چه کسی اهمیت می داد به دل بی تاب و بی قرار او ؟
...
میز صبحانه را چید و پنکیک هایی که درست کرده بود را از روی گاز برداشت.
سبحان با حوله ای که روی دوشش انداخته بود وارد آشپزخانه شد و گفت
-باید با پارچ آب بریم سراغش ، تلافی همه ی صبح های قبلی

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا خندید و گفت
-تا دیروقت بیدار بودیم ، خیلی خسته ست
سبحان به ساعت دیواری بالای گاز نگاه کرد و گفت
-دیرش نشه!
حنا استکان چای سبحان را پر کرد و گفت
-الان بیدارش می کنم باید بره آموزشگاه
-بعید بدونم بخواد بره
حنا با اخمی تصنعی گفت
-امکان نداره ، هفته پیش هم نرفت

-تو خوبی ؟ سر حال نیستی انگار
حنا دستی به زیر پلکش کشید و در حالی که سرش را بلند می کرد لبخند کم جانی زد و گفت
-خوبم ... خوبم!
سبحان موشکافانه نگاهش کرد و حوله را از روی شانه اش پایین کشید و روی صندلش گذاشت و گفت
-مطمئنی ؟
نه ... نه تنها مطمئن نبود بلکه می دانست حالش خوب نیست ... که اصلا خوب نیست ... که هیچ چیز رو به راه نیست ... که از
وقتی سرو کله ی سیامک و دلدادگی اش پیدا شده چرا همه چیز آشوب است ... در عوض سرش را به آرامی تکان داد و
مهربانانه تر گفت
-گفتم که تا دیر وقت بیدار بودیم...
لیوان را روی میز گذاشت و با لحنی که سعی می کرد شادمانه تر باشد گفت
-الان هم سیمین رو بیدار می کنم ... اگه نشد تو با پارچ آب بیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان سری تکان داد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت و حنا به سمت اتاق مشترکشان به راه افتاد
-سیمین ؟ ... ساعت ده شد ... دیر میکنی
سیمین در جایش غلتی زد و در حالی که سرش را زیر پتویش فرو میکرد گفت
-ی ربع دیگه...
حنا پتو را از سرش کشید و گفت
-اصلا ! همین الان
سیمین چشمانش را به زور باز کرد و گفت
-بیخیال ، پنجشنبه ست ، عب نداره نرم
حنا از بهانه ای که آورده بود خنده اش گرفت
-واقعا؟ دوباره میخوای بپیچونی کلاس رو ؟ نخیر ، نمیشه ، بلند شو ، همین الان هم دیر کردی
سیمین نق نق کنان روی تخت نشست و گفت
-میدونی چقدر ازت بدم میاد ؟
-اصلا برام مهم نیست ، بیا صبحونه آمادست.
هنوز از در اتاق بیرون نرفته بود که صدای جیغ سیمین به هوا رفت . به وحشت دور خودش چرخید و سیمین را که روی تخت ایستاده بود تماشا کرد
-وای وای وای ... پنجشنبه ست ؟
حنا به گیجی نگاهش کرد که نگاه وحشتزده ی سیمین روی صورتش ثابت ماند
-سبحان کجاست ؟ نکنه رفته ؟ اون بره دیگه نمیشه پیداش کردا!
و بلند نام سبحان را صدا کرد
-سیمین ؟ همسایه ها ! ... سبحان تو آشپزخونه ست
سیمین به دو از تخت پایین پرید و گفت
-امروز با وکیل قرار داریم ... سبحان باید باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

و حنا را که همچنان مبهوت کنار در مانده بود کنار زد و وارد آشپزخانه شد.
***
با قدم های بلند وارد ساختمان چند طبقه ی شرکت شد. پر غرور. درست از همان لحظه ای که پایش را روی مرمر های سالن
گذاشت ساختمان در سکوتی ترسناک فرو رفت . عماد بعد از ده ماه برگشته بود . منشی ای که پشت میزش نشسته بود تلفنی
را که بی وقفه زنگ می خورد را برداشت و با گفتن : « بله اینجان » بلافاصله از جایش بلند شد و سلام کرد.
عماد دستی برایش تکان داد و به سمت آسانسور رفت تا خودش را به طبقه ی آخر برساند.
هیچ احساسی نداشت ... حتی حالا که تنها بود و چشم های متعجبی نبودند که خیره نگاهش کنند . سرش را به اطراف
برگرداند و تغییرات را دید . زمانی که اینجا بود هیچ تابلویی روی دیوار ها نبود ، هیچ گلدانی ... هیچ دکوری.
از کنار میزی که کنار دیوار بود و زمانی رئیس دفترش آنجا می نشست و حالا خالی مانده بود عبور کرد و در دولنگه اتاقش را
باز کرد و بلافاصله به سمت تلفن رفت و شماره ای کوتاه را گرفت
»بیا اتاق من ... همین حالا«
خوشکام، منشی قدیمی که حالا به دلیل بارداری کمی اضافه وزن داشت ، نفس زنان با تقه ای به در وارد شد و در حالی که
سعی می کرد نفس به شماره افتاده اش را آرام کند گفت
-خوش اومدین آقای منصور ... مشتاق دیدار
عماد که صبحش را با مشاجره ای با پدرش آغاز کرده بود با دیدن شریفی که آنجور ورم کرده بود با ملاحظه تر به زور لبخندی
زد و در حالی که سرش را تکان می داد زیر لب تشکری کرد و ادامه داد
-داستان رزمخواه چیه خانم خوشکام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشکام دستش را از روی دستگیره برداشت و در حالی که قدمی به داخل بر می داشت گفت
-خیلی جالب نیست ... داستان همون معامله ی کارخونه ی یخ شهرک صنعتیِ ... تو این مدت که نبودین خیلی چیز ها عوض شده...
عماد با حرص در حالی که پشت میزش ایستاده بود و با مشت های گره کرده به آرامی روی میز می کوبید گفت
-تو این مدت چیکار می کردین؟ این همه وکیل و کارمند و متخصص تو این شرکت چه غلطی می کنن که کار به اینجا کشیده ...
این کتاب در سایت کتابساز ساخته و منتشر شده است
www.negahdl.com
خوشکام دستش را بالا آورد و چانه ی مقنعه اش را کمی جا به جا کرد و با شرمندگی سرش را کمی تکان داد و عماد ادامه داد

-بگو رستگار و مقدم بیان بالا...
-آقا ، رستگار الان چند ماه میشه رفته از شرکت
عماد سرش را تیز بالا آورد
-کدوم گوری رفته ؟ اون این معامله رو جوش داده ... تماس بگیر باهاش بگو خودش رو برسونه ... تا این قضیه حل نشه کسی جایی نمیره
-چشم آقا...
عماد دستی به پیشانی اش کشید و ادامه داد
-همه ی اسناد مربوط به معامله و پرداختی ها و لیست بیمه ... هرچی که هست... به جودت هم زنگ بزن بگو رزمخواه رو پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه...
خوشکام قدمی به سمت در برداشت و گفت
-چشم آقا ... امر دیگه ای ندارید ؟
عماد سکوت کرد و در حالی که صندلی اش را بیرون می کشید سری به علامت نه تکان داد و از میان انبوه کاغذ هایی که درون
کیف دستی اش بود پوشه ای بیرون کشید و در برابرش باز کرد و قبل از اینکه بتواند تمام توجه اش را به قراردادی که امضای
خودش را داشت بدهد در اتاق باز شد و بنیامین در حالی که لبخند تمسخر آمیزی به لب داشت به عماد چشم دوخت
-به به ... جناب رئیس...
عماد پوفی کرد و در حالی که تکیه اش را به صندلی میداد دستی به گوشه ی پلکش کشید و به آرامی گفت
-چه خبره اینجا ؟ مرتضوی چی میگه ؟
بنیامین قدمی درون اتاق گذاشت و در حالی که با حوصله و آرامشی که عماد را دیوانه می کرد در را پشت سرش می بست
گفت
-از من می پرسی ؟
عماد کلافه فکش را روی هم فشار داد و بنیامین قدمی به سمت مبل های چرمی رو به روی عماد برداشت ، کیفش را روی میز
شیشه ای رو به رویش انداخت گفت
-خواب بودی برادر ... خواب بودی و آب همه چی رو برد...
عماد خودکاری که لای انگشت هایش به بازی گرفته بود را روی میز انداخت و با بی حوصلگی گفت
-امروز به اندازه کافی شنیدم ... تو شروع نکن!
بنیامین روی مبل نشست و گفت
-پس بالاخره منصور خان فهمید!
عماد سری به آرامی تکان داد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو این خراب شده ی نفر نیست که کارش رو درست انجام بده
-وقتی تو ول کردی رفتی می خوای بقیه چیکار کنن ؟
عماد کلافه روی صندلی گردانش تاب خورد
-باید هر جور شده قبل از افتتاحیه تموم بشه این جریان...
بنیامین با بی صبری سر بلند کرد و چشم های شاکی اش را به عماد داد
-هنوز کوتاه نیومدی ؟ دنبال چی هستی تو ؟
روی صندلی اش چرخید و در حالی که از پنجره اش به بیرون نگاه می کرد سکوت کرد.
وقت تمام شده بود ... درست از همان شبی که از اسپیلی برگشت.
همان شبی که برای برگرداندن حنا با سرعتی سرسام آور به دل جاده زده بود و در عوض حنا را در آن صورتی بدرنگ
بیمارستان، بی اندازه زیبا دید ... بی اندازه معصوم ... بی گـ ـناه.
درست رو به رویش ایستاده بود ... در تمام آن مدت ... پرستار که سوزن را از دستهایش بیرون کشید و صورت دخترک در هم
رفت تصویر آخرین نگاه حنا را به یاد آورده بود ، آن غمی که در چشم هایش بود ... آن غمی که پشت آن بلند ایستادن هایش
بود و آن حسی که می دانست هست و انکار می کرد ... که ظالمانه انکار می کرد...
»عماد کجاست«
قلبش تیر کشید وقتی نمی دانست از ترس بود یا دلتنگی...
یک قدم برداشت و دخترک تکان خورد ... خودش را به بالای سرش رساند و دخترک به تقلا افتاد...
به آرامی دستش را بالا برد و انگشتانش را به موهایش کشید...
»دیگه لازم نیست نگرانش باشی ... همه چیز تموم شد«
نمی خواست تا ابد عذابش بدهد ... نمی خواست تا ابد عذاب بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتش تمام شده بود.
برگشته بود به همان خانه ای که همه چیز از آن جا شروع شده بود و به شکل دیوانه کننده ای آرام بود ... بنیامین آمد و هر دو
در سکوت رو به روی شومینه بزرگ و اشرافی سالن نشسته بودند . بنیامین حرفی نمی زد و عماد هم نمی پرسید...
دنبال ذره ای آرامش بود ، ذره ای خیال آسوده ، دنبال خوابی راحت و خانه ای گرم برای پسرش ... به خودش افتخار می کرد
...تا همان جا هم به خودش افتخار می کرد نه به خاطر دلی که به دست آورده بود ، نه . به خاطر تمام مصائبی که پشت سر
گذاشته بود . خودش شاهد تمام ترس ها ، شکست ها ، کم آوردن ها و بدبیاری هایی بود که از سر گذرانده بود . به تنهایی بار
سنگینی را به دوش کشیده بود و دوباره روی پا ایستاده بود . برای همین به خودش افتخار می کرد . چون امروز که آنجا
نشسته بود از دیروزش قوی تر بود . مثل زخمی که رفته رفته خودش را می بندد و حالا تنها خراشی از چیزی را داشت که
زمانی دلمه بسته بود روی تن و جانش ... هنوز هم رویایش را دنبال می کرد .
هنوز هم مثل روز اول برای ساختن آینده ای بهتر
برای فرزندش تلاش می کرد و می دانست که هرگز تسلیم نخواهد شد.

صدای در که بلند شد تنها سرش را چرخاند ، خانم خوشکام با زونکن های سیاه رنگ بزرگی که در دست داشت وارد شد و در
حالی که نفس زنان به سمت او می آمد با لبخند به بنیامین خوش آمد گفت
عماد روی صندلی چرخید و در حالی که خودش را به میز نزدیک می کرد گفت
-همش همیناست ؟
-بله ، آقای مقدم هم تو جلسه هستن تا نیم ساعت دیگه میرسن خدمتتون

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد سری تکان داد و یکی از زونکن ها را به سمت خودش کشید.
با رفتن خوشکام بنیامین از جایش بلند شد و پر حالی که میز را پور میزد کنار عماد ایستاد و گفت
-دنبال چی میگردی این تو ؟
عماد سرش را بلند نکرد و در حالی که کاغذ ها را یکی یکی ورق می زد گفت
-نمی دونم...
-بذار من ی نگاهی بندازم ... هرچند بعید میدونم چیزی دستگیرمون بشه...
-باید بشه جلو ضرر بیشتر رو گرفت
بنیامین زونکن را به سمت خودش کشید و گفت
-یکی دو تا از شرکت های رقیب اعلام برشکستگی کردن ... شاید مجبور باشی منصور رو قانع کنی!
عماد کلافه دستی به پیشانی اش کشید
-اون فقط مونده تقصیر تحریم ها رو هم بندازه گردن من!
بنیامین پوزخندی زد و گفت
-به هرحال چاره ی دیگه ای نیست ... شرکت های هواپیمایی دارن یکی یکی زمین گیر میشن ... از اونجا هم ضرر دارین
میدین ... بهتره هرچه زودتر اعلام ورشکستگی کنید تا حداقل روی مالیات...
عماد زونکن دیگر را در برابرش باز کرد و گفت
-فعلا دنبال واسطه باش بنیامین ... تا مجبور نشم بازی رو بهم نمیزنم!
بنیامین نگاه معنی داری به عماد انداخت و گفت
-با رفتنت میخوای بازی کی رو به هم بزنی؟ ببینم اصلا منصور میدونه؟
سری تکان داد و در حالی که نگاه سردی به بنیامین و طعنه اش می انداخت، تلفن روی میز را به سمت خودش کشید و گفت
-بعید بدونم ... چای یا قهوه
-قهوه...
شماره آبدارخانه را گرفت و بعد از ثانیه ای سفارش قهوه داد
-چیزی نمونده ... باید بگی کم کم...
-به موقع اش...

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین ابرویی بالا انداخت و در حالی که زونکن را برمیداشت به سمت مبل ها رفت تا در شرایط راحت تری برای گرفتاری
تازه ی عماد چاره ای پیدا کند.
***
مسیر پیاده رو را به سمت خیابان اصلی میرفت و سرش به صدای گنجشک های بازیگوشی بود که روی شاخه های حالا تقریبا
عـریـ*ـان درختان به این سو و آن سو می پریدند.
فصل برگریزان بود.
با صدای زنگ موبایلش سر از آسمان گرفت . با دیدن شماره ی سیامک ، قلبش به تپیدن افتاد . دلش ناگهان پرت می شد به
نشدن ها ... به حقایق پنهانی که حالا ، قبل از اینکه دیر بشود ... قبل از اینکه احساسی بینشان ایجاد بشود باید می گفت و
دلش را نداشت.
با استرس لب هایش را به هم فشرد و بعد از ثانیه ای تماس را برقرار کرد
-سلام به بانوی زیبا
صورتش از شنیدن آنچه که می شنید گلگون شد و در حالی که ناخودآگاه دستش را به زیر شالش می برد سلام کرد.
-حنا جان نمی خوام زیاد وقتت رو بگیرم اما فکر کردم دوست داشته باشی بیای گالری یغما
حنا لبش را برای لحظه ای به دندان گرفت
-کجا ؟
سیامک با صدای بشاشی گفت
-بَه ... نگو که خبر نداری ... تو چه جور هنری ای هستی ؟
به سر خیابان رسیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه راستش...
سیامک به میانه ی حرفش پرید و گفت
-آرت گالری یغما ... سر میرداماد ، بعدشم شاید بتونیم چیزی بخوریم و ی کم وقت بگذرونیم
حنا به بازتاب تصویرش در شیشه ی ماشینی که کنار خیابان پارک بود چشم دوخت ، حالش آنقدر از هوای خنک و روز خوبی
که داشت خوش بود که دوست نداشت به این زودی ها به خانه برگردد ، شاید فرصتی هم پیدا می کرد و می توانست بی
رودربایستی بگوید که حنا آنی نیست که او فکر می کند.
لب هایش را کمی تر کرد و در حالی که سراشیبی خیابان را پایین می رفت گفت
-من سر زعفرانیم...
-ا ؟ پس نزدیکی ... بیام دنبالت یا میای ؟
-نه نه میام ... تا ده دقیقه دیگه اونجام

تلفن را که قطع کرد دستی به پاییزه ی ساده اش کشید و شالش را روی سرش مرتب کرد و دستش را برای تاکسی ای که از
راه می رسید تکان داد.
اگر زمانی کسی در رویاهایش صدایش می کرد و می گفت روزی می رسد که سیامک پولادی را ملاقات می کنی به آن می
خندید.
حالا اما مردی که با چشم هایی مشتاق بالای پله های سفید و بلند ساختمان سبک یونانی ایستاده بود کسی نبود جز او...
با دیدنش ناخودآگاه لبخندی به لب آورد و آهسته از پله ها بالا رفت .
سیامک مهربانانه نگاهش می کرد و همین دخترک را

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از حقیقتی که باید دیر یا زود به زبان می آورد می ترساند.
-خوش اومدی
-راستش من تا حالا هیچ گالری ای نیومدم تا حالا...
سیامک لبخندی از صداقت حنا به لب آورد و در حالی که با دست به سمت در بزرگ و چوبی سبک گوتیک اشاره می کرد گفت
-در حقیقت این گالری با بقیه فرق داره ... آثار هنری در کنار سبک موسیقیایی خاص که تلفیقشون با هم میشه ی هنر نو!
حنا با لبخند نفس عمیقی کشید و سیامک به گیجی دخترک خندید.
وارد که شد ، فضای بزرگ و یک دست سفیدی که دور تا دورش تابلوهای زیبای مینیاتوری با نوای موسیقی زیبایی که از یکی از سالن های همجوار می شنید...
انگار وارد دنیای دیگری شده بود ... عده ای از جوان ها رو به روی اثری ایستاده بودند و دختری جوان در موردش با هیجان توضیح می داد و سمتی دیگر میزی با انواع نوشیدنی ها و اسنک های سرد که با تزئینی زیبا چیده شده بودند . و بوی خوش عودی که انگار در جای جای سالن روشن شده بود...
-چه آرامشی داره اینجا!
سیامک مشتاقانه به دخترک نگاه کرد و گفت
-خوشت اومد ؟
حنا به آهستگی سری تکان داد و از همان جایی که ایستاده بود به یکی از دیوار کوب ها نگاه کرد
سیامک ادامه داد
-عالیه ... از این به بعد می تونیم هر وقت آزاد بودم بیایم گالری
حنا با قدردانی به سمتش نگاه کرد و چیزی نگفت...
تمام دو ساعت بعد را در میان تابلو ها و مجسمه های زیبا گذراند . سیامک نه تنها در موسیقی که در نقاشی هم صاحب سبک و اندیشه بود و حنا را بیش از پیش مبهوت نبوغش می کرد.
-انقدر خوب گوش می دی که آدم دلش می خواد تمام گالری های شهر رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت نشون بده
حنا با تعریفش بلند خندید و در حالی که رو به روی گروه گوچکی که در هوای خودشان می تواختند دست سـ*ـینه می ایستاد
گفت
-جاهای زیادی هست که دلم می خواد برم

سیامک با شیطنت سرش را نزدیک حنا آورد و گفت
-منم ببر لطفا
حنا باز خندید و سیامک ادامه داد
-زندگی پر از تجربه های جدیده و جذابه
حنا سرش را کمی تکان داد و به آهستگی گفت
-شاید ی کم پیشبینی نشده نه ؟ همیشه برای همه همه چیز خوب پیش نمیره این ... به اصطلاح تجربه های جدید...
سیامک دست هایش را روی سـ*ـینه جمع کرد و در حالی که چشم هایش را کمی تنگ می کرد گفت
-مثلا برای یکی مثل تو چی ؟
حنا از لحن کنجکاوانه سیامک لبخند محزونی زد و سیامک ادامه داد
-میدونی انقلاب یعنی چی ؟
حنا نگاهش را از دختری که پیانو میزد گرفت و بی مقدمه گفت
-دگرگونی ... تغییر!
-برای هرکسی تو زندگی ی جایی ی زمانی ی جوری انقلاب به وجود میاد ... ی دگرگونی بزرگ ... ی تغییر...
-همه ی تغییر ها صرفا درست و خوب نیست
-ولی شاید باید از توش چیزی یاد بگیری ... هرچند برای تو شاید نهایتش این بوده باشه که یکی رو دوست داشتی و نشده

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه ... دخترها چه دغدغه ی دیگه ای میتونن داشته باشن؟!
حنا با پوزخند و چشم های کنجکاوش با ابروهای بالا رفته گفت
-کاش دغدغه دختر ها فقط این بود ... شما الان بهم ثابت کردین هیچی از جنس نسوان نمیدونین!
سیامک بلند خندید و گفت
-تعریف بود یا تمجید ؟
حنا که از خنده ی سیامک لبخند دندان نمایی می زد گفت
-هیچکدوم ... کنایه!
سیامک دوباره خندید و در حالی که دستانش را به هم می کوبید گفت
-خب تو بگو ... بگو همین الان داری به چی فکر میکنی ... دغدغه ت چیه!
انگار آب سردی بود که روی سرش می ریختند ... کدامشان را می گفت ؟
برای مدتی سکوت کرد ودر حالی که لب هایش را روی هم فشار می داد به نقطه ی سفیدی روی دیوار خیره ماند.
-چی شد پس ؟
بی آن که سرش را تکان بدهد چشم از دیوار برداشت و به سیامک نگاه کرد ... برای ثانیه ای کوتاه و بعد گفت
-شما واقعا هیچی از من نمی دونین!
سیامک که تلخی پشت آن صدای آرام را نمی گرفت گفت
-می پرسم و جواب بده ... چطوره ؟
حنا برای لحظه ای نگاهش کرد و بعد به آرامی سرش را تکان داد و گفت

-خانوادت کجان ؟
دست های دخترک ناخودآگاه سرد شدند و در حالی که به زور لب هایش را از هم باز می کرد گفت
-از دنیا رفتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا رنگی که از چشم های سیامک می پرید را دید.
-متاسفم...
لبخند تلخی زد و به آرامی گفت
-مدت زیادی گذشته
-برای همین دانشگاه نرفتی ؟
شانه ای تکان داد و در حالی که سرش را به اطراف تکان می داد گفت
-شاید چون مجبور بودم کار کنم ؟ نمی دونم!
-تو آموزشگاه ؟
-نه خب ... من قبل از این که با سیمین آشنا شم تو شهر کتاب کار می کردم و بعدش هم ... این روزا ... خب ... تو خیابون
میزنیم...
ومکث کرد و شانه ای بالا انداخت
سیامک با چشم هایی درشت شده به حنا نگاه کرد و بی آنکه سوالی بپرسد به دخترک چشم دوخت
-تعجب نکنید ... گفتم که چیزی از من نمی دونین!
-نمی دونم چی باید بگم ... البته اصلا منظورم این نیست که ... ولی خب چرا آموزشگاه ها یا...
-باورکنید تلاشمون رو کردیم ... ولی خب نشده تا الان ... آموزشگاه خاله کتایون هم که شما حتما در جریان رابـ ـطه ی
شاهین خان و بچه ها هستین...
سیامک که ناراحتی اش از پس چشمانش بیداد می کرد نفسی بیرون داد و گفت
-کاملا جا خوردم ... معذرت می خوام
حنا لبخندی زد...
دوست داشت بگوید این نیمی از چیزهایی نیست که سیامک در موردش نمیداند اما در عوض به او که سعی داشت با این پا و
آن پا کردن خودش را از شر افکاری که در مغزش با آنها کلنجار می رفت نجات دهد نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

سیامک به کندی ادامه داد
-شاید اگه به اطرافیانم سفارش کنم تا اگه مورد مناسبی بود که...
حنا کمی به جلو خم شد و گفت
-خوشحال میشیم هر سه ... اما اگه این چیزیِ که فکر میکنید با درست کردنش همه چیز درست میشه ... اینطور نیست!
سیامک گیج از حرف های حنا دستی به گردن به عرق نشسته اش کشید ، بی شک به دنبال جمله ای بود تا آن احساس گیجی
و شرم از تعجبی که ناخودآگاه بروز داده بود را کم کند. با لکنتی آشکار گفت
-من میرم آب بگیرم ... شما هم میل داری؟

حنا سرش را به اطراف تکان داد و زیر لب تشکر کوتاهی کرد سیامک رفت .
ناشیانه فرار کرد و حنا به دختری که پشت کلاویه
ها نشسته بود و می نواخت چشم دوخت...
باید روراست می بود ، با خودش ، با زندگی اش ، با سیامک ... نباید از گفتن حقیقت وحشت می کرد ... یاد گرفته بود که اگر
دریا هم آتش گرفت به قلبش ایمان داشته باشد ، که اگر خورشید از مغرب هم طلوع کرد باز به خودش و احساسش ایمان
داشته باشد ... یاد گرفته بود و با پوست و استخوانش درک کرده بود که انتظار سخت است ، که فراموشی سخت است اما از
همه ی شان سخت تر و دردآور تر این است که ندانی چه پیش خواهد آمد... که ندانی چه میخواهی پیش بیاید ... ندانی چه
می خواستی ... هر روزت برزخ باشد و معلق باشی بین زمین و زمان...
کولی اش روی دوشش بود و کیف سازش در دست ، پشت سر سبحان به آرامی سراشیبی نرم خیابان را پایین می آمد.
تماشای مردم همیشه در تکاپو را دوست داشت ، ویترین های رنگی و فانتزی

رمان بازار
romanbazar.ir

لوکس فروشی ها ، لوستر های بلند و کریستال
های براقی که از سقف مغازه ها آویزان بود ، درخت های بی برگ و بار شماره گذاری شده ی خیابان...
نفس عمیقی کشید و خنکی را مهمان ریه هایش کرد . سبحان رو برگرداند و نگاهی به دخترک انداخت و حنا با لبخند جواب
نگاهش را داد
-وقتی انقدر مرددی بهتره کلا فراموشش کنی
حنا قدم تند کرد و در حالی که حالا شانه به شانه اش راه می رفت گفت
-باور کن ده بار تا نک زبونم اومد که بگم ... اما انقدر موقر و انقدر...
شانه ای بالا انداخت و بعد از کمی مکث گفت
-مودب هستش که اصلا نمی دونم باید چه جوری بگم
سبحان با چشم های ریز شده به حنا نگاه کرد و گفت
-چه اصراری داری به گفتن حقیقت ؟ میتونی دیگه جواب پیام هاش رو ندی ... میتونی اصلا بهونه بیاری
حنا وسط حرفش پرید و گفت
-نمی دونم چه م شده سبحان باور می کنی ؟ خجالت می کشم ... رووم نمیشه ... نمی دونم
سبحان ابرویی بالا انداخت و در حالی که سرش را به نرمی تکان می داد گفت
-من سیمین نیستم که پرتت کنم تو آب و بگم تا خیس نشی شنا یاد نمیگیری ... پسرت رو که بذاریم کنار هم تو الان شرایط
ی رابـ ـطه ی جدی رو نداری حنا ... معلومه فکرت درگیره گذشته ست
حنا کیس را در دستانش جا به جا کرد و در حالی که نفسش را بیرون میفرستاد گفت
-میدونم ... سبحان ی چیزی بگم؟
سبحان سرش را به آرامی تکان داد و حنا ادامه داد
-سبحان من ... فکر میکنم که ... یعنی چه جوری بگم ؟ عذاب وجدانِ یا چی نمیدونم ولی سبحان من بچم رو دوست دارم...
ماهان رو دوست دارم من...

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان مهربانانه به دخترک نگاهی انداخت و حنا بعد از کمی سکوت ادامه داد

-وقتی دیگه تو شکمم نبود جای خالیش رو حس می کردم ... من براش قصه میگفتم ... براش شعر میخوندم ... وقتی بهم گفتن مرده ... من هم مردم...
-چی میخوای بگی ؟
حنا نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت
-من مادرشم...
-و ؟
چشم از سنگفرش پیاده رو برداشت و در حالی که به آسمان نگاه می کرد
-میخوامش ... من که تلاشم رو کردم و نشد ... تلاشم رو کردم و هنوز دارم دست و پا میزنم و میدونم اگه صد سال هم بگذره نمیشه ... من بچم رو میخوام...
سبحان برای ثانیه ای چشم از دخترک برنداشت و بعد از لحظه ای سکوت گفت
-فکر همه جاش رو کردی ؟
حنا با کلافگی سری تکان داد و گفت
-مگه فرقی هم میکنه ؟ چیزی از واقعیت تغییر میکنه ؟
سبحان دستی میان موهایش کشید و نگاه مهربانی به دخترک که کم از خواهر برایش عزیز نبود انداخت
-میخوای چیکار کنی ؟
دخترک لب هایش را تر کرد و در حالی که دست آزادش را درون جیبش فرو میبرد گفت
-میتونین از وکیلتون برام وقت بگیرین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ی کاره بری سراغ وکیل ؟
حنا با چشم هایی مستاصل به سبحان نگاه کرد و سبحان گفت
-بهتر نیست اول با خودش حرف بزنی ؟
ضربان قلبش که تندتر شد ، حجوم خون روی گونه هایش را حس کرد
-من هیچ تلفنی ندارم ازش
-اون پسره ... رفیقش . مگه وکیلش نیست ؟
حنا سرش را چند بار تکان داد و سبحان ادامه داد
-به اون زنگ بزن...
-فکر میکنی بهتر باشه ؟
-از چیزهایی که تعریف کردی همیشه سعی کرده کمکت کنه
حنا سکوت کرد . در آن لحظه به تنها چیزی که نیاز داشت تنهایی و سکوت بود . می خواست شرم و ترس و ناامیدی اش را در
انزوا هضم کند . می خواست برای آینده ای که در کنار گذشته داشت نقشه بکشد . به آفتاب و سنگ ریزه های خیابان احتیاج
داشت تا ساعت ها در گرمای روز راه برود و به ضرب سنگ ها را جلو بیاندازد.
بدون همراه ، بدون گفتگو ... در همین سکوتی
که حالا بینشان بود و دوستش داشت . رو در رو با خودش که مدت ها بود از آن فرار می کرد . مدت ها بود که خودش را ،
حسش را پس میزد و حالا که جرات و فرصت رویارویی با خودش را داشت فصد نداشت که فرار کند.

-شام بخوریم ؟
سرش را بالا گرفت و به سبحانی که نمیخواست اجازه دهد دخترک در رویایش غرق شود نگاه کرد . شانه ای بالا انداخت و
گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم ... ی ساندویچی سر راه پیدا کنیم بریم
سبحان سرش را تکان داد و کمی بعد هر دو ، پشت میز سرخابی رنگ یکی از ساندویچی های درجه چندم نشسته بودند و
منتظر سفارش . دست هایش را روی میز در هم قلاب کرد و در حالی که به اطرافش نگاه می کرد گفت
-وقتی بچه بودم آرزوم این بود که ی بار مامان اجازه بده ی همچین جایی غذا بخوریم ... آرزوم این بود که انقدر همه چیز رو
حساب و کتاب و دو دوتا چهارتا نباشه...
سبحان نگاهش کرد و انگار میگفت که ادامه بدهد.
حنا با لبخند نفس عمیقش را بیرون داد و در حالی که دوباره بوی روغن سوخته را می بلعید گفت
-خیلی زندگیمون چهارچوب داشت ... میدونی ؟ گاهی با خودم فکر میکنم ماهان رو که بیارم پیش خودم ، خیلی چیزها هست
که دوست دارم با هم تجربه کنیم ... خیلی کارهایی که من نتونستم بکنم ... دوست ندارم هیچی تو دلش بمونه که وقتی هم
سن من شد این چیزا هنوز یادش باشه!
سبحان چشم هایش را از حنا گرفت و درحالی که از شیشه ی بزرگ به چراغ های روشن خیابان نگاه می کرد گفت
-میدونم ی روزی میاد که ماهان پیشتِ و وقتی به الان فکر میکنی خنده ت میگیره...
این بار چشم های دخترک خندید و سرش را به آهستگی تکان داد و گفت
-میدونی من یاد گرفتم که صبور باشم ... که خیلی صبور باشم.
سبحان لبخند مهربانش را به سمتش پاشید و گفت
-نگران هیچ چی نباش ... تو دیگه تنها نیستی میدونی این رو نه ؟ با هم صبوری میکنیم ... هر سه تامون ... درسته حریف
قدره اما ما بیشتریم . هان ؟
قلبش تپید از محبت برادری که حالا داشت ... دلش گرم شد و خون به دست های یخ زده اش برگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی
سبحان آهسته خندید
حنا با لبخندی به صندلی اش تکیه داد و پسری جوان سینی غذایشان را روی میز گذاشت.
-باید به سیمین بگم ... میدونم خیلی خوشحال نمیشه...
سبحان ساندویچش را از روی سینی برداشت و گفت
-اونم کم کم کنار میاد ... بعد هم باید بدونه اونی که تصمیم میگیره تویی
حنا چنگالش را در کاسه ی پلاستیکی سالادش فرو کرد و گفت
-فکر میکنی عملی باشه ؟
سبحان لقمه ای که در دهان داشت را پایین داد و در حالی که با دستمالش گوشه دهانش را پاک می کرد گفت
-حنا می دونی که با کی طرفی نه؟ عماد رو تو از همه بهتر میشناسی ... فکر میکنی نظرش چی باشه ؟!
پلک هایش به پایین افتاد و در حالی که بی هدف گوجه ها را این طرف و آن طرف می کرد گفت
-نمی دونم ... اون...

-حنا...
سرش را بلند کرد و به چشم های نگران و مهربانش نگاه کرد
-نمی خوام دلت رو خالی کنم میدونی این رو ، فقط به نظرم باید برای هرچیزی آماده باشی و زود پا پس نکشی
حنا به آرامی سری تکان داد و سبحان ادامه داد
-الان هم بخور تا یخ نکرده برگرِت ... سیمین چی میخونه این موقع ها ؟ چو فردا شود ، فکر فردا کنیم
حنا به آهستگی سینی را مقابلش کشید و با بی اشتهایی اولین تکه از

رمان بازار
romanbazar.ir

ساندویچش را پایین داد.
***
صندلی را عقب کشید و دختر به نرمی رویش جای گرفت.
انگار هنوز در خواب شب قبل بود و هنوز بیدار نشده است. این دختر زیبا که از چشم هایش برق شیطنت و زندگی می بارید
درست وسط بازی سیاه و کثیف او چه می کرد؟ چقدر پست شده بود؟ چقدر ؟ دختری که در پس لطافتش هیجانی داشت که
باعث میشد خون زیر پوستش بدود . نمی دانست چرا باید درمیان نفرت از کنترل خارج شده اش ، باید در نگاه نگران و صدای
لطیفش ذوب شود...
برایش حکم کسی را داشت که انگار سال ها می شناخت اما هرگز ندیده بود . از همان آدم هایی که از همان لحظه ی اول
احساس راحتی داری در کنارشان ... انکار نمی کرد که بعد از سال ها آن قلب سی و پنج –شش ساله اش دوباره تپیده بود ،
مثال پسر بچه ای که برای اولین بار عاشق می شود . اما دیگر جادوی عشق هم نمی توانست او را از چیزی که در سر داشت و
ذره ذره درونش رشد کرده بود و حالا با پنجه هایی قدرتمند دور گلویش چمبره زده بود ، رها کند ... که نجاتش بدهد . نفرت
سلاح قدرتمندی بود انگار.
از اسپیلی که برگشت ، یک راست به سراغ رعنا رفته بود ، در همان کافه ای که معمولا هم را می دیدند قرار گذاشته بود و رعنا
هم آمده بود . با وجود دردی که در خودش حمل کرده بود دست های مشت شده اش را درون جیب بارانی اش قرار داده بود تا
در برابر زنی که روزی دوستش داشت ، کار اشتباهی نکند!
دو استکان چای داغ و داستانی که باید از زبان رعنا می شنید ، رعنایی که در خودش آنقدر غرور و گستاخی داشت که بدون
هیچ کم و کاستی، همه ی آنچه که پیش آمد ، علاقه ای که در وجودش با دیدن عماد زیر پوستش دویده بود را ، وقیحانه از دید

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام و صداقانه از دید خودش تعریف کند.
در تمام آن مدت چشم به میز قهوه ای سوخته ی رو به رویش داده بود و ناخن هایش را درون پوست و استخوانش می فشرد
.
گمان می کرد با رو به رویی اش با عماد و خالی کردن خشمی که داشت ، برای رو به رو شدن با واقعیت آماده بود ؟
یا تصور آنکه رویارویی با رعنایی که برای بهرام مثل کوه غرور بود و به منصور خان برای رسیدن به عماد متوصل شده ، آنقدر
ها هم ترسناک نبود ؟
پس چرا همچنان عصبانی بود و همچنان تصور التماس های رعنا برای عماد حالش را بد می کرد؟
271

چرا با دیدن رعنا زخم کهنه اش نه تنها التیام پیدا نکرده بود بلکه وقاحتش او را تا سر حد جنون می رساند؟
چرا به هر طرف که نگاه می کرد آن عماد لعنتی بود ؟
عمادی که زندگی می کرد برای آن دخترک رنگ و رو پریده و آن پسر بچه ی کوچک و خودش چه ؟
خشم و حسادت چیزی را در زندگی دیگری تغییر نمی دهد ، فقط تو را عوض می کند و بهرام عوض شده بود ... این گره های
ناقص درون ذهنش... این چشم هایی که تا زجر عماد را نمی دید آرام نمی شدند ... این لب های خشکی که تشنه ی خون
بودند ... آن دست هایی که حالا توان گرفتن جانی را داشتند...
همه جا عماد بود...
همه جا عماد لعنتی بود و بهرام در منجلاب او بود که دست و پا می زد...
گارسن منوی غذا را در مقابلشان گذاشت و بهرام مودبانه اشاره کرد تا دخترک

رمان بازار
romanbazar.ir

غذایش را انتخاب کند.
سیمین لبخند دلنشینی زد ، از همان هایی که از دیشب در برابر آینه تمرینشان کرده بود و با طومانینه منو را باز کرد.
بهرام نگاه از او بر نمی داشت.
سیمین سر بلند کرد و در حالی که با چشم هایش هم می خندید با لحنی مسخره گفت
-شما چی میل دارید ؟
بهرام زیر نگاه دختر لبخند محجوری زد . نگاهی سر سری به منو انداخت و گفت
-احتمالا با سوپ شروع کنم و...
-من خوراک خرچنگ می خورم...
بهرام با تعجب ابروهایش را بالا داد و گفت
-غذای دریایی ؟ بو نمی ده ؟
سیمین منو را بست و در حالی که کنار سرویس کارد و چنگالش می گذاشت گفت
-میخوای بگی که انقدر نازک نارنجی هستی ؟
بهرام این بار بلند خندید و در حالی که سرش را به دو طرف تکان می داد با اشتیاق به دخترک چشم دوخت . شاید اگر پای
عماد در میان نبود می توانست به او هم فکر کند...
سیمین با همان لحن اغوا گرانه ادامه داد
-مرد باید هرچی جلوش گذاشتن بگه الهی شکر ، دست شما درد نکنه!
و هر دو دستش را روی میز در برابرش جمع کرد و با لبخند به بهرام خیره شد
بهرام گفت
-پس باید امیدوار باشیم ی مرد بدغذا گیرت نیوفته...
و با انگشت شصتش و چشمکی که همزمان میزد به خودش اشاره کرد
سیمین لبخند دندان نمایی زد و در حالی که با ظرافت سرش را به سمت چپش خم کرده بود گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-این روزا کسی دم به تله میده ؟
بهرام منو را بست و در حالی که روی میز می گذاشت خندید
-آدم باید کور باشه خانمی مثل شما رو نبینه!
سیمین با اشتیاق سری تکان داد و گفت
-به عنوان تعریف قبول می کنم!
بهرام در حالی که نمی توانست چشم از او بردارد و سرش را چند بار به آهستگی تکان داد.
برای لحظه ای هرچند کوتاه دلش برای دخترک سوخت ... تمام تلاشش را می کرد ... هرچه در چنته داشت را رو کرده بود تا
دل بهرامی را که او از خودش ساخته بود و در طول هفته ها به خورد دخترک داده بود ، به دست بیاورد . اما بهرام می خواست
کارمای عماد باشد ... باید تقاص پس میداد ... تقاص تمام سرخوردگی هایش را ... تمام پس زده شدن هایش را ... گـ ـناه
مادر و رعنا را...
درست از همان لحظه ای که از آن ویلا بیرون آمده بود و با مشت به فرمان کوبیده بود...
بنیامین که آمده بود...
با حنا که برگشته بود...
به جای اینکه زندگی اش را از سر بگیرد حالا به جای عماد به دنبال حنا افتاده بود...
چه لطفی داشت اگر به عماد آسیب می رساند ؟
عماد باید تا ابد داغدار عشقش می ماند ... همانطور که او داغدار مانده بود...
چشم هایش را از تصور لذتی که از زجر کشیدن عماد می دید بست و نفس عمیقی کشید...
-فکر نمیکنی وقتش باشه به خونوادم معرفیت کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش را باز کرد و لبخند کوتاهی زد
-اجازه بده قبلش با پدرم حرف بزنم ... می خوام همه چیز خیلی رسمی بره جلو...
سیمین با بیخیالی شانه ای بالا انداخت و گفت
-راستش از این موش و گربه بازی خسته شدم ... دوست دارم همه جا داد بزنم که با همیم ... می خوام پز بدم اما تو هی
میگی صبر کن!
بهرام دست هایش را در برابر صورتش در هم جمع کرد و گفت
-چیزی نمونده دیگه...
سیمین لبخند مظلوم و مهربانی زد و به آهستگی گفت
-امیدوارم...
بهرام پلک هایش را به آرامی روی هم گذاشت و سکوت کرد...
چیزی نمانده بود ... همه چیز طبق برنامه و منظم.
خواب های خوبی دیده بود.

زندگی قربانی دیگری می گرفت...
***
هوا گرم بود ، با وجود آسمان سرتاسر ابری ... از آن گرمایی که دور آدم چمبره میزند و تهدید می کند به خفگی ... بارانی که
هواشناسیِ هوا نشناس چند روزی بود وعده اش را می داد و هنوز یک قطره هم نباریده بود.
از سکوت خانه فرار کرده بود و روی تک صندلی بالکن نشسته بود و به آسمان نگاه می کرد.
مثل تمام سه شبانه روز قبل ، قبل از طلوع آفتاب بیدار شده بود ... دلش آشوب بود و استرس تمام ذهنش را در هم می پیچاند

رمان بازار
romanbazar.ir

...لیوان شیر نیمه خورده ی فراموش شده اش که چند ساعت قبل سیمین برایش آورده بود و بعد رفته بود هنوز روی میز
شیشه ای بود...
دهانش از حرف هایی که چند روزی بود ردیف کرده بود و هر لحظه تمرین می کرد برای زمانی که وقتش رسید بلند بگوید
خشک شده بود.
سه روز بود که تقریبا چیزی نخورده بود ... نه تا زمانی که بنیامین جواب پیامش را نمی داد و آن تلفن لعنتی اش را بی پاسخ
می گذاشت...
سه روز که از طلوع آفتاب بیدار بود و تا زمانی که پلک هایش اجازه می دادند بیدار می ماند.
هزاران فکر مختلف و ترس و دلشوره و سیمینی که این روزها سرش بیشتر از قبل جایی گرم بود و لب نمیزد به رازی که در
سـ*ـینه داشت و سبحانی که نبود تا با حرف های منطقی و آرامش برادرانه اش آرامش کند.
و این سوال مدام که چرا بنیامین جواب نمی دهد؟
که آیا شانسی برای دیدن ماهانش دارد یا نه ؟
سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و با صدای تلفنش که بین دستانش می لرزید به ترس از جا پرید.
با دیدن شماره سیامک آهی از ناامیدی کشید ... حوصله نداشت ، نه حالا که مثل آن سال ها بین زمین و زمان گیر افتاده بود.
صدای زنگ که خوابید به آهستگی به درون خانه برگشت و روی کاناپه افتاد.
آنقدر عصبانی و سرخورده بود که اگر بنیامین در مقابلش بود می توانست سرش را از ته ببرد.
این بی محلی و این نادیده گرفتن دیگر خارج از توانش بود...
چه چیزی میخواست جز دیدن ماهان؟
تلفن که دوباره به صدا در آمد به آهستگی گوشی را بالا گرفت.
»سیامک«

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا امروز دست از سرش بر نمی داشت ؟
با اکراه تماس را وصل کرد و در حالی که تلفن را زیر گوشش می برد بی حوصله بعد از ثانیه ای مکث سلام کرد

-کجایی دختر؟ کم پیدایی!
تلفن را زیر گوشش جا به جا کرد و در حالی که از خشکی گلویش سرفه ای می کرد گفت
-چند روزی هست که ی کم مریضم ... شما خوبین ؟
سیامک با صدایی که سعی میکرد نگران باشد گفت
-الان بهتری؟ رفتی دکتر؟
دکتر می توانست دردش را درمان کند؟
چشمانش را بست و نفسش را به بیرون فرستاد
-بهترم
سیامک سکوت کرد و بعد گفت
-به نظر سرحال نمیای ... راستش زنگ زدم ی خبر خوش بدم...
حنا پلک هایش را از هم باز کرد ... خدا می دانست چقدر دلش برای شنیدن یک خبر خوش پر می کشید
سیامک ادامه داد
-گالری یغما ... همونی که رفتیم ... با مدیرش حرف زدم ... به ی گروه جدید برای نمایشگاه جدید نیاز دارن
حنا خودش را روی مبل بالا کشید و در حالی که با گیجی دستی در موهایش می کشید گفت
-متوجه نمیشم ... یعنی ما بریم اونجا...
سیامک وسط حرفش پرید و گفت
-اتفاقا درست متوجه شدی ... تو، سیمین و سبحان ... ی گالری دو ماهست

رمان بازار
romanbazar.ir

... ولی شاید بتونید تمدید کنید قراردادتون رو...
حنا لبخند کمرنگی به لب آورد و در حالی که کاملا روی مبل می نشست گفت
-واقعا ؟ ... چه خوب من ... اصلا باورم نمیشه
سیامک آرام خندید و گفت
-آره ... میدونی هوا هم داره سرد میشه...
نفهمید طعنه بود یا چیزی دیگر اما به هر حال از شنیدنش خوشحال بود
-واقعا ممنونم ... اصلا نمیدونم چه جوری تشکر کنم
-نیاز به تشکر نیست ... خودت به بچه ها بگو ... من چند روزی سرم شلوغه ولی به خانم ریحانی سپردم و منتظرتونه ... فقط
کافیه برید و خودتون رو معرفی کنید.
حنا آب دهانش را پایین داد و در حالی که قلبش از شنیدن این خبر به هیجان می تپید گفت
-ممنونم سیامک
سکوت
و حنایی که دستش را روی لب هایش گذاشته بود از اسمی که ناخودآگاه به لب هایش آمد.
سیامک آرام خندید
-پس بالاخره شدم سیامک...
حنا با حرص چشم هایش را بست
سیامک ادامه داد

-همینم عالیه ... الان باید برم اما ... باید به زودی در مورد مسائل مهم تری حرف بزنیم...
صدای نفس های حنا در تلفن پیچید و با گفتن باشه ای تلفن را قطع کرد.
برای لحظه ای سر جایش نشست ، با شوک ... دوست داشت موهایش را از

رمان بازار
romanbazar.ir

ته بکند از این سیامکی که به زبانش آمده بود اما
در عین حال خوشحالی اش از اتفاق خوبی که برایشان افتاده بود را نمی
توانست پنهان کند . همان فرصتی که در انتظارش
بود ... شغلی بهتر برای تامین هزینه های ماهان و خودش ... هرچند اگر فقط
آخر هفته ها باشد ... هرچند اگر کوتاه و کم باشد
...
درست در همان موقعیتی که کمتر از دو هفته ی قبل دخترک پیانیست
نشسته بود و می نواخت ، ایستاده بود.
با این تفاوت که حالا این آن ها بودند که برای نمایشگاه جدید کاندید شده
بودند و باید می نواختند . آن هم به لطف سیامک
که گویا ، دوره گردی را برازنده ی زنی که به او علاقه داشت نمی دانست.
در باغچه ی کوچکی که به لطف نور های مصنوعی درست رو به روی در
ورودی سالن ایجاد شده بود خودشان را برای افتتاحیه
خصوصی گالری آماده می کردند.
دیوار پشت سرشان پوشیده از رزهای سفید و صورتی و صندلی های چوبی
ای که برایشان آماده شده بود.
همه چیز، فوق العاده.
بوی خوش گل ها را بلعید و نا خودآگاه از استرسش کم شد.
-فکر کنم مهموناشون زیاد باشن!
سبحان سری به علامت نه تکان داد
-فکر نمی کنم ... خانم ریحانی میگفت خیلی خصوصیه
سیمین با استرسی که از چشمانش میبارید نگاهی به اطراف کرد و دهان باز
کرد تا چیزی بگوید اما حرفش را خورد و سکوت
کرد.
حنا با نگاه مشکوکش به دخترک چشم دوخت و به آهستگی گفت
-چرا انقدر نگرانی تو؟
-من؟ نه...
حنا نگاه مهربانش را به چشم های سیمین داد. باورش نکرد . مدت ها بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

آن سیمین شاد و بذله گو رفته بود و سیمین
جایش را گرفته بود که در تمام مدت یا در خودش بود یا در تلفنش.
همزمان با ورود اولین مهمان ها خانم ریحانی به سمتشان آمد و گفت
-وقتشه...
سبحان روی صندلی اش نشست و در حالی که کمانچه اش را کنارش گذاشته بود ، میکروفون ها را تنظیم می کرد و سیمین...
سیمین که همیشه آرام ترینشان بود و با استرس فلوتش را در هر دو دستش نگه داشته بود کنار برادرش روی صندلی
نشست!
مثل دخترک سرخ پوستی که تنها یک پر دور پیشانی اش کم دارد.

سبحان نگاهی به حنا کرد و گفت
-آماده این ؟ شروع؟
حنا نگاهی به سیمین که با دلشوره به هر دویشان چشم دوخته بود کرد و گفت
-خیلی . اما یکیمون به نظر میاد که ی کم حواسش پرته!
سبحان خندید و سیمین گفت
-قلبم داره از جاش در میاد حنا...
حنا چشمکی زد و گفت
-ریلکس ... چت شده تو؟ ... ما که داریم گند می زنیم به گالری ، ازش لـ*ـذت ببر حداقل
سیمین فلوتش را روی پا گذاشت و هر دو دستش را به شلوارش مالید و گفت
-اوکی ... آمادم!
سبحان آهسته تا سه شمرد و سیمین شروع کرد ، زنده ترین چیزی که می توانست با فلوت را بنوازد ، بهترین تک نوازی که

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانست انجام دهد ... یک استقبال با شکوه از مهمانانی که با سبد های گل از کنارشان عبور می کردند و از در شیشه ای
پشت سرشان رد می شدند . زنان مردان خوش پوش و خوش رویی که به رویشان لبخند می پاشیدند و با احوالپرسی گرم
خانم ریحانی به سرسرای اصلی جایی که از آنها کمی فاصله داشت راهنمایی می شدند.
چیز زیادی نگذشت که هر سه غرق شدند در موزیکی که می نواختند...
هر کدام غرق رویای خودشان
هر کدام غرق رویای خیس خودشان!
گل ها ، نسیم ملایمی که با هر بار باز شدن در بزرگ روبه رو مانتو اش را در هوا تکان می داد ... هوای مطبوع ... امشب شب
هر سه شان بود ... بدون آنکه استرس از رهگذری خسته و بی اعصاب عذابشان بدهد و یا حتی ماموران شهرداری که این
اواخر زیادی پیگیر بودند ... در کمال آرامش ... شبی متفاوت که برای اولین بار تمام و کمال از ماریاچی بودنش لـ*ـذت می
برد و همه اش را به سیامک بدهکار بود.
ویولن زیر چانه اش بود و پا به پای سیمین و سبحان می نواخت...
عاشقانه ترین هایشان را ... رویاهایشان را ... با امید روزهایی بهتر ... با امید شروعی تر و تازه...
چشم هایش را بسته بود و اوج را می نواخت...
صدای نرم و لطیف کمانچه ... صدای پر درد ویولن...
بادی که زیر مانتویش پیچید . مثل یک پری در آسمان و در دل با آهنگی که می نواخت زمزمه می کرد.

غم نگاه آخرت تو لحظه ی خدافظی

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه بی وقفه من تو اون روزای کاغذی
قول داده بودیم ما به هم که تن ندیم به روزگار
چه بی دووم بود قول ما جدا شدیم آخر کار
تو حسرت نبودنت من با خیالتم خوشم
با رفتنم از این دیار آرزوهامو میکشم
کوله بارم پُر حسرت تو دلم یه دنیا درده
مثل آواره ای تنها توی خیابونی که سرده
تا خیالت به سرم میزنه گریم میگیره
آروم ، آروم دل تنگم داره بی تو میمیره
گل مغرور قشنگم من فراموشت نکردم
بی تو اینجا رو نمیخوام میرم و بر نمیگردم
چشم باز کرد ، از سنگینی نگاهی که جانش را نشانه رفته بود.
از میان جمعیت رو به رو چشم هایی بهت زده و خیره درست قلبش را نشانه گرفته بود.
چشم هایی براق و آشنا...
چشم هایی که تا مغز استخوانش می رفت ، دور قلبش چمبره می زد و باز تکرار ... باز تکرار.
چشم هایی که نمی توانست از آن ها چشم بردارد...
دهانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید ... شاید خواب بود ... شاید خواب می دید
در این شب آرام و دوست داشتنی ؟
در شبی که مثل پروانه ها احساس سبکی می کرد ؟
نه ، خواب بود.
چشم هایش را بست و باز کرد ... دستش فالش می زد واین بار سنگینی نگاه سبحان را احساس می کرد اما نمی توانست رو
بر گرداند ... نمی توانست.
می ترسید . می ترسید پلک بزند و نباشد.
پلک بزند و از خواب بیدار شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ، دو ، سه...
باید بیدار می شد ... چشم بست و این بار به کندی پلک هایش را گشود...
نه ، حقیقت نداشت ... نمی توانست واقعی باشد...
277

صدای سبحان که به آرامی می گفت
-ی گام عقبی...
به خودش آمد اما نمی توانست نگاه بگیرد
باید اشتباهش را جبران می کرد . دست های یخ زده اش را با سرعت بیشتری حرکت داد...
آنقدر گیج و مات بود که کمی بعد از تمام شدن موسیقی ، زمانی که صدای تشویق دو سه نفری که کمی آنطرف تر ایستاده
بودند را شنید دست از عارشه کشید.
اشتباه نمی کرد ، خودش بود ... همان مرد مغرور...
او هم غرق در ناباوری ... در بهت ... با موهایی کوتاه و تراشیده ... با چشم هایی که تمام صورتش را می کاوید.
هر دو خیره به هم ... این حنا بود که نفس کم می آورد...
به راستی نفس کم آورده بود.
در آن لحظه ی کوتاه ، آن حس عجیبی که آن مرد را از خودش بهتر می شناسد ، آن حس عجیبی که تا آخر عمر به او متصل
است...
سبحان که متوجه حالات حنا شده بود از جایش بلند شد و با نگرانی پرسید
-حالت خوبه ؟
تنها توانست سرش را تکان دهد . همزمان تک نوازی سیمین که مثل یک موسیقی متن برایشان نواخته می شد ، بلند شد.
دختر و پسر جوانی که همزمان وارد شده بودند آهسته از مقابلش گذشتند...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار همه چیز در یک حرکت آهسته باشد ، ناگهان مقابلش پسر بچه ای کوچک را دید . ماهانش را که آب نباتش را توی لپش
نگه داشته بود...
ماهان کوچکش که حالا بزرگ شده بود ، قد کشیده بود و لاغر تر به نظر می رسید و کنارش دختری جوان و بی نهایت خوش
پوش که دست های کوچک پسرش را ، دست های کوچک پسر حنا را در دست داشت و با اشتیاق به گروه سه نفره شان نگاه
می کرد.
نفس عمیق دیگری کشید...
»ازدواج کرد « ازدواج کرد « ازدواج کرد « ازدواج کرد«
نمی دانست چرا دلش ریخت ... چرا ترسید ، چرا احساس غریبی کرد ، چرا شب گرم و دوست داشتنی اش سیاه و تار شد.
چشم از دست های قفل شده ی ماهان در دست های دخترک برداشت .
عماد نبود ... دیگر نبود...
قلبش تیر کشید و چشم های پر بغضش درون جمعیت را گشت ... نبود ... رفته بود ! مثل صاعقه زده بود و رفته بود...
خانه اش را آتش کشیده بود و رفته بود ، ماهانش را به دستان زنی سپرده بود که لبخند زیبایی داشت و رفته بود!

پس به همین دلیل بود که بنیامین تماس هایش را بدون پاسخ گذاشته بود .
که جواب پیام هایش را نداده بود ... عماد برای
پسرش مادری پیدا کرده بود برازنده ... زنی که مثل حنا نه تنها او را رها نکرده بود بلکه دست های کوچکش را با هر دو دست
نگه داشته بود.
بنیامین...

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامینی که حالا با نگاهی متعجب در برابرش ، کنار همان زن ایستاده بود و به حنا نگاه می کرد.
چرا دنیایش انقدر کوچک بود ؟
چرا دنیایشان انقدر کوچک بود ؟
چرا باید عماد را که حالا سر و سامان گرفته بود می دید ؟
چرا باید دستان پسرش را در دستان زنی دیگر می دید ؟
چرا ؟
چشم هایش در چشم های ماهانش قفل شد . از هم چشم بر نمی داشتند .
دست هایش ناخودآگاه تا روی سـ*ـینه اش پایین
آمد و عارشه از میان انگشت های لرزانش روی زمین افتاد.
مگر می شد چشم از آن قامت زیبا برداشت ؟
زیر لب اسمش را زمزمه کرد
»ماهان!«
ماهان لب هایش را روی هم فشار داد و بعد از ثانیه ای رو به همان زنی که دست هایش را در دست داشت گفت
-ببین!
و دست های کوچکش را با اشاره به سمت حنا بلند کرد.
حنا چشم هایش را بالا کشید و در چشم های تیره ی زن قفل شد ، زنی که موشکافانه به دخترک ساده ی روبه رویش نگاه می
کرد.
سبحان نگاهی به نیم رخ حنا کرد و آهسته گفت
-چی میگی حنا ؟
این بار محکم تر گوشه ی مانتوی حنا را در دست گرفت و تکان داد و حنا چشم باز کرد
نگاهش کافی بود که سبحان همه چیز را از پسش بخواند.
حنا با شنیدن لحن کشدار و لونـ*ـد زن که می گفت
-عماد جان!
چشم هایش را روی هم گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

»عماد جان « ی که انگار در فضا منعکس می شد.
279

نگاه سبحان بین حنا و جمعیت کوچکی که با فاصله ی اندکی روبه رویشان ایستاده بودند چرخید و ناگهان در یک حرکت
ناگهانی به سمتشان حجوم برد ، حنا خودش را به دیوار پشت سرش کوباند و سیمین با ترس از جایش پرید تا جلوی سبحان
را بگیرد که کمانچه اش را روی سـ*ـینه ی بنیامین فرود آورده بود و به تصور آنکه عماد است برای حنا برادری می کرد.
دورشان شلوغ شد.
خانم ریحانی که دست هایش را جلوی دهانش نگه داشته بود و نگهبان جلوی در که با گفتن « آقا این چه کاریه » سعی در
آرام کردن شرایط را داشت.
صورتش از اشک های بی محابا خیس شده بود و سیمین سعی میکرد بین سبحان و بنیامین قرار بگیرد و او به ماهانش که
پشت آن زن پناه گرفته بود نگاه می کرد.
زمان برایش همان لحظه بود ... همان لحظه ی لعنتی...
بنیامین مشتش را جمع کرد و روی صورت استخوانی سبحان پایین آورد.
حنا دست های یخ زده اش را روی پیشانی اش کشید و ناگهان چشمش به بهرامی افتاد که بنیامین را از پشت می گرفت و به
عقب می کشید.
او اینجا چه می کرد ؟
اصلا آنها ، همه ی شان آن جا چه می کردند ؟
سبحان اما دست بردار نبود ، با وجود گریه های سیمین لگد پرت می کرد و شانه های پهن نگهبان که سعی می کرد جلویش
را بگیرد پس می زد و با صدای بلند ناسزا می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد...
عماد که انگار در تمام مدت آن جا ایستاده بود و با آن چین پیشانی و فکی که منقبض شده بود و چشم هایی که فریاد می زدند
...نگاهش را میان سبحان و حنا می چرخاند.
مسخ شده ... صامت ... سرد...
صدای کسی که می گفت « زنگ بزن پلیس. «
به خودش آمد . قدمی به سمت جلو برداشت و در آن هیایو به سمت سبحان رفت و دستش را با تمام قدرتی که داشت کشید
-بسه ... بسه سبحان

سبحان اما اعتنایی نداشت و دوباره مثل دیوانه ها به سمت بنیامین حمله می کرد
حنا همانطور که اشک می ریخت دوباره بازوی سبحان را گرفت و گفت
-تمومش کن ... بس کن سبحان
سبحان ناخواسته با آرنجش ضربه ای به قفسه سـ*ـینه حنا زد و خودش را به سمت بنیامین که دستش را روی صورتش
گرفته بود پرت کرد
حنا از دردی که به جانش افتاد در خود جمع شد.
که ناگهان پنجه های قدرتمند عماد دور صورت سبحان حلقه شد.
نفس در سـ*ـینه ی حنا حبس شد.
بوی عطر آشنای عماد درست زیر بینی اش بود...
درست در مقابلش بود...
-عماد منم بچه جون!
صدایش از پشت دندان های قفل شده اش بیرون می آمد . صدایی که تمام تن حنا را می لرزاند ... همان تُن ... همان لحن...

رمان بازار
romanbazar.ir

همان استحکاک و خش
سکوت شد.
انگار ناگهان دنیا ایست داده باشد.
همه ی نگاه ها به عماد بود و سبحان و حنایی که درست کنارشان بود.
سبحان سرش را به سرعت عقب کشید اما نتوانست خلاص شود.
حنا دردش را فراموش کرد.
حالا که فاصله اش با او همین یک قدم بود...
-ولش کن!
نگاهش را به حنا داد که ناگهان دست های سبحان به سـ*ـینه اش ضربه ای زد
نمی دانست چرا می خواست تمام خشم فرو خورده اش را روی آن پسربچه ی گستاخ خالی کند که مشتش در هم گره خورد و
می خواست جایی میان صورتش پایین بیاورد...
-ولش کن ... دستت رو بنداز!
عماد با شنیدن صدای لرزان و مصمم حنا چشم های عصیان گرش را تنها برای ثانیه ای بست و گره دستانش شل شد.
برای عماد عشق، پایان خوش نبود ... گل و شکلات نبود...
همین ... همین حس لعنتی ای بود که باعث میشد دستش را پس بکشد ...
همین حس لعنتی ای که...

سبحان که حالا آزاد شده بود خواست حمله ی دیگری بکند که این بار سیمین او را به عقب کشید با صدای بلند و اشک هایی
که نمی توانست جلویشان را بگیرد جیغ کشید که تمامش کند.
عماد چشم از حنا بر نمی داشت.
با آن نگاه خسته و داغانی که این بار غمش را بیداد می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا تاب نمی آورد ... مثل همیشه زیر آن نگاه کم می آورد و سنگرش را از دست می داد.
به سرعت به سمت سبحان که سیمین به زحمت میتوانست جلویش را بگیرد رفت.
سبحان با صدای بلند رو به عماد بدوبیراه می گفت و حنا التماس کنان درست رو به رویش ایستاد
-تو رو خدا بسه سبحان ، تو رو جون سیمین بسه ... جون حنا تمومش کن ...
-سیمین... !
سیمین و حنا هر دو به سمت صدا برگشتند.
بهرام ، آن بهرام پژمرده و عصبانی که به خاطر داشت ، بهرامی که تا آن ناکجا آمده بود تا انتقامش را از عماد بگیرد و حالا
کنارش بود!
خدایا آن شب ، آن جا چه خبر بود؟
چرا همه چیز به یکباره بر سرش خراب شده بود و بهرام چرا سیمین را می شناخت و او را با نام کوچکش صدا می کرد؟
با چشم هایی که سوال هایش را می شد از پسش خواند به سیمین نگاه کرد .
مات و مبهوت.
سیمین با چشم های بی نهایت غمگینش به بهرام نگاه کرد و حنا چشم دزدید.
دیگر حتی نمی دانست که چند چند است.
که کجا ایستاده است!
که اصلا همه ی این ها حقیقت دارد یا نه ؟
سیمین بهرام را می شناخت ؟
سیمین می دانست بهرام کیست؟
بهرام قدمی به سمت سیمین برداشت و همزمان خانم ریحانی که در تمام مدت مثل اسفند روی آتش بالا و پایین پریده بود به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت حنا آمد و با لحن گزنده و هشدار آمیزی گفت
-جمع کنید این بساط رو...
حنا نگاهش کرد و با شرمندگی سرش را به زیر انداخت و کمی به سبحان نزدیک شد که بهرام گفت

-خانم ریحانی ... راهنماییشون کنید به دفتر سعید
ریحانی با اکراه سر جایش ایستاد و در حالی که با حرص دهانش را می بست با عصبانیت سرش را تکان داد و بهرام این بار
با لحن محکم تری هشدار داد
-خانم ریحانی!
سیمین سری به نه تکان داد و بهرام با اصرار گفت
-خواهش میکنم ... حال هیچکدومتون خوب نیست ، خواهش می کنم!
سیمین نگاه محزونش را پایین انداخت و زیر لب گفت
-اون آقا...
بهرام با اطمینان سرش را چند بار تکان داد و گفت
-خودم حلش می کنم...
و بلافاصله به سمت بنیامین که گوشه ی پلکش پاره شده بود و خونریزی می کرد رفت
سیمین با غیض به سمت سبحان برگشت
-جمع کن خودت رو...
-سیمین ی کلمه دیگه حرف زدی میزنم...
-چی کار می کنی ؟!
حنا اما همچنان چشم بر نمی داشت از نیم رخ سیمینی که خوب می دانست از نگاهش فرار می کند.
از سوال های چشم های حناست که فرار می کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

جرات نمی کرد برگردد تا عماد را ببیند ... عماد را که زنی پشتش پناه گرفته بود و بچه اش را پشت سرش پنهان کرده بود...
نه جرات نداشت...
برای فرار از واقعیت ، کبک بودن را انتخاب می کرد . انگار کوه سنگینی روی سـ*ـینه اش بود که تمام بدنش را لمس کرده
بود.
سبحان نگاه تندی به جایی پشت سر دخترک انداخت و قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید حنا قدمی به سمتش برداشت و گفت
-سبحان جان!
سبحان رو برگرداند و سیمین با همان غیض دستش را پشت برادرش گذاشت و به سمت جایی که ریحانی اشاره می کرد هل
داد
-چته ؟ من میرم خونه جایی نمیام
-تو غلط می کنی ! زدی بچه مردم رو ترکوندی ... شب باید بری بازداشتگاه بخوابی ! واسه من دست به زن پیدا کردی ؟ از
کی تا حالا ؟ رگ گردن میندازی بیرون !؟
حنا با اعتراض رو به سیمین که هیزم به خشم برادرش می انداخت گفت
-سیمین...

سیمین نگاه عصبانی اش را به حنا داد و حنا ساکت شد.
حق داشت ؟
باز حنا بود که اشتباه کرده بود ؟
باز حنا بود که باید روی خودش پا می گذاشت؟
در اتاق که باز شد روی اولی صندلی ای که دید نشست و سرش را میان دست هایش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان در مقابلش رژه می رفت و سیمین تکیه اش را به دیوار داده بود و دست به سـ*ـینه به سرامیک های سفید و براق
نگاه می کرد
-انقدر راه نرو ، رو اعصابمی!
-ی چیزی بهت میگما!
سیمین تکیه اش را از دیوار جدا کرد و گزنده به سبحان نگاه کرد ، اما ادامه نداد.
حنا نمی دانست چه بگوید ، اصلا نمی دانست چه فکری باید بکند یا حتی چه کاری باید انجام دهد.
روی صندلی تک نفره ای نشسته بود و در حالی که دستانش را دور سرش حلقه کرده بود و به آرامی تکان می خورد.
بهرام ... سیمین ... سعید که احتمالا همان سعید احتشامی ای بود نمایشگاه را دائر کرده بود...
عماد...
در سرش غوقا بود...
ازدواج کرده بود ... سر و سامان گرفته بود.
به آن زن که دست های ماهانش را ، دست های پسرش را در مشت هایش داشت و با آن لبخند زیبا به آن ها نگاه می کرد ، در
آن آرامشی که در تک تک سلول هایش جاری بود.
یک زن کامل ، که به طرز عجیبی به عماد می آمد ، بلند ، لونـ*ـد ، با ظاهری آراسته...
کسی که زمین تا آسمان با حنای کوچک تفاوت داشت!
نمی دانست چرا خودش را با او مقایسه می کند ، نمی دانست چرا آنقدر برایش غریب و غم انگیز است ، که چرا از نظرش
عادلانه نیست ! نمی دانست و نمی خواست بیش از این فکر کند ! نمی خواست در منجلاب انرژی های منفی و تلخی که در آن
لحظه در دلش در جریان بود غرق شود!
نمی خواست باور کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ، درستش این بود که نمی خواست باور کند ... نمی توانست قبول کند که عماد ... عماد که عشقش را از چشم هایش می
خواند ، عماد که برای داشتنش دست به چه کارهایی زده بود ... به این زودی با گذشته و آینده اش کنار بیاید!
284

شاید بچه گانه بود اما احساس پس زده شدن خفه اش می کرد.
هنوز تشنه ی شنیدن یک معذرت خواهی بود . یک معذرت خواهی که گذشته را فراموش کند . که بتواند آینده را بسازد...
برای همین تا ماه ها بعد از آن ، چشم انتظار بود ! که ساعت ها پشت پنجره می ایستاد...
که بیاید!
دوباره بیاید!
یک آدم معمولی پشیمان باشد ، کسی که به خاطر خطایی که کرده بود ...
کسی که به خاطر جبران خطایی که کرده بود ... بیاید
و بگوید همه ی آن ها اشتباه بوده است...
حنا مدت ها پشت آن پنجره منتظر بخشیدن بود...
مدت ها پشت آن پنجره برای دیدار دوباره شان نقشه کشیده بود...
جملاتش را ردیف می کرد ، از ترس هایش می گفت ، از اضطرابش ، به امید روزی که بتواند دوباره در آن چشم های ابدی نگاه
کند ، در آن چشم هایی که صادق بود ، چشم هایی که آینه دل صاحبش بود ...
منتظر بخشیدن مردی بود که وقتی از او دور شد ، شناخت!
اما در عوض ، آن مرد وفادار ماند به حرفی که زد ، به قولی که داد ... هنوز صدایش را مثل روز اول به خاطر داشت ! هنوز
صدایش در گوشش ، مغزش ، قلبش ، اکو می شد ... می رفت و می آمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

»اگر بری برای همیشه رفتی«
دخترک رفتن را انتخاب کرده بود و گویی همان شده بود که عماد وعده داده بود!
حالا که فکرش را می کرد دلیل تمام نیامدن های بعدی اش ، آن وکالت تام الاختیاری که به بنیامین داده بود ... حتی در آن روز
گرم که خورشید به فرق سرشان می کوبید ... همان روزی که آخرین بند بینشان ، آن ازدواج تمام میشد هم بنیامین بود که
آمده بود...
بعد از آن خانه ، عماد برای همیشه او را رها کرده بود ، برای همیشه...
سرش را به دیوار تکیه زد و نوازش دست های سیمین را حس کرد...
نمی دانست چقدر گذشته ، از باریکه نوری که از آبدارخانه می آمد سبحان را گوشه ی دیگر اتاق دید.
آرام شده بود...
همه چیز می گذرد ، حال همه خوب می شود . حال همه ، اما...
***

بنیامین دستی به شکاف ابرویش کشید و در حالی که از درد به خودش می پیچید ، باران گفت
-من زنگ میزنم پلیس ... مگه میشه تو روز روشن این وحشی بازی ؟
بنیامین اخمی کرد و با صورتی که از درد در هم جمع شده بود گفت
-لازم نیست ، چیزی نیستش!
-این بخیه میخواد عزیزم ! باید شکایت کنی!
بنیامین این بار به تندی پرید و گفت
-باران جان من درد دارم لطفا ادامه نده!
باران کلافه سری تکان داد و در حالی که روی دو پا می ایستاد دست به

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفش برد و تلفنش را بیرون کشید.
-باید درس خوبی بدم بهشون!
بنیامین با استیصال به به باران نگاه کرد و عماد که تا حالا خون روی صورت بنیامین را تمیز می کرد به کلافگی از جایش بلند
شد و تلفن را از دست باران بیرون کشید.
باران با حیرت برای ثانیه ای بی حرکت ماند و بعد آهسته گوشه ای ایستاد و با خشم به آن ها نگاه کرد.
عماد موبایل را درون جیبش گذاشت و به ماهان که درست رو به روی باغچه ایستاده بودو با ویولونی که روی زمین جا مانده
بود بازی می کرد نگاه کرد . به آهستگی به سمت پسرک رفت و در حالی که روی زانو می نشست گفت
-خوبی؟
ماهان به عماد نگاه کرد و به زحمت ویولن را بالا آورد گفت
-این مال مامان حناست!
عماد برای لحظه ای مات ماهان ماند و بعد درحالی که ویولن شکسته ی دخترک را از دستانش بیرون می کشید دست دیگرش
را روی موهای پسرش کشید.
-عماد جان ، تا کی قراره اینجا باشیم!؟ بعید بدونم با این افتضاح کسی بخواد ی ثانیه هم تو این خراب شده بمونه...
عماد سرش را بلند کرد و به باران که طبکارانه به عماد و ویولون نگاه می کرد چشم دوخت.
درکش نمی کرد . این رفتار مریض و پرخاشگرانه ... درست بود که هر کس در زمان هایی خاص می توانست کلاسش را از
دست بدهد اما در مورد باران چیزی بود که عماد را می رنجاند.
صدای بهرام که رو به عماد گفت
-اگه موافق باشید بریم تو دفتر! با سعید صحبت کردم و خودش تا ده دقیقه دیگه میرسه ... بهتره این جا رو خلوت کنیم
ریحانی قدمی نزدیک تر آمد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمک های اولیه هم هست...
با رخوت از روی زانو بلند شد و قد راست کرد و دستی به پیشانی اش کشید و قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید باران گفت
-ممکنه بیارید اینجا باند و بتادین رو؟

عماد این بار متعجب به باران چشم دوخت ... اعصابش ... دست هایی که به خشم می لرزید و بارانی که درست شده بود الهه عذاب...
با بی صبری رو به باران کرد و گفت
-میخواهی شما بری ؟ فکر کنم خیلی رو به راه نیستی!
طعنه ای که به باران زده بود آنقدری تاثیر داشت که این را از سرخی صورت دخترک بفهمد
باران لب هایش را برای نگفتن چیزی که می خواست به زبان بیاورد روی هم فشرد و برای فرار از نگاه توبیخانه ی عماد به طرف بنیامین که حالا به سمت جایی که بهرام با دست نشان می داد می رفت ، نگاه کرد.
عماد سر جایش ماند . با خودش می جنگید ... با چیزی که در درونش طوفان به پا کرده بود.
این پا و آن پا کرد و با لحنی که اکراهش در آن موج می زد گفت
-بهرام!
بهرام که حالا روی تک پله ی آن سوی پاگرد بود ، بدون آنکه چیزی بگوید ایستاد و به عماد چشم دوخت.
آن برقی که در چشمهایش بود ... آن حس نچسب و پر از زاویه ای که عماد از او می گرفت ... یک حس دوگانه...
عماد کمی سرش را بالا گرفت و در چشم های بهرام خیره شد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نیام بهتره!
بنیامین دستش را به در شیشه ای ستون کرد و باران بلافاصله گفت
-من هم همین رو میگم ، چه لزومی داره بعد از این درگیری...
بنیامین این بار نگاه سرتاسر خشمی به خواهرش انداخت و گفت
-شما با من میای باران!
باران به تلخی به بنیامین چشم دوخت و او ادامه داد
-عماد از طرف خودش تصمیم میگیره!
و درحالی که دوباره راه می افتاد با سر به باران اشاره داد که راه بیفتد.
باران با اکراه پشت سر بنیامین به راه افتاد و عماد این بار بلند تر گفت
-من اینجام ... اگه اتفاقی افتاد!
اما ایمان داشت که اتفاقی نمی افتد ، دیگر چه اتفاقی می توانست بد تر از این باشد که حنایش...
چه اتفاقی قافلگیرکننده تر از این که در آخرین شب های اقامتش در آن شهر لعنتی باید ، دخترک پرغرورش را ببیند که سعی
می کرد فراموشش کند.
که زیر آن نسیم ملایم که مثل پری قصه ها ، با چشم های معصوم و بسته اش ، با آن دست های ظریف و پرهنرش ، ویولن
بنوازد.
قلبش با دیدنش تپیدن را از یاد بـرده بود!

نگاه دخترک به ماهانش ، نگاهش به باران ! تلخی آن تیله های سیاه وقتی به عماد چشم دوخته بود . حیرتشان!
این چه سحری بود که جادویش کرده بود ... این چه عشقی بود که خاموش نمی شد ، خاکستر نمی شد . چه بود که مثل روز
اول در دلش می جوشید ... چه بود که تمام نمی شد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رویای هر شبش بود ، عاشق نمی شد و عاشقش شده بود.
کاش می شد می توانست برای داشتن دوباره اش کاری کند ... اگر در آن نگاه داغ و تب دیده چیزی می خواند ... چیزی جز آن
تلخی و غم!
هنوز باور نمی کرد آنقدر نزدیکش بود و دور ، فاصله شان چند قدم کوتاه اما نمی توانست قدم از قدم بردارد . نمی نوانست و
نمی دانست چرا ! شاید عذاب وجدان ، شاید شرمندگی ... شاید آزار ندادنش!
-بابا عماد چرا مامان نمیخواد بیاد پیش ما ؟
چشم هایش را از مرمر ها گرفت و به ماهان داد و در حالی که مهربان ترین نگاهش را حواله ی چشم های پرسشگر و درشت
پسرش می کرد گفت
-ی چیزایی هست که باید بزرگ شی تا بفهمی!
-چند شب بخوابم بزرگ میشم ؟
-موقعش که برسه...
دوست داشت بگوید که بزرگ شدن آنقدرها هم خوب نیست ، که آن قدرها هم نباید برایش عجله کرد اما به یک بچه ی
کوچک چه می توانست بگوید ؟
***
موبایلش را درون جیبش گذاشت و همزمان در به آهستگی باز شد.
بهرام به آرامی وارد شد ، سیمین به سرعت روی پاایستاد و از ترس واکنش دیگری از سبحان نگاه مضطربش را به برادرش
داد و با احتیاط قدمی به سمت بهرام و بنیامینی که درست پشت سرش دستمالی را روی پیشانی اش فشار می داد رفت.
-حالتون خوبه ؟ بهتر نیست زنگ بزنیم اورژانش ؟
صدای زنی که درست در همان لحظه از راهروی باریک وارد میشد و با لحنی گزنده می گفت
-بهتره زنگ بزنی سد معبر شهرداری یا پلیس ... دوره گرد و ارازل رو اونا جمع می کنن...

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا نفسش را حبس کرد و در حالی که چشمانش را می بست سرش را به زیر انداخت
-حرف دهنت رو بفهم دختره ی...
سیمین سراسیمه به سمت سبحان رفت و این بار بهرام با همان صدای ملایمی که داشت با دستی که در هوا تکان می داد
گفت
-آقا سبحان !؟

سبحان ساکت شد و نگاه پر حرصش را به سیمین داد که با چشم هایی که نگرانیشان را بیداد می کردند هر دودستش را روی
دهانش گذاشته بود
صدای پاشنه های کفش دخترک که نزدیگتر می شد قلبش را می فشرد ، از استرس ، از چیزی که در درونش هری پایین می
افتاد.
باز صدای بهرام که گفت
-ی لیوان آب میاری لطفا ؟
و صدای سیمین که به سراسیمگی گفت : حتما!
صدای پاشنه ها درست جایی در برابرش متوقف شد . سر بلند نکرد! ...
دختر دور خودش چرخید و دوباره رو به حنا ایستاد
-حنا تویی ؟
نفس حبس شده اش را آزاد کرد.
به آرامی سرش را بالا برد و به دختری که درست در برابرش ایستاده بود و کمی قبل دستان پسرش را در دستش داشت نگاه
کرد ، نمی دانست چرا لحنش را دوست نداشت ، آن ژست حق به جانبش را ، آن نگاه از بالا به پایینش را!

رمان بازار
romanbazar.ir

و آن ابروهای حالا به تمسخر بالا رفته اش را!
-شما به جای این که نگران همراهت باشی دنبال حنا می گردی؟
فرشته اش ، سیمین که گمان می کرد در هر حالی باید از او دفاع کند!
دختر نیم تنه اش را چرخاند و به چشمان گستاخ و وحشی سیمین چشم دوخت . نه بدون شک سیمین مثل حنا نبود که در
نهایت سکوت کند ، مثل حنا نبود که از نگاه یا حرف کسی فرار کند!
دختر این بار کاملا چرخید و درست رو به روی سیمین ایستاد
-تعجب نمیکنم از این همه گستاخی و پررویی به هر حال ، از وضعیتتون معلومه
و با دست به دیوار های رو به سالن اشاره کرد
-الان شما شدی سمبل فهم و شعور و کلاس و طبقه اجتماعی ؟ تعجب می کنم
و با پوزخند معنا داری به دختر نگاه کرد.
بهرام قدمی به سمتشان برداشت و در حالی که با دست دیگرش ساعد سبحان را به دست گرفته بود رو به باران گفت
-میشه خواهش کنم ی نگاه به زخمش بندازید ؟

باران نیم تنی چرخید و به حنا نگاه کرد . ثانیه ای درنگ و بعد صدای آرام پاشنه های کفشش که حنا به طرز وحشتناکی از آن
بیزار بود دوباره در اتاق پیچید
-سیمین ممکنه باهات حرف بزنم ؟ با هر دوتون
سیمین نگاه خیره اش را از باران گرفت و درحالی که دستش را به شالش می کشید به نرمی گفت
-آره ... بگو
-تو اتاق اگه ممکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا نمی توانست چشم از آن دو بگیرد...
سیمین و بهرام ؟
از کی؟
به چه دلیل؟
اصلا چطور ممکن بود از میون ملیاردها آدم ، این دو نفر؟
اگر دلیل تمام بی قراری های سیمین این بود چه؟
اگر بهرام همانی بود که سیمین را آنگونه عوض کرده بود چه ؟
با صدای سبحان که مثل خروسک جنگی دستش را از دست بهرام بیرون می کشید و با اعتراض رو به سیمین میگفت
-میشناسی این رو؟ آره ؟!
سیمین از همان نگاه های همیشگی اش به برادرش انداخت و در حالی که انگشت اشاره اش را به تهدید برای سبحان بالا می
آورد گفت
-ی کلمه حرف نزن...
بهرام با همان ملایمت قبل رو به سبحان کرد و گفت
-توضیح میدم بهتون ... لطفا چند لحظه بهم فرصت بدین...
سیمین سری تکان داد و به سمت جایی که مرد اشاره کرده بود راه افتاد و بهرام مودبانه به سبحان نگاه کرد و این بار سبحان
با اکراه به جلو راه افتاد.
صدای از درد بلند شده ی بنیامین که بلند شد به آن سو نگاه کرد ، باران بالای سرش ایستاده بود و بتادین روی زخمش می
ریخت . با غیض و نگاه های معنی داری که هر چند ثانیه به سمت حنا حواله می کرد.
می خواست مثل خرچنگ نماد ماه تولدش برود زیر یک سخره و تا پایان جزر و مد بیرون نیاید.
صدای آخ همراه با دردی که از ته گلوی بنیامین بیرون آمد دست از سر ناخن هایش برداشت و در حالی که به صورت پر
دردش نگاه می کرد ناخودآگاه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه اون زخم بازه نباید بتادین بریزید!
بنیامین نگاهش کرد و دخترک که به ظاهر منتظر بهانه ای بود تا به کسی بپرد گفت
-کسی نظر شما رو خواست ؟
بنیامین مچ خواهرش را گرفت و حالتی از ناباوری هشدار داد
-باران ؟
باران نگاهش را از بنیامین دزدید و دوباره پنبه آغشته به بتادین را روی پیشانی اش کشید
حنا دیگر نمی توانست تحمل کند ، آنجا ماندن را ، تحمل وجود دختری که حالا می دانست اسمش باران است ، باران ِعماد و
بنیامینی که برادرش بود! با صدای بیب گوشی اش تلفنش را از جیبش بیرون کشید
»تا پنج دقیقه دیگه سر میدونم«
نگاهش را به دری داد که پشت سر سیمین و سبحان بسته شده بود.
دیگر نمی توانست برای یک ثانیه دیگر هم که شده آنجا را تحمل کند . باید هر چه زودتر می گریخت.
از همه شان ، از آن دختر پر افاده و بنیامینی که گویی هرگز او را نمی شاخت ، از عمادی که حتی نخواسته بود این چند قدم را
بردارد...
باید می گریخت.
از جایش بلند شد و بدون آنکه چیزی بگوید به سرعت در ورودی را باز کرد و از آن فضای بی نهایت بسته ای که خفه اش می
کرد بیرون رفت.
در که پشت سرش بسته شد همان جا ایستاد و دستش را به دیوار راهرو

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت . چشم هایش را که می بست دستان کوچک
ماهان را میدید که در برابرش بالا می آمدند ، چشمانش را که می بست بوی
عطر آشنای عماد زیر بینی اش می پیچید...
زمانی بود که حالش از تنهایی اش خوش بود ، نفهمید که چه وقت ، که
چگونه بعد از آن ها حالش از تنهایی اش به هم می
خورد ! نفهمید که چرا باید امروز این چنین دگرگون می شد ، که روزی همه ی
آن چیزهایی که نمی خواست مثل آوار روی
سـ*ـینه اش فرو می آید و نفسش را می برد...
حسادت بود یا حسرت ، نمی دانست.
قدم هایش را یکی یکی ... منظم و نامنظم برداشت...
کمتر از نیم ساعت پیش برای آرزوهایش، درست گوشه ی همین سالن می
نواخت و حالا انگار برای زیر و رو کردن دنیایش
سمفونی سکوت بود که از زمین و زمان میبارید ، سمفونی که در مغزش با
صدایی کر کننده مرور می شد.

آخرین قدم را برداشت و دستش را به ستون فلزی نگه داشت و با فشار اندکی
در را باز کرد.
نسیم خنکی که به صورتش خورد چشم هایش را بست و گونه های تب دیده
اش خنک شد.
نفس عمیق کشید و بغضش را پس زد.
به ریسمان خدا ایمان داشت ... هنوز هم ایمان داشت.
با چسبیدن دست های کوچکی دور پاهایش به وحشت چشم باز کرد و
خودش را کمی عقب کشید . آن صورت ، آن نگاه ، آن
چشم ها...
ماهانش بود ، که با آن دست های کوچک و مهربان خودش را به پاهای

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک آویزان می کرد
کلمات مثل زمزمه...
-ماهانم!
خم شد و دیگر نفهمید که چگونه پسرک را در آغـ*ـوش کشید و در حالی که سرش را روی شانه اش فشار می داد تمام
دلتنگی اش را زار زد
-قلب من ، جون من!
گره دستان ماهان دور گردنش محکم تر می شد و اشک های حنا عمیق تر
-پسر قشنگم ، تو هنوز اینجایی!
دستش را روی کمر پسرک گذاشت و تا جایی که می توانست او را در آ.غـــوشش فشرد.
-حنا!
سرش را از گودی گردن ماهان بیرون کشید و چشمانش را در چشمان مردی که مدت ها انتظارش را کشیده بود باز کرد ،
مردی که تنهایی اش را عذاب آور کرده بود . آن چشم های مصمم و مهربان ، آن صورت خوش فرم مردانه و محکم ، آن
قدرتی که در تمام اجزای بدنش موج می زد...
خجالت می کشید از آن حسی که می خواست عماد یک بار دیگر نامش را صدا بزند ، یک بار دیگر با آن صدای مردانه ی زیبا
بگوید حنا!
گره دستان ماهان که شل شد پسرک را زمین گذاشت و مثل تمام آن روزهایی که بینشان گذشته بود زیر نگاه عماد دست و
پایش را گم کرد ، چه می دانست که عماد شیفته ی همین معصومیت و سادگی اش بود ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا برد و موهای پریشان پیشانی اش را کنار زد و با چشم هایی سرخ از گریه ای که کرده بود به عماد چشم دوخت

.

هر دو به هم ... دودوی چشمان سیاهشان ... چشمانی که در آن غرق میشدند و می توانستند نجات پیدا کنند اگر...

-دنیا کوچیکه نه ؟

عماد با شنیدن صدای حنا مثل ماهی بیرون افتاده از برکه دهان باز کرد.

کاش میشد صدا را هم بغـ*ـل کرد ... حالا که دستانش از او دور بود کاش می توانست صدایش را...

عماد قدمی به سمتش برداشت و فاصله شان را به حداقل رساند

-حنا!

لعنتی باز صدایش کرده بود ، باز صدایش کرده بود.

نگاهش کرد.

چشم هایش همان چشم های آشنای قدیمی بود ، همانی که رنگ به رنگ می شد.

طاقت نیاورد در حالی که هر دودستش را روی صورتش می گذاشت نفس عمیقی کشید و عماد ادامه داد

-حالت خوبه ؟...

کمر راست کرد.

حالش خوب بود؟ حالش از دیدن عماد و آن زن خوب بود؟

سر خم کرد و با چشم هایی تقریبا بسته به ماهانش چشم دوخت که همچنان دستان کوچکش را درون مشت حنا داشت

به آرامی سرش را تکان داد و در حالی که لب هایش را تر می کرد گفت

-خوبه که سامون دادی به زندگیت...

صدایش را نشناخت ... آنقدر گرفته ؟ آنقدر غمگین؟

دستش را روی سر ماهان گذاشت و نفسش را بیرون داد و گفت

-باید ... در ... باید در مورد ماهان حرف بزنیم

عماد با چشم هایی ریز شده و اخم هایی که در هم رفته بود ، سری به تعجب

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان داد . از حرف های دخترک هیچ سر در نمی
آورد. در آن لحظه هیچ چیز و هیچکس به اندازه ی حنا مهم نبود ...
میخواست در مورد حنا بداند ... در مورد حنا حرف بزند...
اصلا همه چیز در مورد حنا باشد...
به صورت گر گرفته و سرخ دخترک نگاه کرد و در حالی که کمی دیگر نزدیک
میشد گفت
-حنا به نظر خوب نمیای ، ببرمت درمانگاه ؟

پلک روی هم گذاشت ، در صدایش غرق می شد و دوست داشت که غرق
شود ، دوست داشت که دوباره بازی از سر شروع
شود ، دوباره در خانه اش بنشیند و عماد بیاید و او را با خود ببرد ، همان
عمادی که با هر یک از آن ' ازت متنفرم " ، دوستت
دارم زمزمه کرده بود ، همان عمادی که در لحظاتی که التماسش می کرد
بگذارد برود ، ایستاد و نخواست.
صدایش او را غرق می کرد ، به رویا می برد ، رویایی که به بلندی های
لاهیجان می رسید ، به آن خانه ی...
-عماد جان موبایلم رو میدی عزیزم ؟
رویا تمام شد ... رویا تمام شد و واقعیت به سرش کوبید ! صدای بوق ماشینی
که کنار پیاده رو نگه می داشت ، صدای زنی که
از پشت سر با قدم های خرامان نزدیک میشد ، دست های کوچک ماهانش و
چشم های عماد.
چشم هایی که دیگر مال او نبود.
خانه ای که سراب بود.
پلی که خراب بود.
آب دهانش را به زحمت فرو داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو جوابم رو بده...
و بعد بی آنکه به عماد که گیج از حرف های حنا با چشم هایی سرتاسر سوال نگاهش می کرد ،روی زانو خم شد و هر دو
دستش را قاب گونه های سرخ شده ی ماهان کرد با صدای لرزان گفت
-ماهانِ مامان ، پسر قشنگم...
ماهان دستش را روی دست حنا گذاشت و با مهربانی نگاهش کرد
حنا دلش از دیدن آن چشم های درشت ضعف رفت.
-با ما میای ؟ من ... من پیش بابا عمادم...
دوست داشت آنچنان پسرش را در آ.غـــوشش فشار دهد تا کاملا در درونش جای بگیرد . تا درونش حل بشود
دستی به موهای ماهان کشید و در حالی که سعی می کرد اشک نریزد گفت
-ماهانم ... قول میدم زود به زود هم رو ببینیم دیگه ... باشه ؟
-اما ... اما الان با ما میای ؟
خدا ، نمی دانست باید چه بگوید ، چه بگوید که دل هردویشان را آرام کند ، چه بگوید که مرد مسخ شده ی روبه رویش را که
رگ شقیقه اش از ناراحتی یا هرچه که بود بیرون زده بود را خوشحال کند .
تنها چیزی که در آن لحظه می دانست این بود که
دیگر نمی خواست فرصت مادر بودن را از خودش بگیرد ، حالا که به چینی بند زده ی گذشته وصل بود ... حالا که بعد از گذشت
مدت ها نتوانسته بود از چیزی فرار کند ، نتوانسته بود آدم دیگری شود...

نه نمی خواست مادر خوبی نباشد ، نمی خواست پسرش که بزرگ شد از او چیزی به یاد نداشته باشد جز زنی خودخواه که او را
در شبی بارانی با هیولایی که حالا می دانست نبود ، تنها گذاشته است...
نمی خواست و بهایش هرچه بود را با جان و دل می داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد ازدواج کرده بود و دیر یا زود بچه ای دیگر بود که جا باز می کرد و ماهانش ... ماهانش ... نه ... امکان نداشت حتی اگر به
قیمت از دست دادن آینده ای بود که تنها با یک پیامک کوتاه خودش را به جلوی ساختمان رسانده بود ، سیامکی که با وجود
آن همه برنامه های فشرده دل به دل دخترک داده بود و با چشم هایی گشاد شده از پشت سر عماد ، دخترک و آن پسر بچه ی
کوچک را دید می زد.
خدایا چه کرده بود؟ چه بر سر عقل و دلش آمده بود که حتی برای یک لحظه پشیمان نبود از آن نگاه ها ! شاید چون هنوز
چیزی میانشان نبود ؟ یا دیگر برایش تفاوتی نداشت ؟ و یا ... و یا انتخابش را کرده بود ؟
عماد خوشبخت باشد ، زنی زیبا را کنارش داشته باشد ، ماهانش را داشته باشد و برای حنا تنها حسرت و حسرت و حسرت؟
نه ... حالا که فکر می کرد خوشبختی اش درست زیر پایش بود...
صبح تا شب می نواخت ، برای خودش رزومه ای دست و پا می کرد تا بلکه بتواند مربی شود و از پس مخارج پسرش بر بیاید
...آن خانه ی لعنتی که به فروش می رفت...
-حنا جان ؟
نفسش بند آمد و چشم از نگاه پر از خواهش ماهان گرفت و به عماد داد ، عمادی که به نرمی و نگرانی کمی به سمتشان خم
شده بود
و باز صدای زن که عجیب از آن بیزار بود و آزار دهنده
-عماد جان موبایلم لطفا!
خشمی که زیر پوست عماد دوید را دید ... این را از چشمانش می خواند ... چه کسی عماد را بهتر از او می شناخت ؟
عماد دست به حیب برد و تلفن را از بالای سر حنا رد کرد ... تمام حالات بدنش برای حنا مانند کتاب باز بود اما انگار چیزی در
آن تغییر کرده بود ... عمادی که مثل آتش فوران می کرد رفته بود ... عمادی

رمان بازار
romanbazar.ir

که مثل آتش می سوزاند ، نبود.
با رخوت روی پا ایستاد و نگاه عماد با او بالا آمد
دستش را تا شالش بالا کشید و موهایش را مرتب کرد ، نمی توانست در چشمهایش نگاه کند و بگوید ، نمی توانست چون
برایش اعتراف به چیزی که عماد مدت ها تلاش کرده بود به او بفهماند و دخترک خودش را به نفهمی زده بود سخت بود
-بچم رو می خوام ... به بنیامین بگو جوابم رو بده!

برای لحظه ای چشمش در نگاه مات عماد قفل شد و سریع پلک زد ... نمی توانست برای حتی یک ثانیه دیگر آنجا بایستد و
نیفتد . نمی توانست آنجا بایستد و با مشت های کوچکش به جان سـ*ـینه ی ستبرش نیوفتد...
خدا از همه بیزار بود ... از خودش ... از عماد ... از آن زن ... از این خس لعنتی که می خواست گلویش را بدرد...
از کنارش گذشت.
نگاه پر از سوال سیامک درست در برابرش بود ، از پشت شیشه های دودی ماشین شاسی بلند سفیدش ، خم شد و در جلو را
برای حنا باز کرد.
عماد با عبور دخترک از کنارش تنها کاری که کرده بود چرخاندن نیم تنه اش بود و دنبال کردن مسیر رفته ی حنا!
حنایی که اجازه ی حرف زدن نداده بود ، حنایی که انگار بزرگ شده بود.
حنایی که...
هوا داغ شد ... انگار از سرمای منفی به گرمای لوت رفته باشد...
برای اولین بار بعد از مرگ مادرش ... برای اولین بار بعد از آن مصیبت بزرگ از آنچه که می دید نفس کم آورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حنایش کنار مردی دیگر ؟
مات و مبهوت از آنچه که میدید ... صدای ضربان قلبش را شنید ، انگار همه ی دنیا صدای تپش های بی امان قلبش را می
شنیدند.
چراغ های ترمز ماشین که روشن شد به خودش آمد...
امکان نداشت...
امکان نداشت حنا را به کس دیگری بدهد تا ببرد.
امکان نداشت و آنچه که می دید خارج از تحمل غرور و تعصبش بود.
چرخید و یک قدم برداشت ، چراغ های سفید دنده عقب...
دستش را عصبی روی سرش کشید و با خشمی که در تمام تنش می دوید و زیر فشارش درد می کشید ، یک قدم دیگر ... و
ماشین که با زدن راهنمای سمت چپ به سرعت از جای پارکش خارج می شد.
دنیا تمام شد از آنچه که دید...
مگر قول نداده بود که دخترک راه به حال خودش رها کند ؟
مگر قول نداده بود که گورش را گم کند ؟

مگر به خود لعنتی اش قول نداده بود...
-حنا!
نعره کشید...
درد پیچید میان گلویش ... سرعت قدم هایش زیاد شد ... باز صدا کرد...
امکان نداشت ... امکان نداشت ... درست در مقابل چشم هایش ؟
دخترکش آنقدر جسور شده بود که در مقابل چشمانش با مرد دیگری برود ؟
او را چه فرض کرده بود ... چه فرض کرده بود ؟
صدای باران و ماهان که پشت سرش راه افتاده بودند را می شنید ، باران

رمان بازار
romanbazar.ir

التماسش می کرد و ماهان با بغض بابا عمادش را
صدا می کرد...
ماشین رفته بود ، حنا رفته بود ... حنا با مرد دیگری رفته بود!
نفسش بند می آمد هربار که به خودش می گفت با کس دیگری رفته است ...
نفسش بند می آمد.
با صدای فریاد باران که نامش را صدا کرد به خشم برگشت...
باران از دیدن آن چهره ی برافروخته جا خورد و ماهان را به خودش چسباند ...
عماد اما در حال خودش نبود ... مثل مرده ای که
بدنش از روح خالی شده باشد ، با نفس های بلند و سـ*ـینه ای که آشکارا بالا
پایین می شد . بی توجه به نگاه متعجب و از
سر کنجکاوی عابرها با قدم های بلند راه رفته را برگشت ، از کنار باران و ماهان
عبور کرد و وارد ساختمان شد و باران را
وحشتزده و پر حسرت پشت سرش جا گذاشت.
***
از لحظه ای که سوار ماشین شده بود حتی یک کلمه بینشان رد و بدل نشد ،
سکوت بود و سکوت و صدای ماشین های عبوری
کنارشان و نفس های بلند حنا...
هنوز صدای عماد که نامش را فریاد زده بود زیر گوشش می پیچید ، سیامک
هم شنیده بود و برای ثانیه ای نتوانسته بود نگاه از
نیم رخ بغض کرده اش بردارد و چقدر خوشبخت بود که چیزی نمی پرسید و
بی هدف در میان کوچه ها می راند.
سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داده بود و همه چیز را از لحظه ای که آنها
را در مقابلش دید مرور می کرد.
چقدر دنیا می توانست کوچک باشد ؟
خدا باور نمی کرد که دست کائنات در میان باشد!
که درست در همان شبی که برایش نقشه ها چیده بودند و شب ها ریز ریز
خندیده بودند عماد را ببیند که دستان کودکش را در
دستان زنی دیگر امانت داده باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

که بهرام باشد ... بهرامی که سودای انتقام او را تا آن ناکجا آباد کشانده بود... عماد همه را داشت ... برادرش ، پسرش ... زنی که او را عماد جان می خواند ... رفیقی تمام قد...
با یادآوری صدای لونـ*ـد و عشـ*ـوه های به نظرش تهوع آور آن زن ، شانه هایش لرزید. خنده دار بود که حسادت می کرد ،
خنده دار بود و حسادتش از درون قلبش را سوراخ می کرد ... زنی که به عماد می امد ، با آن اعتماد به نفس زیاد و ظاهر آراسته
و شیک!
حنا در برابرش مثل یک جوک بی نمک می ماند.
با صدای زنگ پیامک موبایلش ، تلفن را از میان دستانش بیرون کشید
»کجایی ؟«
»کدوم گوری غیبت زده ؟«
»با کی رفتی ؟«
آنقدر سریع و پشت سر هم که فرصت نمی کرد هیچکدامشان را جواب بدهد
برای اولین بار در این ده دقیقه صدای سیامک را شنید
-چه خبره ؟
با صدای گرفته ای گفت
-سیمینِ...
سیامک بی اعتنا به حنا که سرش در گوشی اش بود دوباره پرسید
-نپرسیدم کیه گفتم چه خبره امشب ؟
حنا کلافه از آخرین پیام سیمین که نوشته بود « حنا ، هرجا هستی برگرد«
سرش را بالا گرفت . نمی دانست باید چه بگوید.
حرفی هم داشت؟
-خیلی مسخره ست!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیامک با پوزخندی روی صورتش نیم نگاهی به حنا کرد و با لحن تمسخر آمیزی گفت
-اون قدر که ی گردن کلفت تو خیابون بیوفته دنبالت ؟
حنا کلافه دستی به ابروهایش کشید ، هیچ جوابی نداشت اما مگر باید به او هم جواب پس می داد ؟
مگر باید تا آخر عمرش به این و آن جواب پس می داد ؟
با این حال سعی می کرد آرام باشد و صدایش از چیزی که از سر گذرانده بود نلرزد ... از غمی که در دلش هر آن بزرگ و
بزرگتر می شد...
-طولانیه ، الان وقتش نیست ... من حالم خیلی خوب نیست...
-میدونم مشخصه!
لحن بی تفاوت و یخ سیامک اعصابش را حسابی به هم می ریخت اما آنقدر بی حس و بی انرژی بود که ادامه ندهد!
آنقدر که نشنیده بگیرد.

آنقدر که در آن حال روحی که داشت برایش اهمیتی نداشته باشد پوفی کرد و باز یک پیام دیگر
»جواب بده ، نمی تونم زنگ بزنم«
نباید بیشتر از این سیمین را منتظر می گذاشت.
»میرم خونه سیمین ... با سیامکم«
دکمه ی ارسال را زد و سرش را بالا گرفت
-کجا می ری ؟
او را کجای دلش می گذاشت ؟ به بخت گندش که هر که به او می رسید از خود راضی و طلبکار بود لعنت فرستاد و در حالی که سعی می کرد آرام باشد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه اما اگه سخت براتون ، ی آژانس پیدا کنیم برام!
سیامک نگاهش کرد و بعد از ثانیه ای با حرص سری به تاسف تکان داد
-دختر جون می دونی من چند سال ازت بزرگترم ؟ می دونی که نمی تونی خر فرضم کنی ؟
حنا هاج و واج مانده به سیامک نگاه کرد و در حالی که سرش تیر می کشید با چشم هایی که با درد تنگ کرده بود گفت
-یعنی چی ؟
-یعنی من معطل ی الف بچه نیستم ، یعنی کسی تا حالا من رو انگشتش نچرخونده!
حنا که هنوز با گیجی نگاهش می کرد گفت
-من ... نمی فهمم!
-من توضیح می خوام ، توصیح اون چیزی که دیدم این رو هم نمی فهمی !؟
حنا کمی خودش را به عقب کشید ، آن سیامک آرام و این سیامک هیستریانیک!!
-استاد پولادی...
با شنیدن استاد پولادی که از دهان حنا بیرون آمد ، انگار آب سردی بود که روی سرش خالی کرده باشند ... دست هایش را به
حالت تسلیم بالا برد و بعد در حالی که فرمان را محکم می چسبید گفت
-ممنونم ، جوابم رو گرفتم!
حنا همچنان مات و مبهوت آنچه که می دید و می شنید با ناباوری نگاهی به خیابان کرد و بعد درحالی که دوباره به سیامک
چشم می دوخت دهان باز کرد تا چیزی بگوید که این بار او پیش دستی کرد
-می رسونمت خونه
حنا پیام را گرفت ... این یعنی بهتر بود توضیحی که انتظار داشت را برای زمان دیگری بگذارد . باید ساکت می ماند...
توضیحی که باید می داد نه آغاز بلکه پایان بود ... پایان چیزی که شروع نشده بود . چه کسی حاضر می شد با دختری مثل او
ادامه دهد اگر حقیقت را می دانست ؟ حقیقتی که این بار خودش نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست از آن فرار کند ، حقیقتی که ماهانش بود...
سرنوشت و آینده ی فرزندش.
سرسنگینش را تکیه به شیشه داد و با موسیقی بی کلامی که از ضبط صوت پخش می شد چشم روی هم گذاشت.

دخترک خوش خیالی بیش نبود ، دخترک خوش خیالی که هنوز نمی دانست از زندگی چه می خواهد . که سهمش چیست ،
آزمون های زندگی اش را به سخت ترین وجه گذرانده بود ، نمی دانست پاس شده است یا نه که پیش خودش نشده بود.
پاس نشده بود که با دیدن آن زن آن طور به هم ریخته بود ، پاس نشده بود که از حسادت و شاید غبطه به خودش می پیچید ،
پاس نشده بود که برای تلافی دیدن دستان آن زن دور دستان پسرش پای سیامک را به آنجا باز کرده بود ، پاس نشده بود
چون بزرگ نشده بود ، عاقل نشده بود ، خبط کرده بود و باز هم می کرد ، مثل ماری که خودش را می خورد روزی خودش را می
بلعید و تمام می شد.
زندگی به تو شانس دوباره نمی دهد ، وقتی یک بار به همه چیز پشت پا میزنی برای همیشه چیزی را خراب می کنی که پیدا
کردن فرصتی دوباره برای درست کردنش شاید هرگز رخ ندهد.
با این وجود چیزی در درونش فریاد می زد که مقصر هیچ کدامشان او نیست ... جای افسوس و اندوه نیست ، روزی که اسپیلی
را ترک کرد آیا راه دیگری داشت ؟ آیا اگر کسی غیر از او بود کار دیگری می کرد ؟ عشق و وحشت کنار هم ؟ مهر و خشم کنار
هم ؟ آن زمان از ترس هایش گریخته بود ، از آوار حقیقت ها ، از تلخی لحظه ها ، آن زمان همه چیز جوری بود که راه دیگری

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت که اگر می ماند شاید به خودش خـــیانـت کرده بود ، اگر می ماند تاییدی بر رفتارهای غلط عماد بود.
آن زمان همه چیز فرق داشت.
درون گود بود و نمی دانست که دارد چه بلایی بر سر دل و احساسش می آید . نمی دانست که عماد و ماهان بعد از آن تنهایی
اش را زجر آور و خفه کننده می کنند برایش ، نمی دانست که بعد از آن ها شاید هرگز نتواند زندگی کند اگر می شد اسم آن
زندگی کردن را زندگی گذاشت.
همچنان همان حنای خوش خیال بود ... همان حنایی که پشت پنجره می نشست تا بیایند ... تشنه ی یک ببخشید ساده بود...
یک عذرخواهی در زمان آزادی . یک عذر خواهی که بعد برای همیشه کنارشان باشد . با وجود همه ی حقارتی که در دادگاه
شده بود ، با وجود همه ی خشمی که از نیامدن های عماد داشت...
سرش تیر می کشید و قلبش درد می گرفت...
حالا که راه دیگری نداشت ... حالا که روی ویرانه های زندگی اش ایستاده بود بچه اش را می گرفت ... به هر قیمتی که بود.
-پونکم ، کجا باید برم ؟
به وحشت چشم باز کرد و صاف نشست ، پشت چراغ قرمز ، رو به روی مرکز خرید که کل خیابان را روشن کرده بود.
-همیلا ... سمت راست

سیامک سرتکان داد و حنا با غمی که در نگاهش بود به نیم رخش نگاه کرد . وجدانش ، آن مهربانی و ملاحظه ای که نسبت به
هرکسی داشت به غیر از خودش ، اجازه نمی داد ساکت بماند و چیزی نگوید ... که دل شکسته ی سیامک را به دست نیاورد

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم ازم ناراحتین...
سیامک نگاه کوتاهی به سمتش انداخت و با سبز شدن چراغ به راه افتاد و روزه ی سکوتش را نشکست
حنا ادامه داد
-حق دارید ... می دونم که الان خیلی...
-حنا ... الان وقتش نیست ... راستش من خیلی عصبانی ام الان ، بهتره بگذاریم برای بعد!
حنا دهان باز مانده اش را به آرامی بست و در حالی که مثل لاکپشت درون خودش فرو می رفت به آهستگی گفت
-همین جاست ... جلوی اون سطل زباله
سیامک بی آنکه چیزی بگوید جایی که دخترک اشاره کرده بود ایستاد و بی آنکه نگاهش کند منتظر ایستاد.
حنا نگاه شرمسار دیگری انداخت.
-ممنونم...
دست به دستگیره برد و در را باز کرد و این بار به آهستگی تکرار کرد
-ممنونم!
-خودم تماس می گیرم!
خوب می فهمید ، خوب می فهمید که خراب کرده است . با پلکی افتاده ، به آرامی باشه ای گفت و در را بست و به ثانیه ای بعد
سیامک رفته بود و حنا بود و خیابان خلوت.
حنا بود و خاطرات.
حنا حنای کسی نبود ، نمی توانست حنای کسی شود.
وقتی تنها عماد بود که نامش را زیبا صدا می کرد...
وقتی ماهان بود...
خراب کرده بود.
همه زندگی اش را خراب کرده بود.
اما دیگر چه فرقی داشت ؟
سیامک که دیر یا زود خودش حقیقت را می فهمید و جور دیگری می رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید را از جیبش بیرون کشید و به سمت ساختمانش به راه افتاد.
در کنج تاریک اتاق نشسته بود و تکیه اش را به دیوار زده بود ، بی حس.
موبایلش را روی ملحفه های شیری رنگ تخت گذاشته بود و فاصله ی بین چشمک نور آبی پیامکی که باز نکرده بود را می
شمرد . سرش سنگین بود و دلش پیچ و تاب می رفت . نمی دانست کجا اشتباه کرده بود ، نمی دانست چه باید می کرد که

نتیجه اش نمی شد این ... تنها چیزی که دور قلبش گره کور می زد آرزوی آن بود که کاش همه چیز جور دیگری بود . همه چیز
از آغاز تا پایان جور دیگری بود...
در زندگی هر دختری عشق و خـــیانـت وجود دارد ، خـــیانـت از عزیزان ، از دوست و آشنا ، از معشوق و غریبه های نا
آشنا ... در زندگی حنا غریبه ای ، آشنا.
هنوز زنگ صدای عماد را می شنید که نامش را بلند فریاد زده بود ، هنوز رنگ چشم های خوشرنگش را درست رو به رویش
حس می کرد.
آن رنگ جادویی و خاص.
چرا اسمش را صدا کرده بود ؟ دیگر می خواست با این دل بی قرارش چه کند ؟
او که تشنه ی شنیدن نامش از دهان دخترک بود ، حالا که زنی زیبا عماد جان صدایش می کرد از او چه می خواست ؟
حالا که همان خانواده ای را درست کرده بود که همیشه می خواست ؟
حالا که در تمام آن مدت طولانی سراغش را نگرفته بود ؟
حتی آنقدر قابلش ندانسته بود که بیاید و شاهد طلاقی باشد که برای اتفاق نیوفتادنش زحمتی نکشیده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا حالا نامش را صدا کرده بود ؟
به این دلیل که بچه اش را می خواست ؟
سیمین و بهرام چه ؟
کجای زندگی ایستاده بود که نمی دانست در اطرافش چه خبر است؟
آهسته سرش را به دیوار پشت سر تکیه داد و آه کشید.
ساعت و زمان را از دست داده بود . نمی دانست چقدر گذشت که صدای چرخیدن کلید درون قفل در فضای خالی خانه پیچید.
آنقدر بی حس بود که از جا بلند نشد.
هزاران سوال در ذهنش بود که مانع رویارویی اش با سیمین میشد.
چیزهایی که از او پنهان کرده بود...
چیزهایی که ممکن بود بداند...
و سبحانی که به خاطرش گردن کشی کرده بود و بی خبر تنهایش گذاشته بود
... نمی دانست حالا ممکن است در موردش چه
فکری کند که هر چه بود حقش بود.
کمی بعد نور کم جان پاگرد و دری که آهسته با صدای قژ قژی باز شد.
چشم هایش ازشدت نور لامپ آویزان از سقف جمع شد و دردی در مردمکش پیچید . ثانیه ای بعد به آهستگی پلک گشود.
سیمین با دست هایی آویزان و شانه ای خمیده کنار در ایستاده بود و نگاهش می کرد.
حنا دستش را روی پلکش گذاشت و به آرامی گفت
-میشه خاموش کنی برق رو ؟
سیمین چیزی نگفت و در حالی که راهش را از میان لباس های ریخته روی زمین باز می کرد گفت
-الان تارک دنیا شدی مثلا ؟
-حالم خوب نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

شالش را روی تخت انداخت و در حالی که دکمه های مانتو اش را به آهستگی باز می کرد گفت
-تو چرا ؟
حنا نگاهش کرد ، نمی دانست لحنش دلخور بود یا معمولی ، شاید کمی تلخ
سیمین ادامه داد
-کتکش رو سبحان خورد ، بد و بیراهش رو من شنیدم . مشکل تو چیه؟!
حنا با اخم هایی در هم گردن کشید
-یعنی چی این حرفا !؟
سیمین بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و در حالی که مانتو را روی صندلی آویزان می کرد ، از اتاق خارج شد و گفت
-هیچی!
حنا به مسیر رفته ی سیمین نگاه کرد ، توقع هرچیزی را داشت ، تحمل هرچیزی غیر از این، شبشان را خراب کرده بود و بله
متاسف بود اما او چه؟ هنوز هم در مورد بهرام به او بدهکار بود
کلافه سری تکان داد و از جایش بلند شد و پشت سرش به راه افتاد
-سیمین ؟ سیمین ؟
سیمین میانه ی آشپزخانه ایستاده بود بود با شنیدن نامش بطری آب را روی میز گذاشت و به حنا چشم دوخت
حنا پشت کانتر ایستاد و در حالی که دست هایش را روی کابینت می گذاشت گفت
-نمی دونستم تو برادر عماد میشناسی؟! میشه بگی چطور؟
سیمین ابروهایش را در هم کشید و گفت
-من از کجا میدونستم که برادرشه ؟ بعدشم باید به تو جواب پس بدم؟
حنا بهتش از شنیدن جمله ی دومِ سیمین را نادیده گرفت و با همان لحن قبلی گفت
-میخوای باور کنم که نمیدونستی؟
-نه باور نکن ... چیزی عوض نمیشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حنا تو کجا ول کردی رفتی ؟
باشنیدن صدای سبحان از پشت سرش رو برگرداند و به چانه ی قرمز و کبودش نگاه کرد.
-اومدم خونه...
با صدای بلند سیمین با شانه ای بالا پریده به سمتش چرخید
-مساله همینه ... اومدی خونه ... انگار نه انگار که ما همه با هم بودیم!
-سیمین بحث من با تو فرق داره...
-من به تو جواب پس نمیدم با کی میرم و با کی میام...
-حتی اگه برادر عماد باشه؟
-اولا که من تا همین امشب نمی دونستم ... دوما گیریم که میدونستم ... اصلا برادرش باشه که باشه ... چه ربطی به من داره
هان؟ چه ربطی به بهرام داره؟ چه ربطی به عماد داره اصلا؟

حنا با دهانی که تقریبا باز مانده بود به سیمینی نگاه می کرد که انگار اصلا نمیشناسد...
-من...
سیمین با فریاد ادامه داد
-تو چی ؟ یعنی من می خوام بدونم تو انقدر بدبختی که فرار می کنی ؟ مگه بدهکاری بهش؟ اصلا این ها هیچی ... ی لحظه
دور و برت رو نگاه نکردی ببینی ما سه تا بودیم چرا الان...
پوفی کرد و در حالی که بطری را این بار روی میز می کوبید گفت
-واقعا نمی دونم چی بگم!
حنا با عصبانیت چشم تنگ کرد و در حالی که لب هایش از انزجار در هم جمع شده بود با نفرت گفت
-تو داری تو چی دست و پا میزنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من یا تو ؟ چسبیدی به ی آدمی که...
نفسش را پر صدا به بیرون فوت کرد و بعد در حالی که سعی می کرد آرام تر باشد گفت
-حنا درگیری با خودت ... تکلیفت معلوم نیست ... ی روز بچت رو می خوای ... ی روز به من گیر میدی با کی برم با کی بیام...
چته تو ؟ زندگی تو چه ربطی داره به من؟ زندگی من چه ربطی داره به تو؟
-سیمین ... این تویی؟ زندگی ما به هم ربط نداره؟ این که با برادر عماد سرو سر داری به من ربط نداره ؟ اگه ربط نداشت چرا
پنهون کردی؟ چرا ما هیچی نمیدونستیم ؟ چرا اصلا نگفتی با کسی آشنا شدی هان ؟ غیر از اینه که میدونستی ؟ غیر از اینه که
میدونستی کار درستی نیست در حق رفیقت ؟
سیمین سری به کلافگی چرخاند و گفت
-دارم بهت میگم من امشب فهمیدم...
-باور نمی کنم
-باور نکن ... تو همونی هستی که ما رو وسط راه ول کردی ... منم باورم نمیشد!
-داشتم خفه می شدم ... تو جای من نیستی بفهمی چی می گم!
سیمین با حرص به سمت حنا چرخید و گفت
-آره خب ، حق داری ... ما جات نیستیم...
حنا که این بار نمی توانست جلوی لرزش صدایش را بگیرد با بغض گفت
-از زمین و زمان برام میباره امشب ... تو دست از سرم بردار ... من دارم دیوونه میشم تو به این فکر می کنی که ولت کردم ؟
-همیشه همه چیز در مورد توئه ... نه ؟ همیشه تویی...
حنا با خشمی که در خودش سراغ نداشت روی کابینت کوبید
-من رو ول کردی تو لونه زنبور و رفتی تو اتاق ... حتی ی لحظه هم نمی تونستم اون تو نفس بکشم...
-آره آره تو راست می گی بعدش پای سیامک رو کشیدی وسط که بکوبیش تو سر اون شوهر سابق ... که بعد عماد بیاد و

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی داد داره سر ما بکشه و سیامک زنگ بزنه و هرچی از دهنش در میاد به ما بگه ... چون خانم شوکه بوده و باید مثل ی
دختر شونزده ساله رفتار می کرده ! چوب دو سر نجـ*ـس ماییم بعد تو از من حساب پس میگیری؟
314

حنا توان نداشت دهان باز مانده اش را ببندد ، سرش از فریاد های سیمین سوت می کشید ، سرش از دیدن آن روی سیمین
سوت می کشید و گیج می رفت.
-سیمین بس کن!
صدای سبحان از خلسه ی تهوع آورش بیرونش کشید . سیمین دستش را در هوا نگه داشت و رو به حنا گفت
-من از تو بیشتر از اینا توقع داشتم که حداقل به احترام رفاقتمون صبر می کردی ، که کاری نکنی من بشم چوب دوسر گهی
...
حنا دستش را به لبه کابینت گرفت و با ناباوری از چیزهایی که می شنید با فشار اندکی خودش را به عقب هل داد و تلو خوران
به سمت اتاق رفت . نمی توانست تحمل کند ... نمی توانست بیشتر از این.
-باز هم فرار کن ... همیشه فرار کن.
نماند تا جوابش را بدهد...
در را به هم کوبید و پشتش سر خورد...
شنیدن تلخ ترین هایی که در طول دوستیشان شنیده بود ، درست در چنین شبی ، تمام قلب و روحش را مچاله می کرد ،
سیمین مهربانش حقیقت را به سرش می کوبید ... کاستی اش را به رخش می کشید . اما حق نداشت قضاوتش کند ، حق
نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ستون در تکیه داد و اشکش را با گوشه ی آستینش پاک کرد.
کاش می توانست او هم به زندگی اش سر و سامان دهد ، باید هرچه زودتر کاری می کرد ، زودتر که مستقل میشد می
توانست ماهان را هم پیش خودش بیاورد ، فقط خودشان باشند . دوتایی. برای هم . که این روزها به کسی که متعلق به خودش باشد بی نهایت محتاج بود . کسی که روزی نگوید زندگی مان به هم
مربوط نیست ... کسی که در اعماق به هم متصل باشند.
با صدای تقه ای که به در خورد ، بینی اش را بالا کشید اما تکان نخورد
-حنا!
سیمین بود.
دوباره صدایش کرد . این بار بی آنکه چیزی بگوید بلند شد و در را با یک حرکت باز کرد و از سر راهش کنار رفت . در خانه ی
سیمین جایی برای ناز کردن نداشت.
سیمین وارد شد و حنا قصد خروج داشت.
-حنا جونم ، نمی خواستم ناراحتت کنم ... فقط وقتی نبودی شوک شدم ، ترسیدم ... بعدشم که اون یارو ... اومد بالا و سیامک
و...
بین چهارچوب در ایستاد و در حالی که با چشم هایی غم زده نگاهش می کرد گفت
-بهشون نگفتی ما به هم مربوط نیستیم؟

سیمین با ناراحتی و استیصال نوچی کرد و در حالی که دستش را روی بازوی حنا می گذاشت گفت
-تو ببخش ... عصبانی بودم حنا ... تو ببخش که قاطی کردم ... بذار رو حساب خواهر بزرگه بودنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا به آرامی دستش را عقب کشید و در حالی که قدمی به بیرون برمیداشت سیمین دوباره گفت
-عزیزم بگم غلط کردم؟ ... حنا ؟
حنا چیزی نگفت ، آن قدر حرف داشت که نمی دانست از کجا شروع کند که ترجیح می داد ساکت بماند.
سیمین دوباره دست حنا را گرفت و در حالی که به خودش نزدیکش می کرد گفت
-بیا بشین حرف بزنیم...
خودش را از سیمین جدا کرد با بی حالی روی صندلی رو به روی آیینه نشست
-راست میگی که تکلیفم با خودم روشن نیست! ...
سیمین روی تخت نشست و در حالی که موهایش را با نک انگشتانش شانه می کرد گفت
-حنا من منظوری نداشتم
-همین جاش درد داره ... راست میگی خب ... انقدر گنگ و انقدر ... انقدر گیجم که...
سیمین نفس عمیقی و کشید و در حالی که آهش را بیرون می داد بی مقدمه گفت
-ماهان دقیقا شبیه تصوراتم بود.
حنا عصبی دستی روی ابروهایش کشید ، قلبش از شنیدن نام پسرش قنج رفت
-پشت سرت خیلی بهونه گرفت...
با ناراحتی رو برگرداند و با چشمهایش پرسید.
سیمین نگاهش را تا نگاه حنا بالا کشید و ادامه داد
-شانس آوردیم دختره آورد بچه رو وگرنه عماد اونجا رو رو سر هممون خراب می کرد!
ماهان آبِ آتشش شده بود ؟
اخمی کرد و در حالی که سعی می کرد استرس و تپش قلبش را پنهان کند سری به علامت چرا تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمین در حالی که پلک هایش را با تاسف روی هم می انداخت سری تکان داد و حنا به سختی آب دهانش را قورت داد و
سیمین نگاهش کرد
-مگه می تونستن آرومش کنن ؟ همش می گفت اون لندهور کیه ؟! دیوونه شده بود ، بنیامین نمی تونست جلوش رو بگیره...
حنا ی آن فکر کردم هنوز میخوادت...
قلب حنا فرو ریخت ، بالا آمدن موهای دستش گواهش بود.
سیمین ادامه داد
-داد میزد ... راه میرفت و داد میزد
یعنی برایش مهم بود ؟ یعنی با وجود ازدواجش هنوز فراموشش نکرده بود ؟

-همش می ترسیدم ی بلایی سر خودش بیاد...
کمی سکوت کرد و بعد در حالی که مردد نگاهش می کرد گفت
-رفتاراش عجیب بود ، وقتی بنیامین بهش می گفت به تو چه که رفته ، به تو چه که با کی رفته ، حنا ... اصلا نمی دونم چه
کلمه ای درسته ولی انگار اصلا باور نمی کرد ، مثل شوک انگار...
حنا نفس کشیدن را هم از یاد بـرده بود ، مثل ماهی دریای مرده دهان باز و بسته می کرد اما صدای از ته گلویش در نمی آمد.
-گفت آدرست رو بدم بهش ، من اصلا نمی دونستم چی بگم ... یعنی تو چند ثانیه انقدر مظلوم بشه ؟ خیلی دلم سوخت براش
...دید آدرس نمی دم لحظه ی آخر گفت من که آدرسش رو پیدا می کنم ، من که اون یارو رو پیدا می کنم ! ... تهدید می کرد
بچه پررو...
حنا به آرامی موهایش را به چنگ گرفت ، یعنی جلوی آن زن این کارها را کرده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید ... شاید به خاطر آنکه گفته بود بچه اش را می خواهد!
حالا شک نداشت که حرف های حنا را تهدید در نظر گرفته بود!
ترسیده بود که ماهانش را ازدست بدهد!
صدای سیمین که دوباره او را از خلوتش بیرون کشید
-بنیامین میگفت قبل رفتنت شر درست نکن...
دنیا سیاه شد باز ... قبل رفتنش؟ کجا می خواست برود؟ خدایا ماهانش چه
می شد ؟ یعنی این عذاب و برزخ تا ابد باقی می
ماند ؟ حالا که بچه اش را می خواست ؟ نه امکان نداشت اجازه بدهد . امکان
نداشت دیگر از ماهانش جدا شود...
-بره ؟ کجا؟
سیمین شانه ای بالا انداخت
-البته بهرام که میرسوند ما رو گفت بعید میدونه با اتفاقای امشب عماد
جایی بره ... البته با شناختی که از برادرش داره
حنا با ناباوری گفت
-بهرام رسوندتون ؟
سیمین با شنیدن نام بهرام از زبان حنا لبش را به دندان گرفت و در حالی که
سعی می کرد خودش را بی تفاوت نشان بدهد
گفت
-باید در موردش حرف بزنیم ... دیره اما...
حنا دستی به موهایش کشید.
تصور آنکه سیمین ، بهرام را پیدا کرده باشد ... سیمین عاشق بهرام شده باشد
... عاشق برادر عماد ؟
شدنی بود؟ امکان داشت ؟

سیمین ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری با خودت فکر می کنی این چه سرنوشتیه که دوستت عاشق برادر نصفه و نیمه شوهر سابقت شده ؟
پوزخند کم جانی روی لب هایش نشست و ادامه داد
-تمام شب، توی راه به همین فکر می کردم ... زندگیمون چه جوری به هم گره خورده ؟ دنیای بزرگی نیست این دنیا ... می
دونی ؟ فکر می کردم اصلا درسته که بخوام با بهرام ادامه بدم ؟ درسته وقتی برادرش اونه ؟ خودمم به اندازه ی تو تو شوکم
حنا ... انگار دارم خواب می بینم ... هیچ چیزِ امشب به نظر واقعی نمیاد برام ... تو بعد از مدت ها ماهان رو ببینی ... عماد تو رو
با سیامک ببینه ، بهرام اونجوری ... می خوام بگم فکر نکن حرفایی که زدم واقعی بود... فقط خیلی عصبانی بودم ... میخوام
بگم من از اون دوست ها نیستم ... اگه بگی نه به جون حنا ... به جون مامان کتایون همین الان شمارش رو پاک می کنم...
همین الان...
-سیمین؟
سیمین نگاهش کرد
-چرا بهم نگفتی؟ ما که رازی نبود بینمون!
-هزار بار اومد نک زبونم ، هزار بار خواستم بگم اما قول داده بودم بهش ... قول داده بودم نگم تا با پدرش حرف بزنه و رسمی
بیان جلو ... حنا هزار بار اومدم بگم بهت اما نتونستم ... به خدا اگه میدونستم برادر عماده محال بود حتی ی لحظه هم بهش
فکر کنم...
-اون چی؟ اون میدونست تو دوست منی ؟
سیمین با چشم هایی کنجکاو و پرسشگر به حنا نگاه کرد و گفت
-چی میخوای بگی؟
حنا به آرامی شانه ای تکان داد و گفت
-نمیدونم ... فقط برام جای تعجب داره که چطوری بین این همه آدم تو رو پیدا کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمین سرش را کمی تکان داد و گفت
-ما خیلی اتفاقی آشنا شدیم ... توی کافه ... اما خب بعدش همه چیز سریع رفت جلو...
پوزخند حنا به لبخند تلخی تبدیل شد و سیمین با صدایی که از هر ارتعاشش غم میبارید بعد از مکث کوتاهی گفت
-فکر نکنی از رو غمت پل می سازم برای خوشحالیم ... فکر نکنی سیمین انقدر بی معرفت شده ... اما...
-سیمین ... من جون میدم برای خوشحالیت ... اگه بهرام اونیِ که خوشحالت میکنه من کی ام که بگم نه؟
سیمین از جایش بلند شد و خودش را به حنا رساند و دست هایش را دور حنا حلقه کرد و در حالی که چانه اش را روی موهای
دخترک می گذاشت گفت
-قول؟
سیمین عاشق شده بود ... سیمین دل داده بود به بهرامی که آمده بود...
به آهستگی سرش را تکان داد و چشم هایش را بست.

-می دونم بی حوصله ای ... اما سیامک زنگ زد ... عماد رو دید ؟ کلی سوال جوابم کرد ... خوبه که اون موقع عماد و دار و
دستش رفته بودن وگرنه معلوم نبود چی می شد
پلک هایش را باز کرد
-چی میشد مثلا ؟ اون چوب دو سر نجسی که می گی در هر صورت منم!
-چرت نگو حنا
حنا زانوهایش را در بغـ*ـل گرفت و بی توجه به اعتراض سیمین گفت
-سیمین ... نه میتونم به خودم ، نه به هیچ کس دیگه دروغ بگم ... نمیتونم تا ابد پنهان کنم چیزِ به این بزرگی رو سیمین...

رمان بازار
romanbazar.ir

من بچم رو میخوام ... ی بار اشتباه کردم ... ترسیدم اما الان دیگه نه...
دست سیمین که روی شانه اش نشست کمی سرش را بالا گرفت ، صدای نرم سیمین که درست زیر گوشش مادرانه زمزمه
می کرد
-درکت می کنم اما خودت رو سرزنش نکن برای تصمیمی که تو گذشته گرفتی... اگه هرکس دیگه ای هم جات بود کاری غیر
از چیزی که تو می کردی ،نمی کرد . حتی شکایت هم می کرد و بابای طرف رو در می آورد ... تو کدومش رو کردی ؟ اگه این
عمادی که من امشب دیدم چیزی بوده که تو هرروز دیدی باور کن کاری باهاش می کردم که تو داستان ها بشه مایه ی عبرت
...یعنی میخوام بگم تو آدم بدی نبودی ... یا نیستی ... چاره ی دیگه ای نداشتی!
-شکایت نکردم چون ماهان رو میخواست ... وقتی دیدم ماهان چه جوری به گردنش آویزون شده ... بابا بابا میکنه! ... قاضی
به نفع عماد حکم داد ... ماهان دیگه قانونا مال اون بود ... من که نبودم ... ازش شکایت می کردم و ماهان رو می سپردم به
کی ؟ به پدربزرگش ؟ پدربزرگش که از ی بچه تست دی ان ای گرفته بود بعدا باهاش چی کار می کرد ؟ شکایت می کردم که
ماهان رو بدبخت ترش کنم ؟ بی مادر که هست ، بی پدرش کنم ؟
سیمین نفس بلندی کشید و گفت
-فقط به همین دلیل ؟
دلش تاب خورد ... خودش که خوب میدانست ... خوب میدانست ماهان را بهانه کرده اشت . خوب می دانست که ماهان تنها
دلیلش نبوده است.
سرش را چرخاند و به چشم های سیمین نگاه کرد
-منظورت چیه ؟
سیمین سرش را به اطراف تکان داد و در حالی که نفسش را پر صدا بیرون می فرستاد بدون آنکه جوابش را بدهد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای چیکار کنی ؟
-بهش گفتم به بنیامین بگه اون تلفن لعنتی رو جواب بده
از جایش پرید و گفت
-باهاش حرفم زدی ؟
سری تکان داد و سیمین ادامه داد
-میخوای از بهرام بخوام کمکمون کنه؟ اونا رابـ ـطه ی خوبی دارن با هم
حنا زیر لب پوزخندی زد و گفت
-بهرام!

-چیه ؟ وکیله دیگه!
-این بار من بندازمشون تو جون هم ؟
-یعنی چی ؟
-با هم مشکل داشتن!
-سر چی ؟
حنا به کلافگی پوفی کرد و گفت
-من چه می دونم الان ، از خودش بپرس...
سیمین که تقریبا از جا پریده بود گفت
-آخه چطور ممکنه؟ من که بهش گفتم از امروز گالری ایم خیلی خوشحال شد
و گفت مالِ نزدیک ترین دوستشه اونجا...
بعدم ... بعدش گفت فرصت خوبیه تا برادرش رو هم دعوت کنه تا من رو
باهاش آشنا کنه ... یعنی من اصلا متوجه نمیشم اگه
با هم مشکل داشتن چطور الان...
باز ضربان قلبش بود که از هم سبقت می گرفت. گالری ای که برای دوست
بهرام بود و آشنای سیامک؟
نکند مثل مادرش بیمار شده بود و شکاک ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به کندی وسط حرفش پرید و گفت
-خب حتما مشکلشون حل شده دیگه
سیمین که حالا درست رو به روی حنا نشسته بود و هیجانزده، پرسید
-سر چی بوده آخه؟
-چطوره همین الان زنگ بزنی بهش بپرسی مشکلش با عماد چی بوده هان ؟
سیمین به زور لبخندش را خورد و درحالی که دستش را روی گل های فرش می کشید گفت
-به نظرت من شوخی دارم باهات الان ؟
با استیصال به سیمین نگاه کرد ، می دانست که تا صبح دست از سرش بر نمی دارد و حنا تاب مقابله با زبانش را نداشت...
تفاوت داستان برایشان از زمین تا آسمان بود ... سیمین عاشق مردی شدی بود که برادر عماد بود و حنا چیزهایی می دانست.
برای حنا ، سیمین عاشق مردی بود که برادر عماد بود و همین کافی بود .
کافی بود که اگر زمانی رابـ ـطه ی شان به جایی
رسید ، که اگر آینده ای داشتند کنار هم ، دیگر جایی برای حنا نباشد!
همه چیز را همان جور که شنیده بود گفت ، نه تحریف و نه تحلیل ... همان که بود.
متوجه تغییر حالت سیمین شده بود ، با وجود اختلاف سنی ای که با بهرام داشت حدس آنکه آقای وکیل تا به حال عاشق کس
دیگری شده باشد نباید آنقدر ناراحتش می کرد که کرده بود ... سیمینش به راستی درگیر بهرام بود . با وجود آنکه نمیخواست
در موردش حرف بزند و احساساتش را بروز بدهد ، حنا فهمیده بود که برای دوباره دیدنش چقدر هیجان دارد ، که چقدر در
پس چشمان دخترک پیداست که می خواهد حرف بزند و به نوعی مراعات می کند ، که مبادا ناراحت شود که مبادا برنجد...
-انقدر دوستش داشت که بیوفته دنبالش ؟
-نیوفتاد دنبالش ، میخواست بدونه حقیقت چیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب که چی بشه ؟ دختره تو فکر یکی دیگه بوده دیگه ... میگن هرچی بدتر باشی پسرها بیشتر می خوانت!

-من فکر کنم فقط شوکه بود
-این رو میگی مثلا من رو دلداری بدی؟
-نه ... اینجوری فکر میکنم
-یعنی انقدر عاشق...
حنا کلافه وسط حرفش پرید و گفت
-کی دوباره میبینیش ؟
-بهرام رو؟ نمیدونم...
-هر وقت دیدیش جواب سوالات رو همون موقع بگیر ازش...
سیمین چیزی نگفت و پوفی کرد و رو به سقف دراز کشید...
برای حنا نه بهرام و نه سیامک که در آن لحظه تنها صدای عماد که اسمش را می خواند ، اهمیت داشت . ماهان بود که اهمیت داشت...
در آن لحظه تنها حسرت بود ، پریشانی و اضطراب.
آن چیزی که امشب شاهدش بود همان پایانی بود که نمی دانست کجا و چه وقت به سراغش می آید ! به خودش که نمی توانست دروغ بگوید ! دیدن عماد کنار آن زن مثل فرو کردن هزاران خنجر در گلویش بود که صدایش را می برید...
مثل شب سیاه بود.
حالا می توانست اقرار کند که عماد را می خواست ...حالا که از دستش داده بود ، حالا که عماد همان یکه کلام مغرور و از خود راضی ای بود که پای حرفش مانده بود ... حالا که به زندگی اش سر و سامان داده بود برایش حنا تمام شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

اقرار می کرد ... اقرار می کرد که دلش برایش تنگ بود ، که شب ها به فکر آن ها بود که می خوابید ... که هنوز رویای آن خانه
ی ییلاقی را در سر داشت ... رویای داشتن آن مرد را که زیباترین چیزها را در کنارش شنیده بود...
زن ها به راستی با گوش هایشان عاشق می شوند ... زن ها به راستی ساده لوح ترین موجودات زمین هستند ... فراموش کار
ترینشان ... عجیب نبود که وقتی چشمانش را می بست تنها تپش شیرین قلبی را می شنید که با یادآوری عماد وجودش را
گرم می کرد...
دلش به حال خودش می سوخت...
***
-محض رضای خدا عماد ، اون چمدون لعنتیت رو بردار و برو
ناگهان ایستاد.
کجا بود ؟
چرا مثل دیوانه ها دور خودش می چرخید ؟
300

چرا حالا که باید خانه به خانه ی شهر را به دنبالش می گشت رو به روی بنیامینی که روی کاناپه ی بزرگ سالن پذیرایی اش
نشسته بود ، ایستاده بود ؟
چرا جز مشت کوبیدن به میز سیاه مطالعه کار دیگری نمی کرد ؟
دستش را عصبی روی سرش کشید و با خشونت پایین انداخت
نفس های تند و رگ شقیقه ای که نبض گرفته بود.
انگشت اشاره اش را در هوا گرفت و درحالی که با خشونت به بنیامین نگاه می کرد برای ثانیه ای لب هایش را روی هم فشرد.
بنیامین اما دیگر خسته تر و کلافه تر از آن بود که مراعاتش را بکند

رمان بازار
romanbazar.ir

-برادر ، آقا ... یه تو مربوط نیست ... به تو ربطی نداره ... میخواد تو خیابون بزنه یا رستوران ... میخواد با این بره یا اون ... به
تو هیچ ارتباطی نداره...
دستانش را به هم کوبید و در حالی که از جایش بلند می شد ادامه داد
-خلاص ! بکن تو مغزت ، شر درست نکن باز ... کم نکشید ازت ... بذار زندگیش رو بکنه
عماد دستش را پایین انداخت و در حالی که با قدم های بلند خودش را به پشت میز می رساند با خشونتی که در صدایش بیداد
می کرد گفت
-به تو سپردمش ... بهت گفتم مطمئن شی اوضاعش رو به راهه...
-چه کاری ازم بر اومد و نکردم ؟ هان ؟ چی کار باید می کردم که نکردم ؟
عماد صاف ایستاد و با گردنی کشیده به بنیامین چشم دوخت
-مادر بچه ی من نباید وضعش اون باشه...
بنیامین با ناباوری خودش را عقب کشید و در حالی که سرش را بالا می گرفت
-دردت چیز دیگست عماد...
عماد رو بر گرداند و با حرص کشو را بیرون کشید
بنیامین قدمی به میز نزدیک شد و در حالی که کف دستانش را روی چوب گردوی اعلا می گذاشت گفت
-دردت چیز دیگست...
عماد این بار با عصبانیت نگاهش کرد اما بنیامین فرصتی نداد
-بهت برخورده آره ؟ بهت برخورده که با یکی دیگه رفت ؟ که جلو چشمت رفت ؟ که گفت بچش رو می خواد ؟ مگه تو نبودی
گیر داده بودی که هر طور شده راضیش کنم ، ماده و قانون رو کنم که اسم ماهان بره تو شناسنامش ؟ حالا چیه ؟ حالا چیه که
هم کسی رو دوست داره و هم می خواد بچش پیشش باشه ها ؟
مثل بمب ساعتی منفجر شد و فریاد زد
-غلط میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین برای ثانیه ای سکوت کرد ... این عماد را خوب می شناخت ... این عماد زخمی و تاب دیده را خوب می شناخت.
سر عقب برد و در حالی که دستانش را توی جیبش فرو می کرد با لحن ملایم تری گفت
-چی شد پس؟ اون عماد اهل وعاقلی که درست کرده بودی کجاست ؟ چرا برای همه عسلی به اون دختر که می رسی میشی
زهر مار ؟ اینجوری عاشقی ؟ عشق این نیست . عشق این نیست برادر ... عشق انقدر خودخواهی نیست . بذار زندگیش رو بکنه...
-من کاریش ندارم
صدایش قلب بنیامین را به درد می آورد اما نمی توانست دل به دل عمادی بدهد که کم نگذاشته بود از دیوانگی ها و تصمیم های هیجانی و بی اصول
-نگو کاریش ندارم که خوب میدونم تو سرت چی میگذره...
-چی میگذره هان ؟ چی میگذره ؟
بنیامین با نا امیدی قدمی به عقب برداشت و با لحن سردی گفت
-بگو چی کار می خوای بکنی!
آرام ، با مشت گره کرده اش روی میز ضرب گرفت و بعد از ثانیه ای گفت
-باید بدونم اون طرف کیه
-چرا ؟
کلافه سرش را تکان داد و عصبی گفت
-نپرس چرا!
-که باز گند بزنی ؟
-چه گندی ؟ مگه بازم میشه بیشتر از این گـه کشید به زندگی ؟
بنیامین با نارحتی و دلخوری کمر صاف کرد و عماد این بار ملایم تر ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون دختر مادر بچه ی منه ... نمیتونه با هرکی بخواد ... نمی تونه ، حق نداره!
-تو تعیین می کنی ؟
عماد نگاهش کرد . به راستی می توانست برای حنا تکلیف ، مشق کند ؟
بنیامین ادامه داد
-عماد ، اون دختر هرکاری که که بکنه ... به تو بدهکار نیست!
روی صندلی اش نشست و در حالی که بازویش را روی میز گذاشته بود کف دستش را روی چشم هایش کشید.
و با صدای دو رگه از فریاد هایی که کشیده بود گفت
-تو متوجه نیستی.

-اون دیوونه بازی ... این کار ها...
عماد با استیصال به صندلی اش تکیه داد
-نمی تونم ... هر بار که اون بچه رو میبینم...
چشم هایش را با درد روی هم فشار داد و دستش را روی شقیقه اش کشید.
بنیامین به دیوار کنار میز تکیه داد و با ناراحتی به عماد نگاه کرد
عماد ادامه داد
-حال مزخرفیه...
-چی اذیتت می کنه ؟
چشم هایش را باز کرد و در حالی که همچنان تکیه اش به صندلی بود به نقطه ای در مقابلش خیره شد ... انگار که در عالم
دیگری بود و چیزهایی را می دید که تنها خودش قادر به دیدنشان است
-نمی دونم ... همه چی ! ... نمی تونم تصور کنم یکی دیگه...
با نفرت چشم هایش را روی هم گذاشت و تا جایی که می تواست خودش را به عقب هل داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین آرام گفت
-قرار نیست راهبه بشه ... بالاخره دیر یا زود ازدواج...
در حالی که سرش رو به سقف بود کف هر دو دستش را روی چشمانش گذاشت و فشار داد . فکرش هم آزارش می داد...
فکرش هم دیوانه اش می کرد . حنایش عروس مرد دیگری بشود ؟ حنایش ، مادر ماهان ؟
-ی کاری کن!
بنیامین با عصبانیت تن از دیوار جدا کرد . نمی توانست آن غم و عصبانیت و استیصال را در عماد ببیند و آنقدر سرد و بی تفاوت
به نظر بیاید ، دلش به حال عماد می سوخت که آن جور خود خوری می کرد.
کم نبود ! . عشقش به حنا کم نبود ... شعار می داد اما عشق خود خواهی بود ، عشق انحصار طلبی بود ، عشق غیرت بود.
عشق ، جدای از آن دیوانه بازی ها همین صبر عماد بود . همین ذره ذره شدن ها ، خرد شدن ها ، همین تعصب ها ... باران گفته
بود که چگونه به دنبال ماشین راه افتاده بود و حنایش را صدا می کرد ... باران گفته بود که چگونه به حنایش نگاه می کرد ،
باران گفته بود که با رفتن حنا رنگ عوض کرده بود ، بی روح ، خاکستری ... که از عماد ترسیده بود...
عماد عاشق حنا بود و بنیامین این را می دانست ... عاشق حنا بود و نمی خواست کسی دست روی معشوقش بگذارد و بنیامین
این را می فهمید . اما چه کاری از او بر می آمد ؟ چه کاری می توانست برای رفیقش انجام دهد که هم خدا راضی باشد و هم
وجدانش ؟
به حنا قول داده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ی چیزی هست که بهت نگفتم
عماد به رخوت پلک باز کرد و بنیامین در حالی که روی مبل می نشست و پا رو پا می انداخت
-حنا چند وقتی هست که بهم پیام میده ... حتی زنگ زد یکی دوبار
عماد بی آنکه چیزی بگوید کاملا به سمتش برگشت و بنیامین ادامه داد
-در مورد ماهان...
-الان باید بگی؟
-وقت کردم و نگفتم ؟
-قانون چی میگه ؟
به نرمی شانه ای بالا انداخت و گفت
-به هر حال مادرشه...
-ماهان دست به دست نمی چرخه...
-ماهان ، حنا رو دوست داره!
-منم حنا رو دوست دارم!
-وَ ؟
عماد دست هایش را باز کرد و به اطراف اشاره کرد
-کجاست؟
و بعد با حرص لب زیرینش را بین دندان هایش کشید و بی وقفه جوید.
هر سه شان را کنار هم می خواست و حالا باید بچه اش را تکه و پاره می کرد ... مثل خودش ، مثل بهرام و علی ... نفرینی که
دامن خودش و برادرانش و حالا پسرش را گرفته بود.
بنیامین بی حوصله پوزخندی زد و گفت
-چیکار کنم ؟ چی بهش بگم ؟
-هیچی ... اون طرف رو پیدا کن!
بنیامین با اعتراض گفت
-اون موضوع رو فراموش کن ، من همچین دخالتی تو زندگیش نمی کنم!
چشم های خسته اش را به کندی بالا کشید و به رفیقش داد
بنیامین درکش نمی کرد . نمی دانست که دارد در چه باتلاقی غرق می شود و

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای حمایت نمک می شد روی زخمی که
دوباره سر باز کرده بود.
دوباره تکرار کرد
-ماهان دست به دست نمیشه بنیامین ... اگه مادره بیاد پیش بچش ... من اجازه نمیدم...

-عماد...
دستش را در برابر بنیامین بلند کرد و گفت
-همین که گفتم...
-این دیگه رینگ بوکس نیست ... زندگی پسرته!
عماد سکوت کرد و بنیامین ادامه داد
-عماد!
عماد نگاهش را بالا کشید
-فکر نکن نمی فهمم حال و روزت چیه ... به خدای محمد ، می دونم دردت رو ... درست میشه برادر ... آخرش درست میشه
...اگه الان نیست، یعنی این آخرش نیست!
سرش را تکیه صندلی اش داد . در تمام این چند ساعت این اولین چیزی بود که می شنید و کمی از آتش درونش کم می کرد.
که درست می شود.
دیگر نمی توانست به این کابوس ادامه بدهد . کابوسی که هر لحظه ادامه داشت ... ثانیه به ثانیه لعنتی...
جایی در درونش سقوط می کرد ... جایی در درونش که هیچ بُعدی نداشت ... نه دیواری نه سقفی، نه بالا و پایینی ... تنها
تاریکی و سرما بود.
حالش مثل کسی بود که می خواهد فریاد بزند و دهانش را باز می کند اما

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی بیرون نمی آید ... حنا همه چیزش را ربوده بود
...همه چیزش را و حالا آن سقوط ، سقوطی که انگار تا ابدیت ادامه داشت.
آن دردی که تا مغز استخوانش نشسته بود و هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد.
حنایی که دست گذاشته بود روی حساس ترین و دردناک ترین نقطه ضعفش.
انگار تمام استخوان هایش را خرد کرده بودند و رها ، زیر آسمان بی در و پیکری که سنگ می بارید . به هر کجای زندگی اش
که نگاه می کرد رد پای دختری بود که هنوز مثل روز اول دوستش داشت و همان اندازه دور از دسترس...
کاش می شد از این کابوس بیدار شود . کاش می توانست بار دیگر به عقب برگردد و همه چیز را از نو شروع کند.
آن حنایی که بعد از تماس بنیامین مثل بچه ای بازیگوش که جلوتر از مادرش می دود ، سرخوشانه پله های آموزشگاه را پایین
دویده بود و شادمانه به هرکه می دید و از کنارش می گذشت لبخند می زد ، رفته بود و این حنای دل آشوب مانده بود.
نگاهی به تلفنش انداخت و آخرین پیام بنیامین را برای بار صدم خواند.
سرش را بلند کرد ... رو به روی ساختمان بلندی که وعده داشت ایستاده بود و برای بالا رفتن این پا و آن پا می کرد.
»طبقه ی دهم«
با شنیدن صدای پخش شده در آسانسور نفسش را فوت کرد و در به آهستگی باز شد.

در برابرش سالن بسیار بزرگی بود ، شلوغ و پر ازدهام ، مردان و زنانی که با پوشه ها و لپ تاپ های روشن از پشت پارتیشن
های شیشه ای بلند به این سو و آن سو می رفتند . اگر باید دنبال واژه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

میگشت ، وحشتناک گذینه ی مناسبی بود برای او که
همیشه در جاهای شلوغ دچار پریشانی می شد . قدمی به بیرون گذاشت واز
باد گرمی که از هیتر هایی که درست بالای سرش
نصب شده بود موهای لختش پریشان شد و دستی به سرش کشید.
کسی به او توجهی نداشت ، همه در هوای خودشان ، در دنیای خودشان.
رو گرداند به هوای پیدا کردن بنیامین . قدمی به جلو برداشت و همزمان
دختری با نمک از پشت میزی سر بلند کرد و
پرسشگرانه نگاهش کرد.
بند کیفش را در دست جا به جا کرد و قدم های کوتاه دیگری برداشت و به
سمت دختر رفت
-سلام ... من با آقای شریفی قرار دارم!
دختر لبخند دلنشینی زد و گفت
-چند لحظه لطفا!
حنا نگاه از دخترک که با ظرافت تلفن را برمیداشت و شماره ای سه رقمی
میگرفت بر نمی داشت . دختر سر بلند کرد و لبخند
زیبایی زد و بعد در حالی که تلفن همچنان در دستش بود از جایش بلند شد
و با گفتن « چشم » ی گوشی را روی دستگاه
برگرداند.
-از این طرف لطفا!
حنا نفس آسوده ای کشید و پشت سرش به سمت کوریدوری که درست
سمت دیگر سالن بود حرکت کرد ، دختر چند قدم
بلندتر دیگر برداشت و در چوبی و کنده کاری شده ی دیگری را باز کرد . پشت
آن در انگار هیچ خبری از دنیای شلوغ بیرون از
آن نبود . دور تا دور اتاق پر بود از لوح ها و مجسمه هایی که روی تاقچه های
شیشه ای نصب شده ی روی دیوار خودنمایی
می کرد . با صدای دختر که رو به زنی که پشت میز دیگری نشسته بود می
گفت
-مهمان آقای شریفی هستن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از اطراف گرفت.
زن لبخندی به دخترک زد و زیر لب ممنونمی گفت و در حالی که به احترام حنا می ایستاد گفت
-بفرمایید خواهش می کنم ... منتظرتونن!
حنا از این تو در تویی عجیب نفسش می گرفت و احساس خفگی می کرد پشت سر زن ایستاد و او بعد از چند ضربه به در بدون آنکه منتظر شنیدن پاسخی باشد وارد شد.
حنا از همان جا ماهانش را دید که روی صندلی چرخدار از این سو به آن سو میرود و شادمانه با چیزی که در دستش بود بازی
می کند.
-بفرمایید خواهش می کنم!
زن کناری ایستاد و حنا اولین قدم هایش را به کندی برداشت.
پسر کوچک قشنگش با دیدن او پاهایش را روی زمین کشید و با چشم های همیشه زیبا و براقش نگاهش کرد . حنا لب باز
کرد و ماهان آهسته و با احتیاط پایین پرید...

صدای بسته شدن در پشت سرش را شنید اما دیگر تنها دنیای کودکانه ی پسرش بود ... دنیایی که فقط برای خودش و
ماهانش می خواست.
چشم های ماهان که با ناباوری به سمت دیگر اتاق چرخید و باز به حنا داد و این بار به سمتش دوید . حنا زانو زد روی زمین و
تا جایی که می توانست بچه اش را بو کشید . دستش را بین موهای مخملی و رنگ شبش کشید و آهسته هر دویشان را تکان
داد
-اومدم مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

لـــب هایش را روی گردنش گذاشت و باز بـــوسید
-اومدم.
دست هایش را قاب صورت پسرک کرد و بعد در حالی که او را از خودش جدا می کرد تا ببیندش گفت
-حالت خوبه ؟
ماهان سر تکان داد و مشتش را درست در برابر چشم های حنا باز کرد ، سرباز کوچکی که در دستانش داشت را در هوا تکان
داد.
صدای سرفه ای که از گوشه ی دیگر اتاق آمد بی هوا سرش را بالا گرفت و از این حرکت ناگهانی صدای گردنش در گوشش
زنگ زد
بنیامین با چشم هایی غمگین ، دست به سـ*ـینه ایستاده بود و در تمام مدت نگاهشان می کرد . حنا دست ماهان را در
دستش گرفت و روی پا ایستاد و خجالت زده سلام کرد و ادامه داد
-ببخشید واقعا ... متوجه شما نشدم!
بنیامین لبخندی زد و در حالی که دست هایش را پایین می آورد سری به اطراف تکان داد و گفت
-ابدا ! حالتون چطوره ؟
-خوبم.
نگاهی به ماهان کرد و بعد در حالی که دوباره به سمت بنیامین بر می گرداند گفت
-الان خیلی خوبم!
بنیامین سری تکان داد . او هم درست مثل خودش معذب بود و حنا این را احساس می کرد.
-چیزی میل دارید ؟
حنا مودبانه لبخندی زد و گفت
-ممنونم
-فکر کردم شاید بی ملاحظگی کرده باشم ... اگر اینجا ... براتون...

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا نگاهی به اتاق و عکس قاب شده ی پدر بزرگ ماهان ، پدر عماد انداخت و در حالی که دوباره به بنیامین نگاه می کرد گفت
-نه ... من ... برای جنگیدن نیومدم!
بنیامین به پختگی حنا لبخندی زد و بعد از ثانیه ای گفت
-میدونم...
و بعد از کمی ادامه داد

-میدونم خیلی یک دفعه ای شد اما خب فکر کردم فرصت خوبیه تا قبل از اینکه در مورد مسائل مهم حرف بزنیم ماهان رو ببینید.
حنا قدر شناسانه نگاهی به بنیامین انداخت و دستش را روی موهای ماهان که به پایش چسبیده بود کشید و گفت
-بی نهایت ممنونم ازتون...
بنیامین قدمی نزدیک تر آمد و گرم تر از قبل پرسید
-اگه نهار میل دارید می تونیم...
حنا به میان حرفش پرید و در حالی که لبخند شیرینی میزد گفت
-نه راستش ماشین دم در منتظرمه ... فکر کنم نمیتونم زیاد معطلش کنم...
بهانه می آورد...
بنیامین سرش را بی هوا بالا کشید و گفت
-کی ؟
حنا آشکارا از سوالش جا خورد
بنیامین که متوجه سوال نا به جایش شده بود گفت
-فکر کردم برسونمتون!
حنا لبخندی زد و گفت
-من به اندازه کافی بدهکار هستم به شما...

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین مهربانانه نگاهش کرد و در حالی که به آرامی سرش را تکان می داد گفت
-با ماهان تنهاتون میذارم ... بعد میام تا مذاکره کنیم چطوره؟
حنا سرش را به آهستگی تکان داد و بنیامین به سمت در حرکت کرد
-اگه احیانا به چیزی احتیاج داشتین من بیرونم.
حنا سرش را به تشکر تکان داد . خدا می دانست با وجود تمان آن احساسات دوگانه ای که به بنیامین داشت چقدر در آن
لحظه قدردانش بود ... که با وجود قرابتش به عماد هنوز هم هوای دل حنا را داشت...
در که پشت سرش بسته شد همان جا روی زمین زانو زد . ماهان مثل بره ای آرام سرش را روی شانه های مادرش گذاشته بود
و گهواره وار در آغـ*ـوش حنا تکان می خورد.
به راستی هیچ عشقی به بزرگی عشق مادر و فرزندی نیست ... هیچ پیوندی عمیق تر...
معجزه شده بود ... فرزند مرده اش اینجا بود ... مثل عیسی که دوباره به زندگی برگشته بود ... مثل اسماعیل که تا دم مرگ
رفته بود . ... رویایی که رفته بود و حالا که فرصت داشت باید تا می توانست خودش را در فرزندش حل می کرد...
-مامان حنا!
دلش ضعف رفت و خودش را از پسرش جدا کرد

-جانم؟
-من نمیخوابیدم ... اون شب که نمی خوابیدم ... بعدش بابا عماد داستان شما رو گفت...
حنا که با چشم هایی مهربان و لب هایی که به لبخند باز شده بود نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد گفت
-داستان من؟
ماهان چند بار سرش را محکم تکان داد و گفت
-اوهوم ... همون که من وقتی کوچولو بودم برام تعریف می کردی ... خرس کوچولو!
حنا هرگز این داستان را برای ماهان تعریف نکرده بود.
حنا دهان باز کرد تا راه نفسش را باز کند
»ی خرسِ کوچیک دنبال مادرش می گشت« ...
ماهان با آن لحن شیرینش ادامه داد
-اما ... اما بابا عماد آخرش رو بلد نیست...
حنا روی پا ایستاد و در حالی که ماهان را که حالا سنگین تر شده بود در بغـ*ـل می گرفت روی مبل نشست و موهای پسرش
را نوازش کرد و آرام زمزمه کرد.
-مامانش رفته بود برای خرس کوچولو توت فرنگی جمع کنه!
و یا به قول عماد تنها مادر بی مسئولیتی بود که بچه اش را تنها گذاشته ؟
مادری که رفته بود برگردد . یا زنی که بچه اش را رها کرده بود ؟
چرا عماد آن داستان را هنوز به خاطر داشت؟
داستانی که تنها یک بار در سه شنبه های شهر کتاب تعریف کرده بود و عماد مثل سایه جایی در آن نزدیکی غرق شده بود در
آن داستان ... در آن صدای نرم و مخملی
چرا پایان داستان را نمی گفت؟
چشم هایش را بست تا اشکی که ناگهان به چشم هایش نشسته بود را پس بزند
باز صدای ماهان...
-چون پسر خوبی بود ؟
دستش را قاب صورت پسرش کرد و در حالی که به نرمی لب بار می کرد گفت
-همه بچه ها خوبن ... می دونستی ؟
-عمو بنی میگه من خیلی پسر خوبیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا با عشق ماهان را در بـ.ـغلش فشرد و در همان حال گفت
-میدونم ... کلاغ ها گفتن بهم
ماهان با شیطنت خودش را از حنا جدا کرد و با خنده ای که کنج دهانش نقش بسته بود گفت
-مگه کلاغ مثل آدما حرف میزنه؟
حنا آرام خندید و مهربانانه گفت

-مامان ها حرف کلاغ ها رو میفهمن...
ماهان سرش را روی سـ*ـینه ی حنا گذاشت و حنا از این حرکت دلش آب شد
-دلم برات خیلی تنگ شده بود ماهان!
و گونه اش را روی موهای ماهان گذاشت و دستش را به پشتش کشید.
تصویرشان شبیه تابلوهای نقاشی کلاسیک و زیبا بود...
دختربچه ای که به زحمت بیست ساله به نظر می رسید . با چشم هایی مهربان و غمگین که ذاتشان بود و گونه های گلبهی که
به معصومیت دخترکان روستایی و ساده و همیشه زیبا می ماند.
-من کی بزرگ میشم ؟!
-هوم؟
-بابا عماد ... به من گفت وقتی بزرگ بشم ... بهم میگه چرا مامان ... چرا شما نمیای پیش ما!
حنا لبخند تلخی زد.
کاش می توانست بگوید که هر لحظه در آرزوی این است که پیش بچه اش باشد ... در آرزوی این است که عماد تنها یک بار
...حتی زیر لب بگوید متاسف است و حنا تا ابد ترکشان نکند...
لـ.ب هایش را روی موهای ماهان گذاشت و آهسته بـ.وسید.
-دوستت دارم پسر مهربونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان تکان نخورد و حنا خوب می دانست که آ.غـــوشش برای آن بچه امن ترین جای دنیاست ... دوست داشت زمان تا ابد
در آن لحظه متوقف شود ... زمان بایستد و حنا صدای قلب پسرش را که همچون تیک تاک ساعت منظم جلو می رفت بشنود و
آرام بگیرد...
بنیامین که وارد شد ماهان تکان خورد و خودش را از حنا جدا کرد ... جای خالی اش روی سـ*ـینه ی دخترک سرد شد...
چشم ماهان گیر کرد لا به لای انگشتان بنیامین و آب نبات چوبی ای که میانشان بود . از بغـ*ـل دخترک پایین پرید و به
سمت عمو بنیامینش دوید
-آماده ی قهرمان ؟
ماهان با دست های کوچکش با پوست آب نبات چوبی کلنجار می رفت و زیر لب « اوهوم » ی گفت.
حنا از جایش بلند شد و بنیامین با مهربانی گفت
-ماهان قراره نهار رو بیرون بخوره تا ما آدم بزرگا بتونیم راحت حرف بزنیم!
ماهان با لبخندی که روی لب داشت سر بلند کرد و اول به بنیامین و بعد به حنا چشم دوخت
-میمونی تا برگردم؟
حنا لبخند غمگینی زد و در حالی که خم می شد و با مهربانی موهای پسرش را نوازش می کرد گفت
-اگه امروز نشه اما قول میدم که از این به بعد زود به زود هم رو ببینیم . باشه ؟

-قول واقعی ؟
حنا سرش را تکان داد و بنیامین گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا یه بغـ*ـل گنده بده به مامان!
حنا شیرین لبخند زد و ماهان دست های کوچکش را دور گردن حنا انداخت و با تمام توانش خود را به او فشرد
در بـ_ـغلش آرام می گرفت و خدا را می دید، که با صدای داد و بیدادی که از بیرون آمد سرش را بلند کرد و به سمت در چشم
دوخت . دست های ماهان را محکم تر در دستانش فشرد و سراسیمه روی پا ایستاد . آن صدا استرس به جانش می انداخت
...آن صدای آشنای دوست داشتنی لعنتی
-بیجا کرد مرتیکه ی بی شرف ... همین حالا زنگ میزنی می گی تا ی ربع دیگه خودش رو برسونه شرکت وگرنه هر بلایی
سرش اومد از چشم من نبینه...
و دری که به ضرب باز شد و به دیوار پشت سرش کوبیده شد.
عماد در آن لباس رسمی ... مردانه تر از همیشه در آستانه ی در ظاهر شد.
نفس در سـ*ـینه ی دخترک محبوس ماند.
چشم های عماد که روی صورت دخترک می چرخید ... انگار که خواب میبیند و چیزی که در برابرش بود حقیقی نیست.
با صدای گرفته ای گفت « فقط ی ربع«
و تلفن را پایین آورد . نگاهش را از حنا بر نمی داشت و حنا تلاش می کرد که عادی به نظر بیاید ، چیزی که در آن لحظه به
هیچ وجه نبود.
عماد بود و صدای پاشنه هایی که ازشان نفرت داشت ... عماد بود و زنی که به دنبالش با قدم هایی تند وارد اتاق شده بود.
عماد قدمی به داخل گذاشت و دخترک دست های ماهان را محکم تر گرفت .
حنا نگاه عماد را که تا دستهایش پایین رفته
بودند را دید . چرا هنوز هم تک تک رفتارش را رصد می کرد ؟ چرا هنوز هم مثل روز اول تمام حالاتش را زیر نظر داشت ؟
نفس کوتاهی کشید و به سمت بنیامین نگاه کرد . قرارشان این نبود...
بنیامین نگاهی گذرا به حنا کرد و رو به عماد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان نباید تو کارخونه باشی!؟
عماد به سمت بنیامین چرخید.
و حنا از فرصت استفاده کرد وگفت
-میتونیم ی فرصت دیگه...

عماد رو برگرداند و به حنا نگاه کرد . حنا ساکت شد
بنیامین که با حالتی از گیجی سرش را بین آن دو می گرداند سری تکان داد و دخترک تکانی به خودش داد و عماد تلفنش را
روی میز انداخت
-کجا؟ باید حرف بزنیم!
انگار آب سردی بود که روی تن حنا می ریخت ، بی اختیار به بنیامین نگاه کرد و بنیامین التماس چشم هایش را دید و گفت
-بهتره بذاری برای بعد ... الان ماشین منتظره خانمِ
عماد اما چشم از حنا بر نمی داشت ... از همان جایی که ایستاده بود گفت
-خانم خوشخلق؟ چک کن ببین کی منتظر خانمِ ردش کن بره...
صدای بله ای که از پشت دیوار ها آمد و حنایی که پا می جنباند
حنا بی توجه به عماد قدم برداشت تا کنارش عبور کند، عماد بی آنکه رویش را برگرداند بازویش را گرفت و حنا مستاصل
ایستاد ، تقلا نکرد ... به خاطر ماهانی که نمی خواست شاهد درگیری پدر و مادرش باشد ... شاهد عذاب هایی که هر دو می
کشیدند.
-عماد ما با هم حرف زدیم!
بنیامین بود که با لحنی معترضانه عماد را مخاطب قرار می داد و خودش را به او رسانده بود
-میخوام با مادر بچم دو دقیقه تنها حرف بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما چشم های مصمم عماد را که دید منصرف شد . بیست و خورده ای سال رفاقت کافی
بود که بداند این عماد را نمی شد با چیزی قانع کرد.
حنا به آرامی بازویش را از دست عماد خارج کرد و درحالی که قدمی به عقب بر میداشت با نگاهش از بنیامین می خواست که
تنهایش نگذارد . سر پایین افتاده ی بنیامین و نفسی که با تاسف بیرون داده بود اما گواه دیگری بود.
عماد دستش را روی سر ماهان گذاشت و در حالی که او را به سمت خودش می کشاند حنا دست های پسرش را رها کرد.
عماد کودکش را ... کودک حنا را به دستان آن زن سپرد ... آن زن که با غرور درست پشت سر عماد ایستاده بود و نگاه پرکینه
و نفرتش را به حنا داده بود.
رویش را برگرداند . بیراه نبود اگر بگوید حسادت می کند ... به آن زن حسادت می کرد.
در که بسته شد سر بلند کرد به عمادی که نزدیک تر آمده بود نگاه کرد.
-چی میخوای ؟

عماد با شنیدن صدای حنا سر جایش ایستاد ، هنوز همان دخترک سرکش و یاغی بود.
لبخند محوی روی صورتش نشست و در حالی که سرش را کمی عقب می برد گفت
-میخوام حرف بزنیم...
حنا قدمی به سمت در برداشت و گفت
-فکر کنم خیلی وقته طرف صحبتمون بنیامین باشه...
عماد قدمی به چپ بر داشت و درست رو به روی حنا ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا ادامه داد
-بهش بگو ... بهم میگه ... منم مو به مو اجرا می کنم
و قدمی به راست برداشت تا از کنار عماد عبور کند که این بار عماد گوشه ی شالش را در دست گرفت . حنا این بار عصبانی
دست بالا برد و شالش را از دستان عماد بیرون کشید.
-به هرسازی که تو زدی رقصیدم ... چی میخوای؟
عماد توی صورت حنا خم شد و گفت
-اگه بگم همه چی ؟!!
ابروهای حنا بالا پرید
-تو حالت خوب نیست ... برو کنار بذار برم
عماد دوباره در برابرش ایستاد
-دیدن من انقدر اذیتت میکنه ؟
حنا سرکشانه نگاهش کرد
عماد ادامه داد
-آره ؟ خودم بدم پسرم خوبه ؟ هان ؟
حنا با استیصال سرش را چرخاند و این بار فریاد عماد
-هان ؟ چطور ممکنه انقدر از من بیزار باشی اما بچه ی من رو بخوای ؟
تکیه اش روی من
دست هایش را روی گوشش گذاشت . نمی فهمید ، حالش را نمی فهمید و درک نمی کرد . اگر او خوب نبود حال و روز حنا
بدتر بود ... حال روز حنا آشفته تر بود.
با چانه ای لرزان دست هایش را پایین آورد و نگاهش کرد و عماد قدمی نزدیک تر آمد ادامه داد
-میترسی از من ؟ برای چی باید بترسی ؟ من که کاریت ندارم...
حنا قدمی عقب تر رفت و قطره اشک درستی از گوشه ی چشمش پایین افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاه کن به من...
این بار بلند تر از قبل فریاد کشید
-نگاه کن ببین به چه روزی افتادم!
-عماد!
ایستاد و این جادوی صدای حنا بود ... جادوی آرامش و لطافتش ... جادوی آن چشم های سیاه و به غم نشسته اش
-عماد من با تو نمی جنگم ... من دشمنت نیستم
-پس ازم فرار نکن!
سرش را بلند کرد و در نگاه عماد خیره شد
-فرار نمی کنم ... راستش هیچ وقت فرار نکردم
عماد قدمی نزدیک تر آمد
-تو ما رو ترک کردی حنا...
-الان اینجام که ... اینجام تا سهمم رو از ما بگیرم...
-سهمت؟
-ماهان!
عماد با اندوه سرش را به اطراف تکان داد و شبه وار زمزه کرد
-کافیه ؟
حنا با گیجی نگاهش کرد و عماد این بار با صدای محکم تری گفت
-همین ؟ سهمت از ما فقط همینه ؟
ضربان قلبش بالا گرفت
-تو فکر...
-من هیچ فکری نمی کنم ... من عمل می کنم حنا ... من برای خانوادم میجنگم و اگه مجبور باشم از کثیف ترین کارها استفاده می کنم.
-منظورت چیه؟
-من زندگیم رو روی ما قمار کردم حنا ... اگه ی وقت فکر می کنی ی روزی ی جوری...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش را روی هم فشار می داد و با چهره ای که در هم جمع شده بود با نفرت ادامه داد
-اگه فکر میکنی مادر پسر من میتونه ازدواج کنه و امیدوار باشه به دیدن بچش...
سرش را به اطراف تکان داد و بعد با غیض بیشتری ادامه داد
-من اون آدم نیستم...
چشم هایش رنگ خون داشت و حنا هر ثانیه خالی شدن چیزی درونش را حس می کرد
-داری تهدید میکنی؟

-دارم هشدار میدم ... من اون کسی ام که میام و همه چیز رو خراب میکنم!
... میکنم . میدونی.
-تو گذاشتی برم...
-می خواستی بری...
-چرا اون موقع انقدر خود خواه نبودی ؟
چون حنا در چشمانش گلدان شکسته ای بود که تکه هایش روی زمین پخش شده بودند و اجازه نمی داد کسی بلندش کند
-حالا اما ، وقتی بهت نگاه می کنم ی آدم شکسته میبینم که التماس میکنه برگرده به عقب ... حنا...
فاصله شان تنها یک قدم بود
-هردومون میدونیم که دوستم داری...
می خواست انکار کند ... می خواست همان جا بنشیند و زار بزند ... می خواست مثل دیوانه ها بخندد ... اما در اعماق قلبش می دانست که او می داند که هر چه بگوید دروغ است ... عماد می دانست ... حتی اگر چیزی هم نمی گفت می دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش را بالا کشید و به او داد ... خدایا از دیدن آن صداقت درونشان آتش می گرفت ... هربار مثل پروانه ای اسیر آتش
می گرفت ... دست دلش رو شده بود و آتش می گرفت...
-فندک نگیر زیرمون ... نذار تا ابد بسوزیم حنا!
برای اولین بار عماد کسی نبود که بخواهد از او فرار کند...
تنها دو انسان شکسته و مستاصل یودند در تلاش برای کنترل کردن دنیایی که خارج از کنترلشان بود.
با اشکی که از گوشه پلکش پایین افتاد گفت
-تو گذاشتی برم...
آن برقی که از نگاهش گریخت ... رهایش کرده بود...
قدمی به عقب برداشت و برگشت ... پشت به حنا ... نفس عمیقی کشید و حنا فکر کرد که اندازه ی تمام روزهایی که با او
نبوده است دوستش دارد . فکر کرد که نمی خواهد آتشی باشد که ... که خاکسترشان می کند.
عماد گفت
-مثل بقیه ی آدم ها کلی حسرت دارم ... بزرگترینش این که چرا گذاشتم بری!
دوست داشت فاصله ی شان را بردارد ... این فاصله ی لعنتی که تنها چند قدم بود را بردارد و دستش را روی قلب مرد بگذارد
و بغض و خشم و حسرتش را آرام کند . دوست داشت درمانش باشد ... التیام دردش باشد . می خواست ... خدا می دانست
که می خواست اگر در آن لحظه آن غرور لعنتی و آن زنی که جایی بیرون از آن اتاق منتظر بود ، نبود.
-عماد !؟

سکوت

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دوست ندارم راجع به چیزایی حرف بزنم که اذیتت می کنه ... گاهی اتفاق ها هیچ جنبه ی مثبتی نداره ... همش ... هر طرفش رو که نگاه کنی منفی و یخ و غمگینه ... عماد ؟ تو گذاشتی من برم و رفتم ... الان به من نگاه می کنی و من تو چشمات می خونم که فکر می کنی به ی آدم بی ارزش چسبیدم تا جبران کنم از دست دادن آدم های با ارزش زندگیم رو ... اما تو چی کار کردی ؟ من برای درست کردن ی گوشه از اون اتفاق ها تا اینجا اومدم ... تو برای ما چی کار کردی ؟ به من به چشم مقصر نگاه نکن ... اصلا ... اصلا حق با تو ... پسر تو ... قانون تو ... من فقط ی گوشه از همه ی اون چیزایی رو می خوام که بینمون بود ... فقط ی گوشه ش رو ... عماد به من نگاه کن ... روت رو بر نگردون از من ... من خیلی وقته که دشمنت نیستم...

درست از همون لحظه ای که در رو باز کردی برام ... الان اینجام ... نگاه کن ... من هیچ وقت فرار نکردم.

عماد صاف ایستاد . حنا برایش همه چیز بود ... بیش از حد ... بیش از حد عشق ... بیش از حد وسوسه ... بیش از حد اعتیاد آور

.

سرش را بالا گرفت و نبض شقیقه اش تپید . خدایا صدای حنا آب روی آتش بود ... دخترکش هنوز آنجا بود ... عماد داد کشیده بود و آنجا بود ... آرام شده بود و آن جا بود...

به نرمی روی پاشنه چرخید و مقابلش ایستاد.

حنا چشم کشید و نگاهش کرد و به آهستگی پلک زد و عماد ادامه داد

-داری وانمود میکنی رو به راهی...

دستش رو شده بود

-عماد من...

میان حرفش پرید

-پسر من . قانون من!

حنا نگاهش کرد . با لب هایی لرزان ... با چشم هایی که نی نی میزد در

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان سیاه عماد ... چشمان سیاه و مرددش...
-ماهان فقط ی خونه داره ... اگه میخوای ببینیش ... اگه میخوای براش وقت بذاری ، اگه میخوای براش مادری کنی ... جاش تو خونه ی منه نه جای دیگه...
سرد شد ... خالی شد
حنا مستاصل قدمی به سمتش برداشت.
-عماد ؟
عماد به آرامی سرش را به اطراف تکان داد و قدمی دیگر نزدیک آمد.
سر خم کرد و جایی درست کنار گوش حنا ایستاد.
حنا مسخ ماند.
حالا می دانست که گنج را همیشه با نگه داشتنش حفظ نمی کنی . گاهی جادو با رهایی اتفاق می افتد...
عماد رها کرده بود و حنا عاشق شد . حنا رها کرد و باز عاشق شد.

-هیچ کس دیگه ای ... هیچ کس ، بهت نزدیک نمیشه حنا ... نه تا من زنده ام!
مثل ماسه و سنگ و آب و آسمان ، مثل لنگر و بادبان های رقصان ... در سفری مدام بین رویایی که بود و نبود...
رویای عماد ... صدای عماد ... عماد.
چشم هایش را بسته بود از لحظه ی پر جادویی که درونش غوطه می خورد ... لبریز از رضایت از گردن کلفتی عماد که بدجوری
به دلش می نشست ... لبریز از رضایت از دستی که برای عماد رو شده بود.
لحظه ای که روحش هم نفس کشیدن را فراموش کرده بود.
-و این تقصیر توئه... تقصیر توئه که توی خواب هم دست از سرم بر نمی داری حنا!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هایش را باز کرد.
با تقه ای به در شانه هایش بالا پرید و قدمی به عقب برداشت و از عماد که همچنان با چشم های پر نفوذش نگاهش می کرد
فاصله گرفت.
در باز شد و بنیامین در حالی که دستگیره را همچنان در دست داشت قدمی به داخل برداشت و رو به عماد گفت
-اینجاست!
عماد گردن کشید و حنا لب هایش را به هم دوخت . هزاران کلمه که دیوانه وار تا جایی پشت گلویش بالا آمده بود و می
خواست بگوید و نمی توانست...
هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد ، بنیامین به عماد و عماد به حنا چشم دوخته بود.
عماد با لب های نیمه باز و چشم هایی عاصی نگاه از او نمی گرفت ... چشم های عاصی و ویرانگرش که در پسشان ، غرقش
که می شدی چیزی را میدیدی تهی ... تهی و تلخ و پردرد...
قدمی کوتاه دیگری به عقب برداشت و بعد در یک لحظه او را دور زد و از کنارش گذشت.
عماد جلویش را نگرفت.
-شرط همونیه که گفتم...
ایستاد و به عماد که با نیم تنه ای که به سویش چرخانده بود و با غرور ایستاده بود و نگاهش می کرد چشم دوخت.
-برای من ، خونه ، ی آدمه ... پسر تو ! قانون تو.
عماد سکوت کرد ... نیازی به حرف زدن نداشت که چشم های براقش گواه از پیروزی اش بود . آن ته خندی که ته صورتش جا
مانده بود و حاکی از رضایتش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-حنا خانم ؟
به سمت بنیامین چرخید و در حالی که سعی می کرد به زحمت لبخندی به رویش بپاشد دست های لرزانش را در جیب بارانی
اش فرو کرد و گفت
-چیزهایی که قرار بود شما بهم بگید و خودشون گفتن...
بعد سرش را چند بار با اطمینان تکان داد و ادامه داد
-همه چی خوبه ... نگران نباشین
بنیامین با نگاهی غمگین به حنا چشم دوخت و حنا با همان ته مانده ی لبخندی که روی صورتش بود از کنارش گذشت.
بیرون از آن در، آن خانم کوتاه قد و ریزه اندام با چشم هایی کنجکاو و نگران او را می پایید.
بنیامین وارد اتاق شد و در به همان ضربی که باز شده بود را ، پشت سرش بست و حنا چشم هایش را روی هم گذاشت
توان راه رفتن نداشت ... تمام حال خوشش را پشت در جا گذاشته بود ... عماد را ... حرف هایی که در گوشش فریاد می شد و
درونش می چرخید.
-آقای شریفی اجازه ندادن ماشین رو رد کنم...
حنا سر چرخاند و به آهستگی و زیر لب تشکری کرد.
کاش کرده بود.
دلش هوای خنک می خواست ... دلش یک پیاده روی طولانی می خواست تا یک بار دیگر همه چیز را از اول مرور بکند ... همه
چیز را...
-ماهان هست ؟
زن سری به نه تکان داد و گفت
-با باران خانم رفت...
قلبش در هم جمع شد . ماهانش با باران رفته بود ... با زنی که حنا نمی دانست کیست! نمی دانست چیست ! نمی دانست

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط زندگی آن ها چه می کند...
سرش را به آهستگی تکان داد و راه با ترس آمده را با جان کندن برگشت.
***
سیمین پاهایش را روی سنگفرش آشپزخانه کشید و وارد سالن شد و بشقاب سیبزمینی سرخ کرده ای که درست کرده بود را
روی میز مقابل سبحان که در موبایلش مشغول بود گذاشت.
حنا روی مبل تک نفره نشسته بود پتوی نرم و نازکش را روی شانه هایش گذاشته بود و لیوان شیر شکلات داغش را میان
دستانش گرفته بود و به صفحه ی تلوزیون خیره مانده بود و به تصاویر نا مفهمومی که پخش می شد نگاه می کرد.
نگاه میکرد اما آنجا نبود.

در درون هر زن ، فارق از اینکه چند سالش باشد، کجا باشد ... یک دختر بچه ی ترسو بود...
برای داشتن فرزندش باید در هوای عماد نفس می کشید ... در خانه اش ... زیر سایه اش...
تنها راهی که می توانست زندگی کند این بود که رشد کند، تنها راه رشد کردن این بود که تغییر کند و تنها راه تغییر کردن
آنکه خودش را در معرض اش قرار دهد.
حالا زمان تغییر بود و باید خودش را به آن فضای بازی که عماد برایش آماده می کرد پرت می کرد.
نمی دانست این انتخابش هست یا نه...
مثل تمام انتخاب های دیگرش از جایی در درونش می آید یا نه ؟
تنها چیزی که در آن لحظه می دانست درسی بود که در این بیست و خورده ای سال یاد گرفته بود ... اهمیت ندادن به این که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگران چه فکری خواهند کرد!
مثلا اگر سیمین می فهمید و یا سبحان را ناراحت می کرد ... یا حتی سیامک که از بعد اتفاقی که در گالری افتاده بود غیب شده
بود و حنا چقدر برای این نبودن خوشحال بود.
در نظرش زندگی آنقدر کوتاه بود تا زمان زیادی را صرف آنچه که دیگران در موردش فکر می کنند نکند . که اگر می خواست
خوشحال باشد نه در گذشته دست و پا بزند و نه به فردایی که نیامده فکر کند ... قدر لحظه را بداند و بس.
یاد گرفته بود که به جای ترسیدن از چیزی که نمی توانست کنترل کند انرژی اش را صرف خلق چیزهایی بکند که در زندگی به
آن احتیاج داشت...
عماد دریچه ای را به رویش باز کرده بود و حنا باید می پرید تا عشق را خلق کند و اگر این بازی هر دویشان را راضی نگه می
داشت چرا که نه...
اگر هردویشان به مقصودشان می رسیدند چرا که نه...
عماد آن کنترلی که می خواست داشته باشد را به دست می آورد و حنا پایه های پیوندش با ماهان را محکم می کرد...
بازنده ای نبود...
یک بُرد بُردِ عادلانه...
چشمانش را بست و فکر کرد که جای خالی هردویشان را درست در قلبش احساس می کند . جای سرد و خالی ماهان روی
سـ*ـینه اش ... شیرینی پر کردن ریه هایش با عطر و بوی عماد.
گاهی اوقات آسان بود که فراموش کنی چقدر دلتنگ کسی شده ای تا وقتی که دوباره ملاقاتش نکرده ای ...
اما نمی دانست کدام یک دردناکتر خواهد بود ... دلتنگش باشی و نزدیکش یا دلتنگش باشی و دور ؟
-یخ کرد حنا ... به چی فکر می کنی ؟
به آهستگی سرش را به سمت سیمین چرخاند و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی...
سیمین نگاهی به ماگ انداخت و در حالی که با سر اشاره می داد گفت
-بخورش سرما نشینه تو تنت!

آنقدر راه رفته بود و آن قدر سرما در تنش نشسته بود که نه آن پتو و نه آن نوشیدنی داغ گرمش نمی کرد.
حنا لیوان را آهسته به دهانش نزدیک کرد و سبحان در حالی که روی میز خم می شد و چنگالش را میان سیبزمینی ها فرو می
کرد گفت
-سیامک چه خبر؟
حنا جرعه ای نوشید و در حالی که سرش را به اطراف تکان می داد گفت
-بی خبرم!
-اینجوری که تو فکری فکر کردم اون زنگ زده برای جریان گالری!
سیمین پاهایش را درون شکمش جمع کرد و در حالی که هر دو دستش را روی صورتش می گذاشت گفت
-وای من حتی رووم نمیشه دیگه تو چشماش نگاه کنم!
سبحان ادامه داد
-حتما تا الان خبر داره چه اتفاقی افتاد!
سیمین چهارزانو نشست و پاهایش را عصبی تکان داد
-آبروش حسابی رفته!
حنا سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت
-دوست دارم زنگ بزنم و عذرخواهی کنم اما خب خودش گفت تماس نگیرم...
-عب نداره ... راستش با اون اوضاع من همون خیابون رو ترجیح می دم!
حنا بی حوصله دوباره به سمت تلوزیون برگشت و سیمین گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقا بهرام با سعید احتشامی حرف زده ... گفتم که از دوستای نزدیکشِ ... قرار شد که همچنان ادامه بدیم اونجا!
سبحان با ناباوری تلفن را پایین گرفت و حنا با اخم های در هم به سیمین چشم دوخت!
-جانِ سبحان؟!
سیمین سری به تایید تکان داد و حنا گفت
-بهتر نبود قبول نمی کردی ؟
-قبول نمی کردم؟ چون سعید دوست بهرامِ ؟
حنا سری به اطراف تکان داد و گفت
-احتشامی چرا باید بخواد ما هنوز تو گالریش باشیم وقتی افتتاحیش رو خراب کردیم و الان هم دو روزه نوازنده نداره؟!
سبحان با سر چنگالش گوشه چانه اش را خاراند و گفت
-شاید چون دو روزه نوازنده نداره ؟
حنا به لحنش لبخند کوچکی زد و سیمین ادامه داد
-فکر نمی کنی ی کم حساس شدی به بهرام ؟
حنا جرعه ی دیگری از نوشیدنی اش را پایین داد و گفت
-ربطی به بهرام نداره!
سیمین که سعی می کرد لحنش را همچنان آرام نگه دارد گفت
-حنا ما حرف زدیم و تو گفتی برات مهم نیست غیر از اینه؟ ... تا حرف بهرام پیش میاد تو سریع جبهه میگیری...

حنا بی حوصله پوفی کرد و سیمین ادامه داد
-نمی فهمم چطور میشه که تو میری و عماد رو میبینی اما من اگه اسم بهرام رو بیارم انقدر آشفته میشی!
-من فقط فکر کردم به نظرتون چرا باید بعد از اون افتضاح بخواد ما همچنان

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجا کار کنیم ؟ به نظرت معقول میاد ؟ اگه آره
که خب هیچی ... اگه نه هم...
-سعید دوست صمیمی بهرامِ ... بهرام ازش خواهش کرد، اونم قبول کرد ... مسئله بزرگی نیست!
حنا لیوان را روی میز گذاشت و در حالی که دوباره صاف می نشست گفت
-باشه ... دعوا که نداریم ... میریم!
سیمین پاهایش را روی میز گذاشت.
حنا با وجود آنکه از چیزی که شنیده بود چندان راضی نبود اما امیدواری بهتر از نا امیدی بود . امیدواری به اینکه همه چیز به
همین سادگی ای بود که سیمین می گفت . به همین سادگی ای که سیمین می خواست . او که سال ها بود خودش را به
سرنوشت سپرده بود و بازی تقدیر را بازی می کرد.
امیدواری بهتر از نا امیدی بود حالا که انگیزه ای برای جنگیدن داشت...
چشم هایش را بست و ماگ را زیر بینی اش گرفت.
رویایی که برایش نجنگی ، رویا نیست . یک چُرت ساده ی سر ظهر است که غروب را دل انگیز تر می کند.
حالا می جنگید و اجازه نمی داد هیچ چیز حواسش را از دلیلش پرت کند.
***
دستش را از روی اسکرین گوشی اش برداشت و عکسی که رویش زوم کرده بود به حالت اولش برگشت.
تصویر حنا در کنار سیمین...
انتقام ، زیباترین رز سرخی که در خاک جهنم رشد می کند . جهنمی که درهایش را مدت ها برایش باز کرده بود و با دندان
هایی زرد و لبخندی اغوا گرانه صدایش می کرد.
سیگاری روشن کرد و فکر کرد به تمام این ماه های لعنتی که حسابش از دستش در رفته بود...
آن قدر درد کشیده بود که حالا می دانست اگر تمام وقتش را صرف این کند که زندگی تقاصش را از آن ها بگیرد . بهشان

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه داده که برای بار دوم به او ضربه بزنند.
بهرام حالا انگار بارها ضربه خورده بود ... بارها آسیب دیده بود.
دیگر آن لبخند های معصومانه ی محجوب که روی لب های دخترک قفل شده بودند و ماندگار در عکس هم قادر نبود چشم
هایش را باز کند و دست بردارد از این نفرتی که می رفت زندگی خودش و همه را به آتش بکشد.
بخشش به کسی می آمد که آنقدر قدرت داشته باشد و بگذرد اما بهرام سرتاسر کینه بود . سر تا سر کینه و خشم.

با زیرکی مثل تمساحی که ساعت ها برای نزدیک شدن شکارش منتظر می ماند نشسته بود و سیمین را خام کرده بود.
عماد را به حنا رسانده بود...
مدت ها بود بازی اش را شروع کرده بود و کم کم به پایانش نزدیک می شد.
خاکستر سیگار را جایی روی فرش تکاند.
میخواست مرتکب جرمی شود که سال ها به خاطرش زندانی بود ... زندانی خودش ... زندانی مغزش ... شاید توهماتش اما
تصمیمش قطعی بود و غیر قابل برگشت ... سال ها سرش را برای دعا کردن به سمت آسمان برگردانده بود و خدا را ندیده بود
...حالا اگر خود خدا هم می آمد بهرام روحش را به شیطان فروخته بود و دیگر دیر بود.
بله ، اگر خدا هم می آمد دیگر در را به رویش باز نمی کرد.
گل سرخ جهنمی اش آماده بود . دیر یا زود ، یکی از همین روز های لعنتی همه شان را از خواب بیدار می کرد . یکی از همین
روزهای معمولی ، آن لبخند ، ناگهانی به خاکستری داغ تبدیل میشد و عماد ... آخ عماد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پک محکمی از سیگارش کشید و چشمانش را به لـ*ـذت بست.
روزی که عماد می فهمید بدهکاری اش را پس داده است . روز حساب می آمد ... نرم نرمک پنجه های سیاه و ترسناکش را از
دیوار بالا می کشید و می نشست روی گلوی عماد که باید تا ابد می سوخت مثل بهرام که تا ابد سوخته بود.
مادرش و رعنا در برابر حنا!
داغ حنا را به دل عماد می گذاشت و برایش لحظه شماری می کرد.
بگذار آتش ، همه جا بسوزاند.
***
تهران پشت دود و غبار ... هر از چند گاهی چراغ چشمک زن بالای برج میلاد که از جایی میان سیاهی شب روشن می شد.
پنجره فرانسوی را باز کرد و وارد تراس شد.
در آن گرمکن مشکی و بالا تنه ی برهنه ... پاهای عریانش را روی سنگ باران خورده ی ایوان کشید و آهسته خودش را به
حصار رساند . بدنش از سرما منقبض شده بود اما از درون می سوخت.
شاید به همین دلیل بود که در این شب سرد ، سرما را به جان خریده بود تا بلکه کمی ، فقط کمی آرام شود.
حنا که رفت ، بنیامین با اعتراض تاخته بود ... به او خرده نمی گرفت ... او همیشه عاقل بود و عماد همیشه سرکش...
او همیشه منطقی بود و عماد همیشه کمالگرا ... حق داشتند که آبشان در یک جوب نرود.
ماه ها با زخم هایش مدارا کرده بود ، مثل یک بیماری مزمن و عفونی .
خودش را سرکوب کرده بود و حالا عشق او را هم
متعجب می کرد ... عشق حنا ... چیز خاصی که در او بود ... در نفس کشیدنش ... در نگاه کردنش ... در سکوتش ... در
صدایش...
حنا ، عماد را از شر دیو سیاه درونش نجات داده بود ... چه با حضورش ، چه با نبودنش...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشت همین حالا جایی در این خانه پرسه بزند ، پری وار...
روی پسرشان پتو بکشد . برایشان قهوه دم کند و بعد پاورچین پاورچین بیاید و لیوان عماد را به سمتش نگه دارد.
می خواست ، صورتش را از پشت بخار های سفید تماشا کند...
می خواست انگشتانش را به پوست مهتابی اش بکشد و دخترک لبخند بزند.
پس نکشد ... با ایستد و هر دو به آسمان سیاه نگاه کنند . به صدای شب گوش بدهند . دوباره و دوباره عاشق بشوند ... هر روز
و هر شب!
کاش دخترک می فهمید که می توانست عماد را در هر سلام و خداحافظ و هر چه که بینش بود ، داشته باشد.
دستش را به آرامی روی سرش کشید و سرش را به سمت آسمان خم کرد.
در این لحظه هیچ چیز جز حنا اهمیت نداشت ... هیچ چیز.
نگرانش بود ... عاشقش بود ... مالکش بود.
حنا از عماد آدم بهتری ساخته بود.
-چه میکنی ؟
برگشت و نیم نگاهی به بنیامین تازه از راه رسیده کرد
سرش را به نرمی تکان داد و بنیامین به آهستگی پا به تراس گذاشت
-حالت خوبه ؟
عماد گلویش را صاف کرد
-کی اومدی ؟
-هر چی در زدم باز نکردی ... کلید انداختم!
کمی مکث کرد و ادامه داد
-چته؟
عماد نگاهی به رفیقش کرد و در حالی که نیم خند کجی کنج دهانش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست ، بنیامین ابرویی بالا انداخت و با لحن سرزنده
تری ادامه داد
-میگن عاشقی مثل چاقی میمونه ... نمیشه پنهونش کرد!
عماد خندید و بنیامین چشمکی زد.
-چه خبر؟
-خبر که زیاده ... کدوم رو بگم ؟
-بده رو اول بگو!
بنیامین پوزخندی زد و گفت
-مگه دور تو اتفاق خوب هم میوفته؟
لبخند ماسیده روی لب های عماد و سری که به آرامی به اطراف تکان می داد .
بنیامین با خنده گفت

-من تا کی باید راه تو رو آسفالت کنم ؟
عماد نگاهی به بنیامین انداخت و گفت
-میگی چی شده یا نه ؟!
-شاید بشه جلوی ورشکستگی رو گرفت
-این که خوبه...
-مسئله اینِ که جمالیِ فرودگاه داره بدقلقی میکنه...
-جمالی؟
بنیامین سری تکان داد و گفت
-میگه باید پنج درصد بزاریم رو حق الحسابش...
با کنایه گفت
-پنج درصد ؟ نکنه رو منقل بوده!
بنیامین ابروهایش را بالا انداخت و گفت
-به هرحال کوتاه نمیاد ... یا پنج درصد و میدیم یا اینکه کلا همه چی میره

رمان بازار
romanbazar.ir

رو هوا ! ... تو میمونی و منصور!
عماد چرخید و در حالی که به حفاظ تکیه می زد گفت
-پنج درصد بدیم به اون چیزی از اون قرار داد برای ما نمیمونه ... همش رفت بابت کارخونه یخ!
بنیامین سری به تایید تکان داد
-شرایط خوبی نیست ... باید ی سال از جیب خرج کنین ولی می ارزه ...
موقع تمدید گوشش رو حسابی می پیچیونیم تا دیگه
از آب گل آلود ماهی نگیره...
عماد دستی به گردنش کشید و در حالی که به نرمی عضلات گردنش را ماساژ می داد به جایی روی سرامیک ها خیره شد.
بنیامین با فاصله کنارش ایستاد و کلاه پلیورش را روی سرش کشید.
عماد نیم نگاهی به چهره ی خسته ی بنیامین انداخت و گفت
-چکی که دست یگانه داره به دردت می خوره !؟
بنیامین سر بلند کرد
-چکی که دست یگانه داره چه ربطی داره به ما!
-بیشتر از اون ها به ما بدهکاره...
بنیامین خودش را از حفاظ جدا کرد و در حالی که دست هایش را درون جیبش فرو می کرد گفت
-خب؟
-چک یگانه رو میدیم بهش در عوض پورسانت!
-رو کاغذ جواب میده ولی امکان نداره یگانه چک رو کنه برامون ... دنبال جلبشه!
-خودش میدونه نه میتونه جلبش رو بگیره ... نه اون چک پول میشه...
-فکر میکنی بتونی قانع اش کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم که بیشتر از این ها بدهکاره به ما ... سر داستان آقا زادش ... منصور نجاتش داده!
بنیامین چانه ای برچید و در حالی که روی حفاظ خم میشد گفت
-در این صورت که همه چی ختم به خیر میشه...
عماد صاف ایستاد و در حالی که سرش را به تایید تکان می داد گفت
-میتونی یا خودم...
بنیامین از همان جایی که ایستاده بود نگاهش را به عماد داد
-انجام شده بدون...
عماد قدرشناسانه به رفیق با معرفتش نگاهی کرد و بنیامین که معنی آن نگاه را می دانست بلند خندید گفت
-بی خیال ... هیچ مشکلی رو کسی نصفه شب نتونسته حل کنه .... نصف شب برای حسرت خوردنه!
عماد پوزخندی زد و دندان های یک دست سفید و ردیفش در سیاهی شب برق زد
-بلدم چطور با احساس گـ ـناه زندگی کنم...
بنیامین بلند خندید.
عماد با همان پوزخند کنج دهانش ادامه داد
-جدی میگم ... ندیدی تو فیلما ؟
گلویش را صاف کرد و ادامه داد
-همیشه آدم خوب ها می برن ... زندگی اینجوریه واقعا ؟...
بنیامین در حالی که سرش را روی یکی از شانه هایش خم کرده بود و دستش را به حفاظ گرفته بود لبخند بزرگی زد و گفت:
-فیلم بازنده های خوب رو نمی سازن برادر...
-همش نشده شعار ؟... شعارِ جنگِ علیه آدم بدا ... هیچ فیلمی برای ما نمی سازن...
بنیامین این بار بلند خندید و عماد در حالی که لبخند بزرگی روی دهانش داشت دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت.
بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-هی می خوام دخالت نکنم اما...
عماد دستش را از شانه ی بنیامین پایین انداخت و گفت
-راجع به حناست ؟
بنیامین سرش را به تایید تکان داد و بعد از کمی مکث گفت
-نمی دونم کاری که می کنی چقدر درسته!
-نگران چی هستی ؟
بنیامین لب هایش را به هم دوخت و در حالی که دستی به گوشه ی بینی اش می کشید گفت
-حنا دختر خوبیه ، عماد ... گـ ـناه داره ... حیفِ...

پلک های عماد پایین افتاد . حنا تنها به یک مرد،تنها به عماد نیاز داشت که دوستش داشته باشد ... مردی که مثل آتشفشان
آزادانه بخواهدش ، دیوانه وار ، ناگهانی و هر لحظه ... تنها یک مرد و همه ی این ها...
ذات عشق سروسامان دادن نبود برایش ... آب خوردن نبود از نگاهش ... مفهمومی که عشق نشانش داده بود با آنچه که در
کتاب ها می نوشتند زمین تا آسمان فرق داشت . عشقی که هستی به باد می داد ، سرنگون می کرد .برای عماد در آن لحظه
خبر خوب آن بود که نجات پیدا کرده بود ... خبر بد آنکه آسیب دیده بود و هیچ کس نتوانسته بود نجاتش بدهد جز خودش.
واقعیت این بود که خودش را همان گونه که بود پذیرفته بود . خوبی و بدی اش را ... و درست بعد از آن لحظه بود که قادر بود
خودش را با دیگری تقسیم کند.
-حیفِ که می خوام تو خونم باشه ... حیفِ که نمی خوام از دستش بدم!
-مطمئنی اینجوری به دستش میاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را با حسرت به اطراف تکان داد
-دوستم داره...
بنیامین چشم کشید
عماد سرش را چند بار دیگر تکان داد و گفت
-می دونم داره...
چشم های پر از حرفش...
بنیامین لب هایش را روی هم فشار داد و عماد ادامه داد
-می خوام یاد بگیرم چطور این دختر رو بخندونم ... می خوام بدونم چی اشکش رو در میاره ... می خوام بدونه که من همون کسی ام که نجاتش می دم ... همونم که نجاتم داده...
بنیامین سرش را بلند کرد و به آسمان چشم دوخت و در حالی که نفسش را بیرون می داد گفت
-کاری رو انجام بده که درسته ... نه این که چی ساده تره! می فهمی منظورم رو ؟ مثل قبل حماقت نکن!
حماقت می کرد ... برای حنا هزار بار دیگر حماقت می کرد ... نه فقط برای حنا که برای هر سه شان...
بنیامین ادامه داد
-می خوای من زنگ بزنم بهش یا خودت...
عماد در حالی که به سمت پنجره ی فرانسوی راه می رفت و در را برای بنیامین که جلوتر از خودش وارد شود باز نگه داشته بود گفت
-بهش پیام میدم ... نمیخوام بترسونمش!
بنیامین کفشش را با فرش کوچکی که جلوی در بود پاک کرد و در حالی که پوزخند تلخی روی لب هایش نشسته بود گفت
-برنامت چیه؟
عماد حوله ی آویزان کرده روی درختچه ی کنار در را برداشت و در حالی که روی شانه اش می انداخت وارد شد.
-هر وقت که دلش می خواد ... هر ساعتی که راحته ... فقط قبلش هماهنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین خودش را روی مبل رها کرد و در حالی که پاهایش را روی میز می گذاشت گفت
-به خدا بعضی وقت ها نمیشناسمت!
عماد با لبخندی که پشت چشم هایش پنهان کرده بود گفت
-قرار نیست بهش سخت بگیرم!
بنیامین ساعدش را روی کوسن گذاشت و در حالی که انگشت اشاره اش را روی چانه اش می کشید گفت
-نه تا جایی که باب میل تو رفتار کنه ها؟!
عماد روی مبل تک نفره نشست و حوله را به کف پاهای خیسش کشید و به رفیقش نگاه کرد.
درست بود ... با وجود بار منفی که حرفش داشت اما درست بود . نه تا جایی که باب میلش رفتار کند . برای همه ی عمر دست
از سرش بر می داشت اگر باب میلش رفتار می کرد . برای همه ی عمر خودش را سرکوب میکرد اگر باب میلش رفتار می کرد.
تنها حضور فیزیکی اش بود که مهم بود ... تنها ، بودنش.
خیال از دست ندادنش و همین بس بود.
...
بطری آبش را یک نفس سر کشید و از زیر چشم به سیمین و بهرام نگاه کرد که آهسته حرف می زدند و آرام تر می خندیدند.
سعید احتشامی هم بود . با وجود نگاه شکاک و ناراضی بعد از ظهر حالا که در گالری را بسته بودند و محیای آماده کردن همه
چیز برای فردا ، آرام تر بود و از نتیجه ی کارشان راضی.
سبحان روی صندلی نشسته بود و به نرمی ساز ناکوکش را کوک می کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا از پیامی که کمی قبل روی صفحه ی موبایلش
خودنمایی کرده بود آنقدر داغ شده بود که انگار تمام آب بدنش را بخار کرده
بود و به آسمان فرستاده بود...
»عماد«
تنها ، عماد!
شماره اش را فرستاده بود و حنا فکر می کرد که این یعنی چه؟
که دیگر بنیامین میانشان نبود؟
بطری را پایین گرفت و به سبحان که همچنان به آرامی مشغول کارش بود
نگاهی کرد
-خیلی مونده؟

سبحان برای لحظه ای سرش را بالا گرفت
-نه ... چی شده؟
حنا لبی برچید و در حالی که سرش را به اطراف تکان می داد گفت
-هیچی!
موبایلش را در دست گرفت و صفحه اش را باز کرد ، نگاهی به شماره عماد
انداخت . به نامش ... خدایا اسمی که زمانی لرزه به
اندامش می انداخت و حالا انقدر برایش دوست داشتنی بود . آنقدر شیرین و
زیبا.
دستش را روی اسم عماد کشید . فکر کرد جایی در این شهر ... سیگنال های
مخابراتی را که دنبال می کرد می رسید به او...
-خسته نباشین خانم!
حنا سرش را بلند کرد و به بهرام که حالا درست رو به رویش ایستاده بود نگاه
کرد.
لبخند جمع و جوری زد و به آرامی تشکر کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچوقت، وقت نکرد بگه انقدر هنرمندین...
حنا نفس عمیقی کشید.
نمی دانست باید چه واکنشی نشان بدهد ، نمی دانست اصلا تا چه اندازه از او می داند...
-نظر لطفتونه!
سرش را به نرمی خم کرد و ادامه داد
-کم لطفی می کنید در حق خودتون!
دخترک راحت نبود . آن حس لعنتی ای که بهرام از او زیاد می داند و لحنش ... نحوه ی نگاه کردنش ... آن چشم های بی
حالتِ پر سایه...
کاش می توانست به جای آن لبخند احمقانه ای که روی صورتش نشسته بود اخم کند . کاش می توانست حالا که عصبی و
ناراحت بود از حضورش حرف دلش را بگوید و این گفتگوی مسخره را تمام کند . به جای وانمود کردن به این که همه چیز وفق
مراد است حقیقت را بگوید که نه می خواهد خودش و نه سیمین و نه ... نه حتی عماد در نزدیکی بهرام باشند.
نه این که چیز زیادی از او بداند نه ... اما حسش...
-خسته اید؟
حنا با صدای بهرام سرش را بلند کرد...
لب هایش را به هم دوخت و در حالی که سرش را به اطراف می چرخاند گفت
-کمی!
بهرام لبخندی زد و گفت
-متاسفانه چند روزی اجراتون رو از دست می دم!
ابرویی بالا انداخت و بهرام ادامه داد
-برنامه های خوبی چیدم برای برگشتن ... ی غافلگیری حسابی

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش ناخودآگاه او را می برد به اسپیلی ... به آن روز برفی که زندگی اش را عوض کرده بود.
»غافلگیر شدی از دیدنم ؟«
-حدس می زنم غافلگیر کردن رو دوست دارید!
پوزخندی کنج دهان بهرام نقش بست
-ی عمری غافلگیر شدم ... مدتیِ دوست دارم سورپرایز کنم ... شاعر چی میگه ؟ آن قصر که جمشید در او جام گرفت...
آهو بچه کرد و روباه آرام گرفت...
-شما کدومی ؟ جمشید یا روباه ؟
بهرام لبخند دندان نمایی زد و برای ثانیه ای چشم هایش را روی سرامیک زیر پایش دوخت.
شاید باز غافلگیر شده بود؟
-بهش فکر نکردم...
حنا نگاه کوتاهی به چشم های بهرام که موشکافانه روی صورت حنا می کاوید انداخت و گفت
-ادامه ی بیتی که خوندین میگه ... بهرام که گور می گرفتی همه عمر ...
دیدی چگونه گور بهرام گرفت؟
لبخند ماسیده ی روی لب های بهرام و برق چشم های حنا!
دنیا بینشان ثانیه ای ایستاد.
-مشاعره می کنین؟
سیمین با لحنی شاد و هیجان زده از ارتباطی که بین بهرام و حنا ایجاد شده بود کنار بهرام ایستاد.
حنا نگاهی به سیمین کرد و بهرام در حالی که دستش را درون جیبش فرو می کرد رو به حنا گفت
-تو بگو حنا خانم ... تو که راجع به ما خیلی میدونی ... مشاعره می کنیم؟!
نه ... قسم می خورد که مشاعره نبود ... حتی شبیه مشاعره هم نبود ... این لحن و این حس آشنای ترس که دوباره به جانش

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده بود.
به لطف عماد آنقدر تجربه های گوناگونی داشت که حالا بوی خطر را از چند فرسخی احساس کند.
سیمین لبخند شیرینی به حنا زد و حنا چشم از آن تیله های پر کینه گرفت
-راستش نه ... مشاعره نبود!
بهرام نگاه سرتاسر تحسینی به حنا انداخت و در حالی که لبش از خنده ی کجی که روی صورتش نقش بسته بود به بالا می
رفت، دخترک فکر کرد که سیمین چه چیزی در او دیده که با وجود این تنش عجیب و غریب همچنان دلبسته اش است.
بهرام رو به سیمین کرد و با لحن نرم تری گفت
-فکر کنم من و حنا خانم خوب می فهمیم هم رو!
سیمین قدمی به سمت حنا برداشت و در حالی که دستش را دور گردن دخترک می انداخت گفت

-گفتم که...
حنا به زور لبخندی به روی سیمین پاشید و بهرام با سری که به آرامی تکان می داد نگاهش را بین هردوی آن ها می چرخاند.
-بریم ؟
حنا این بار بدون معطلی به سمت سبحان پرواز کرد و در حالی که کولی اش را روی دوشش می انداخت زیر لب گفت
»فرار کنیم«.
***
پای تخت نشسته بود و به چهره ی آرام و معصومانه اش نگاه می کرد ... فکر می کرد ... به مفهوم واژه ها ... کلمات ... که در
پسشان چه حسی پنهان شده ... که راوی اش به چه فکر می کرده و چه حالی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته...
حالا نشسته بود و به « همه چیز » فکر می کرد . هر زمان که اتفاق بدی می
افتاد می شنید که مردم می گویند همه چیزمان را از
دست دادیم ... « همه چیز » . در حالی که شاید خانه یا کار ... یا حتی مثلا
ماشینشان را از دست داده باشند . متعجب بود که
چرا برایشان آن چیزها همه چیز بود . مردم هیچ ایده ای نداشتند که از دست
دادن همه چیز چه حسی خواهد داشت.
خودش هم زمانی فکر می کرد که مفهوم این واژه را می داند ... جوانی ای را
که در برابرش تیره شده بود ... خانواده ای که از
دست داده بود...
اما حالا ... حالا که درست زیر پای پسرش روی زمین نشسته بود و موهای
نرمش را به آرامی نوازش می کرد ... می دانست که
حتی او هم هرگز همه چیز را از دست نداده بود.
هنوز خاطره ی آن عصر لعنتی در سالن خانه ی اسپیلی .... آن شب خنک روی
ایوان ... قاب عکسش درون اتاق عماد ... هنوز
هم بوی ماهی تنِ تفدیده ... هنوز هم بوی تلخ و شیرین عماد زیر بینی اش
بود ... هنوز هم فرصت داشت تا دست بکشد به
موهای پسرش و برایش لالایی بخواند.
نه بی شک همه چیز را از دست نداده بود.
چیزهایی که داشتنشان حالا، نداشتن باقی چیزها را بی اهمیت تر می کرد.
همان طور که همان جا نشسته بود فکر کرد که شاید حالا وقت آن بود که
دیگران هم تعریف تازه ای برای « همه چیز » پیدا
می کردند ... جور دیگری نگاه می کردند.
ماهان سر جایش غلتی زد و دندان هایش را روی هم سابید و حنا چشم
هایش را از نقطه ی نا معلوم دیوار روبه رو گرفت و به
پسرش داد ، در سایه روشن اتاق لبخندی روی صورتش نشست و به آرامی
خم شد و گونه های نرم و گلبهی اش را روی
صورت پسرش کشید . پتو را رویش مرتب کرد و با دردی که درون پاهای

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابیده اش نشسته بود از جا بلند شد.

دلش آرام گرفته بود از بودن کنار ماهان ... از اینکه پسرش بالاخره دایناسور های کوچک و بزرگش را نشانش داده بود.
سربازهای به صف شده ی آماده ی جنگ ... تفنگ آبپاشی که تمام تابستان را در حیاط دویده بود و به هیچ گربه ای رحم نکرده
بود.
داستان خرس کوچولو که برایش بیشتر از ده بار از اول تعریف کرده بود و هر بار که پایانش را می خواند پسرش از خوشحالی
دست میزد و ذوق می کرد.
در کنار ماهان ، کودک بودن سخت نبود.
آن ستاره های چسبیده به سقف ... تخت خواب سرخابی رنگی که در میان دیوار های آبی اتاق توی ذوق می زد اما ماهان
دوست داشت...
در حقیقت چه اهمیتی داشت که از نگاه دیگران آن تضاد چگونه به نظر می آید ؟
آهسته از اتاق خارج شد . در برابرش راهرویی بود کوتاه ... شاید تنها چند قدم . از کنار درهایی که احتمالا به سرویس و دو
اتاق دیگر باز می شد که می گذشت سالن بزرگ و خالی خانه بود ... یک دست مبل راحتی کرمی رنگ و تلوزیون بزرگی که
روی دیوار نصب بود و سیم های سیاه و سفیدش نامنظم تا پای دیوار پایین آمده بود.
شومینه ی خالی از هیزم های مصنوعی...
دیوار های خالی و پنجره ی بزرگ و سرتاسری!
سردش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمستان فصل راحتی بود . فصل غذای خوب و گرم ... فصل گفتگوی های طولانی کنار آتش یا بخاری یا هر چه که بود...
فصل لبو و باقالای پخته با عطر گلپر!
خانه ی عماد اما سرد بود ... نه از آن سردهایی که تنت را می لرزاند نه ... از آن سردهایی که در اعماق وجودت روحت را آزار
می دهد . خانه ای که شبیه هیچ خانه ی دیگری نبود.
پاورچین به سمت صندلی های پایه بلند روی به روی کانتر رفت و پالتوی رها کرده اش را به آرامی به تن کرد . روی چوب
صیقل داده شده ی رو به رویش استکان های چای نیم خورده ... بشقاب هایی زرد و ماهیتابه ی کوچکی که تکه نانی درونش
رها شده بود...
زن دیوانه ی درونش می خواست همه چیز را سامان بدهد . درست مثل تمام زنانی که می شناخت ... مادرش ، مریم خانم ،
سیمین ... شک داشت که زن معمولی ای باشد و بتواند مقاومت کند در برابر آشفتگی ای که در گوشه به گوشه ی خانه بود.
خانه ای که شبیه هیچ خانه ی دیگری نبود چرا که انگار در آن روح نبود ... مثل یک کاروانسرای سر راهی که روزی ساکنین
اتاق های تو در تویش چمدان های کهنه شان را بر می داشتند و میزدند به دل جاده ها ... راه های بی پایان.
اولین بار که پا به آنجا گذاشت همین چند روز قبل بود . روی زمین گالری نشسته بود و به مرد جوانی که روی نردبان بلندی
ایستاده بود و هالوژن سوخته ی روی دیوار را تعویض می کرد نگاه می کرد.

سیمین نت های نامنظمش را تمرین می کرد و سبحان هم این طرف و آن طرف پرسه میزد و زیر لب آوازی زمزمه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دخترک هنوز قلبش از پیام آخر شب عماد می لرزید.
هالوژن روشن شد و حنا در ذهنش مدام نام عماد را تکرار کرد...
مرد آهسته از نردبان پایین آمد و در حالی که پیشانی اش را با دستمال یزدی دور گردنش پاک می کرد نگاهی به حنا انداخت و
سری تکان داد.
حنا آهسته پلک زد و لبخند مهربانی حواله اش کرد.
با صدای ویبره گوشی اش تنش تکان خورد . بی خوصله از جیب پالتویش موبایلش را بیرون کشید و با دیدن شماره ی عماد
نفس کشیدن را هم از یاد برد.
حالا یادش نمی آمد که چه گفته بود و چه شنیده بود ... یادش نمی آمد که لحنشان چگونه بود ... که صدا های پس زمینه چه
بود ... هیچ چیز یادش نمی آمد...
عماد بود و صدای محکم و دورگه ای که می خواست خودش را به خانه ی آن سوی شهرش برساند ... که ضرب العجل است.
کولی اش را از پشت صندلی اش برداشته بود و سیمین با چشم هایی پر از سوال نگاهش کرده بود
»میرم پیش ماهان« ...
سیمین سراسیمه از جایش بلند شده بود و با چشم های گرد شده گفته بود
-کجا؟ چرا انقدر یهویی؟
حنا لب هایش را خیس کرد و گفت
-انگار تنهاست ... عماد هم ... نمی دونم انگار کار داره...
سیمین به آهستگی سری تکان داد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما بعد انگار که منصرف شده باشد سکوت کرده بود.
-می خوای سبحان برسونتت؟
سری به نه تکان داد و گفت
-ببخشید که تنهاتون می ذارم!
-نه نه ... حتما واجب بوده دیگه...
حنا زیر لب آره ای گفت و در حالی که دستش را برای سبحان در هوا تکان می

رمان بازار
romanbazar.ir

داد قبل از اینکه پسرک فرصت اعتراض داشته
باشد از در گالری بیرون زده بود.
باد سردی که به صورتش خورد چشمانش را برای ثانیه ای بست و بالای پله ها ایستاد.
-داری میری؟
با شنیدن صدای آشنای سیامک چشم باز کرد.
-سلام!
سیامک خودش را به او رساند و در حالی به آرامی جواب سلام دخترک را می داد گفت
-اومدم ببینمت.

نمی دانست باید خوشحال باشد یا نه ... اصلا نمی دانست بعد از اتفاق آن روز و حرف هایی که میانشان رد و بدل شده بود
باید چه واکنش و رفتاری از خودش نشان بدهد ... چگونه باشد که معمولی و نرمال به نظر بیاید!
-راستش دارم میرم...
سیامک با پلک های بالا رفته به حنا نگاه کرد و وسط حرفش گفت
-فکر کردم وقتشه ی کم حرف بزنیم!
حنا از آن لحن و آن چشم های از خود راضی و حق به جانب بدش می آمد...
از اینکه فکر کرده بود که حالا وقت حرف زدن است از اینکه چند روز قبل تصمیم گرفته بود که حرف نزد...
چشم های سیامک منتظر و کم طاقت مانده بود تا دخترک بگوید باشه هر چه تو می خواهی؟ که حالا باید ممنونش می بود ؟
-من وقت ندارم ... باشه برای بعد!
این را گفت و قدمی به عقب برداشت تا پله ها را پایین برود

رمان بازار
romanbazar.ir

-من این همه راه نیومدم که بعد حرف بزنم!
حنا سر جایش میخکوب ماند . باور این حجم از گستاخی برایش سخت بود.
-میبینید که سر راهم ... جایی قرار دارم!
-چه قراری انقدر واجبه ؟!
حنا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و و بعد در حالی که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند گفت
-متوجه نمی شم!!
باید به آن مرد می فهماند که دنیا به دور خواسته ها و تمایلات او نمی چرخد.
-این همه راه اومدم که...
حنا این بار با کلافگی میان حرفش پرید و گفت
-معذرت می خوام اما زمان خوبی رو انتخاب نکردید ... شاید بهتر بود قبلش تماس می گرفتین نه ؟
با تمام کردن جمله اش اولین قدم هایش را برداشت و بعد به سرعت از پله ها پایین دوید و دستش را برای اولین تاکسی عبوری بلند کرد.
با برخورد قطره ی باران سرش را بلند کرد و به آسمان چشم دوخت . دست های عرق کرده اش را با دستمالی که از جیبش بیرون کشیده بود پاک کرد و آهسته به سمت در بزرگ ساختمان به راه افتاد .
چراغ خودکار بالای سرش روشن شد و هنوز ثانیه ای نگذشته بود که در در برابرش باز شد و مرد جوانی در لباس فرم با چشم هایی کنجکاو نگاهش کرد
-با کی کار دارید؟
پشت دستش را به زیر چانه اش کشید
-من ... مهمون عما ... آقای منصور!
و نفسش را بیرون فرستاد.
مرد لبخند کجی زد و از جلوی در کنار رفت . بی شک لابی آن ساختمان چیزی از هتل های پنج ستاره کم نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای مرد چشم از چلچراغ طلایی و نقاشی های گوتیک روی سقف برداشت
344

-تا جلوی آسانسور راهنماییتون کنم؟
حنا بلافاصله سری تکان داد و گفت
-نه ... فقط اگه بگید...
نگاهی به اطرافش کرد و با دیدن درب نقره ای و قاب طلایی آسانسور دستش را به آن سمت بلند کرد و ادامه داد
-پیداش کردم ... ممنونم!
درست پشت در آپارتمانش ایستاده بود و به در سفید و کنده کاری شده ی رو به رویش نگاه می کرد.
دل توی دلش نبود ... بودن در قلمرو عماد استرس آور بود و رویارویی اش با سیامک که این روزها بدجوری دلش را زده بود
هم عصبی اش می کرد.
در قلمرو عماد...
برای یک لحظه فکر کرد که تمام آن تقلاها چه شد ؟ که اصلا آن جا چه می کند ؟
می خواست مشت های کوچکش را بلند کند و چند بار به در ضربه بزند اما نمی توانست.
با این که مطمئن بود هر کس که پشت آن در در انتظارش بود یا صدای موسیقی که از آسانسور بیرون می آمد را شنیده ... یا
عطرش را بوییده ... یا...
آب دهانش را فرو داد و همزمان صدای شکستش چیزی از پشت در بسته ی ساختمان بلند شد . دستش را تا جایی روی زنگ
بالا آورده بود و باز صدای بلندی دیگر...

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان قلبش بالاتر رفت . بیراه نبود که بگوید می ترسید...
کوتاه زنگ زد و بعد سریع دستش را پایین انداخت و یک قدم به عقب برداشت.
آنقدر از چیزی که پشت آن در در انتظارش بود نگران و از ندانستنش عصبی بود که احساس ناخوشایندی داشت . انگار در
سـ*ـینه اش به جای یک قلب دو تا دارد که در نواختن از هم سبقت می گرفتند.
یک مسابقه ی تمام عیار...
آن پروانه های همیشگی درونش حالا با طولانی شدن مدت انتظارش پشت آن در بسته به زنبور های قاتل تبدیل شده بودند
که درونش با آن صدای کر کننده به این طرف و آن طرف می کوبیدند.
یک بار دیگر دستش را به سمت کلید برد وکوتاه زنگ زد.
و این بار برخلاف قبل چیزی طول نکشید که در با شتاب باز شد . چشم هایش را آهسته بالا گرفت و در برابرش نه عماد و
ماهان ... نه حتی بنیامین که آن دخترک طناز و آراسته و پرکینه با چشم هایی که سرتاپای حنا را برانداز می کرد و با گستاخی
نگاهش می کرد ظاهر شد.

-سلام!
دختر لب هایش را روی هم فشرد و حنا این بار نفرت را از چشمانش دید
-ی بار زنگ زدی شنیدم ... سر که نیاوردی!
حنا به آهستگی پلک زد و آرام آب دهانش را فرو داد
-فکر کردم...
دخترک قدمی برداشت و درست رو به روی خنا ایستاد
-معمولا زیاد فکر می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نبض پلک هایش زد و با لب هایی که تقریبا از هم باز می شدند به دخترک نگاه کرد.
باران ادامه داد
-مثلا الان داری به چی فکر میکنی ؟ این خونه رو دیدی توهم هم زدی؟
حنا نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد . حالا می فهمید دخترک در مورد چه چیزی حرف می زند ... آنجا تنها قلمرو عماد
نبود که باران هم بود ... شاید ازدواجی بینشان نبود اما حنا هم ساده و خام نبود ... آن زن عماد را دوست داشت و حالا مثل ماده
شیری خشمگین دندان هایش را نشان می داد و پنجه می کشید.
-من به خاطر ماهان اینجام!
باران به تمسخر سرش را چند بار تکان داد و گفت
-تا الان کجا بودی مامان کوچولو ؟
حنا دستش را تا زیر گلویش بالا آورد و در حالی که به چشم های باران نگاه می کرد او ادامه داد
-دیر اومدی...
این را گفت و بعد در حالی که در را با ضربه به دیوار پشت سرش می کوبید به سمت سالن به راه افتاد و راه را برای حنا باز
کرد.
حنا با دست هایی که می لرزید و غروری که خورد شده بود هنوز در آن پاگرد ایستاده بود و به جایی در تاریکی خانه نگاه می
کرد.
باید خودش را پیدا می کرد ... باران حق نداشت با او اینگونه حرف بزند اما باید خودش را جمع و جور می کرد ... به خاطر
ماهان ... به خاطر آینده ای که بی او نداشت.
وارد خانه شد و همزمان باران با کیفی که روی دوش انداخته بود به سمتش قدم برداشت و با کوبیدن شانه اش به شانه های
دخترک راه آمده حنا را برگشته بود و در را پشت سرش محکم به هم کوبیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا با صدای بسته شدن در دستش را روی قلبش گذاشت و اشک هایش پایین ریخت.
چند قدم دیگر برداشت و در آن تاریک و روشن نور کم جانی که از انتهای راهروی کناری اش می تابید نظرش را جلب کرد.
346

کفش هایش را آهسته در آورد و نور را دنبال کرد . بر خلاف قبل از بودن در جاهای نا آشنا دلهره نداشت . پنچه هایش را روی
در گذاشت و با فشار اندکی روی پاشنه چرخید و در برابرش ، فرشته ی کوچکش زیر پتوی پشمی اش در خوابی بود عمیق...
اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و آرام راهش را از میان اسباب بازی های پراکنده ی زیر پایش باز کرد و خودش را
به ماهان رساند.
تعلل نکرد ... به هیچ استخاره و فال ورقی نیاز نداشت ... نه حتی شیر یا خط ... با همان لباس بیرون زیر پتو خزید و ماهان را
که حالا تکان می خورد در بغـ*ـل گرفت.
مثل مورفینی که در خون تزریق می کنی و آرام آرام در جانت می نشیند ... که نرم نرمک از میان رگ هایت عبور می کند ... از
میان پاهایت و بعد راهش را می کشد به مغزت و در سرت می چرخد و بعد که می رسد به قلب...
تمام وجودش شیرین شد و مسخ...
لـب هایش را روی پیشانی پسرش گذاشت و آهسته بـوسـید و غرق شد در مورفینی که ماهان در جانش ریخته بود.
***
-نمیای ؟
بنیامین به خستگی نفسش را بیرون داد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه دیگه...
عماد سری تکان داد و دستگیره را کشید که بنیامین گفت
-بالاست؟
در را نیمه باز نگه داشت و در حالی که با سر تایید می کرد به ساعت روی کنسول نگاه کرد.
-میخوای بمونم ... برسونمش خونش؟
عماد لب زیرینش را به دندان گرفت و لحظه ای مکث کرد...
میخواست حنا برود؟ نه بدون شک نمی خواست!
-خسته ای ... میگم مجید برسونتش!
بنیامین سری تکان داد و عماد قدمی به بیرون برداشت حرف دیگری میانشان رد و بدل نشد . در خنکی هوا ایستاد و دور شدن بنیامین را تماشا کرد . ماشین که از خم کوچه گذشت آهسته پا چرخاند و کلیدش را از جیب بیرون کشید.
وارد لابی که شد مجید مثل همیشه که از دیدنش آشکارا خوشحال می شود از جا بلند شد و سلام کرد.
عماد سری به احترامش تکان داد و در حالی که با قدم های بلند به سمت آسانسور می رفت جوابش را داده بود و بعد با صدایی که سعی می کرد خستگی اش را پشتش پنهان کند بلند پرسیده بود
-چه خبر آقا مجید؟

مجید از همان پشت « شکری » گفت و عماد وارد آسانسور شد.
پشت در سفید و اعیانی آپارتمانش خانه ای بود تاریک.
خانه ها مثل مردم عادی هستند ...از بعضی هایشان خوشت می آید و از بعضی ها نه ... انگار تنها هر از چند گاهی پیش می آید که یکی را دوست داشته باشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد آن خانه را دوست نداشت.
دوست نداشت چرا که زیبایی یک خانه به میزان خوشحالی ای بود که در آن خانه جریان داشت.
شال گردنش را از دور یقه اش پایین کشید.
آن قدر در خیالش غرق شده بود که برای ثانیه ای فراموش کرده بود حنا در همین خانه است.
زیر سقف همین مکعب دارد نفس می کشد.
دستش را روی پریز کشید و همزمان آباژورهای کنار پنجره روشن شدند.
چشم از تکه شیشه های شکسته ی کنار دیوار آشپزخانه برداشت و به نرمی دور خودش چرخید.
آرامش عجیبی داشت.
برای اولین بار در تمام آن مدت آرامشی عمیق و عجیب.
نمی توانست تنها ربطش بدهد به سر و سامان گرفتن اوضاع شرکت و یا حتی تمام شدن بازسازی درمانگاه مادرش...
حتی اصغر که روز قبل از کمپ رها شده بود ... بنیامین که خبرش را داد و راهی اش کرد سمت لاهیجان انگار که بار سنگینی از
روی شانه اش برداشته شده بود اما این آرامشی که حالا داشت...
سر چرخاند و از همان جایی که ایستاده بود به نور شب سوزی که از اتاق ماهان بیرون می آمد نگاه کرد.
سکوت بود و سکوت.
شال گردنش را روی کانتر آشپزخانه رها کرد و به سمت نور رفت. تنها صدای کفش هایش بود که روی پارکت ها شنیده می
شد.
در نیمه باز اتاق را با فشار اندکی به جلو هل داد و در برابرش روی تخت کوچک ماهان ، هیبت پری وار حنا...
گرمش شد.
همه چیز ... اتاق ها ... خانه ها ... لباس ها ... حتی شهری هم که در آن زندگی می کرد . همه چیز با تخیل انسان آغاز شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

.
زندگی و شخصیت . تمام جهان حتی ... همه چیز یک ابداع بود ... ساختگی ... همه ی جنگ ها و عاشقانه ها...
و در آن لحظه برایش هیچ چیزی وجود نداشت جز یک پیچ و تاب خنده دار و کمی آمینواسید که در خونش غلیان می کرد و
بازی شگفت انگیز تظاهر به آرام بودن.
گرمش بود.
کمی نزدیک رفت و صورت غرق از آرامشش را درست کنار صورت ماهان تماشا کرد.
348

چه تصویری زیبا تر بود از اینی که در برابرش بود؟
چه آهنگی شنیدنی تر از صدای نفس هایشان در هم!
دست جلو برد و موهای براکنده ی روی پیشانی اش را کنار زد.
دخترک تکان نخورد . شاید او هم بعد از مدت ها عمیق خوابیده بود؟
نمی دانست چقدر آنجا ماند و تماشایش کرد...
حضورش مانند گِرانش بود ... غیر قابل انکار ... حقیقی ... مثل نظریه ای که به قانون تبدیل شده بود.
به ساعت روی دیوار که از یازده گذشته بود نگاه کرد...
دیر وقت بود اما نمی خواست بیدارش کند...
بیدارش که می کرد رویا تمام می شد.
زیر دوش ایستاده بود و فکر می کرد که روزهایش هرگز با طلوع و آفتاب شروع نشده است . همیشه طلوع بود و جنگ ... طلوع
بود و جنگ ... با صدایی بلند و بی نهایت غم انگیز ، سنگین و ناخوشایند .
مانند آوار و اختلافات مرزی حل نشده...
روزهایی که آرام نبودند اما زیبا بودند...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که فکر می کرد ، حالا که همه ی آن جنگ ها حنا را تا آنجا آورده بود برایش...
زیبا بودند به اندازه ی زیبایی لبخندی که روی لب های دخترک می نشست ... وسوسه برانگیز مثل طرح قامتش در آن
آشپزخانه ی بالای کوه که برایش چای دم کرده بود.
***
با صدای کلید که در قفل چرخید سرش را بالا گرفت.
همین دو شب قبل بود ... به اندازه ی ماهان بچه شده بود و با پاهایی که درون سـ*ـینه اش جمع کرده بود کنارش به خواب
رفته بود ... نمی دانست چند ساعت که وقتی با صدای قطرات آبی که روی زمین می ریخت از خواب بیدار شد و آهسته از تخت
پایین پرید و کفش های عماد را جایی در آن راهروی باریک دید و زمان را از دست داد.
شالش را روی سرش کشید و کولی اش را روی دوشش انداخت و به سرعت از خانه بیرون زده بود.
درون یکی از مبل های داخل لابی فرو رفته بود و منتظر اسنپی که دیر یا زود می رسید.
هنوز درون همان لابی پنج ستاره نشسته بود که پیام عماد آمد و سراسیمه از جایش بلند شد و چشم های نگهبان هم با او...

»تا دیروقت بیرون نمون ... ماهان که خوابید منتظر نباش«
نگرانش میشد و حنا دلش آب می شد!
دستش را تا جایی روی سـ*ـینه اش بالا آورد و با صدای دینگ روی گوشی اش که خبر از آمدن ماشین میداد از ساختمان
بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست چه حسی بود که داشت ... شاید خجالت زده بود ... نمی دانست ... مطمئن نبود.
حالا اما دوباره آن در باز شده بود و عماد در آن تاریک و روشن با چشم هایی که در سیاهی شب برق می زدند ... با طومانینه
شالگردن سورمه ای چهارخانه اش را از دور گردنش باز می کرد و حنا هنوز آنجا بود.
ماهان خوابیده بود و حنا نرفته بود.
عماد ، حنا را ندیده بود و دخترک می توانست تا جایی که دلش می خواهد نگاهش کند.
عماد قدمی به سمت سالن برداشت و دستش را روی دیوار کشید و با روشن شدن آباژور های کنار شیشه های بلند و فرانسوی
اش نگاهشان در هم گره خورد.
حنا دهان باز کرد و هوا را به درون ریه هایش فرستاد و عماد...
خستگی از صورتش می بارید اما نمی توانست آن لبخندی که گوشه ی پلک هایش را جمع می کرد را پنهان کند...
چیزی که با صورت جدی اش در تضاد بود اما حنا زبان بدنش را می دانست.
به نرمی سلام کرد و عماد قدمی دیگری برداشت و به آهستگی سرش را تکان داد.
حنا آب دهانش را فرو داد و در حالی که کولی اش را از روی صندلی بر می داشت گفت
-داشتم میرفتم!
عماد در سکوت به ساعت روی دیوار که از ده گذشته بود چشم دوخت.
ماهان هشت می خوابید!
حنا رد نگاهش را گرفت و لب زیرینش را با استرس به دندان کشید
به آهستگی به سمت در به راه افتاد و با صدای عماد متوقف شد
-میگی فرار نمی کنی ... اما هربار که من رو میبینی...
لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد
-کدوم رو باور کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا لب هایش را خیس کرد و در سکوت نگاهش کرد.
-هنوز نفهمیدی که زمان اون چیزیه که هم داریم هم نداریم؟!
چشم هایش را تا چشم های عماد بالا کشید و عماد قدمی به سمت سالن برداشت و حنا با نگاهش دنبالش کرد.
351

عماد جایی در میانه ی راه ایستاد . درست رو به روی دخترک
-مردم گاهی نمی تونن کنترل کنن که شرایط ازشون چه آدمی میسازه...
-داستان تو چیه؟
با شنیدن صدای حنا لبخند تلخی زد
-داستان من؟
حنا سکوت کرد و با چشم هایی معصوم نگاهش کرد
-میدونی فرق من و تو چیه؟ نو نگاهم میکنی و من میبینمت ، اون چیزی که من میبینم حقیقتِ توئه.
-چی میبینی؟
عماد خیره اش شد...
انگار چیزهایی که می خواست بگوید آنقدر بزرگ و یا شاید بی ارزش بود که نگفتنش را ترجیح می داد.
-این بازی تموم نمیشه تا من نخوام
حنا لب زیرینش را به دندان گرفت
-دور و برت رو نگاه کردی ؟ عماد به نظر میاد تو چیزی برای از دست دادن نداری!
نبض شقیقه ی عماد پرید.
حق با دخترک بود ... عماد مدت ها بود تمام ورق هایش را بازی کرده بود
قدمی به سمت دخترک برداشت
-درسته!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا لب هایش را روی هم فشارد داد و عماد گفت
-حالا تو بهم بگو ... همیشه انقدر روراستی ؟
حنا تکانی خورد و در حالی که با نک انگشتانش موهایش را کنار می داد محکم گفت
-نه ! نه همیشه...
عماد سری تکان داد و با همان لحن قبلی گفت
-خوبه که میدونم الان!
حنا کمی سر جایش تکان خورد
-نمی گم دروغگوئم ... منظورم این نبود یعنی!
عماد به تفریح گفت
-منظورت چی بود پس؟
-من ... یعنی همیشه اونی رو نمی گم که باید بگ...
-چرا نه؟
-چون حقیقت گاهی درد داره
-آره...
قدمی دیگر به سمت حنا برداشت

صدایش آرام بود
-پس دروغ بگو...
حنا در چشم های سیاه عماد نگاه کرد و عماد ادامه داد
-دروغ بگو...
فاصله شان آنقدر کم بود که حنا عطرش را درست زیر بینی اش حس می کرد
-عماد...
-میتونی این رو تا ابد ادامه بدی حنا ... تقصیر تو هم نیست . اما این چیزیه که واقعا میخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا نه ... نه قسم می خورد این آنی نبود که می خواست تا ابد ادامه بدهد
عماد ادامه داد
-نفرت مثل سم میمونه ... از درون از بین می بره...
می خواست فریاد بزند که از او متنفر نیست ... که اعتراف کند دوستش دارد
... دوستش دارد!
-حس من مثل کسی که توی ی خیابون متروک پشت چراغ قرمز ایستاده!
صدایش...
-قانون رو بشکن حنا!
حنا سر بلند کرد و به چشم های عماد چشم دوخت
-کل زندگیم جوری زندگی کردم که نه به اندازه ی علی خوب بودم ... نه به
اندازه ی بنیامین عاقل . هیچوقت نفهمیدم چطور
اون عصبانیت یهویی... چطور یهویی باید تصاحب می کردم ، که انگار باید به
دنیا می گفتم این زن مال منه ... حنا ... بهم نور
بگیر و من رو ببین!
زمانی بود که نمی دانست عشق چیست اما حالا می دانست.
عشق همان جوششی بود که در درونش می پیچید زمانی که عماد نزدیک
بود . آن چروک روی پیشانی...
گرمایی که از پشت چشم های یخی اش می آمد.
کلماتش...
صدایش...
خدایا ایمان داشت که عشق ، عماد بود که آنچنان او را بر می انگیخت و
قلبش را می لرزاند...
درست در چشمهایش نگاه کرد.
حالا که جرات داشت ... حالا که سرشار بود از عشق...
میخواست دیو سیاه غرور را کنار بزند و از زخم هایش بالی بسازد و به تن کند
.
می خواست فرشته ی هردویشان باشد.
میخواست هردویشان را نجات بدهد...

رمان بازار
romanbazar.ir

در چشم های سیاه مردی که قلبش را در دستانش داشت نگاه کرد و با صدای شیشه ای اش لب زد
352

-اونقدر دوستم داری که با من ازدواج کنی؟
دیگر آن زنی نبود که همیشه تصور می کرد ... نه آن دخترک آرام و متین ... نه...
حالا نفس های تیز و بلند بود ... حالا ذهنی پر سوال و از دست رفته بود.
عماد سرش را کمی خم کرد و در حالی که با چشم هایی که می جوشید نگاهش می کرد با لحن سردی گفت
-من اون آدم عوضی که تو تاریکی میزنه بیرون...
مکث کرد تا در نی نی چشمان دخترک تاثیر حرفش را بخواند و بعد ادامه داد
-فراموش کردی وقتی همون هیولایی که از من تو ذهنت درست کردی ، بیرون بود ... تو هم تو تاریکی پرسه میزدی؟!
حنا جا خورد و عماد زیر فشار لب های دخترک انقباض عضلات صورتش را دید.
قدمی به سمت حنا برداشت و در حالی که حالا فاصله شان به کوتاهی چند قدم بود با لحن تلخ تری ادامه داد
-داری من رو دست میندازی دختر کوچولو ؟!
حنا چشم های پر بغضش را به چشم های مردی داد که باورش نکرده بود... بی دفاع...
پوزخند عماد مثل تیر زهرآگین بود.
-اینجوری می خوای انتقام بگیری؟
سرش را به اطراف تکان داد و با ابرویی که بالا انداخته بود ادامه داد
-دنبال عدالت نگرد تو این خراب شده ... برای خوب بودن بهت پاداش نمیدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفت و باز ادامه داد
-برای بد بودن هم عذابت نمیده ... حنا ... ما انتخاب می کنیم کی باشیم ... چطوری باشیم...
اخم کرد و بعد از ثانیه ای مکث ادامه داد
-تو الان کی هستی؟
صدایش سرد بود ... سرد بود و تلخ بود و بی نهایت آشنا ... صدایی که لرزه به تن دخترک می انداخت و در عین حال می
خواست مشت هایش را باز کند و در هوا بقاپدش و روی قلبش بگذارد.
سال ها سرگردان بود...
درست از زمانی که خودش را شناخته بود...
از همان روزهایی که کولی صورتی رنگش را دوشش می گذاشت و مادرش با ته شانه ی سلمانی اش موهایش را زیر مغنعه
می پوشاند و راهی اش می کرد.
سال های سال در خانه اش فراموش شده بود و بعد یاد گرفته بود خودش هم از خودش اجتناب کند، مثل نوزادی ناخواسته.
سال های سال کسی را نداشت که مالکش باشد ... سرش را بلند کند و بگوید او مال من است.
نه هیچ عشقی و نه حتی خانه ای که به آن تعلق داشته باشد.
نمی خواست بی انصافی کند در حق خانواده اش اما...

بعد از آن اتفاق حتی دیگر نامش را هم از یاد بـرده بود ... هیچ کس صدایش نمی کرد ... شده بود « این » یا « اون... «
هرچیزی به غیر از حنایی که بود.
حتی خودش هم نمی دانست کیست.
شده بود مظهر هیچ کس و هیچ چیز.

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد بیشتر از آنکه او را به زندگی برگردانده بود خانه ای جدیدی در درون خودش به او داده بود...
پیدایش کرده بود ... او را ربوده بود ... او را از همه ی کسانی که ارزشش را نمی دانستند گرفته بود و حالا رو به رویش ایستاده
بود و با غرور می گفت اجازه نمی دهد بازی تمام شود.
عماد او را از گذشته جدا کرده بود...
یک بار روحش را ... یک بار جسمش را و حالا قلبش را ربوده بود.
آب دهانش را فرو داد و با چشم هایی تر به عماد چشم دوخت و با صدایی که به سختی سعی می کرد جلوی لرزیدنش را بگیرد
گفت
-کسایی که اشتباه می کنن و از اشتباهشون درس میگیرن بهترن از آدمایی که اشتباه نمی کنن!
دیگر نمی خواست انکار کند که عماد برایش مثل هوا بود ... نامرئی و معجزه گر و همزمان حیاتی!
دلش را به دریا زده بود.
با لب هایی لرزان و چشم هایی که در نگاه مات عماد دو دو می زدند ادامه داد
-با من ازدواج کن عماد ... این انتقام نیست!
نبض زیر پلک عماد را می دید ... با لب هایی که از هم فاصله گرفته بودند و سفیدی دندان هایش را کم و بیش نمایش می
دادند.
نفس های بلندی که می کشید ... پنجه هایی که دور مچش حلقه کرده بود و آن پلک زدن آهسته...
خدایا چطور می توانست آنقدر آرام باشد ؟
برای لحظه ای فکر کرد که شاید اشتباه کرده است.
که شاید عماد او را نمی خواهد یا نمی خواسته...
-ترسیدی!
با صدای آمرانه و دورگه ی عماد لب هایش را بست و برای ثانیه ای چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش را بست بعد سرش را بالا گرفت و در حالی
که به جای روی سـ*ـینه ی عماد نگاه می کرد..
-ترسیدم...
سرش را بلند کرد و ادامه داد
-ترسیدم عماد ... داستان تو ... این ... این عشق ، مثل افسانه ی شاه پریان
نیست ... وحشتناک بوده ... دردناک بوده...

-واقعی بوده...
آن قاطعیتی که در لحنش بود و آن تلخی ای که درون آن امواج موج می زد
...
واقعی بود ... واقعی بود و متوجه نمی شدی تا زمانی که همچون پروانه ی
بیچاره ای درون تارهای عنکبوت گیر می کردی و
برای نجات پیدا کردن اگر خودت را هم خراش می دادی بعید بود می
توانستی فرار کنی ... بعید بود!
-واقعیه!
و خیره شد به مردی که به سختی باورش می کرد...
خیره شد و دردی را که در صورتش پیچیده بود دید.
خدایا هیچ عشقی برابر نیست ... مساوی نیست حتی عادلانه نیست، مثل
دنیایی که عماد مثال زده بود...
همیشه یک طرف هست که بیشتر دوست دارد و حنا نمی خواست که این
زجر روی شانه های عماد باشد وقتی او را به همان
اندازه دوست داشت.
داستان حنا و عماد که می توانست هرگز پایان خوشی نداشته باشد ... که می
توانست تا ابد ادامه داشته باشد ... جایی که
شاهزاده دخترک را نجات نمی داد ... عذابش می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که دخترک مثل زیبای خفته نمی خوابید بلکه در کابوسی همیشگی بیدار می ماند.
نه ... پایان داستان حنا نمی توانست اینگونه تمام شود...
که نمی خواست اینگونه تمام شود .در تمام این سال ها یاد گرفته بود که به تنها کسی که در زندگی نیاز دارد خودش است و
حالا تصمیم گرفته بود که پایان را هم خودش بنویسد.
که دیگر نمی خواست شاهد عذاب هیچکدامشان باشد.
برای هر دویشان بس بود.
قلبش می خواست سـ*ـینه اش را بدرد و عماد...
حنا بالا و پایین رفتن قفسه سـ*ـینه اش را می دید . رنگ چشم هایش را ... آن حالتی در صورتش که با ناباوری به چشم
های دخترک با شک نگاه می کرد ... عماد همان عماد بود و حنا همین را دوست داشت ... همین عماد شکاک را ... همین عمادی
که تلخ بود.
-واقعیه؟
حنا نگاهش کرد ... درست در سیاهی چشمان غمگین و خسته اش ... و این اولین باری بود که با نگاه کردن درون چشمانش
احساس گـ ـناه نمی کرد ... احساس گـ ـناه برای همه آنچه که نخواسته بود ... که نتوانسته بود به او بدهد و حالا می توانست
...حالا می خواست!
پلک زد و عماد دستانش را قاب صورت حنا کرد.

پس نکشید ... صدای عماد ... دست های عماد مثل یک لالایی بود برای دختری که خسته بود و می خواست سال ها بخوابد در
آرامش...

رمان بازار
romanbazar.ir

-روزای بد داریم ، روزای غمگین... روزایی داریم که من خستم ... روزایی که هردومون رو امتحان میکنه!
چشم هایش را بالا کشید
-قول میدم ... قول میدم وقتی خسته بودی بیشتر از وقتی که سرحالی دوستت داشته باشم...
قول می داد ... قول میداد زمانی که ناراحت بود بیشتر از زمانی که خوشحال بود دوستش بدارد . حتی اگر روزی عماد از او بیزار
شد هم بیشتر از زمانی که عاشقش بود دوستش بدارد.
-حنا...
اشکش سرازیر شد
-قول میدم ... قسم میخورم اگه ی روز تصمیم بگیری همه چیز رو بینمون تموم کنی و از زندگیم بری ... بیشتر از روزی که
باهام ازدواج میکنی دوستت داشته باشم.
عماد سرش را پایین آورد و در چشم های خیس دخترک نگاه کرد...
نفسش بند آمده بود...
حنا به زور لبخند تلخی زد . لبخند خجالت زده ای که با نمک بود و معصوم...
عماد پیشانی اش را روی پیشانی حنا گذاشت و چشم هایش را بست و با صدای آرامی که تنها حنا می توانست بشنود گفت
-قول می دم کسی باشم که بهش تکیه کنی ... میدونم ناامیدت می کنم اما تو بهم تکیه کن ... نا امید نشو!
برای ثانیه ای هر دو در سکوت ایستاده بودند . هر کدام غرق در رویایی که حالا یکی بود...
غرق در آن نزدیکی ... آن کشش و گرمایی نابی که از زیر پوستشان بیرون می دوید.
-نمی شم!
دست های عماد روی موهایش ... نوازش آرام و پر لطافتش ... و در همه آن لحظات موجی آرام از معصومیت در کالبد
هردویشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا پلک هایش را باز کرد و عماد به آهستگی سرش را تکان داد و در چشم های حنا خیره شد.
نگاهش ... نگاه کسی بود با ده ها دینامیت آماده انفجار که تنها منتظر بودند دخترک کبریت بکشد و هر دویشان را به آتش
بکشد.
عماد و آن چشم های سیاه عـریـان و خام و گسِ پر رمز و راز ...
هیچکدامشان در آن لحظه به شکسته شدن اهمیت نمی
دادند ... به هم نیاز داشتند . آنجا در آن خانه ای که شبیه هیچ خانه ی دیگری نبود.
به هم محتاج بودند مثل هوا . مثل اکسیژن و نبضی که می تپید.

-به خاطر کارایی که تو کابوست کردم ... معذرت می خوام...
نا خودآگاه لبخندی روی صورتش نشست...
بخشیده بود ... مدت ها بود که بخشیده بود.
هیچ چیز و هیچ کس سیاه مطلق یا سفید مطلق نیست و تنها و تنها به همین دلیل بود که آدم ها می توانستند با خاکستری ها
زندگی کنند...
سرش را به آرامی تکان داد و دست های عماد به آهستگی پایین آمد...
حنا این بار با پشت دستش اشکی که آرام آرام در تمام مدت از صورتش پایین آمده بود را پاک کرد و همزمان با صدای پیامی
که روی گوشی اش می آمد شانه هایش بالا پرید و عماد در دلش به گنجشک کوچکش خندید.
سیمین می آمد.
-باید برم...
عادت داشت به خندیدن چشم های عماد و دلش برای اخم هایی که در

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش گره می خورد پر می کشید ... همان نگاهی که
برای دیدنشان باید سرش را بالا می گرفت.
-باید؟
چشم هایش را برای لحظه ای بست . دوست داشت سرش را روی منحنی
شانه های مردانه اش بگذارد و ریه هایش را با عطر
و بوی او پر کند ... که هیچ چیز جز آ.غـــوشش را نمی خواهد اما...
-باید!
عماد دستش را تا موهای دخترک بالا کشید...
-حتما!
نرم ... آرام...
حنا صدایش را دوست داشت ... از اینکه دیگر کنترلش نمی کرد ... که دیگر
دستور نمی داد ... که دیگر مجبور نمی کرد...
می خواست صبح و ظهر وشب را با او باشد . آن چشم ها را ... بوی تنش را ...
لمس دستانش را ... برخورد نفس هایش روی
صورتش را ... حتی می خواست عماد در آخرین ساعات زندگی اش به جای
فرشته ی مرگ بیاید و جانش را بگیرد ... که در
آ.غـــوشش باشد تا آخرین نفس هایش را بکشد...
اما حالا تنها سیمین بود که می آمد...
-بدون حق نداری پشیمون شی...
چشم های مهربانش را بالا کشید
-نمی شم...
و لبخند کم جانی زد
-حنا ... حنا اصلا همین هفته ازدواج می کنیم ... بنیامین همه چیز رو ردیف
می کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-عماد...
عماد سکوت کرد و در چشم های حنا خیره شد ... دخترک ادامه داد
-لازم نیست انقدر نگران چیزی باشی...
نه این که نگران باشد اما برای رسیدن مشتاق بود.
عماد هر دو دستش را روی گونه های سرخ حنا گذاشت
-دوستت دارم!
حنا غرق شد در کلمات ... آب شد در شیرینی ای که وجودش را به یکباره بغـ*ـل کرده بود.
پلک زد و ناخودآگاه لبخندی که از ته قلبش می آمد صورتش را از قبل زیبا تر کرد.
عماد دوباره زمزمه کرد
-دوستت دارم حنا!
این بار صدای زنگی که سکوت بینشان را خراش میداد.
عماد با نا امیدی دستش را پایین گرفت و حنا با دیدن شماره ی سیمین لب هایش را روی هم فشرد و بعد از ثانیه ای تماس را
برقرار گرد
-بیا پایین دختر!
با صدایی که به زور از ته گلویش بیرون می آمد باشه ای گفت.
خودش خوب می دانست که دوست نداشت برود ... دوست داشت خانه ی عماد خانه اش باشد ... در خانه ای که ماهان زندگی
می کند نفس بکشد ... اما یاد گرفته بود همه چیز را به دست زمان بسپارد.
-چه جوری بذارم بری؟
حالش ، حسش...
خودش را درک نمی کرد...
مگر می شد دلت برای کسی تنگ شده باشدکه درست رو به رویت ایستاده ؟
که حنا دلتنگ بود.
سرش را پایین گرفت و عماد آهسته گفت
-تا پایین همراهت میام!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا با لب هایی که به هم فشار میداد سر بلند کرد و با نگاه قدردانی نگاهش کرد
برای چند ثانیه و بعد در حالی که کولی اش را از زیر پایش برمیداشت گفت
-باید فرصت داشته باشم تا بهش بگم...
عماد اخمی کرد و گفت
-منظورت چیه؟
حنا کلافه دستی به موهایش کشید و گفت
-مثل خانوادمن!

-خب؟
-یعنی ... خب باید آمادشون کنم...
چشم های عماد روی صورت حنا چرخید و حنا با استرس چشم دزدید.
سکوتشان که طولانی شد حنا مستاصلانه ادامه داد
-بذار این بار ... بذار به روش من بره جلو...
نفس گرفتن عماد را دید و در حالی که کیفش را روی دوشش می انداخت خواست چیزی بگوید که عماد به میانه ی حرفش
آمد و گفت
-حنا؟
حنا قدمی به سمت عماد برداشت.
درکش میکرد ... دلواپسی و پریشانی اش را می فهمید.
-عماد ... عماد ... ما خیلی چیزا رو پشت سر گذاشتیم ... نگران نباش ... نگران هیچی نباش!
عماد درون صورت حنا را کاوید و بعد از ثانیه ای سرش را تکان داد و حنا با لبخند و چشم های آرام و مشتاقش نگاهش کرد.
خداحافظی همیشه سخت و تلخ است ... حتی برای دختری که می دانست

رمان بازار
romanbazar.ir

از کلمات قوی تر است ... برای کسی که خیلی
چیزها را پشت سر گذاشته بود و حالا برای خداحافظی زجر می کشید.
وارد آسانسور شد و در که آرام آرام در مقابل صورت عماد بسته شد خودش را
به دیواره تکیه داد و نفسش را بیرون فرستاد.
هنوز دستانش می لرزید و نفس کشیدنش نا منظم بود...
هنوز باور نمی کرد که همین نیم ساعت پیش از مردی تقاضای ازدواج کرده
بود که تمام گذشته اش را در دستانش داشت و
آینده اش را رقم می زد و خدایا برای اولین بار در تمام این سال ها سبک و آزاد
بود...
سبک و آزاد مثل همان پروانه ی دیوانه ای که روزی از دهانش بیرون آمده
بود و در تارهای عماد گرفتار شده بود و به خودش
که آمده بود عاشق بود...
دستش را روی قلبش گذاشت و سرش را به آینه تکیه داد.
احساس قوی بودن می کرد...
قوی بود چون کسی مثل عماد دوستش داشت و در عین حال شجاع بود...
شجاع بود چون کسی مثل عماد را دوست داشت.
همیشه یک دیوانگی در عشق است و یک دلیل برای دیوانگی...
عماد عشق و دیوانگی اش بود...
با تکان آسانسور ایستاد و قبل از اینکه خارج شود به صورت گلگونش نگاهی
انداخت...
خدایا به کلی از دست رفته بود...
پایش را که از ساختمان بیرون گذاشت سیمین جلوی در ایستاده بود و در
حالی که این پا و آن پا می کرد با دیدن حنا با
اعتراض گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجایی تو ؟ نگرانت شدم!
حنا دستی به صورتش کشید و با لحن ملایمی گفت
-اومدم دیگه!
سیمین با چشم هایی که برق می زد گفت
-چیزی شده ؟
حنا سرش را کمی عقب برد و در حالی که لب هایش را برچیده بود گفت
-نه ... چطور!؟
سیمین ابرویی بالا برد و در حالی که پله ها ی ساختمان را پایین می رفت گفت
-سیامک میخواست باهات حرف بزنه ... می گفت کم پیدایی!
حنا از جایش تکان نخورد و در حالی که از پشت سر به سیمین نگاه می کرد گفت
-خب؟
سیمین نیم تنه ای چرخاند و وقتی دید حنا هنوز سر جایش ایستاده است گفت
-داری میپیچونیش؟!
حنا با اعتراض و گیجی نگاهش کرد
-سیمین ؟!
سیمین به سمتش برگشت و گفت
-آوردمش که خودت باهاش حرف بزنی ... راستش خیلی سوال پیچم کرد .
فکر کردم اگه قرار باشه کسی بهش توضیح بده
اون خودتی!
حنا با بهت یک قدم پایین آمد
-چی کار کردی؟
-اینجاست ... میخواد باهات حرف بزنه ... پشیمونه!
حنا با ناباوری آخرین پله را برداشت
-سیمین بدون اینکه به من بگی؟
-چرا انقدر بزرگش می کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا با ناراحتی دستی به زیر موهایش کشید و همزمان نور چراغ های ماشین سیامک از فاصله ای کوتاه روشن شد.
حنا نگاه معنی دار و تلخی به سیمین کرد و همزمان سیامک از ماشین پیاده شد
دخترک با صدایی آرام که تنها سیمین می شنید گفت
-کار خوبی نکردی!
سیمین با ناراحتی به حنا و بعد به سیامک چشم دوخت و همزمان سیامک که به سمتشان می آمد گفت
-جلسه تون تموم نشد؟!
حنا برای لحظه ای چشم هایش را بست و بعد در حالی که سعی می کرد کنترلش را از دست ندهد گفت
-شما چرا زحمت کشیدید؟ فکر کردم گفتید عادت ندارید راه بیوفتید دنبال ی الف بچه!
سیمین با دهانی که باز مانده بود به حنا نگاه کرد و حنا چشم از سیامک بر نمی داشت

-گفتم اجازه نمی دم رو انگشتت بچرخونیم ... الان هم اینجام تا تکلیفم رو معلوم کنم
ابروهای حنا از آن لحن و طلبکاری ای که در آن صدا موج میزد بالا پرید.
سیمین در حالی که به سمت حنا می رفت و دستش را روی بازوی دخترک می گذاشت گفت
-حنا جان ... چرا انقدر عصبی ای ؟ بیا بریم تو ماش...
حنا به آهستگی بازویش را از دست سیمین بیرون کشید و گفت
-من با اسنپ می رم...
-بچه نشو!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای سیامک سر بلند کرد...
به کلافگی دستی به روی گردنش کشید و به سیمین که با چشم هایش هزار و یک ادا واشاره در می آورد نگاه کرد
-حنا جانم ... لطفا!
حنا به سختی از جایش تکان خورد.
کجا را اشتباه کرده بود که نمی دانست.
لب هایش را تر کرد و با انزجار به صدای پای سیامک که به سمت در می رفت تا برای دخترک باز نگهش دارد گوش داد
سیمین با نگاهش خواهش کرد و حنا با اکراه به سمت ماشین به راه افتاد.
آن پوزخند گوشه ی دهان سیامک ... گویی که درونش فکر می کرد این دختربچه با دست پس می زند و با پا پیش می کشد...
سوار شد و سیمین درست روی صندلی عقب جای گرفت.
در که بسته شد حنا به سمت سیمین برگشت و با عصبانیت گفت
-دیگه اینجوری سورپرایزم نکن...
سیمین اما با چشمانی گرد شده از شیشه ی جلو به خیابان نگاه می کرد...
-شنیدی سیمین؟
سیمین با دهان باز مانده جوابی نداد و حنا به سمت جایی که دخترک نگاه می کرد برگشت و قلبش با دیدن عماد که با قدم های بلند خودش را به سیامک می رساند برای لحظه ای ایستاد.
هر دو دستش را روی دهانش گذاشت و با کوبیده شدن سیامک روی ستون ماشین که بی خبر از همه جا آوار عماد روی سرش خراب شده بود با چشم هایی گشاد شده به مردی که به سمتش حمله ور شده بود نگاه می کرد.
حنا در سـ*ـینه جیغ خفه ای کشید و صدای سیمین که زیر گوشش مدام تکرار می کرد « چیکار کنم. «
با صدای فریاد عماد چشم هایش را بست و دست هایش را روی گوشش گذاشت.
با تکان شدید ماشین پلک هایش را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیامک با دهانی که پاره شده بود روی کاپوت افتاده بود و عماد در حالی که یقه ی پیراهنش را از پشت می کشید می گفت
-از این به بعد قبل از اینکه برای ناموس مردم مزاحمت درست کنی مطمئن میشی بی صاحاب نیست نه ؟!
سیامک با شوک خودش را از ماشین جدا کرد و در حالی که تلو تلو می خورد وسط خیابان ایستاده بود و با چشم هایی که
تقریبا از حدقه بیرون آمده بودند بین عماد و حنا چشم می چرخاند.
حنا اما نمی توانست از نگاه پر کینه ی عماد فرار کرد...
نگاهی که قفل شده بود در چشمان اشکی دخترک.

به خودش لرزید.
یاد روزی افتاد که آن چوب را روی سرش فرود آورده بود و می خواست با ماهان فرار کند . همان روزی که انگار همه چیز از
همان جا بینشان تغییر کرده بود.
صدای سیمین که با استرس خودش را به شیشه چسبانده بود و با صدای بلند به عماد ناسزا می داد و حنا...
حنایی که با قدم های عماد به سمت ماشین کالبد خالی می کرد.
چشم هایش با قدم های محکم عماد حرکت می کرد.
در که باز شد و بازویش که به بیرون کشیده شد به خودش آمد.
سیمین بلند داد زد و حنا با شتاب از ماشین بیرون افتاد.
دستش زیر فشار پنجه های عماد تیر کشید و صدای سیمین که درون مغزش می رقصید
-ولش کن ... چیکارش داری ؟
جیغ می کشید
آرام لب زد « سیمین«

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد با خشونت تعادل حنا را حفظ کرد و در حالی که او را به سمت خودش می کشاند آرام جوری که فقط خودشان می شنیدند
با لحنی سخره آمیز گفت
-نگران نباشم ؟!
حنا به نیم رخش نگاه کرد...
در موردش چه فکری می کرد این مرد عصبانی عاشق؟
عماد این بار بلند تر گفت
-چرا تکلیفش رو معلوم نمی کنی ؟
-عماد؟!
گلویش خشک بود ... ناگهان تشنه اش شده بود.
سیمین که از ماشین بیرون پریده بود خودش را به کنار سیامک رساند و از همان جا داد زد
-ولش کن آشغال...
عماد در حالی که حنا را به دنبال خودش می کشید به سمت سیمین راه افتاد و حنا همزمان گفت
-عماد ... عماد ... خواهش می کنم...
عماد ناگهان ایستاد و در حالی که با چشم هایی که خون می بارید به دخترک چشم دوخته بود گفت
-هیس ... هیس حنا!
با صدای سیامک که می گفت
-تو همونی که تو گالر...
خدایا عماد چرا آنقدر بی طاقت شده بود ... آنچنان که بازوی حنا را رها کرد و با یک حرکت خودش را به رقیب رسانده بود و
مشت دیگری روی صورت و شانه اش فرود آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید از ساختمان بیرون آمد و در حالی که به سمت عماد می دوید تا جلویش را بگیرد حنا گفت
-عماد جان ... عماد ؟
عماد با تلاش مجید خیمه اش را از روی سیامک برداشت و در حالی که با خشم به حنا نگاه می کرد گفت
-برو بالا
حنا مات ایستاد
عماد این بار داد زد
-برو بالا گفتم
شانه های حنا بالا پرید و سیمین گفت
-مرتیکه روانی زنگ میزنم...
انگشت اشاره ی عماد که در مقابل صورتش بالا رفت حرفش را نا تمام رها کرد و با خشم و ناراحتی به حنا چشم دوخت...
منتظر بود تا حنایش چیزی بگوید ... که خودش را در آغـ*ـوش سیمین پرت کند تا...
عماد به سمت حنا چرخید و در حالی که به سمتش قدم بر می داشت گفت
-مگه نمی گم برو...
صدایش از پشت فک سفت منقبض شده اش حتی مجید را هم می ترساند که خودش را سر راه عماد قرار داده بود . حنا بی
آنکه حتی بتواند نفس بکشد به سمت پله ها رفت
-داری چیکار می کنی؟ می ترسی از این ؟
ایستاد ... با صدای سیمین ایستاد و با صورتی گر گرفته از بغضی که نمی خواست اجازه دهد بشکند نگاهش کرد.
عماد مجید را کنار زد و به سمت سیمین برگشت
-فردا ازدواج می کنیم ... دلال عشق ، راهت و بگیر و برو
تحقیری که در صدایش بود...
حنا حجم آن حقارتی که عماد با کلمات روی شانه های سیمین بار کرده بود را دید

رمان بازار
romanbazar.ir

دلال عشق...
سرش صوت کشید.
نفس در سـ*ـینه ی سیمین حبس شده بود و رنگ از رخ سیامک که دستش را گوشه ی زخمش گذاشته بود پرید.
سیمین با ناباوری رو به حنا نگاه کرد.
-چی؟
حنا پلک زد و اولین قطره اشک پایین افتاد
عماد بی توجه به حنا با همان خشونت رو به سیمین گفت
-شنیدی...

سیمین اما بی توجه به عماد به سمت حنا رفت و در حالی که بازوی دوستش را در دستش نگه داشته بود گفت
-تهدیدت کرده؟ آره؟ حنا؟ ... زنگ بزنم پلیس؟
نتوانست مقاومت کند ... اشک های درشتش در کمتر از چند ثانیه صورتش را کاملا خیس کرده بودند.
نگاهی به عماد انداخت و در حالی که ملتمسانه با چشم هایش خواهش می کرد گفت
-عماد بذار...
عماد اما فرصت نمی داد ... حتی اجازه نمی داد حرف بزند
-خونت اینجاست ... برو بالا همین الان!
با صدای بلندش هر دویشان به خودشان لرزیدند
سیمین با صدایی که آشکارا می لرزید گفت
-اذیتت کرده؟ ... حنا حرف بزن!
حنا در حالی که با دست صورتش را تمیز می کرد سری به نه تکان داد و سیمین بلافاصله پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

-راسته؟ خودت میخوای زنش شی ؟
این بار هق زد
-سیمن!
سیمین با گیجی به حنا نگاه کرد.
از پشت آن نگاه خواند ... انگار همه ی آنچه که می خواست را بداند فهمید
که یک قدم به عقب برداشت ... سری که به تاسف
تکان داده بود ... چشم هایی که پر از نفرت بود...
و بعد ... پشت کرد به حنا ... به دختری که او را خانواده اش می دانست...
حنا می خواست از همان جا به سمتش برود و دست هایش را از پشت دور
کمرش حلقه کند ... می خواست برایش همه چیز را
از اول تعریف کند ... برایش حرف بزند...
اما صدای سیمین که رو به سیامک می گفت
-داره عروس می شه ... داره با پدر بچش ازدواج می کنه!
حنا چشم هایش را بست ... حتی از پشت چشم های بسته اش هم می
توانست چشم های سیامک را که به او زل زده است
تجسم کند ... حتی مجید را...
همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاده بود ... آنقدر سریع که وقتی چشم باز
کرده بود هنوز مجید بین دخترک و عماد ایستاده
بود ... هنوز سیمین قدم های کوتاهش را بر می داشت ... هنوز سیامک با
دستی که کنار دهانش فشار می آورد به آنها چشم
دوخته بود. سیمین با عصبانیت به سمت ماشین راه افتاد و در حالی که کولی
حنا را کنار پیاده رو رها می کرد سوار شد و در را
به هم کوبید.
برای حنا آن کار مثل کوبیده شدن در توی صورتش دردناک بود.
مجید به دو به سمت سیامک رفت و در حالی که او را از زمین بلند می کرد و
زیر شانه اش را می گرفت آرام آرام چیزی زمزمه
می کرد که حنا نمی شنید ... چشم های دخترک مثل قلبش درون آن ماشین
مانده بود ... به سیمین که صورتش را درون دست

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به سمتش برداشت و شانه های عماد که درست در برابرش ایستاد مانع اش شد.
دلش با دیدن آن چشم ها فرو ریخت و استرس تا بالای یقه اش آهسته دوید.
آن نگاه خودش حرف می زد ... آن نگاه که حنا تاب نداشت در برابرش بایستد ... نه بعد از آنکه دیگر فرصتی برای پشیمانی
نداشت...
پلک هایش پایین افتاد ... سرش پایین افتاد.
می خواست شب دیگری باشد ... می خواست از بستنی فروشی محلشان بستنی بخرد و در حالی که از اول بلوار تا خانه را
سلانه سلانه با سیمین پیاده روی می کند همه چیز را بگوید ... بگوید که دلش را داده است...
حالا اما راه آمده را باید بر می گشت ... با بازویی که در دست عماد اسیر بود ... با نگاه های شماتت باری که تاب نداشت به آن
ها نگاه بکند...
وارد خانه که شد عماد بازویش را رها کرد و از کنارش عبور کرد...
دخترک همانجا در آستانه ی در ایستاده بود و به عماد که عصبی با پنجه هایی که با درد هرازچند گاهی باز و بسته اش می کرد
نگاه کرد.
عصبی ... با قدم هایی کوتاه روی سرامیک های یک دست سفید
-چی می خواد ازت ؟
-می خواست حرف بزنه!
-تو چه حرفی داری که با اون بزنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زده بود و دخترک ناخودآگاه دست هایش تا روی دهانش بالا آورد.
عماد با صدایی که سعی می کرد پایین نگه دارد ادامه داد
-حنا ... حنا ... نگاه کن به من...
حنا چشم بالا برد
عماد با غیض نگاهی به دخترک انداخت ... نفسش را پر صدا بیرون داد و ادامه داد
-من روشن فکر نیستم ... با این حرف بزنم و با اون شام بخورم و با...
حنا انزجار را از حالت چشم هایش دید . از تن صدایش می شنید.
-ی چیزایی هست که نمی تونم ... بگم!
عماد به کلافگی سر چرخاند و در حالی که بعد صاف می ایستاد در چشم های دخترک خیره شد
قدمی به سمت حنا برداشت
-حنا...
حنا در صدایش غرق شد و نفس عمیق کشید
-من نمیتونم ... دارم پیر میشم حنا!
چشم هایش را روی صورت عماد می چرخاند ... چطور می توانست در چند ثانیه آنقدر رنجور شود ... آن قدر معصوم.
-دیگه تحمل اتفاق های تازه ندارم من ... می فهمی چی میگم؟!
حنا چشم های غم زده اش را پایین گرفت

می فهمید... به خدا که می فهمید و خودش هم دیگر تاب نداشت ... می خواست دفتر سپید زندگی اش زودتر باز شود ... یک
شروع نو ... کنار کسانی که می خواست و دوستشان داشت.
دخترک لب هایش را تر کرد و در حالی که سرش را بالا می گرفت گفت
-اگه بناست ازهم حساب پس بگیریم تویی که باید بگی باران کیه ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باران کیه!؟
حنا لحظه ای لب هایش را به دندان گرفت در حالی که سرش را تکان می داد گفت
-آره ... اینجوری جلوی مردم سر من داد میزنی ... هنرمند مملکت رو میگیری زیر مشت و لگد بعد باران ... همون که همه جا
دنبالت راه میوفته توی صورت من نگاه میکنه جوری که انگار من حقش رو خوردم...
عماد با گیجی به دخترک نگاه کرد و گفت
-چی داری میگی؟!
-چرا انکار میکنی؟ من که هیچوقت دست از پا خطا نکردم اما تو خیلی زود برای ماهان ... برای خودت جایگزین پیدا کردی!
-چرا مزخرف میگی؟!
-مزخرف میگم؟
-باران مثل خواهر منه!
حنا پوزخندی زد و پوزخندش روی اعصاب عماد بود
-برات تعریف نکرده چطور ازم استقبال کرد ؟ تعریف نکرده چقدر چرت و پرت بارم کرد؟
بعد با تمسخر ادامه داد
-شاید ... شاید ساده و احمق باشم اما کور نیستم ... گاهی بد نیست اول آینه رو بذاری جلو خودت ... فکر کنی اگه قرار باشه
همه مثل تو باشن سنگ رو سنگ بند نمیشه ... که گاهی باید به خاطر خیلی چیز ها سکوت کنی...
-من از حقم دفاع می کنم ... تو هم دفاع کن...
-برای همین داری پیر میشی ... چون فکر می کنی برای هرچیزی باید بجنگی
عماد در حالی که انگشت اشاره اش را روی پیشانی اش می کوبید ادامه داد
-مغز من ی جور دیگه کار می کنه ... من تماشا نمی کنم تو هم نکن...
حنا سکوت کرد ... می دانست ... عماد را خوب می شناخت ... بحث کردن با کسی که حنا را تمام و کمال می خواست ... در آن

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه که هر دویشان هیستریک بودند و گاردهایشان را بالا آورده بود چه فایده ای داشت.
برای عماد همانی بود که می گفت ... نه از دید خودش و نه از دید هیچ مرد متعصب دیگری کار اشتباهی نکرده بود...
یاد گرفته بود که خشم را با خودش به رخت خواب نبرد ... بیدار بماند و بجنگد و بعد شاید می توانست خواب راحت تری
داشته باشد . درکش برای حنای همیشه آرام شاید سخت بود.
تعریفشان از عشق حتی!
عماد قدمی به سوی حنا برداشت و دخترک چشم های غمگینش را بالا کشید
-این منم . خودم انتخاب کردم ... همش رو ... من رو برای چیزی که الان اتفاق افتاد مقصر ندون ... میفهمی چی میگم؟
حنا لب هایش را روی هم به آهستگی فشرد.

همیشه زمانی کلیدی در زندگی هر کس هست که باید ورق بزند ، ... یک کتاب جدید بنویسد یا حتی کتابش را ببندد و دست از
ادامه دادن بردارد...
حنا نمی توانست کتابش را کنار بگذارد . قلبش با دست های عماد لمس شده بود ، از کار افتاده بود ... عماد ظالم بود و در عین
حال مهربان . آنقدر به او احتیاج داشت که می توانست اگر مجبور باشد در برابر دنیا بایستد پشتش بماند.
نگاهش کرد و می توانست طوفان را در چشمانش ببیند. آن سردرگمی و ترسی که همزمان در آن چشم ها موج می زد . و بعد
از آن، عشق که براق بود . براق بود و ورای همه ی اشتباهات آن مرد ... تنها چیزی را که باور می کرد آن عشق بود . آن دوست
داشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این یعنی نمیتونم برم خونه؟
-یعنی خونه اینجاست ... پیش من و ماهان...
حنا سکوت کرد و عماد قدمی نزدیک تر آمد
-حنا جان ... میدونم سختته ... میدونم باز دارم زیاده روی می کنم ... اما فقط ی شبِ
روز که می شد ... اولین دفترخانه ای که باز می شد حنا را می برد و این بار برای همیشه...
دیگر جدایی نبود ... دیگر هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست مجبورش کند که دست از دخترکش بکشد...
به چشم های معصومش نگاه می کرد و می خواست تا ابد در آ.غـــوشش نگهش دارد...
به او که نگاه می کرد می خواست دختری به زیبایی و آرامی حنا داشته باشد و بعدش ... بعدش شاید یک پسر دیگر...
خانواده ی بزرگی که همیشه آرزویش را داشت و حنایی که دامنش را پهن کند برایشان...
-باید ... فقط باید بهش زنگ بزنم...
عماد لبخند کوتاهی زد.
و حنا فکر کرد که چقدر لبخندش زیباست.
-امشب رو بمون پیش ماهان ... تختش ... کوچیکه اما قول میدم از فردا شب...
حنا با سرخی که به گونه هایش دوید به عماد چشم دوخت و عماد با لبخند دندان نمای شیرینی حرفش را نیمه کاره رها کرد.
و بعد به طرز بانمکی سرش را کمی خم کرد و با همان لبخند چند قدمی که آمده بود را برگشت
-چیزی میخوای؟ گرسنت نیست؟
دخترک سرش را به نه تکان داد و عماد از روی اپن شال گردنی را که رها کرده بود برداشت و به آهستگی دور دستش پیچید.
-چرا اونجا ایستادی؟ اگه خسته ای برو استراحت کن ... منم ی دوش میگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

و میخوابم!
حنا قدمی به سالن گذاشت و در حالی که نگاه کوتاهی به اطرافش می انداخت به آرامی گفت
-نمی دونم چقدر کار درستیه؟
عماد شال را دور دستش محکم می کرد و به سمتش قدم برداشت
-این درست ترین کاریِ که می کنیم!
نگاه مطمئن عماد ... آن اعتمادی که در خودش داشت و آن حس امنیتی که به حنا می داد.
شاید حق با او بود ... شاید حالا درست ترین کاری که می کردند همین بود.

سرش را تکان داد...
-پس ... من ... من میرم پیش ماهان...
میخواست فرار کند...
درون لانه ی خرگوشی امنش بخزد...
می خواست در چشم های عماد که آتش بودند نگاه نکند...
چشم هایی که تا قلبش را می سوزاند و سرشار اش میکرد از نیاز و خواستن...
باید قبل از اینکه خطا می کرد جایی درآن خانه گم می شد.
عماد با همان نگاهی که می خندید ... همان نگاه تفریح وار به آهستگی پلک هایش را روی هم گذاشت و حنا بعد از ثانیه ای در آن راهروی کوتاه گم شد.
***
کلید انداخت و در روی پاشنه چرخید.
وارد خانه شد...
سبحان با موهای به هم ریخته و پریشانش از اتاق بیرون می آمد و سیمین درون آشپزخانه قوری را روی سماور می گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک صبح ساده، شبیه همه ی روزهایی که در کنارشان گذرانده بود.
با ورودش به ساختمان سبحان سر جایش ایستاد و با چشم هایی که از هیجان و ناراحتی و یا شاید شنیدن آنچه که باید از
زبان خود دخترک می شنید، متعجب نگاهش کرد.
حنا به آرامی سلام کرده بود و با پیچیدن صدایش درون خانه سیمین سرش را از آشپزخانه بیرون آورده بود.
نگاهشان برای ثانیه ای در هم گره خورد.
شب قبل ، وقتی به اتاق ماهان رفته بود با دلهره و استرسی که تمام جانش را گرفته بود در را پشت سرش بسته بود و برای
ثانیه ای به آن تکیه داده بود، ذهنش پر بود ... اینکه آنجا چه می کند؟
این که واقعا چه اتفاقی افتاد و در یک آن آنقدر جسور شد ؟
از اینکه سیمین چه حالی داشت و چگونه توانسته بود دوستش را در آن شرایط رها کند و به دنبال عماد راه بیوفتد ؟
به اینکه آیا بی انصافی کرده بود؟
به اینکه باز باید دیگران را اول می گذاشت و بعد به خودش فکر می کرد؟
و یا به قول عماد این بهترین کاری بود که می توانستند انجام دهند؟
سبحان با نگرانی قدمی به حنا نزدیک شد و در حالی که سرتاپای دخترک را می کاوید گفت
-خوبی ؟ چی میگه سیمین؟
حنا نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و در حالی که از نگاهش غم و شرمندگی می بارید با صدای گرفته ای گفت
-عصبانیه؟

سبحان با ابروهایی که با نگرانی بالا پریده بودند بی اعتنا به سوال دخترک دوباره پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

-راسته حنا؟ می خوای دوباره باهاش ازدواج کنی ؟ داری چیکار می کنی با خودت؟
حنا مستاصلانه دستی به موهایش کشید و در حالی که حس می کرد قلبش از دلشوره و دلهوره از سـ*ـینه اش بیرون می آید
گفت
-باید توضیح بدم من...
سبحان دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما انگار چیزی در چشمان حنا می دید که سکوت کرد ... سکوت کرد ودر حالی که با کف
دستش صورتش را می گرفت سری تکان داد.
حنا با اضطراب به سمت آشپزخانه به راه افتاد.
سیمین پشت به او در حالی که دستمالی را در دستانش پرپر می کرد ایستاده بود...
همان سیمینی که برای اولین بار در طول دوستی شان با حنا قهر کرده بود... از او رو برگردانده بود ... تمام شب تماس ها و
پیام هایش را بی جواب گذاشته بود...
شاید حق داشت ... شاید انتظارش را نداشت...
-سیمین؟
برنگشت ... دلش از رفیقش گرفت...
با طولانی شدن سکوتش دوبار نامش را صدا کرد و این بار سیمین با خشمی که در صدایش بود گفت
-اینجا دنبال ساقدوش نباش...
حنا سرش را به غم پایین گرفت و در حالی که با انگشتانش روی سطح چوبی کانتر شکلک های بی مفهوم و بی زاویه می
کشید برای ثانیه ای ساکت ماند.
-می خوام بهت بگم که...
سیمین این بار دستمال ها را روی کابینت رها کرد و در حالی که به سمت کتری می رفت قوری را برداشت و بعد خودش را با
دم کردن چای مشغول کرد وگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی خوام چیزی بشنوم...
-سیمین فقط ی لحظه برگرد و به من نگاه کن و بعد بگو نمی خوام چیزی بشنوم...
سیمین با عصبانیت شیر کتری را بست و در حالی که قوری را روی کابینت می کوباند به سمت دخترک برگشت
-هیچی برام مهم نیست دیگه ... نه می خوام بدونم چی بینتون گذشت نه اینکه چطور کار به اینجا کشید و نه هیچ چیز دیگه
ای ... هیچی
با ناراحتی در صورت سیمین نگاه کرد
-چرا اینجوری میکنی تو؟

-چه جوری؟ چه جوری می کنم من؟ نکنه باید الان بهت تبریک بگم و رو سرت نقل بپاشم ؟
-سیمین جون من اومدم که بهت توضیح بدم ... نمی خواستم اینجوری ناراحتت کنم ... به خدا همه چی یهویی...
سیمین دستانش را رو به روی سـ*ـینه اش بالا گرفت و گفت
-نمی خوام بدونم ... خستم از دروغ هایی که ازت می شنوم ... از این دو رویی هات ... نمی دونم کدوم حنا رو باور کنم ... اونی که با سیامک قرار می ذاره ... اونی که می خواد برای پسرش مادری کنه ... یا اون احمقی که می خواد دوباره با ی احمق تر از خودش ازدواج کنه...
سبحان که قدم به آشپزخانه گذاشته بود دستش را روی شانه ی سیمین گذاشت و در حالی که سعی می کرد آرامش کند با صدای آرامی نام خواهرش را صدا کرده بود.
-ی جوری حرف نزن که انگار من رو نمیشناسی ... که نمی دونی چی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

دلمه...
-نه نمیشناسم ... نمیشناسمت دیگه ... برو هر جا هستی خوش باش...
-چرا ی ذره آروم نمیشی که باهم حرف بزنیم؟
-نمی فهمی میگم باهات حرفی ندارم ؟
-سیمین من عماد رو دوست دارم ... ماهان رو دوست دارم ... فکر می کردم ندارم ... فکر می کردم فقط دارم فکر می کنم اما
اینجوری نبود ... عماد رو دوستش دارم ، می خوام باهاش زندگی کنم ... اصلا خودم ازش خواستم که باهام ازدواج کنه ... می
دونی چرا؟ چون هر بار که می دیدمش دست و پام رو گم می کردم ... چون هر بار که می دیدمش به خودم لعنت می فرستادم
که چرا ولش کردم ... تمام زورم رو زدم سیمین ... تمام قدرتم تا همین جا بود ... تا دیشب ... کم آوردم ... خسته شدم...
راست می گی تو ... من دروغگو ام ... ولی به تو دروغ نگفتم ... به عماد دروغ گفتم که دوستش ندارم ... به خودم دروغ گفتم...
سرش را بلند کرد و در حالی که به سیمین نگاه می کرد ادامه داد
-می خوای از من دلخور باشی؟ دلیلش رو هم نگی که چرا؟
سیمین به کلافگی سرش را تکان داد و سبحان با ملایمت و مهربانی که در صدایش موج می زد گفت
-حنا جان ... خودت رو ناراحت نکن ... سیمین از این حرفاش منظوری نداره ...
سیمین ناگهان قدمی به سمت دیگر آشپزخانه برداشت و در حالی که در کابینت را باز می کرد حنا دید که بی هدف ظرف ها را
جا به جا می کند ... که سکوتش، آن سکوتی که حنا را انکار می کرد و دخترک واقعا دلیلش را نمی دانست...
با چشم هایی که با ناراحتی می افتاد باز نامش را صدا کرد
سیمین جوابش را نداد و حنا به سبحان نگاه کرد.
دخترک ثانیه ای مردد سر جایش ایستاد و به سیمین نگاه کرد که پشت به او همه چیز را به هم می کوباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سیمین؟

-برو دیگه ... حوصله آدمایی مثل تو رو ندارم ... ی غلطی امروز بکنن و فردا دوباره دست از پا دراز تر برگردن ... سر شما هر چی بیاد حقتونه ... برو ، وسایلت رو هم می فرستم خونه بختت...
حنا از صدای تیز و بلند سیمین اخم هایش در هم رفت.
آدم هایی مثل حنا؟
که هر چی سرش آمده حقش بوده ؟
چشم هایش تر شد و در حالی که به نرمی سرش را تکان داده بود گفت
-اون پایین ... پسرم و پدرش منتظرمن ... بنیامین هم هست ... شاهدمونه! ... اون از اول ... از همون روز اول شاهد بوده...
عماد اشتباه کرد ... عماد هر بار هر غلطی کرد و دست از پا دراز تر برگشت پیش بنیامین و بنیامین هر بار مثل روز اول ازش حمایت کرد...
کارتی را که در تمام مدت در میان پنجه هایش نگه داشته بود را به آرامی روی کانتر گذاشت و ادامه داد
-امیدوار بودم تو هم...
-نیستم ... من دامن نمیزنم به حماقتت!
حنا با غم در صورت سیمین چشم چرخاند...
امیدوار بود که باشد . هنوز صدای بنیامین را درونش می شنید
»از همه ی این ها هم که بگذریم در نهایت هر چیزی هم که شده باشه ... هر اتفاقی هم که افتاده باشه ، من تمام قد پشت رفیقم می ایستم!«
می خواست حالا سیمین باشد که تمام قد پشت حنا بایستد ... اما گاهی نمی شود که نمی شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناامیدی قدمی به عقب برداشت و بعد به آهستگی به سمت اتاق خواب به راه افتاد.
ساک دستی کوچکش را از زیر تخت خواب بیرون کشید . چیزهای با ارزشی که داشت، یکی دو تا از کتاب هایی که هنوز
شروعشان نکرده بود ... سازش و در آخر مدارک شناسایی اش...
تمام زندگی اش را می توانست در آن ساک دستی جا بدهد...
از اتاق خارج که شد سیمین نبود ... سبحان به کارتی که حنا روی کانتر جا گذاشته بود نگاه می کرد با دیدن حنا با ناراحتی آن
را روی کابینت برگرداند گفت
-حنا جون مطمئنی ؟ برام مثل سیمین عزیزی حنا ... نگرانتم من!
حنا به سختی لبخندی زد ... لبخندش دروغ نبود ... دلش گرم می شد از بودن سبحان اما همچنان دلش پیش سیمین بود...
آهسته لب زد
-مطمئنم...
سبحان لبخند تلخی زد . کارت را بین انگشتانش گرفت
-خوشبخت شو ... بذار سیمین بفهمه که اشتباه می کنه

حنا شانه ای تکان داد و در حالی که سرش را کمی روی شانه اش خم می کرد گفت
-نمی دونم حرفای دلش رو زده یا...
-نه نه حنا ... سیمین هیچی تو دلش نیست ... بهش فرصت بده فکر کنه به حرفاش
حنا لب هایش را روی هم فشار داد و سبحان این بار به سمت دخترک رفت و در حالی که سعی می کرد حال و هوای حنا را
عوض کند گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-نری فراموشمون کنی ... این خونه همیشه خونته ها!
حنا لبخند شیرینی زد و در حالی که حالا با مهربانی به سبحان نگاه می کرد گفت
-مرسی سبحان...
...
دلش به هوای سیمین بود زمانی که از خانه خارج شد . سیمین همدم بدترین روزهای زندگیش که حالا نمی خواست در
بهترین روزش کنار باشد و این عادتش بود...
که به بدترین شکل تنبیهت کند...
که زبان آتشینش را بچرخاند و هرچه می خواهد نیش بزند اما بعد برمیگشت و عذر خواهی می کرد...
بر می گشت اما این بار برنگشته بود.
عماد به ماشین تکیه داده بود و بنیامین جایی در کنارش ایستاده بود.
حنا ساک کوچکش را در دستانش جا به جا کرد و برای لحظه ای ایستاد و نگاهشان کرد. بنیامین تعریف دقیقی از رفاقت بود.
دوست، کسی ست که همه چیز را در موردت بداند و همچنان دوستت داشته باشد.
عماد برای لحظه ای به سمت ساختمانی که حنا کمی قبل واردش شده بود نگاه کرد و نگاهش که به دخترک افتاد کاملا
برگشت . بنیامین رد نگاهش را دنبال کرده بود و با دیدن حنا لبخند مهربانی حواله اش کرده بود و به آرامی از روی جدول عبور
کرد و در حالی که دستش را برای گرفتن ساک دستی حنا دراز می کرد گفت
-خوب پیش رفت؟
حنا جواب لبخندش را داد و با افسوس سری تکان داد
-نمی دونم...
شانه ای بالا انداخت و ادامه داد
-نه!
بنیامین ساک را گرفت و در حالی که لبخندی کنج دهانش نشسته بود گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-متاسفم
حنا سری تکان داد و به ماهان که سرش را از شیشه بیرون می آورد نگاه کرد ...
372

صورتی که صبح چشم هایش را در آن باز کرده بود ... با نوازش دست های کوچک پسرش روی گونه هایش...
دخترک را بیدار کرده بود و با رضایت از همان لحظه یک نفس حرف زده بود ...
شیرین زبانی کرده بود و دل دخترک را آب کرده بود...
نفس عمیقی کشید و با نگاه جذاب و پر از مهربانی عماد لبخندی به رویش پاشید ... عماد دستی را که در جیبش داشت بیرون
کشید و در حالی که ساعدش را بالا می گرفت و ساعتش را نشان حنا می داد ... اشاره داد که راه بیوفتد
حنا آهسته به سمت ماشین به راه افتاد و روی صندلی عقب جای گرفت...
همان ماشین سیاه و نفرت انگیزی که روزی درآن نشسته بود و به سوی سرنوشت می رفت...
همان ماشین سیاه که در آن جاده های بی انتها می راندند.
حالا ماشین عروسش بود...
حالا با تمام وجودش ... بی اجبار درون آن جعبه ی فلزی سیاه می نشست.
به عماد که پشت فرمان بود نگاه کرد ... آرام بود اما حنا استرسش را حس می کرد ... همان استرسی که تمام شب گذشته
دست از سرش برنداشته بود و نگذاشته بود بخوابد ... تمام شب صدای قدم هایش را پشت در آن اتاق شنیده بود ... مثل
صدای مترونومی منظم و کوک...
دوست داشت از جایش بلند شود و برایش دمنوش دم کند و التهابش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرد ... اما نمی توانست ، نمی دانست چرا ... ترجیح
می داد در حالی که دست هایش را دور پسر کوچکش انداخته بود دراز بکشد
و با صدای قدم های عماد بخوابد...
عشق برای همه یک شکل نیست ... مردم همیشه عاشق بهترین جنبه های
شخصیتی یکدیگر می شوند ... چه کسی نمی
شود؟ اما این چقدر هوشمندانه بود؟ می توانستند معایب یکدیگر را هم قبول
کنند؟ می توانستند اشتباهات طرف مقابل را ببینند
و بگویند می توانند با آن کنار بیایند ... می توانند چیزی را از آن بیرون بکشند
و در کنارش چیز بهتری بسازند؟
به عماد که نگاه می کرد به همه چیز مطمئن بود ... مطمئن بود چون با هم از
پس خیلی چیز ها برآمده بودند.
ماشین که راه افتاد ... بنیامین به سمت دخترک چرخید و در حالی که چشم
هایش خوشحالی و نگرانی را توامان داشت نگاهش
کرد
-حنا خانم هنوز فرصت داری در رو باز کنی و دمت رو بذاری رو کولت ها...
عماد به لحن شوخی وار رفیقش آرام خندید و حنا خجالت زده نگاهش کرد و
لبخند محجوبی زد.
ماهان تمام وزنش را روی پاهای حنا انداخت و در حالی که به جلو خم می
شد گفت
-عمو بنی مامان حنا دیگه نمیره ... می خواد پیش ما بمونه...
حنا به لحن شیرین و طلبکار ماهان خندید و بنیامین دستش را دراز کرد و
موهای پسرک را به هم ریخت و با لحن مهربانی
گفت
-خوش به حال تو...
حنا سر بلند کرد و به چشمان عماد که از درون آینه نگاهش می کردند چشم
دوخت ... چشم هایی که مهربانانه نگاهش می
کرد ... چشم هایی که پر بود...
عماد از همان جا به روی حنا چشمکی زد و حنا لبخند شیرینش را حواله اش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد.
373

خوشحال بود ... خوشحالی ای که انگار جایی در درونش رخنه کرده بود ... می خواست نور کم جان خورشیدی که لا به لای
ابرها گیر کرده بود تا استخوان هایش را گرم کند ... آن قلبی که جایی در سـ*ـینه داشت را هم ... می خواست از حالا به بعد
به عشق و خوشبختی و صلح و شادی اجازه بدهد که در اطرافش پرسه بزنند و سرشارش کنند.
و اجازه داده بود که حالا در کنار پسرش و مردی که دوستش داشت ... به شهادت بنیامین شریفی که روزی نجاتش داده بود...
در برابر آقایی نشسته بود که خطبه ی عقدش را می خواند ... با دسته ی زنبق های سفید و آبی که وقتی از ماشین پیاده شده
بود عماد به دستانش داده بود...
در آن هیبت مردانه و لباس های رسمی که پوشیده بود...
آن زنبق های ظریف و زیبا...
این تضاد را هم دوست داشت...
اصلا همه چیز در مورد عماد را دوست داشت...
می توانست جهان را متوقف کند و برای روز ها به آن تصویر زیبا که گل ها را به طرفش نگه داشته بود نگاه کند.
این داستانشان بود . فوق العاده نبود ... طعم عسل نداشت و با رزهای سرخ روی تخت آغاز نشده بود اما واقعی بود...
زشت بود ... خام بود اما این عشقشان بود ... عشق حنا ... عشق عماد.
چرا باید آن را کنار می گذاشت به سراغ کسی دیگر می رفت؟ وقتی همین را می خواست ... وقتی نفسش به شماره می افتاد
وضربان قلبش کند و تند می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه حریص نبود . در عوض می خواست از همین هایی که داشت محافظت کند . مراقبت کند . از تمام لحظات آسانی شان
لـ*ـذت ببرد و در سختیها و ناکامی ها ستونشان باشد.
می خواست از آن لحظه به بعد هر بار که اطرافش را نگاه می کند عماد را ببیند که کنارش راه می رود ... کنارش نشسته است ،
کنارش دراز کشیده است ... که به او اعتماد کرده است ... که ... که اصلا هر دویشان به هم اعتماد کرده بودند ... به هم آسیب
نزنند ... اعتماد کرده بودند که تا آخر کنار هم خواهند ماند ... که برای هم خواهند ماند.
حالا رو به روی آقا ایستاده بودند و عماد با صدای بلند بله گفته بود ... سر بلند کرد و به نیمرخش نگاه کرد ... می توانست برای
باقی زندگی اش جایی بیرون از اجتماع در تنهایی و انزوا زندگی کند ... بله ، می توانست و پتانسیلش را داشت اما بی او ... بی
او هرگز دیگر نمی توانست زندگی کند.
-سرکار خانم حنا سهرابی آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای عماد منصور به صداق و مهریه ی یک
جلد کلام الله مجید ، یک آینه و شمعدان ، یک شاخه نبات و مهریه چهارده سکه تمام بهار آزادی رایج . با این شرط که مهریه
به ذمه ی زوج دِین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در
آورم؟ آیا بنده وکیلم ؟
رویا واقعی می شود زمانی که به آن متعهد می شوی.
-بله!

رویا واقعی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر برگرداند و به عماد که نگاهش می کرد چشم دوخت ... هر دو در آن تیله های براق و زیبا...
آن حس خوشی که نرم نرمک از زیر پوستشان بالا دویده بود و روحشان را آزاد کرده بود.
صدای دست زدن های بنیامین و شهودی که در همان دفترخانه کار می کردند ... چقدر دوست داشت به جایشان سبحان و
سیمینش بودند که برایش با خوشحالی دست بزنند . کاش مادرش زنده بود ... کاش پدرش مرد بهتری بود و حالا در روز
زیبایی مثل آن روز کمی دلش برایش تنگ می شد...
ماهان با شنیدن صدای دست های اطرافیان دست های کوچکش را به هم کوبید و از کنار عمو بنیامینش برخواست و خودش را
به حنا رساند . حنا او را در بغـ*ـل گرفت و محکم فشرد و تکانش داد.
خوشبختی اش کامل شده بود...
***
در سکوت شب روی بالکن ایستاده بود و تکیه اش را داده بود به نرده ها و از پشت شیشه به حنا نگاه می کرد که به آرامی...
آهسته آهسته هر از چند گاهی ظاهر می شد در مقابل زاویه ی دیدش...
هنوز هم انگار در خواب گرگ و میش صبح گرفتار بود ... از آن خواب هایی که نه می دانی خواب بود و نه می دانی واقعیت...
حنا آنجا بود ... مادر فرزندش ... همسرش بود ... به همان راحتی ... مثل همان صاعقه ای که می زند و به سرعت در آسمان گم
می شود اما حالا درست آنجا بود ... آنجا بود تا بماند ... دیگر زمان آن بود تا دست از شمردن روزها و ماه های بی او بودن
بکشد ... آنجا بود و دیگر نمی رفت ... دیگر حق نداشت که برود ... عقد کرده بودند و دیگر فرصت این را نداشت که برای بار
دوم فکر کند . دخترک او را در بدترین روزهایش شناخته بود . با بدترین چیزهایی که خودش هم نمی دانست درونش حضور
داشته و نفس می کشیده است . او را با صدای نوسانات خلق و خویش

رمان بازار
romanbazar.ir

شناخته بود . با رنگ عصبانیتش ... با چگونه داد
کشیدنش وقتی داد کشیده بود ... با چگونه انکار کردنش، پرهیز کردنش...
دخترک حتی می دانست چه زمانی راست نمی گوید و چه زمانی اغراق می
کند ... حتی می دانست چه زمانی حسادت می کند
...
او همه ی چیزهایی که در قلب این مرد بود را می دانست و آنجا بود.
می دانست چگونه به زندگی و وجدانش باخته بود ... که چگونه زندگی اش را
... زندگی هر دویشان را به گند کشیده بود و هنوز
آنجا بود ... حتی جنگ هایی را که در آن باخته بود را می دانست و همچنان
آنجا بود ... آنجا بود و عماد را مرد زندگی اش کرده
بود.

آنجا بود با اینکه می دانست از آخرین باری که در زندگی اش خوشحال بود
مدت ها می گذشت . او آن غم ناگفتنی توی چشم
هایش را می دید و باز آنجا بود . حتی آن کلماتی را که به زبان نمی آورد را
هم...
دخترک او را می شناخت ، اوی عـریـان را، اوی خام را ... نه آن کسی که سعی
می کرد به دنیا نشان بدهد.
نه آن کسی که بعد از مردن از آن یاد می کنند . نه آن کسی که به دیگران
معرفی می کرد...
حنا با همه ی آن چیز ها آنجا بود و عماد این بودن را از صمیم قلب دوست
داشت . حالا ... در این شب آرام و کمی سرد که حنا
در آن خانه بود ... برای اولین بار بعد از سال ها از صمیم قلب خوشحال بود ...
برای اولین بار بعد از سال ها زیر لب خدا را شکر
کرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار بعد از سال ها دیگر تنها نبود ... حالا دخترک خانواده اش بود ... تیمش بود ... حالا دیگر اهمیت نداشت چند بار
در خانه را باز بگذارد ... او دیگر آنجا را ترک نمی کرد ... از آن در بیرون نمی رفت ... نمی توانست چرا که گاهی وقتی مردم می
گویند برای همیشه ، منظورشان برای همیشه است...
-چیزی نمی خوری؟
عماد با دست هایی که در جیبش داشت روی صورت دخترک چشم چرخاند و بعد از لحظه ای مکث در حالی که دستش را از
جیبش بیرون می کشید و در هوا نگه می داشت با تکان سرش از حنا خواست که وارد بالکن شود.
حنا به دست عماد چشم دوخت و بعد لبخند مهربانی زد و در حالی که مثل عماد پا برهنه روی سرامیک سرد راه می رفت
درست کنار عماد ایستاد و دست های مرد روی شانه اش نشست.
در دلش پروانه ها رقصیدند.
تکیه داد به به نرده ها و به بازتاب تصویرشان در شیشه ی رو به رو نگاه کرد.
-چرا انقدر کار می کنی؟
با گیجی سرش را بالا گرفت و به عماد که آنطور آرام حرف می زد نگاه کرد و گفت
-هوم؟
-الکی تو خونه راه میری!
عماد سرش را به سمت حنا چرخاند و در حالی که لبخند با نمکی روی صورتش نشسته بود چشمکی زد و حنا با اخمی تصنعی
گفت
-الکی ؟
عماد چشم از نگرفت ... حتی پلک هم نزد و حنا این بار سرش را پایین گرفت و بعد از لحظه ای گفت
-ماهان رو خوابوندم ... ظرف های نهار رو گذاشتم تو ماشین ... لباس های نشستتون روجمع کردم ... آشپز...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خب ... خیلی خب...
حنا نگاهش کرد و آهسته خندید و عماد در حالی که دستش را دور گردن دخترک می انداخت تا پرنده اش را کاملا زیر و بال و
پرش داشته باشد گفت
-چطور بود؟ ... امروز چطور بود؟
حنا با لبخند شیرینی که روی لب هایش نشست آهسته نفسش را بیرون فرستاد...
امروز بهترین روز زندگی اش بود ... ازدواج کرده بود ... با عشق ازدواج کرده بود ... بنیامین به بهانه ی این ازدواج از محضر تا
خانه همراهشان آمده بود و نهار را خودش درست کرده بود ... تمام آشپزخانه را ، آن مقدار اندک ظرف و ظروفی که عماد
داشت را ... همه را کثیف کرده بود و در آخر هر چهار نفرشان مجبور شده بودند از همان ظرفی که درونش لازانیای عروسی
شان را درست کرده بود مشترکا غذا بخورند ... تمام بعد از ظهر را به شوخی های معنادار عماد به بنیامین خندیده بود و متلک
های با نمک بنیامین به عماد ... به ماهان که با آهنگ مورد علاقه اش که از تلوزیون پخش شده بود روی مبل بالا و پایین می
پرید و می رقصید ... به آن دمنوش سه نفره ای که همین نیم ساعت پیش روی همین بالکن خورده بودند...
همه چیز عالی بود ... عالی بود تا زمانی که بنیامین با حرف های زیر گوشی و خنده های بلند عماد خداحافظی کرد و رفت...
در که بسته شد ... انگار نفسش سرد شد ... استرس و ترس ... اضطراب و دلهره ... تا می توانست خودش را سرگرم کرد تا از

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه عماد ... تا از چشم هایش فرار کرده باشد...
شاید برای هر بیننده ای که از بیرون به درونشان نگاه می کرد خنده دار بود ... آن تصویری که از این خانواده ی سه نفره وجود داشت با واقعیت نمی خواند...
حنا ... از شوهرش خجالت می کشید...
خجالت می کشید و گونه هایش سرخ می شد و پشت پلکش می پرید...
سرش را آرام بلند کرد . عطر عماد درست زیر بینی اش بود و دخترک می خواست در آن بو حل بشود.
با صدای ملایمی گفت
-همش دارم فکر می کنم که بعد از این ما چی ایم؟ بعد از همه ی این چیزایی که اتفاق افتاد؟
عماد کوتاه مکث کرد و بعد از ثانیه ای گفت
-فقط دو تا آدم معمولی...
-ترسناک نیست؟
عماد سرش را پایین گرفت و از بالای موهای دخترک بخار نفس هایش در هوا را دید.
ترسناک بود؟ آدم های معمولی بودن ؟ برای عمادی که مدت ها در انتظار بود تا بداند پایان داستانش چگونه خواهد بود این
ترسناک بود؟
نبود ... برای عماد همین آدم معمولی بودن آخر خوشبختی بود.
بعد از همه ی آنچه که پشت سر گذاشته بودند...
داستانی که یک آدم رمانتیک عاشقانه می دانست و یک آدم بدبین تراژدی ... معمولی بودن خود بردن بود.
-تو خونه ی ما همیشه بحث بود ... دعوا بود ... بین من و علی ... پدر و مادرم ... نوکر و دربون...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد و ساعدش را محکم تر دور گردن دخترک حلقه کرد و ادامه داد
-همه...
دوباره سکوت و اینبار حنا برای لحظه ای سرش را بالا گرفت و به عماد نگاه کرد ... صدای عماد ... آن غم و سنگینی که در آن
موج می زد اضطرابی را که از این نزدیکی داشت را از سرش پرانده بود.
عماد نگاهی به چشم های سیاه دخترک انداخت و گفت
-ی روز از مادرم پرسیدم راز داشتن ی زندگی خوب چیه ؟
پوزخندی گوشه ی لب هایش نشست و بعد از ثانیه ای ادامه داد
-اون موقع نمی دونستم قبلا ازدواج کرده بوده ... اونم چیزی نمی گفت ... یادم نمیره ... تو صورتم نگاه کرد ... خیلی با افتخار
نگام کرد ... ی جوری که انگار واقعا می خواست بهم چیزی یاد بده...
شانه ای بالا انداخت و حنا می دید که غرق شده است در خاطراتی که می دانست اذیتش می کند ... می دانست ناراحتش می
کند ... کمی به سمتش چرخید و دستش را بالا آورد و دست های کوچکش را درون مشت بسته ی عماد که جایی درست پایین
چانه اش بود فرو کرد...
شاید تنها راهی که می توانست همدردی اش را به او نشان بدهد همین بود.
پنجه های قدرتمند عماد دور دستان ظریف حنا حلقه شد و به نرمی فشرد.
-خم شد تو صورتم گفت ازدواج من و پدرت فوق العاده نیست ...هیچ ازدواجی فوق العاده نیست . گاهی از دستش کم میارم
...خیلی وقت ها اونه که از من خسته ست ... مسئله اینه که ما هر دو همزمان تسلیم نمیشیم به این زندگی ... راز اینکه مدت
زیادی با هم موندیم اینه...
-زندگیشون خوب بود؟
-پدرم دوستش داشت...
-اون چی؟ اون پدرت رو دوست داشت؟
-مهم نیست چقدر عاشق کسی باشی وقتی ظرفیت عشقت از قدرت

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشیدنت کمتر باشه ... مادرم عاشق پیشه بود اما
بخشنده نه ... برای همین با هم نمی ساختن.
با صدای ملایمی گفت
-عشق و خوشحالی به هم ربطی ندارن عماد ... هرکدومشون میتونن بدون
هم وجود داشته باشن!
-برای تو چی؟
حنا برای لحظه ای سرش را بالا گرفت و نگاهشان در هم گره خورد . لبخند
ملایمی زد و در حالی که دوباره به بازتاب
تصویرشان در آن شیشه ی سرتاسری نگاه می کرد گفت
-همه ی قصه های عاشقانه با داستان های بزرگ شروع میشن...
حنا لبخندی که روی لب های عماد می نشست را ندید . در آن سکوت ایستاد
و از عطرش بلعید و از لمس دستانش در میان
انگشتان عماد لـ*ـذت برد.

عاشقش شده بود.
با وجود تمام اختلافاتشان و به محض وقوعش چیزی غریب و زیبا به وجود
آمده بود . برای دخترک عشقی مثل آن تنها یک بار
اتفاق می افتاد و برای همین هر لحظه ای که از حالا به بعد در کنار هم می
گذراندند در ذهنش حک می شد و قول می داد تا ابد
فراموش نکند . که حتی یک لحظه اش را از یاد نبرد.
عماد به آرامی دستش را از دور گردن دخترک پایین انداخت و حنا خودش را
کمی عقب کشید و چشم هایش را تا چشم های
مردش بالا کشید.
در چشم های عماد، او زیبا بود و نرم ... صدمه دیده و معصوم ... مثل کسی
که شکست خورده بود و این بار نه از آنچه که در

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته اتفاق افتاده است ... نه.
زیر بار شرم و خجالتی که از نزدیکی اش به عماد داشت...
درست در مقابلش ایستاده بود . زیر نور ماه که درست روی موهایش می تابید و نیمی از صورتش را روشن می کرد.
آن صورت ظریف و دوست داشتنی که می توانست ساعت ها نگاهش کند.
دخترک زیبا شکست خورده ی چشم های عماد.
آن چشم هایی که حرف داشت ... داستان هایی برای گفتن داشت ... چشم هایی که درون روح عماد قلاب شده بود.
اگر زیر آن نگاه نگهش می داشت! ... آن صورت معصوم و آن چشم های خواستنی مظلوم که هر لحظه بیش از قبل تسلیمش
می شد...
دستش را بالا برد و موهای روی پیشانی دخترک را کنار زد.
حنا ناخودآگاه نفس عمیقی کشید و چشم های عماد تا جایی نزدیک بینی و دهانش پایین آمد.
حنا دستش را بالا آورد موهایش را پشت گوشش فرستاد.
مردی که روبه رویش بود . مردی بود پر نیاز ... این را از چشم هایش می خواند . از ترس برهنه و واضحش...
مردی که گم شده بود ... جایی در میان تاریکی اش ... چشمان سیاه و خشنی که شکنجه شده بود.
دخترک می توانست آرامش کند.
می توانست درون تاریکی اش بخزد و برایش روشنایی بیاورد.
حالا حوا بود ... حوا در باغ بهشت و عماد ... نمی توانست مقاومت کند.
دیگر نمی توانست.
***
تلفن را روی دستگاه کوبید و با عصبانیت از پشت میزش بلند شد و به سمت پنجره رفت...
آن صدای دائمی زنگی که درونش میپیچید و این سردرد میگرنی بدی که به سراغش آمده بود و با گریه های بلند سیمین پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

خط بدتر هم شده بود...
چقدر باید خودش را کنترل می کرد تا فریاد نکشد و دل سیمین بی نوا را نشکند ... در میان همه ی کلاغ هایی که بودند...
سیمین کلاغ سفیدی بود بی گـ ـناه ... معصوم ترینشان.
379

و آخر قصه که می رسید شاید نا امید ترینشان...
کی و کجا و چگونه به این حال و روز افتاده بود را به خاطر نداشت ... اما هیچ کس نمی داند که بعد از تحمل چیزهایی که
برایت سنگین است چگونه سر از خاکستر در می آوری و بهرام این گونه دوباره متولد شده بود ... پر از کینه ای که جلوی
چشمانش را گرفته بود و آتشی که هرکه نزدیکش می شد را می سوزاند.
تاریخ انگار برایش از روزی که به اسپیلی رفته بود آغاز شده بود ... در آن خانه ی ساده ای که با تصورات کودکی اش تفاوت
داشت ... از آن دختری که همسر عماد بود و نبود ... از آن دست های سرخ و کبود ... آن صورت ترسیده...
همان جا ... همان جا چیزی در درونش گفته بود که چیزی درست نیست و وقتی به ماشین برگشته بود ... وقتی مشت هایش را
محکم به فرمان کوبیده بود و از درد دررفتگی انگشتش خفه فریاد کشیده بود...
وقتی کنار جاده ی منتهی به ویلای مادرش متوقف شده بود و بی سر و صدا آن راه باریک را از میان درختان سفید پوش شده تا
دریاچه بالا رفته بود...
وقتی روی تخته سنگی نشسته بود و به آب یخ زده ای نگاه می کرد که روزی مادرش را در خود بلعیده بود و آن روز هم کسی
جز عماد در کنارش نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ عماد ... همه جا عماد...
تاریخ از همان لحظات آغاز شده بود...
از همان وقتی که بعد از ساعت ها ... دما که افتاده بود ... با انگشتانی که حالا از دردی که کشیده بود بی حس مانده بود ... راه
آمده را برمیگشت ... با پیچیدن ماشینی که به نظرش آشنا می رسید ... پشت درختی ایستاد و از همان بالا حیاط ویلا را زیر
نظر گرفت...
دود سفیدی که از دودکش بالا می آمد و نور زردی که از میان قاب پنجره برف های روی ایوان را روشن کرده بود...
ماشین جایی نزدیکی ماشین عماد متوقف شد...
ماشینی که در حیاط درمانگاه مادرش بود...
حالا به خاطر آورده بود...
بعد از لحظه ای حنا را دید که با پاهای برهنه اش روی ایوان دویده بود... با احتیاط روی برف ها راه رفت و از میان درختان خودش را به ماشینش رساند و بخاری گرفت...
حالا نمی دانست که باید خوشحال باشد که همان جا مانده بود و ماشین بنیامین را تعقیب کرده بود یا نه ؟
تعقیب کرده بود و به داستان حنا رسیده بود...
عماد حنا را دوست داشت ... شاید باید میگفت که عاشقش بود و چه پایانی تاثیر گذار تر از اینکه هرکسی به سزای اعمال
خودش برسد؟
چشم در برابر چشم...
خون در برابر خون...
برای نزدیک شدن به حنا ... برای آزار دادن عماد ... سیمین یک میانبر سریع و امن بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست در حقش اجحاف می کند اما هر بازی ای قربانی خودش را می گیرد...
کمی لای پنجره را باز کرد و روی مبل نشست...
مرغ های عشق ازدواج کرده بودند...
غافلگیر شده بود؟
بله ... انتظارش را نداشت ... هرگز کسی اینگونه آتشین دوستش نداشته بود تا بفهمد ... هر زنی که در زندگی اش بود روزی
تنهایش گذاشته بود و این جریح ترش می کرد ... این تشنه ترش می کرد...
چشم چرخاند و به تقویم روی میز نگاه کرد...
امروز چندم بود؟
چند روز دیگر به سالگرد مرگ مادرش مانده بود؟
لبخند زهرآگینی زد...
احساس خدایی می کرد...
مثل فرشته ی مرگ ، کم کم می آمد...
می خواست روز مرگ مادرش را تا ابد روی قلب عماد حک کند...
روز مرگ مادرشان ... روز مرگ رویایش...
زیر لب زمزمه کرد
»آخرالزمان میشه داداش« ...
***
لیوان شیر گرمش را در میان دستانش نگه داشت و به کابینت های یکدست سفید تکیه زد...
بوی خوش چای تازه دم و نان تازه ای که از چند خیابان پایین تر خریده بود و هنوز بخار نرم و گرمشان در خلوتی فضای
آشپزخانه به هوا بلند می شد.
باور نمی کرد...
انگار در خواب راه می رود ... انگار که همه چیز در خواب اتفاق افتاده باشد...
به اطرافش نگاه کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا خانه اش بود ... از اینجا به بعد باید خانم این خانه می شد...
خانم خانه ی عماد...
ساعت از هفت نگذشته بود و از حالا دلش برای التهاب چشم های عماد تنگ شده بود ... از مردانگی دست هایی که با ظرافت
نوازشش کرده بود ... از زمزمه اش پشت گوش های داغ کرده اش ... از عطر نفس هایش ... از طعمش...

دلش برای عماد تنگ شده بود...
عمادی که هنوز درون اتاق حالا مشترکشان روی آن خوشخواب یک و نیم نفره ای که روی زمین ... کنار پنجره ای که رو به
آسمان بود ... خواب بود.
خواب بود و خواب را از چشمان دخترک فراری داده بود...
همان لحظه ای که رو به سقف دراز کشیده بودند و از پنجره به ماهی که پشت ابرها گیر کرده بود نگاه می کردند...
درست همان لحظه بود که فهمید اگر فرشته ی نگهبانش هم قبل از همه ی آن اتفاقات می آمد و هشدار می داد ... اگر می
توانست جلوی همه ی آن ها را بگیرد ... در مقابلش می ایستاد و اجازه می داد همه ی این ها اتفاق بیفتد که همه شان می
ارزید به آرامشی که حالا داشت ... به امنیتی که حالا داشت ... به خانه ای که حالا داشت!
همان لحظه ای که عماد به سمتش چرخید و چانه اش را روی موهای دخترک گذاشت و حنا در آغـ*ـوش پهنش گم شد...
عشق خالی اش کرد و به شیرینی برای ثانیه ای چشمانش را بست...
و با صدای عماد پلک گشوده بود
-همه چیز رو جبران می کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قبلا هم شنیده بود ... بار ها شنیده بود و حالا می خواست که کاش همان موقع مانده بود و فرصت می داد تا جبران کند...
حنا چرخید و صورتش را در گودی گردن عماد پنهان کرد...
حالا قلب هایشان درست رو به روی هم بود ... در برابر ... انگار که با کد مورس با هم حرف می زدند...
و چه چیز از آن زیبا تر بود؟
برای حنا عماد تنها چیز با ارزشی بود که از گذشته مانده بود ... که دوستش داشت.
برای حنا دنیا به دور عماد می چرخید ... به دور پسرشان ... به دور زندگیشان !
-هیچوقت دیگه ولم نکن...
صدایش آرام بود و لطیف و جوابش دست های گرم عماد بود که موهایش را به بازی می گرفت.
از جایش تکان نخورد ... نمی خواست لانه اش را ویران کند...
بازی اش گرفته بود که صدای نفس های منظم عماد را می شمرد ... که با انگشتانش بازوی برهنه ی مردش را اندازه می
گرفت.
بازی اش گرفته بود و بی صدا به صورت آرام و خط های روی پیشانی اش نگاه می کرد.
به آن چشم هایی که حتی از پشت پلک های بسته اش هم زیبا بودند.
دستش را به آرامی روی گونه اش گذاشت و به آهستگی نوازشش کرد.
مثل دختر بچه ای که دوست صمیمی اش را بعد از یک تابستان طولانی می بیند ... می خواست برای عماد حرف بزند...
نمی خواست این تنها او باشد که از دلدادگی اش گفته بود اما برای عماد که بعد از سال ها خوابیده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

به آهستگی پاهایش را روی زمین عـریـ*ـان و سرد گذاشت و دستش را به لبه ی پنجره گرفت و بلند شد...
خواب به چشمانش نمی آمد...
نگاهی به عماد انداخت و آرام پتو را تا روی شانه هایش بالا کشید.
و به آرامی از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست...
نور قرمزی که از شب سوز اتاق ماهان به بیرون می تابید و سایه اش روی نیم رخ دخترک که به تصویرش در آینه ی بزرگ رو
به رویش...
دستش را بالا آورد و موهای نا مرتبش را پشت گوشش برد و به لباسش نگاه کرد...
برای ثانیه ای صورتش سرخ شد...
دستش را پایین آورد و روی گردنش را پوشاند...
برق حلقه ی دستان دخترک رو به رویش...
نه نباید خجالت می کشید ... لباسش لباس دخترکی بود که در شب عروسی اش می پوشید...
که برای شوهرش می پوشید...
نه به آن قشنگی ... نه به آن ظریفی...
به سبک حنا ... همانقدر ساده ... همانقدر بی زرق و برق
با این حال برگشت و جین و تی شرتش را از رخت آویز نصب شده روی در برداشت و وارد حمام شد.
روزش را از ساعت چهار صبح آغاز کرد ... دوش گرفت ... موهایش را که به زحمت تا پایین شانه هایش می رسیدند با حوله
ی عماد خشک کرد و روی کاناپه فرو رفت.
سپیده که زد ... دلش به هوای پیاده روی طولانی پر کشید به خیابان های سرسبز اطراف ... پالتویش را به تن کرد و شالش را
پوشید و همراه با کارمندانی که یکی یکی از خانه هایشان بیرون می زدند پرسه زد در اطراف و هوای تمیز و اول صبح را بلعید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نان خرید و پنیرش را از سوپرمارکتی که تازه کرکره اش را بالا می داد...
در دلش خندید...
شده بود مثل مادرش...
صبح های زود از خانه بیرون می زد و با نان گرم بر می گشت ، صبحانه را آماده می کرد...
با یادآوری مادرش دلش گرفت اما هیچ وقت ،هیچ وقت دلش برای آن صبح ها تنگ نمی شد...

دور آن میز صبحانه هیچ کس با اشتها لقمه ای از گلویش پایین نمی رفت ...
تمام صبح هایشان با غر های ناتمام مادرش
شروع می شد ... از حرام بودن زحمت هایی که یک تنه برای او و پدرش می کشید ... برای نالایقی دخترش و همسرش...
قلبش در هم مچاله شد...
هیچ نمی خواست مثل مادرش باشد.
حالا صبحانه را آماده کرده بود و منتظر بود آن عقربه ها روی هفت بنشیند تا با عشق عماد را بیدار کند ... با مهربانی دستی
روی سر ماهان بکشد و بگوید خوشحال هست که از این به بعد همه ی صبح ها را با هم شروع می کنند...
که با جان و دلش برایشان هر کاری خواهد کرد تا آب در دل هیچ کدامشان تکان نخورد.
لیوانش را به دهان نزدیک کرد و جرعه ای از شیرش را نوشید.
»حنا؟«
شانه اش بالا پرید از صدای بلند عماد و تکیه اش را از کابینت گرفت و صاف ایستاد
»حنا؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار بلند تر از قبل ... لیوان را روی کانتر رها کرد و با استرس به سمت راهرو حرکت کرد سـ*ـینه به سـ*ـینه ی عماد
متوقف شد.
عماد با چشمانی که ترس و دلهره از آن بیرون می زد با دیدن دخترک انگار آب سردی روی سرش ریخته باشند با ناباوری به
حنا نگاه کرد
-چی شده ؟
حنا خیسی پیشانی عماد را دیدو این بار با نگرانی پرسید
-چی شده عماد ؟
عماد دستی به پیشانی اش کشید و بعد در حالی که هر دو دستش را پشت سر حنا می گذاشت با یک حرکت ناگهانی دخترک
را به خودش فشرد.

حنا همچنان با گیجی بی حرکت ایستاد و قلبش مثل گنجشک می تپید.
عماد حلقه ی دستانش را شل کرد و حنا نگاهش کرد
-ی کم طول می کشه تا عادت کنم به این!
حنا چشم هایش را روی موهای به هم ریخته ی عماد چرخاند و در حالی که لبخند کم جانی روی صورتش نشسته بود گفت
-ترسیدی رفته باشم؟
می ترسید که همه این ها خواب باشد.
چیزی نگفت و در سکوت به صورت دخترک نگاه کرد و بعد از ثانیه ای در حالی که روی موهای دخترک را به نرمی می بـ.وسید
گفت
-صبح به خیر
حنا لبخند شیرینی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اول دوش می گیری یا صبحانه می خوری؟
عماد دستی به پلک هایش کشید و گفت
-چیزی هست تو یخچال ؟ زنگ بزنم مجید بره خرید کنه...
بی آنکه منتظر جواب حنا بماند چرخید تا موبایلش را از روی کابینت بردارد که حنا در میانه راه دستش را گرفت
-همه چی گرفتم!
عماد ایستاد و در حالی که قفل گوشی اش را باز می کرد بی آنکه سری بلند کند پرسشگرانه زمزمه کرد
-هوم؟
-صبح رفتم پیاده روی ... نون تازه گرفتم با پنیر تبریزی... دوست داری؟
عماد این بار سرش را بالا گرفت
-رفتی بیرون؟
حنا سری تکان داد و در حالی که به آشپزخانه اشاره می کرد گفت
-نونش هنوز گرمه .... میخوای اول دوش بگیری بعد ؟
عماد برای ثانیه ای روی صورت دخترک نگاه کرد و بعد در حالی که چشم هایش را پایین می انداخت لب هایش را به هم
فشرد ... انگار که می خواست چیزی بگوید و با خودش می جنگید
حنا فاصله شان را کوتاه کرد و در حالی که دستش را روی بازویش می گذاشت با مهربانی گفت

-چی می خوای بگی ؟
-هر چی نیاز داری به مجید بگو ... نیاز نیست برای این چیزا بری بیرون...
حنا با مهربانی و ابروهای بالا رفته به عماد چشم دوخت
-اگه بگم دوست دارم نون تو سفرمون رو خودم بخرم چی ؟
لبخند محوی روی صورت عماد نشست و حنا ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-یا شاید این چیزی نیست که من برداشت کردم هان؟ نکنه از اون مردایی که نمیذارن زنشون بدون اونا از خونه بره بیرون !؟
لبخند عماد پر رنگ شد و با اخم جذابی که روی صورتش نشسته بود، خواستنی تر.
-اگه بگم آره چی ؟!
لحنش مثل حنا مهربان و پر شیطنت بود.
حنا با ناباوری بلند خندید و در حالی که دستش را از روی دست عماد بر می داشت گفت
-از این حرفا نداریما ... بذار همین روز اول تکلیفمون رو روشن کنیم...
عماد این بار چشمکی زد و در حالی که لبخندش هنوز کنج دهانش نشسته بود و دندان های سفید و براقش را نمایان می کرد
به سمت آشپزخانه راه افتاد و گفت
-تبریزی گرفتی؟
حنا با اعتراض گفت
-عماد خان ... من دوست دارم خرید کنم برای خونه ... دوست دارم پیاده روی کنم ... آموزشگاهم رو برم ... گالری برم...
عماد تکه نونی جدا کرد و به سمت دهانش برد
-می دونی چند وقته نون تازه نخوردم من ؟
-همه ی این کار ها رو هم تنها می کنم ... مثل قبل...
عماد جرعه ای از لیوان حنا سر کشید و به کابینت تکیه داد
-ماهان رو بیدار نمی کنی؟
دخترک اما همچنان ، لجبازانه ادامه می داد
-چیزی عوض نشده ... ما دو تا آدمیم با دو تا دنیای مختلف ... می خوای رئیس باشی رئیس باش ولی اینا مسائل شخصیه منه
که باید مثل قبل باشه ... یعنی منظورم اینه که هیچ چی نمی تونه جلوی من رو بگیره که یعنی نتونم کارایی که دوست دارم رو
انجام بدم ... یعنی درسته که ازدواج کردم ولی اینا جز آزادی فردی هر کسی محسوب می شه و...

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد که تا این لحظه سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد با ریزه ریزه و تند تند حرف زدن های حنا بلندتر از قبل خندید

-خیلی خب خیلی خب...

رو به روی دخترک که با چشم های تقریبا بسته حرف می زد ایستاد و گفت

-فقط برگرد... هرجا که رفتی ... وقتش که شد برگرد تو خونت...

انگار همان مار گزیده ای بود که از ریسمان سیاه و سفید می ترسد ... برای حنا این احساس نا امنی ای که خودش تا شب قبل

حس می کرد چیز عجیبی نبود...

عماد می ترسید که حنا برود و باز از دستش بدهد...

حنا با چشم هایی که برق می زدند غرق شد در تیله های عاشق عماد.

و صدایش که دوباره او را از غرق شدن نجات می داد

-نذار باز دنبالت بگردم!

حنا سکوت کرد ... و راستش نفسش بند آمد که سکوت کرد.

تجسم عشق بود در مقابلش.

-مامان حنا؟

هر دویشان به سمت صدای خواب آلوده ی ماهان که دستش را به دیوار گرفته بود و با دست دیگرش چشمش را می مالید

نگاه کردند.

حنا با خوشحالی به سمت ماهان رفت و در حالی که خم می شد تا پسرش را در آغـ*ـوش بگیرد گفت

-جانم مامان؟ بیدارت کردیم ؟

ماهان سکوت کرد و سرش را روی شانه های دخترک گذاشت و عماد به آرامی به سمتشان قدم بر داشت...

دستانش را باز کرد و حنا با اشتیاق در بـــغلش جای گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح شان ... خوشبختی شان با ماهان تکمیل می شد...
خانواده ی کوچک سه نفره شان...
387

انگار که در این دنیا تنها آنها بوند که نفس می کشیدند.
تنها آنها.
***
در دنج ترین جای کافه نشسته بود.
در تاریکی ... در این گوشه ی خلوت هیچ کس به او توجهی نداشت و او هم.
انگار کسی با سوهان زیر دندان هایش می کشید تا تیزشان کند ... آن حس نا خوشایند و آن لـ*ـذت توامان...
با رقـ*ـص چوب های بالای در سر بلند کرد و سیمین را در آن بالا پوش زیبا و آن چشم های غمزده دید ... دستی در هوا
تکان داد و سیمین به آهستگی به سمتش به راه افتاد و بی آنکه حرفی میانشان رد و بدل شود صندلی را بیرون کشید و نشست
و جعبه ی سیگار و فندک بهرام را به سمت خودش کشید.
با روشن شدن فندک در مقابل چشمانش پکی به سیگارش زد و در حالی که دستی به زیر پلکش می کشید دود حبس شده
درون سـ*ـینه اش را بیرون داد.
-از کی تا حالا؟
سیمین چشم هایش را بالا کشید و بی آنکه جوابی به سوال بهرام بدهد گفت
-چرا به حرفت گوش دادم ؟
پک عمیق دیگری زد و ادامه داد
-این چه کاری بود من کردم ؟ حنا برای من عزیز بود...
-بهت اهانت نکرد با کاری که کرد؟
-چه اهانتی ؟ ازش بچه داره ... دوستش داره ... من کی ام این وسط!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینا رو پشت تلفن رو هم می تونستی بگی!
سیمین با شوک به بهرام چشم دوخت و گفت
-این ها دستپخت توئه ... تو باید بهم بگی چرا ... تو باید بهم توضیح بدی...
-اگه انقدر سختته که پای غرورت وایسی چرا بهش زنگ نمی زنی؟
با عصبانیت سیگار را درون زیر سیگاری خاک قهوه خاموش کرد و گفت
-با چه رویی؟

بهرام روی میز خم شد و در حالی که در چشمان سیمین نگاه می کرد گفت
-پس صبر کن ... صبر کن تا خودش با سر برگرده...
سیمین به کلافگی سری تکان داد و گفت
-من احمق به جای اینکه پشتش باشم ... به جای اینکه کنارش باشم اذیتش نکنه ... حنا خواهر من بود ... سبحان باهام حرف
نمی زنه ... خودم تو خونه دارم دیوونه می شم...
هر دو دستش را به سر گرفت و به میز تکیه زد
بهرام به کلافگی لبش را به دندان گرفت و در حالی که پوست روی لبش را می جوید با بی حوصلگی به ژست های سیمین
نگاه کرد.
راستش می خواست همین حالا ادا هایش را تمام کند برود تا بهرام با خیال راحت قهوه ای که قرار بود سفارش بدهد را آرام
آرام در حالی که برای آخرین بار همه چیز را مرور می کند در آرامش بنوشد...
این دم آخری دیدن عجز و لابه ی سیمین برایش صورت خوشی نداشت.
هرچند در تصمیمش خللی وارد نمی کرد...
خللی وارد نمی کرد و از طرفی حتی جریح ترش می کرد...
حنا دختر خوبی بود و عماد لایق آن همه خوبی نبود...
مگر از کودکی در سرشان فرو نکرده بودند که خدا آدم های خوب را زود تر می

رمان بازار
romanbazar.ir

برد ؟
برای او که حالا احساس خدایی می کرد...
برای کسی که مثل خیمه شب باز ... عروسک های زیر دستش را به هر طرف که می خواست می چرخاند و بازی می داد...
برای کسی مثل او ، حنا ... تنها آدم خوب داستانشان باید می رفت.
دستش را روی میز گذاشت و در حالی که بی هدف فندک را می چرخاند گفت
-بهش پیام بده ... شام دعوتش کن ... بگو می خوای بهش توضیح بدی ... می خوای از دلش در بیاری
سیمین سرش را بالا گرفت و بهرام ادامه داد
-اگه اونقدری که تو الان داری خودت رو می خوری بهت فکر کنه ... بعید بدونم رد کنه دعوتت رو...
سیمین زیر بینی اش کشید و گفت
-فکر می کنی ببخشه من رو ؟
بهرام نفس عمیقی کشید و با تومانینه سری تکان داد.
-آب می شم از خجالت وقتی یاد حرفایی که بهش زدم میوفتم...
بهرام که کم کم کلافه گی اش تبدیل می شد به پرخاشگری و عصبانیت گفت
-بالاخره کاریه که شده ... با خودت کنار بیا و تصمیمت رو بگیر

سیمین با بغض از کنایه و تلخی بهرام چشمانش را بالا کشید
سیگار دیگری آتش زد و در حالی که موبایلش را از درون کیف همیشه شلوغش بیرون می کشید لب هایش را تر کرد و پکی به
سیگارش زد و آن را لبه ی زیر سیگاری گذاشت
می دانست که قدرت آن را ندارد که صدای حنا را بشنود و از ترس و اضطرابی که از همین حالا نشسته بود روی گلویش ،
حرف بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را به دندان گرفت
-دعوتش کن همینجا ... ی قهوه می خورید و حرفاتون رو میزنید
سیمین نیم نگاهی به بهرام انداخت و بهرام در دلش آرزو کرد که مخالفت نکند.
سیمین به آرامی سری تکان داد و مثل همیشه که سریع و حرفه ای می نوشت جمله ای برای دخترک نوشت و بعد تلفن را
تقریبا روی میز رها کرد و با نفسی که با قدرت بیرون می داد به صندلی اش تکیه زد.
بهرام با بلند کردن دستش کافه چی را صدا کرد و قهوه ای برای هر دویشان سفارش داد و در سکوت با چشم هایی که روی
صفحه موبایل دخترک قفل شده بود سرش را برای حرف های بی محتوا و بی اهمیتی که سیمین یک نفس می گفت تکان می
داد.
زمان نمی گذشت...
با وجود هوای سرد کمرش داغ بود از خیسی عرقی که تمام پیراهنش را تر کرده بود.
کتابی که چند سال قبل باز شده بود حالا به صفحه ی آخر رسیده بود...
چند خط به پایان.
نقطه.
تمام!
***
زندگی شان چیزی بود که با دست خودشان ساخته بودند . اگر خراب کرده بودند ... اگر همه چیز برایشان خوب پیش رفته بود
...اگر در اشتباه کرده بودند و یا راه درست را انتخاب کرده بودند ... همه اش ... همه ی این چیز ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک حقیقت محض که از کائنات سرچشمه می گرفت.
تنها چیزی که می توانست در آن لحظات به او آرامش بدهد این بود که خودش انتخاب کرده بود چگونه خراب کند ... خودش
با اشتیاق پا گذاشته بود به اشتباهی که امیدوار بود از آن چیز خوبی بیرون بیاید و اگر این چیز ها نبود ... اگر این همه سیاهی و
تباهی در این مردی که درست رو به رویش ایستاده بود نبود ... می توانست چیز خوبی هم در بیاورد...
حالا که آنجا ایستاده بود و صورتش از سوزش بادی که به صورتش می خورد می سوخت می دانست که دیگر نمی تواند همه
ی آن کتاب هایی را که می خواهد بخواند . که نمی توانست همه ی آن چیزی باشد / بشود که می خواست باشد / بشود . دیگر
نمی توانست کار هایی که می خواهد انجام بدهد را انجام بدهد.
زنانگی هایی که خرج کند ... مادرانگی هایی که...
حالا که آنجا ایستاده بود می دانست که دیگر نمی تواند زندگی کند...
حالا که آنجا ایستاده بود و شاید ... شاید برای آخرین بار اطرافش را نگاه می کرد...
آخ خوشبختی های کوچکش ... در برزخ متولد شده بود ... یک شب ... تنها یک شب در بهشت امن عماد زندگی کرده بود و
حالا آماده ی جهنم بود...
-آماده ی مُردنی حنا ؟!
صدایش زخم می شد روی تنش...
پاهایش ناخودآگاه سست شدند و مثل یک زندانی در شرف اعدام با ترس روی زانو افتاد.
با پلک هایی که از ترس می پرید و صدای دورگه ای از بغض و دردی که پشت سرش می پیچید
-این کار رو نکن ... بهت چی میرسه ... از کی انتقام می گیری!؟
صدایش پر بود از التماس ... چیزی که امیدوار بود نباشد اما بعد از همه ی آن

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز هایی که شنیده بود ... همه ی آن خباثتی که
در وجود این مرد بود...
نه گریه و زاری نمی کرد ... این رضایت خاطر و لـ*ـذت را به او نمی داد...
-پنج دقیقه دیگه همه ی چیز تموم میشه
خم شد و از درون کیفی که درست زیر پایش بود جعبه ی کوچکی را بیرون
کشید و روی قایقی که انگار از قبل به آب انداخته
بود پرت کرد...
همان قایقی که قبل تر ها همان اطراف رها شده بود.
حنا آب دهانش را به سختی فرو داد و چشم هایش را از دست بهرام گرفت
ریه هایش به اکسیژن بیشتری نیاز داشت . مغزش به زمان بیشتری نیاز
داشت و قلبش ... قلبش امید می خواست ... زندگی
می خواست ... عشقش را می خواست.

نه آماده نبود.
آماده ی مردن نبود.
نه مثل این
-بهرام ؟!
بهرام با صدایی آرام که التهابش را پشتش پنهان می کرد گفت
-حرف بسه ... خسته نشدی؟ من که کف کردم انقدر گفتم ... حالم داره از
داستان منصور ها به هم می خوره
گوشه ی مانتوی حنا را گرفت و در حالی که دخترک را از روی زانو هایش بلند
می کرد درون قایق انداخت...
نتوانست مقاومت کند و این بار برای زندگی ای که داشت از دست می داد
اشک ریخت.
از ضربه ای که پیشانی اش به نیمکت انتهای قایق خورده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

به زحمت دست های سرما زده اش را از زیرش بیرون کشید و در حالی که لبه ی چوبی را می گرفت خودش را بالا کشید.
بهرام طناب را از سکوی کنار اسکله بیرون کشید و با قدمی بلند وارد قایق شد و همانطور که از آن بالا به حنایی که مثل یک
بچه گربه برای سرپا شدن تقلا می کرد نگاه می کرد پاروی بلند را برداشت و با تکانی قایق به راه افتاد...
سیاهی شب را ... سیاهی این آب مرده و جلبک بسته را می شکافت و به جلو می رفت.
حنا چشم از دستان بهرام بر نمی داشت ... دستانی که پر قدرت دور آن چوب بلند مشت شده بود و چشمانی که پر بود از خون
و تلخی.
ناگهان نگاهش نشست روی صورت حنا و دخترک نفس کوتاهی کشید.
نگاهش رنگ مرگ می داد و آن چوب دستی که زیر پایش افتاد دستانش را تا روی دهانش بالا آورد
-بهرام...
-سی و پنج سالِ من تباه شد ... سی و پنج سال ... نوبت عماد نشده هنوز؟
و بی آنکه کوچکترین اثری از تغییر در چهره اش پدیدار شود از پشتش کیسه ی سیاهی بیرون کشید و به سمت حنا به راه
افتاد.
حنا این بار بلند حق زد و در حالی که خودش را به عقب می کشید بار دیگر التماسش کرد...
التماسش می کرد و بهرام در فاصله ی کوتاهی از او ایستاد.
-تقصیر عماده؟ تقصیر عماده که مادرت رفت؟
بهرام با پلک هایی که با حسرت تقریبا روی هم افتاده بودند برای لحظه ای با نفرت به جایی در تاریکی خیره شد
حنا ادامه داد
-اون ... اون اصلا به دنیا اومده بود؟ تو فقط می خوای از یکی انتقام بگیری ... ولی ... ولی اون من نیستم ... عماد نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی که به زور شنیده می شد گفت
-خفه شو ... خفه شو ... مادرم ... خانوادم...
با خشم آخرین قدم بینشان را برداشت و در حالی که در صورت ترسیده ی حنا خم می شد گفت

-موقعی که داشت با تو خوش می گذروند من داغ رعنا رو داشتم رو سـ*ـینه...
حنا دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما صدایی از گلویش بیرون نیامد و بهرام ادامه داد
-الان هم داغ تو رو میذارم رو سینش
حنا نمی خواست آنجا تمام بشود ... نمی خواست و مثل ببری که احساس خطر کرده به سمت بهرام حمله کرد و به عقب هلش
داد . اما انگار به کوه سنگ خورده بود.
بهرام تنها تلویی خورد و این بار با نفرت بیشتری به دخترک نگاه کرد و حنا باز حمله کرد.
در یک ثانیه ی پر ازدهام پایش به چیزی گیر کرد و با کمر روی سطح نمور و سخت افتاد و دنیا در برابرش سیاه شد...
دیگر نمی توانست جایی را ببیند . دستانش را به سمت صورتش برد و آن کیسه ی سیاه پارچه ای...
نفسش بند آمد...
نفسش از پیچیده شدن چیزی دور گلویش بند آمد.
تنش یخ کرد.
آماده ی مردن نبود...
آماده ی رویارویی دوباره اش با همه ی از دست داده هایش نبود...
هنوز آنقدر جوان بود و آنقدر در سرش رویا داشت و آنقدر درونش پر از شوق

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی بود که...
اما اینجا انگار پایان بود.
بهرام بدهی اش را با گرفتن جان حنا پس می گرفت.
...
با فشار دست های بهرام روی شانه هایش و سنگینی زانوهایش روی ستون فقرات دخترک...
حنا چشمانش را بست...
آنقدر ترسیده بود و در شوک بود که حتی صدایی از گلویش بیرون نمی آمد.
چشمانش را بست و حداخافظی کرد و منتظر مرگ شد که آهسته آهسته از نک انگشتان پاهایش بالا بیاید.
دوازده ساعت قبل ، بعد از آن صبحانه ی ساده ی سه نفره...
عماد که خانه را ترک کرد و ماهان سرگرم بازی اش شد . دخترک روی مبل تک نفره ی کنار بالکن نشست و از پشت پنجره به
آسمان ابری نگاه کرد و چشمانش به آرامی گرم شد از بی خوابی شب گذشته اش...
شاید تنها چند دقیقه که با حرکت دست های ماهان روی بازویش چشم هایش را از هم باز کرد و کمر صاف کرد.
ماهان که در مشت کوچکش تعداد زیادی مداد رنگی را به زحمت نگه داشته بود و در دست دیگرش تلفن حنا را به سمتش
گرفت.
-موبایلت زنگ میزنه
حنا لبخند شیرینی به پسرش زد و در حالی که گوشی را از دستش می گرفت به مهربانی گفت
-مرسی پسر قشنگم.
ماهان با دست آزادش زیر گردنش را خواراند و سرخوشانه به سمت کاغذ هایی که روی زمین پهن کرده بود دوید و روی زمین
دراز کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا برای ثانیه ای پسرش را نگاه کرد و در حالی که دلش برایش قنج می رفت دوست داشت بلند شود و برود کنارش دراز
بکشد ... دوست داشت تا می تواند نزدیکش باشد...
سرش را به مبل تکیه داد و در حالی که تلفن را رو به روی صورتش بالا می آورد با دیدن پیامی که از سمت سیمین آمده بود با
هیجان و خوابی که از سرش ناگهان پریده بود از جا بلند شد.
»کافه رستگار ... ساعت ده ... حرف بزنیم«
قلبش در هم فشرده شد و دلش پر کشید برای سیمین ... فکر کرد دوستی شان عمیق تر از اینی بود که حالا نخواهد برود...
که نخواهد این دلخوری برطرف بشود...
تمام داشتی و دارایی اش در زندگی بعد از ماهان و عماد سیمین بود و سبحان ... دلش به همین ها بود که خوش بود.
لب هایش را تر کرد و در حالی که دست های لرزانش را روی کیبورد فشار می داد با حسی از اعماق قلبش نوشت
»ساعت ده ... کافه رستگار«
به ساعت دیواری که روی هشت گیر کرده بود نگاهی کرد و بعد در حالی که به سمت اتاق می رفت شماره عماد را گرفت...
جواب که نداد با صدای بلند ماهان را صدا کرد و ماهان به دو خودش را به مادرش رساند
-ماهان جون ... مامان باید بره جایی کار داره ... بیا لباس بپوشیم شما رو ببرم پیش بابا بعد زودی بیام دنبالت باشه ؟
اخم های ماهان که در هم فرو رفت حنا درست درمقابلش زانو زد
-پیش بابا حوصلم سر میره ... با من بازی نمی کنه...
حنا با ناراحتی و استیصال نگاهی به ماهان کرد و ماهان با چشم هایی هیجان زده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه بریم کلاس بازی ؟ خاله باران همیشه من رو میبره کلاس بازی ... کلی بچه هست...
-کلاس بازی؟
ماهان با خوشحالی سرش را تکان داد و حنا این بار پرسشگرانه گفت
-من آدرسش رو نمی دونم ماهان جان ... امروز برو پیش بابا من قول می دم ی روز دیگه ببرمت...
ماهان لبی ورچید و گفت
-عمو بنی بلده اونجا رو...
حنا از این لجبازی آهی از سر استیصال کشید و در حالی که روی پا می ایستاد گفت
-باشه ... بدو برو لباس بپوش ... می تونی ؟
ماهان با خوشحالی به سمت اتاقش دوید و در همان حال گفت
-من ... همیشه خودم بلدم...
لبخند کوچکی روی لب های حنا نشست و بعد در حالی که پالتو اش را از پشت در بر می داشت و به تن می کرد رو به روی
آینه ایستاد.
ماهان را می برد به هر کجا که می خواست ... سیمین را می دید و بعد شاید اگر فرصت داشتند می رفت و کمی برای خودش
خرید می کرد...
از خانه که بیرون زدند دوباره عماد را گرفت و این بار که جواب نداد بلافاصله با بنیامین تماس گرفت ... صدای خواب آلوده ی
بنیامین پشت تلفن و کنجکاوی همزمانش از تماس بی موقع حنا...
-فکر نمی کردم خواب باشید ... عماد خیلی وقته رفته سر کار...

بنیامین آرام خندیده بود و با آن صدای همیشه مهربان و لحن همیشه با

رمان بازار
romanbazar.ir

ملاحظه اش گفت
-خانم من برای عماد کار نمی کنم...
حنا لبش را به دندان گرفت و تازه یادش آمد که بنیامین تنها وکیل عماد است و نه کارمندش.
-معذرت می خوام واقعا!
-نه ابدا ... جانم مسئله ای هست ؟ باز شیطونی کرده تازه داماد؟
حنا لبخندی زده بود
-نه راستش من جایی کار دارم ... عماد جواب نمی ده ... می خواستم بدونم این کلاس بازی ای که ماهان می گـه کجاست...
میگه عمو بنی میدونه!
بنیامین بلند حندید و در حالی که پدر سوحته ای نثار ماهان می کرد گفت
-کانون ... خیابون فاطمی ... می خواهید بیام دنبالتون ؟
حنا که به سر خیابان رسیده بود دستی برای تاکسی ای که از راه می رسید بلند کرد و همزمان گفت
-نه ... الان ماشین می گیرم
جلوی شیشه ی ماشین خم شد و گفت
-دربست آقا ؟ فاطمی!
مرد سری تکان داد و حنا در را برای ماهان باز کرد و کمکش کرد که سوار شود و همزمان پشت تلفن گفت
-باز هم ممنونم ... ببخشید اگه بی موقع زنگ زدم...
-به هیچوجه ... خوشحال شدم صداتون رو شنیدم
سوار شد و در را بست.
ماهان را که رساند نیم ساعتی وقت داشت تا خودش را به کافه برساند ...
هوای خوب و خنک و روز خوبی که شروع کرده بود
مجبورش می کرد که این چند ایستگاه مانده تا جمهوری را پیاده برود...
ویترین ها را تماشا کند ... ازدهام خیابان را ... موش های بازیگوشی که زیر درختان بازی می کرد و جیغ زنی که با دیدنش به بالا پریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر همه چیز جور دیگری بود...
به کافه که رسید تلفنش را بیرون آورد و شماره سیمین را گرفت . جواب که نداد داخل شد و نگاهی سرسری به اطرافش
انداخت و پشت نزدیک ترین میز نشست.
پسرک کافه چی با لبخند به سمتش آمد و در حالی که صبح به خیر می گفت منو را رو به رویش گذاشت
حنا لبخند مهربانی زد و در حالی که تشکر می کرد گفت
-چند دقیقه فرصت میدید؟ منتظر دوستم میمونم
پسر سری تکان داد و با گفتن "حتما" از میز فاصله گرفت.
تلفن را در مقابلش نگه داشت و دوباره شماره ی سیمین را گرفت.
دوست داشت هرچه زودتر سیمین بیاید و محکم در بـــغلش بگیردش ...
دوست داشت همه ی آنچه که گمان می کرد
سیمین نمی داند و باید بداند به او بگوید...

سیمین بیاید و تا می توانند حرف بزنند و بگوید که می خواهد باز هم به گالری بیاید ... که آخر هفته ها وقتی هوا بهتر شد دور
میدون محسنی بنشینند و ساز بزنند ... اما ناگهان این تنها ن بهرام بود که رو به رویش ظاهر شد.
حنا با تعجب چشم چرخاند و این بار تلفن سیمین که صفحه اش هنوز روشن و خاموش می شد در دستانش بود.
با استرس و نگرانی از جایش بلند شد و با زبانی که تقریبا بند آمده بود به بهرام نگاه کرد.
چهره ای بهرام برخلاف قبل گرفته و عصبی و ناراحت بود ... انگار چیزی راه گلویش را بند آورده بود و یا از چیزی که می
خواست بگوید آنچنان مطمئن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام
-من ... با سیمین قرار داشتم اینجا ... تلفنش دست شما چیکار می کنه ؟
بهرام دستی به صورتش کشید و صندلی رو به روی دخترک را عقب کشید و نشست.
حنا همچنان رو به رویش ایستاده بود و با نگرانی چشم دوخته بود به دهان بهرام
-سیمین نبود که پیام داد ... من بودم!
حنا با چشم هایی گرد شده به بهرام نگاه کرد و در حالی که روی میز خم شده بود ، شوک زده از اتفاقی که ممکن بود افتاده
باشد گفت
-من نمی فهمم ... یعنی چی؟ سیمین کجاست ؟
-نمی شینید؟
حنا مثل مسخ شده ها روی صندلی اش نشست.
-چی شده آقا بهرام ؟
بهرام لبی تر کرد و در حالی که چشم هایش را بالا می کشید و پر نفوذ به صورت نگران حنا چشم می دوخت گفت
-قطع کن...
حنا برای لحظه ای جا خورد و بعد به تلفنش که همچنان شماره ی سیمین را می گرفت نگاه کرد و بعد در حالی که تماس را
قطع می کرد و گوشی را روی میز می گذاشت به استیصال و اضطراب ادامه داد
-دارید نگرانم می کنید ... می گید چی شده یا نه؟
-داستانش طولانیه...
حنا این بار بلند تر از قبل گفت
-پس چرا معطلید؟
نمی دانست چرا بهرام آنقدر عصبی اش می کند ... حضورش به نوعی آزار دهنده بود ... مثل همان حس هایی که وقتی از کسی
در نگاه اول خوشت نمی آید به سراغت می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تصادف کرده!
دهان حنا باز ماند و با لکنت گفت
-تصادف کرده؟
بهرام دستی میان موهایش کشید و گفت
-دیشب با هم بحثمون شده ... راه میوفته میره شمال و اونجا تصادف کرده ... به من هم امروز خبر دادن...
باور نمی کرد ... سیمین برود شمال؟ امکان داشت ؟

با تکانی که به میز خورد و لیوان های آبی که از دست کافه چی به زمین افتاد و تکه تکه شد دستش را روی قلبش گذاشت و
هین بلندی کشید.
بهرام از پشت میز بلند شد و حنا همزمان از جا برخاست
-الان کجاست؟ کی بهتون خبر داد؟ تلفنش پیش شما چیکار می کنه...
بهرام پشت کرد به حنا و در حالی که به سمت در می رفت و عذرخواهی کافه چی را بی پاسخ می گذاشت حنا پشت سرش راه
افتاد
-حرف می زنید یا نه؟
بهرام بیرون در ایستاد و در حالی که دستش را درون جیبش فرو می کرد گفت
-شماره ی من رو داده به یکی از پرستارا ... تلفنش رو هم دیشب ... جا گذاشته تو دفتر ... اما الان مسئله این نیست ... به
کمکتون احتیاج دارم ... باید همراهم بیاین...
حنا با اخم هایی در هم به بهرام نگاه کرد و گفت
-سبحان میدونه؟
-نه ... اون نباید بفهمه ... فکر میکنه سیمین رفته دامغان دنبال زمینای پدرش...

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا به کلافگی دستی به موهایش کشید و دهان باز کرد تا چیزی بگوید که این بار بهرام جلوتر گفت
-زیاد طول نمی کشه ... سیمین الان به شما احتیاج داره و در ضمن به هر حال من باهاش نسبتی ندارم اگه ی موقع پلیسی
چیزی...
حنا دست های لرزانش را در هم گره کرد و در حالی که تا جایی بالای سـ*ـینه اش بالا می آورد به بهرام که به سمت
ماشینش می رفت و در جلو را برای حنا باز می کرد نگاه کرد.
از جایش تکان نخورد
دلشوره ی عجیبی تمام دلش را در هم می فشرد و احساس می کرد می خواهد بالا بیاورد...
سیمین برود شمال ؟ به سبحان دروغ بگوید که دامغان رفته است که چه بشود ؟ چرا وانمود کرده بود که سیمین است و از حنا
خواسته بود به آنجا برود...
-حنا خانم ... وقت نداریم ... باید زودتر برسیم بهش و کاراش رو بکنیم بیاریم تهران...
حنا تکان کوچکی خورد.
قلبش از درون سـ*ـینه اش را می شکافت و معده اش در هم می پیچید.
قسم می خورد چیزی در درونش فریاد می زد که سوار ماشین نشود ... که انگار چیزی در این وسط جور نبود.
بهرام کلافه در را به هم کوبید و در حالی که ماشین را دور می زد با صدای بلند گفت
-معنی دوستیتون رو فهمیدم ... فکر دیگه ای میکنم ... مرسی از وقتتون...
سوار شد و در را بست و استارت زد و خواست از پارک خارج شود که دخترک با شتاب به سمتش دوید و دستگیره را کشید و
سوار شد.
با وجود حس نا خوشایندی که داشت...
سوار شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر حالا در گوشه ای روی تخت مریضخانه دراز کشیده بود و برای درماندگی و تنهایی اش اشک می ریخت چه؟
نه ... امکان نداشت او را در چنین شرایطی تنها بگذارد.
***
با صدای کوبیده شدن سر بلند کرد و خودکارش را روی دسته ی کاغذ های روی میز گذاشت.
با دیدن بنیامین کمر صاف کرد و در حالی که تکیه اش را به صندلی اش می داد به رفیقش نگاه کرد
بنیامین بی مقدمه گفت
-چی میگن اون بیرون؟
عماد کمی سرش را روی شانه اش خم کرد و با صدایی خسته گفت
-چی میگن؟
بنیامین دستش را درون جیبش فرو کرد و در حالی که رو به روی عماد می ایستاد گفت
-دست بردار پسر ... مشکل کارخونه که حل شده ... این تعدیل نیرو چیه این وسط...
عماد آرنجش را روی دسته ی صندلی اش گذاشت و در حالی که برای ثانیه ای دستش را در هوا نگه داشته بود و به نقطه ای
رو به رویش نگاه می کرد گفت
-برای هر پوزیشن حداقل سه نفر دارن کار می کنن ... دیگه مثل قبل نیست اوضاع شرکت ... مجبوریم.
بنیامین دستی به صورتش کشید و به آرامی گفت
-منصور چی میگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد سری تکان داد و در حالی که دوباره روی میز خم می شد گفت
-خبر ندارم ... بهش تکست دادم که اوضاع رو به راهه و هرچه زودتر یکی رو پیدا کنه دنبال کاراش رو بگیره ...من دیگه
نیستم...
بنیامین سری تکان داد و زیر لب چند بار تکرار کرد
-صحیح...
عماد نگاهی به بنیامین که با طعنه نگاهش می کرد انداخت بعد نامه ای که در مقابلش داشت امضا کرد و در حالی که شماره ی
خوش خلق را می گرفت گفت
-نهار خوردی؟
-فکر نمی کنی شرایط عوض شده؟
عماد سری تکان داد و بعد از فراخواندن خانم خوش خلق برای رساندن نامه اش به کارگزینی گفت
-یعنی چی؟
-الان تو تنها نیستی که تصمیم می گیری ... حنا هم هست ... شاید اون اصلا موافق نباشه ... گفتی بهش چیزی؟

عماد کلافه دستی به پیشانی اش گرفت و در حالی که شقیقه هایش را فشار می داد گفت
-فقط موعظه نکن!
بنیامین روی مبل نشست و گفت
-پس نگفتی!
-فراموش کردم ... نه اینکه نخوام...
-بهتر نبود قبل از اینکه پای منصور رو بکشی وسط و این تعدیل نیرو رو راه بندازی ازش می پرسیدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد با پوزخندی که روی صورتش می نشست به صندلی اش تکیه داد و با لبخند گفت
-راستش رو بگو ... منصور چیزی گفته؟
بنیامین بلند خندید و در حالی که با لـ*ـذت به عماد چشم دوخته بود گفت
-اون لبخند پیروزی نیست احیانا؟!
عماد شانه ای بالا انداخت و گوشه ی شقیقه اش را خواراند و گفت
-من خیلی وقته پرچم سفیده رو بردم بالا ... چه جنگی!؟
بنیامین با خنده دستی به هم کوبید و در حالی که سرش را چند بار پشت هم تکان می داد گفت
-به هر حال از اونجایی که تو اول گند میزنی و بعد دنبال چاره می گردی ... این بار قبل از اینکه دیر بشه بگو به حنا که می
خوای بری ... تو عمل انجام شده نذار بچه ها رو!
لب های عماد به لبخندی کش آمد و کمی روی صندلی اش تاب خورد
-نگفتی ... چیزی خوردی؟
بنیامین نگاهی به ساعت دیواری کرد و به نرمی سری به نه تکان داد
-از صبح که از خونه در اومدم از بچه ها خبر ندارم ... بریم برشون داریم هم ی چیزی بخوریم هم شاید فرصت بشه در مورد
شمال حرف بزنم باهاش...
-هنوز زنگ نزدی به حنا؟
عماد با ابروهایی که از سر کنجکاوی در هم فرو می رفت به بنیامین نگاه کرد ... مشخص بود منظور بنیامین را نمی فهمد که با
چشم های پرسشگرش به او چشم دوخته بود
-سه چهار ساعت پیش به من زنگ زد سراغت رو گرفت ... گفت هر چی زنگ می زنه جواب نمی دی...
عماد با اخمی که این بار عمیق تر و جدی تر روی صورتش خود نمایی می کرد کشویش را بیرون کشید و در حالی که از زیر
برگه ها موبایلش را بیرون می کشید گفت
-نگفت چی کار داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت برام کاری پیش اومده و پرسید ماهان رو کجا ببره ... من آدرس کانون رو دادم...
عماد ابرویی بالا انداخت و با دیدن تماس های از دست رفته ی حنا عصبی دستی به پیشانی اش کشید و در حالی که به
بنیامین نگاه می کرد تلفن را زیر گوشش گذاشت و منتظر ماند تا صدای دخترکش در تلفن بپیجد.
-جواب نمیده!
بنیامین که تشویش عماد را از زیر پوستش هم تشخیص می داد با لحنی که به ظاهر آرام بود گفت
-طوری نیست حتما ... جایی کار داشته!

عماد با ابروهای همچنان بالا مانده به ساعت روی دیوار که کمی از دو رد شده بود نگاه کرد.
سعی می کرد آرام به نظر بیاید . تلفن را روی میز گذاشت و به خودش برای این عادت لعنتی سایلنت کردن موبایل لعنت
فرستاد.
***
بیشتر از چند ساعت بود که از تهران خارج شده بودند ... در تمام راه جز چند کلمه در مورد سیمین حرفی میانشان رد و بدل
نشد.
بهرام به شکل عجیبی آرام بود و برای حنایی که مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می پرید و از نگرانی پوست لبش را می
جوید ... این آرامش و خونسردی عجیب بود.
به ساعت روی داشتبورد نگاه کرد .کمی از دو گذشته بود و استرس مثل خوره روحش را می جوید و زیر فشارش نفس های

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند و طولانی می کشید...
حتما عماد بار ها تماس گرفته بود و وقتی حنا جواب نمی داد...
وقتی تماس هایش را بی پاسخ می گذاشت ... با یادآوری آنچه که همان روز صبح بینشان گذشته بود ... آنکه چطور پریشان از
اتاق بیرون آمده و به دنبالش گشته بود دلش بیشتر آشوب می شد . دست های عرق کرده اش را تا جایی زیر گونه اش بالا
برد و در حالی که به تابلوی رشت که نزدیک و نزدیک تر می شد نگاه می کرد فکر کرد شاید باید از بهرام بخواهد تا جایی
نگهدارد تا دخترک تماسش را بگیرد ... اما از ترس واکنش عماد باز لب بست ... می توانست کمی دیگر تحمل کند و بعد حتما
از تلفن بیمارستان استفاده می کرد و با آرامش و به دور از نگاه های گاه و بی گاه و موذب کننده ی بهرام که انگار به صورت
موزیانه ای روزه ی سکوت گرفته بود با همسرش حرف بزند.
اگر کمی دیگر تحمل می کرد.
برخلاف آنچه قبلا تصور کرده بود تمام روزش بد بیاری بود...
نمی دانست کجا و چگونه موبایلش را فراموش کرده بود ... شاید در همان کافه که با نگرانی به دنبال بهرام از آن خارج شده
بود؟
شاید جایی در آن پیاده ی روی پر ازدهام؟
نمی دانست.
کمی بعد از کرج بود که دست برد درون جیب پالتو اش تا تلفنش را بیرون بکشد و به عماد پیام بدهد...

موبایلش نبود ... درون کیف کوچکش را نگاه کرد و این بار با استرس بیشتری دوباره جیب هایش را چک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ... نبود.
-چی شده؟
-من ... نمی دونم موبایلم...
خم شد و زیر صندلی را هر جایی که فکرش می رسید را...
نبود.
-همه جا رو خوب گشتی؟
حنا جواب نداد و برای ثانیه ای از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه کرد.
-فکر کنم تو کافی شاپ جا گذاشتم...
بهرام ابرویی بالا انداخت و گفت
-ایراد نداره ... آشناست...
حنا با تعجب گردن کشید و نگاهش کرد...
ایراد نداشت؟ عماد زنگ می زد و حنا جواب نمی داد ... عماد زنگ می زد و
بی خبر می ماند از اینکه دخترک به دنبال سیمین
زده است به جاده ی رشت...
-نه من باید حتما زنگ بزنم و اطلاع بدم ... میشه شما تلف...
بهرام بی خیال وسط حرف دخترک پرید و گفت
-تو دعوای دیشب تلفنم شکست ... گوشی سیمینم فکر کنم خاموش شده
باشه...
بعد کمی خودش را بلند کرد و درحالی که موبایل را از جیبش بیرون می کشید
نگاهی به صفحه ی تاریکش انداخت و با لحن
کشداری گفت
-بله ... خاموش ... البته بد هم نیستا ... میدونین این اشعه ها چه بلایی سر
مغز آدم میاره ؟!
حنا سردرگم به بهرام چشم دوخت و بعد از مکث کوتاهی مودبانه گفت
-میشه گوشی رو بدید به من ؟
بهرام با پوزخندی که کنج دهانش نشسته بود نیم نگاهی به حنا کرد و در
حالی که با سر به تابلوی قزوین اشاره می کرد گفت
-دو سه ساعت دیگه می رسیم ... نهار رو با سیمین می خوری نگران نباش...

رمان بازار
romanbazar.ir

و حنا چقدر بیزار شد از آن مدل حرف زدن و تن صدایش...
اما چشم ندزدید ... همچنان که گستاخانه در چشم های بهرام نگاه می کرد دستش را به سمت تلفن دراز کرد و از میان پنجه
های بهرام گوشی را قاپید و دکمه پاورش را فشار داد.
روشن نشد...
بدشانسی از این بیشتر ؟
410

-این بی اعتمادیت به من از کجا میاد ؟ عماد راجع به من چی میگه ؟
بی حوصله سرش را بالا گرفت و بی آنکه جوابش را بدهد از شیشه به بیرون چشم دوخت
بهرام ادامه داد
-هان؟ به ریش من حسابی می خندین یا نه ؟
دخترک با تعجب به سمت بهرام برگشت و در حالی که سعی می کرد آرامشش را حفظ کند گفت
-چرا فکر می کنید راجع به شما حرف میزنیم!
بر خلاف تصورش بهرام بلند خندید ... بلند و طولانی و با نک انگشتش قطره اشکی که از گوشه ی چشمش پایین می افتاد را
پاک کرد
-خب ... آره ... چرا باید راجع به من حرف بزنید ! چیزی مونده ازم اصلا؟!
حنا برای لحظه ای گیج و گنگ ماند
-اگه ممکنه ی جا نگه دارید ... من باید تماس بگیرم
بهرام برای ثانیه ای به حنا چشم دوخت و در حالی که پایش را روی پدال فشار می داد گفت
-وسط بیابون؟ نگران عاشق دلخسته نباش ... صبوری رو باید حسابی یاد بگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانست ترسی که آرام آرام می آمد تا تمام قلبش را بگیرد پنهان کند.
خودش را به سمت در نزدیک تر کرد...
نمی خواست دیگر حرف بزند ... نمی خواست چون در صدای بهرام چیزی بود غریب...
آن کنایه هایی که حتی دختری به سادگی حنا هم متوجه اش می شد...
آن انرژی کشنده ای که در آن ماشین بود و خفه اش می کرد.
آرامی روی لب هایش ضرب گرفت.
بهرام با پوزخندی که گوشه ی صورتش جا خوش کرده بود نگاهش کرد و در حالی که دست جلو می برد و صدای موسیقی را
زیاد می کرد پایش را روی پدال فشار داد...
حالا اما به ابتدای کمربندی رسیده بودند.
به دوراهی ای که می توانست به دو دنیای کاملا متفاوت برسد.
انگار با دیدن تابلوی رشت آرام تر شده بود که کمرش را صاف کرد و در حالی که موهایش را زیر شال مرتب می کرد گفت
-کدوم بیمارستانه؟
بهرام سکوت کرد و حنا این بار با صدای شفاف تری در حالی که قبلش گلویش را صاف می کرد سوالش را تکرار کرد.
باز سکوت...
به اولین تابلوی خروجی نگاه کرد ... به آن فلش سفید در میان فضایی سبز رنگ...
بهرام باید می پیچید ... باید می پیچید وگرنه...
سرش با عبور از خروجی به عقب برگشت و در حالی که این بار با صدای بلند تری حرف می زد گفت

-ردش کردین...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز سکوت بهرام و سرعتی که به آن افزوده می شد.
حنا نگاه سرتاسر سوالش را به نیمرخ بهرام داد و این بار بهرام گفت
-دیر یا زود ... فرقی می کنه؟
حنا با گلویی که به خشکی میزد گفت
-فرق نمیکنه؟!
-قبلش می خوام بهت چیزی رو نشون بدم!
حنا با استیصال و ناباوری سری به اطراف تکان داد
-شما داری بر خلاف میل من این ماشین رو میرونی ... من رو ببر بیمارستان یا همینجا نگه دار!
بهرام خندید ... آنچنان بلند که به سرفه افتاد و بعد با همان صدا گفت
-نکنه می ترسی عاشقم شی ؟...
برای لحظه ای به دخترک نگاهی انداخت و بعد با همان لحن تحقیر آمیـ*ـزش ادامه داد
-ها؟ اینجوریه ؟ ... من هم برادر عمادم دیگه!
حنا عصبانی از این مزخرفاتی که از دهان بهرام بیرون می آمد با صدای تقریبا بلندی گفت
-نگه دار...
بیچاره سیمینش که دل به همچین حیوانی داده بود
بیچاره خودش که به همچین حیوانی به اعتبار برادری اش با عماد و ... سیمین ، اعتماد کرده بود.
و حالا این حرف ها ... این حرف هایی که سرتا سر از روی خشم و بغض و کینه بود...
مملو از کثافت و لجنی بود که...
با صدایی آهسته و شمرده در حالی که تقریبا خودش را به در چسبانده بود گفت
-می خوام پیاده بشم...
خنده ی بلند و تهوع آور بهرام قطع شد و در حالی که دستانش را دور فرمان محکم می کرد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیره حنا ... چیزای زیادی هست که می خوام بهت نشون بدم!
قلبش چنان می کوبید که می توانست سـ*ـینه اش را بشکافد.
-تو ... تو باید همین الان این رو تموم کنی...
-می خوام تمومش کنم...
چگونه؟ باز چگونه برایش این اتفاق افتاده بود؟

چگونه باز کل کائنات بر علیه اش شده بود ؟
از نو ... دو باره.
بهرام ادامه داد
-می خوام بازی ای که عماد شروع کرده رو من تموم کنم.
با هر کیلومتری که از تهران ... از خانه اش دور شده بود ... با هر کیلومتری که بین او و عماد فاصله افتاده بود...
مثل تیغه ای فولادی که او را از عماد و امنیتی که داشت دور می کرد . مثل یک هارمونی ناهمگون در سمفونی جدیدی که
برایش نواخته می شد.
فاصله ی خوشبختی و دام تازه ای که برایش پهن شده بود تنها به فاصله ی چند ساعت کوتاه بود.
چشم های بهرام تمام حرکاتش را زیر نظر داشت . حتی برای لحظه ای تنهایش نمی گذاشت و دخترک با دهانی باز هوا را
درونش می کشید.
هزاران فکر ... هزاران خیال
-سیمین کجاست؟ چه بلایی سرش آوردی؟
-همونقدری که نشون میدی ساده لوحی حنا ... همونقدر ساده لوح که با ی قاتل ازدواج کردی ... همونقدر ساده که...
جا خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک قاتل ازدواج کرده بود؟
با این حال تمام انرژی اش را جمع کرد و با صدایی که از ته گلویش بیرون می آمد گفت
-بگو سر سیمین چه بلایی آوردی؟
-الان باید نگران خودت باشی!
سردرگمی اش مانع از فهمیدنش می شد.
اصلا این ها چه بود؟
بهرام به دنبال چه بود؟
-تصادفی در کار نبوده نه؟ این بازی ها رو درآوردی که به چی برسی؟
-همه چیز رو می فهمی ... همه ی رازها ... همه ی افسانه ها ... از این جا به بعد فقط در موردِ توئه ... سوال کن ... می دونی ؟
تیک تاک ساعت رو هم در نظر بگیر ... میره ... میره ... میره ... بعد یهو میبینی هزار سال گذشته...
با پوزخندی که روی صورتش نشسته بود به حنا نگاهی انداخت و ادامه داد

-من جات باشم ی کم می خوابم ... وقتی برسیم خیلی کار داریم!
قسم می خورد که برای لحظه ای نفس نکشید.
انگار یک کلاف کاموایی بزرگ جایگزین مغزش شده باشد...
پشتش تیر کشید ... انرژی اش ناگهان از بین رفت...
تمام آن دلشوره ای که داشت حالا به واقعیتی تبدیل شده بود که ترسناک تر از همه ی کابوس هایش بود
با صدایی که سختی شنیده می شد گفت
-نگهدار!
سرش را کاملا به سمت حنا چرخاند و بعد از ثانیه ای مکث گفت
-دقت کردی هر چی به سرت میاد ... ی جوری برمیگرده به عماد ؟ این

رمان بازار
romanbazar.ir

آخریشه ... بعد از این آزاد میشی ... رها!
عماد!؟
نه ... نه عماد از او مراقبت می کرد ... عماد دوستش داشت!
عماد بی نهایت عاشق بود ... بی نهایت بود ... بی نهایت زجر می کشید و برادرش سقوطش بود ... بهرام سقوطشان بود
عماد حالا تنها مانده بود...
حنا حالا تنها مانده بود...
با این حال چیزی در درونش بود...
هنوز زنده بود و نفس می کشید.
دیگر آن دختر خام و نا پخته ای که یک سال پیش بود نبود.
حالا زنی بود که عاشق یک منصور بود.
چیزی تمام نمی شد ... هیچ چیز توسط بهرام تمام نمی شد.
نمی توانست توام بشود چرا که ...با عشق بزرگترین دشمن بشریت قرار داد بسته بود...
عاشق عماد بود و برای خاطر او هم که شده از خودش مراقبت می کرد.
-بهرام ... من هیچ چیز از تو و گذشتت نمی دونم ... برام اهمیتی هم نداره دونستنش ... همین الان نگه دار...
-چرا تعجب نمی کنم؟!

حنا به خشم لب هایش را به هم فشرد.
هر چه در آن جاده ی جنگلی جلوتر می رفتند ترس و وحشتش هم بیشتر می شد
بهرام با همان لحن خاص خودش ادامه داد
-چون تو هم یکی از اونایی ؟ چه ویروسی دارن این منصور ها که هر کی تنش به تنشون میخوره مثل میکروب چرک و عفونت

رمان بازار
romanbazar.ir

می شه ؟!
حنا مثل کسی که کالبد خالی کرده باشد نگاهش کرد . بهرام ادامه داد
-تو تاوان همه ی بدبختی هایی هستی که کیایی ها کشیدن ... من ... پدرم ... رعنا ... تو به ما بدهکاری دختر جون...
-از چی داری ... از چی داری حرف می زنی؟
-از گناهی که دامنت رو گرفته...
-تو عقلت رو از دست دادی...
-تو هیچی نمیدونی ... من بهت می گم ... عماد همیشه لجن بود و مریض ... از این دیوونه خونه به اون دیوونه خونه ... می
دونی دلم براش می سوخت ... اما کی برای ی احمق دیوونه دل میسوزونه؟ دیوونه هایی که خونت رو آتیش می زنن ... مادرم
رو هم اون کشت ... انداختش تو آب چون عصبانی بود ... تو که می شناسیش نه؟ تو رو چند بار کشت ؟ مادر من رو هزار بار
کشت و آخرش تو دریاچه غرقش کرد ... خفه اش کرد...
قلبش...
دست های حنا لرزید
-این درست نیست...
بهرام با عصبانیت فریاد کشید
-درسته ... درسته ... همینه...
باز ادامه داد
-مادرم تو آب جون داد ... دست و پا زد ... ریه هاش پر شد ... عماد چیکار کرد؟ ایستاد و تماشاش کرد ... لـ*ـذت برد از خفه
شدنش!
دست هایش را روی گوشش گذاشت
-این درست نیست ... بس کن!
-باور نمی کنی نه؟
اشک های دخترک پایین آمدند و در حالی که حالا صورتش را با دستانش می پوشاند گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگه دار ... نکهدار...
-با ی قاتل ازدواج کردی ... و این یعنی چی ؟...
حنا نگاهش نکرد ... دست هایش را روی گوشش گذاشت و بهرام با بلند ترین صدایی که داشت گفت
-یعنی تو هم قاتلی ... چرکی...
-باور نمی کنم ... دروغ می گی...
-جدا؟
-دروغ میگی کثافت ... دروغ میگی...
-مادرم رو کشت ... رعنا رو کشت ... من رو کشت...
-ربطی به عماد نداره!
-آه ببین کی ازش دفاع می کنه ... ی بچه ی تخم حروم گذاشت تو دامنت ... در مورد همون حرومزاده ای حرف می زنم که
این کار رو باهات کرده ... فکر می کنی ازش برنمیومده مادرم رو بکشه ؟
بعدش ی داستان تخیلی بسازه که حادثه بوده!
درست نبود ... عماد...
نه حتی نباید به او شک می کرد ... عماد به هیچ وجه...
-سرتاپات رو حسادت برداشته ... حسودیت شده برای چیزایی که نداشتی!
با تغییر محسوسی که در صدایش بود گفت
-من؟ من چیزی نداشتم ؟ من که درس خوندم و وکیل شدم و هرچی شدم روی پای خودم شدم؟ حسادت؟
حنا به سختی آب دهانش را فرو داد و با صدای دو رگه ای از ترس گفت
-خواهش می کنم نگه دار ... این موضوع به من ربطی نداره ... تو خونواده داری ... تو...
-خفه شو حنا!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بلایی سر من بیاری عماد پیدات می کنه و...
پوزخند صدا داری زد.
صدای بوق های ممتد سرعت سنج ماشینش و دستی که دراز می کرد و از زیر پایش قفل فرمانی که بالا می کشید.
بعد با صدای سردی که تنها خون را در رگ هایش منجمد می کرد ادامه داد
-ما خانواده ایم حنا؟ فراموش کردی ؟ همه ی گـ ـناه ها قابل بخششه برای کسایی که همخونن ... مثل ما که عماد رو
بخشیدیم...
حنا با ترس دست هایش را جلوی دهانش گرفت و در حالی که تلاش می کرد جلوی ریختن اشک هایش را بگیرد با صدای
لرزانی گفت
-اگه ی مو از سر من...

-نکنه ترسیدی؟ ... فکر می کردم شجاع تر از این حرفا باشی...
لب های لرزانش را روی هم فشار داد.
جوابش را نداد . نمی توانست و نمی خواست با پاسخ دادن آن رضایتی را که در تحقیر کردن دخترک به دست می آورد را به او
هدیه بدهد.
با اینکه در موقعیتی نبود که بتواند از خودش دفاع چندانی بکند خودش را با لو دادن روحیه و ترسی که داشت تضعیف نمی کرد
...
-به عمادت مغرور نشو که وقتی رعنای من رو از راه بدر کرد زد زیرش ... زیر تو هم میزنه ... می دونی این خصلت منصور
هاست
-من ترسیدم یا تو؟ تو که جرات نداری انتقامت رو از همون منصور ها

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیری...
همه جا سرخ شد...
تنها چیزی که دید فوران خونی بود که از پیشانی اش بیرون می زد...
آن عصای آبی رنگی که با خشم و بی رحمی روی سرش نشسته بود و نفسی که از درد بند آمد و رنگی که به کبودی می زد.
دست هایش را روی صورتش گرفت
درد در تمام تنش پیچید و گرمای خون که از جایی زیر موهایش آرام آرام از نرمی گونه هایش پایین می آمد و راه چانه اش را
گرفت و تا زیر گردنش رسید آرام آرام روی لباسش چکه کرد
سرش سیاهی رفت...
جز صدای پلک هایش که با وحشت باز و بسته می شد هیچ چیز دیگری نمی شنید.
و صدای بهرام که در آن صدای کر کننده ی بیپ بیپ گنگ و محو تاب می خورد
-چشم در برابر چشم!
پاهایش را حس نمی کرد دیگر ... وزوزی که درون گوشش می رفت و می آمد...
و نور سفیدی که درست مقابلش می دید ... سایه ای شبه وار که تصور بود ... توهم و خیال بود...
تصویر زیبای عماد ... که دست های مهربانش را برایش بلند کرده است...
عمادی که کیلومتر ها از او دور بود ... حالا درون شرکتش نشسته بود و بی خبر از همه جا سرگرم نقشه هایی بود که برای آینده
شان داشت ... عمادی که حالا بینشان ساعت ها فاصله بود...

کسی به نجاتش نمی آمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش خالی بود...
تنها بود...
-چند ساعت وقت داری که از زندگی لـ*ـذت ببری ... نیش نزن به من که زخمی ام...
با صدای بنیامین که جایی در همان اطراف محو می شد و می پرسید « نیست؟» با قدم های بلند از اتاقش خارج شد و در اتاق
ماهان را باز کرد و در حالی که هر دو دستش را به کمرش می زد با نفسی که از اضطراب بیرون می داد سکوت کرد و سر
جایش ایستاد.
بنیامین با فاصله ی کمی پشت سرش قرار گرفت و در حالی که در حمام را با احتیاط باز می کرد و از همان جا نگاهی به
درونش می انداخت گفت
-شماره ی کانون ی سره اشغاله...
عماد دستی به دور دهانش کشید و در حالی که نیم تنه اش را می چرخاند نگاهی گذری به بنیامین انداخت و گفت
-نمی دونم الان بچه رو برداشته یا نه...
بعد دستش را روی شقیقه اش فشار داد و از فشار خشم و نگرانی ای که در درونش میپیچید با لحن تندی تقریبا داد زد
-آدم انقدر بی فکر و بی ملاحظه؟
-تو یا اون؟
عماد نفسش را پر صدا بیرون داد و بعد در حالی که سرش را به اطراف تکان می داد گفت
-بنیامین!...
لحنش هشدار آمیز بود
بنیامین مسیر سالن را در پیش گرفت و در حالی که سوئیچش را از روی کابینت بر می داشت گفت
-چاره ای نیست ... باید بریم ببینیم چه خبره ... ببینیم اصلا بـرده ماهان رو یا نه ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد به تیزی سر بلند کرد و نگاهش نشست در نگاه بنیامین که با نگرانی دستی به دستگیره ی در گرفته بود و نگاهش می
کرد
-یعنی چی؟
-اتفاق بدی نیوفتاد بینتون؟
عماد دستش را روی شقیقه اش کشید و در حالی که با سری فرو افتاده به سمت بنیامین قدم بر می داشت گفت
-چی یعنی؟ منظورت چیه؟
بنیامین شانه ای بالا انداخت و به تندی گفت
-نمی دونم ... نمی دونم تو بگو
-همه چی خوب بود...
بنیامین سرش را چند بار تکان داد و عماد دوباره شماره ی حنا را گرفت ... برای بار صدم

بنیامین در را باز کرد و در حالی که وارد راهرو می شد گفت
-نگران نباش ... حتما...
-حتما چی؟
آسانسور رسید و هر دو پشت هم واردش شدند و بنیامین ادامه داد
-تو چطور آدرس آموزشگاه رو نداری ؟!
عماد اخمی کرد و در حالی که از صدایش عصبانیت و استرس از این ندانم کاری حنا می بارید زیر لب « چه می دانمی » گفت و
بنیامین ادامه داد
-نگران نباش حالا...
اما نگران بود ... حتی به سختی می توانست سر جایش به ایستد ... تکان های مدام ... دستی که دائم به پیشانی اش می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و خیسی عرقی که روی گردنش نشسته بود ... بی قرار بود.
آنقدر که می خواست آینه ی رو به رویش را که پیشانی اش را به آن تکیه داده بود هزار تکه کند ... آنقدر که...
-آخ حنا ... آخ...
بنیامین به نیم رخش دقیق شدو در حالی که با توقف آسانسور از آن خارج می شد گفت
-طوری نیست!
صدایش مطمئن بود اما عماد هیچ جوری آرام نمی گرفت...
نه تا زمانی که پسرش را در سالن بزرگ بازی مشغول دید . روی میز ایستاده بود و شیپوری که در دستش بود را در هوا تکان
می داد و با پسربچه ای که درست زیر پایش ایستاده بود حرف می زد.
بی توجه به اطراف و مربی ای که مشغول حرف زدن با بنیامین بود به سمت ماهان رفت.
نگاه ماهان که چرخید روی صورت پدرش و با هیجان لب هایش را به لبخند باز کرد.
عماد او را از روی میز بلند کرد و در حالی که روی زمین می گذاشت در برابرش زانو زد
ماهان با خوشحالی شیپورش را بلند کرد و گفت
-خانم مربی این رو به من جایزه داد بابا...
عماد اما در شرایطی نبود که با شادی کودکانه ی پسرش شاد شود ... یا حداقل وانمود کند که خوشحال است.
-مامان نیومد دنبالت؟
ماهان سرش راب ه دو طرف تکان داد و گفت
-من آبی می خواستم ... اما ... اما...
عماد دستش را روی موهای پسرش گذاشت و در حالی که صورتش را درست در برابرش داشت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهان؟
ماهان سکوت کرد و در حالی که چشم هایش را بالا می آورد و به پدرش نگاه می کرد عماد گفت
-مامان نگفت کجا میره ؟
ماهان که این بار به نظر ترسیده می رسید دوباره سری به نه تکان داد و عماد این بار با لحن عصبی تری گفت
-خوب فکر کن ... به من انقدر سریع جواب نده...
با دستی که بنیامین روی شانه اش گذشت سری بلند کرد و با چشم هایی که از آن استیصال می بارید به بنیامینی که از کمر
خم شده بود نگاه کرد
بنیامین دستش را دراز کرد و در حالی که لپ های تپل و سرخ پسرک را می کشید گفت
-ماهان جان ... برو کاپشنت رو بردار که بریم...
ماهان نگاهی به عماد کرد . عماد دست هایش را پایین انداخت و ماهان به دو در راهرویی که انتهای سالن بود گم شد.
عماد از جا بلند شد و بنیامین بی معطلی گفت
-بهشون گفته دوازده میاد دنبالش...
عماد دستی به سرش کشید
-کدوم جهنمی رفته پس ... چرا تلفن لعنتیش رو جواب نمی ده...
بنیامین نفسش را پر صدا بیرون داد و با آمدن ماهان خم شد و در بـغلش گرفت و در حالی که از سالن خارج می شدند گفت
-باید صبر کنی تا...
-تا چی؟
-تا خودش زنگ بزنه!
عماد لب های خشک شده اش را برای ثانیه ای روی هم گذاشت.
در حال انفجار بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنش که در دستانش لرزید و صفحه ی موبایلش که به روی شماره ای نا آشنا روشن و خاموش شد، خون هم در رگ هایش
لخته شد.
خون در رگ هایش منجمد شد....
به دنبال نشانه ای که حنا آنچنان که فکر می کرد از او دور نبود...
آنچنان که دلش گواه بد می داد اوضاع خارج از کنترلش نبود...
تمام آنچه که از این شماره ی ناشناس می خواست همین بود.

در دلش زمزمه کرد
»خواهش می کنم خوب باش«
-بله؟
-ا ... الو ... آقا عماد ؟
صدای نا آشنا و نگرانی که پشت تلفن پیچید و ترسی که مدت ها حس نکرده بود انگار در فضا پخش شد.
-بله...
صدایش مثل زمزمه ی باد پشت پنجره ای قدیمی بود
-من ... سیمین هستم...
عماد آن وحشت و آن استرس را از پشت خط می فهمید و خدا می دانست که خودش بهتر نبود.
آن وحشتی که هر لحظه بیشتر در خونش تزریق می شد.
سر جایش ایستاد و در حالی که تلفن را زیر گوشش فشار میداد گفت
-چی شده؟ حنا کجاست؟
ضربان قلبش از مکث سیمین پشت خط ... از صدای نفس های لرزانش...
-لطفا بیاید کافه رستگار ... الان آدرس رو میفرستم
-صبر کن ... صبر کن بگو ببینم چی شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شکسته و گریه ای که ناگهان از پشت تلفن بلند شد
-نمی دونم ... نمی دونم...
عماد خیسی عرق را روی پیشانی اش حس می کرد و بنیامینی که حالا مضطرب به عماد نگاه می کرد
عماد قدمی به چپ و بعد به راست برداشت و بعد در حالی که تلاش می کرد خونسرد باشد گفت
-سیمین ... بهم بگو چه بلایی سر حنا اومده...
صدای فریادش و سر های برگشته ی تمام کسانی که در سالن انتظار نشسته بودند
بنیامین قدمی به سمت عماد برداشت و در حالی که تلفن را از دستان عماد بیرون می کشید به عماد اشاره کرد تا از آنجا بیرون
بروند.
-الو...
عماد مکالمه شان را نمی شنید...

مثل مرغ سر بریده ای که رهایش کرده باشی تنها به این طرف و آن طرف می رفت و عرق می ریخت
-راه بیوفت...
عماد برای ثانیه ای ایستاد و بعد در حالی که به ماهان که سرش را با ترس روی شانه ی بنیامین گذاشته بود و چشم هایش را
محکم روی هم فشار داده بود نگاه می کرد پشت سرش راه افتاد
-چی شده بنیامین
-نمی دونم ... دختره تو شرایطی نبود که حرف بزنه...
عماد پشت فرمان پرید و بنیامین در حالی که ماهان را روی صندلی عقب می گذاشت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بشین این طرف...
دستش روی فرمان قفل شد...
تمام تنش قفل شد.
چه چیزی بود که از او پنهانش می کرد ؟
بنیامین کنار در ایستاد و در حالی که در را باز نگه می داشت تا عماد پیاده شود گفت
-تا ابد وقت نداریم عماد ... یالا برو اونور...
سرش را بالا گرفت و در حالی که التماس را از چشم هایش می شد خواند گفت
-جان ماهان بگو...
-نمی دونم ... فقط نمی خوام با این حالی که داری ده نفر رو بفرستی اون دنیا...
حالش از تهران و ترافیکش به هم می خورد ... حالش از این شهر در هم و تو در توی مریض به هم می خورد...
قبل از اینکه ماشین کاملا گوشه ی پیاده روی شلوغ نگه دارد در را باز کرد و بنیامین مجبور شد ترمز کند ... تقریبا از ماشین
پایین پریده بود.
با قدم های بلند از روی جوب آب عبور کرده بود و مستقیم ازدر چوبی و طرح قدیمی و فانتزی کافه رستگار عبور کرد.
با صدای کوبیده شدن در به میزی که درست پشتش بود ... دختر تنهایی که پشت یکی از میزها نشسته بود و با دستمال
کاغذی که در دست داشت صورتش را خشک می کرد از جا بلند شد.

عماد مات به صورت آشنای سیمین چشم دوخت و این بار به کندی جلو رفت آن نگاه ... آن نگاه بوی خاک و مرگ می داد ... بوی نا و زخمی که می رفت تا

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره باز شود...
عماد لب های خشکش را باز کرد و سیمین با دیدنش انگار دوباره دردش تازه شده باشد که این بار با صدای بلندی گریه سر
داد.
-چی شده؟ ... چه اتفاقی افتاده ؟
صدایش سرشار از التماس بود ... سرشار از ترس
سیمین سر بلند کرد و در حالی که با دستمال کل صورتش را پاک می کرد گفت
-نمی دونم ... تمام تنم داره می لرزه ... نمی دونم
هق می زد و کلماتش نا مفهوم بود...
در برای بار دوم باز شد و این بار بنیامین با عجله وارد شد و درست کنار عماد قرار گرفت.
دخترک مستاصل نگاهی به هر دویشان کرد و اینبار عماد بلند تر در حالی که تقریبا به سمت سیمین حمله می کرد داد کشید
-حرف بزن .... حرف بزن...
بنیامین با قدرت بازوی عماد را کشید و رو به سیمین گفت
-خانم ... لطفا بگید چی می دونید ... نمی بینید وضعیت رو؟!
سیمین آب دهانش را پایین داد و گفت
-از کجا بگم...
عماد این بار هیستریک پوزخندی زد ... از آن پوزخند هایی که هزار و یک حرف پشتش داشتند ... از آن پوزخند هایی که اگر
حالا یک مرد در برابرش بود مشتش را حواله اش می کرد.
-من...
با صدای سیمین برگشت و چشم هایش را به دهانش دوخت
سیمین ادامه داد
-من ... امروز با بهرام قرار ... داشتم!
عماد با گیجی به سیمین نگاه کرد و دست بنیامین را که به صندلی ستون شد را ندید

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ... ما قراره که ازدواج کنیم...
عماد چشم هایش را در صورت سیمین چرخاند...
هنوز معنی حرف هایش ... ربطش به حنا را نمی فهمید...
-باید تبریک بگم؟
سیمین چشم های پر شده اش را پشت دست پاک کرد . آب دهانش را به سختی فرو داد و با لکنت ادامه داد
-بهرام گفت ... بهتره ... دلخوری بین من و حنا تموم بشه ... گفت ... قرار بذارم باهاش و باهاش حرف بزنم...
عماد قدم کوتاهی به سمت میز برداشت و چشم های حالا تهی بنیامین که روی نیم رخش می نشست و باز صدای سیمین

صدای یخ زده ی سیمین...
-ساعت ده ... بعد ... بعد...
باز هق زد
عماد قدم کوتاه دیگری برداشت
-بعد گفت ... گفت ... لگنش درد می کنه ... ی چک داشت ... از من خواست برم بانک و بخوابونم به حسابش ... وقتی اومدم نبود ... نبودن...
لب هایش را خیس کرد و ادامه داد
-تلفنش خاموش شده بود از من خواست گوشیم پیشش بمونه تا کارهای دفترش رو انجام بده و حنا که اومد بهش بگه که منتظرم باشه...
لب های عماد از هم باز شدند و چهره اش از شدت آنچیزی که در درونش می گذشت به سیاهی میزد.
سیمین دوباره هق زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ... فقط بیست دقیقه دیر کردم ... قرار بود حنا اینجا باشه ... قرار بود بهرام تلفنم رو بذاره پیشش ... اما...
-اما چی...
-اما ناصر ... این کافه چی ... می گـه با هم رفتن ... با عجله...
عماد با چشم هایی که به رنگ چشم مردگان بود چشم چرخاند و به پسری که زیر چشمی به آن ها نگاه می کرد چشم دوخت
...
حنا با بهرام چه کاری داشت که برود ؟
بنیامین قبل از واکنشی از عماد به سمت ناصر رفت و گفت
-چی دیدی دقیقا؟ چی شنیدی ؟
پسرک لاغر اندام از جایش بلند شد و در حالی که دستی به موهای درست کرده اش می کشید گفت
-همش همون بود که سیمین گفت...
بنیامین این بار با لحن تهدید آمیز و بلند تری جمله اش را تکرار کرد.
سرمای تن عماد را حس می کرد...
آن رنگی که دیگر روی صورتش نداشت
آن نگاه خالی که به جایی روی میز روبه رو انداخته بود
آن شوک
آن ناباوری
آن زهری که در رگ هایش نشسته بود
آن ترس!
-چی دیدی دقیقا ؟

پسر در حالی که نگاهی به عماد که گیج و بی حرکت ایستاده بود انداخت
-اون دختر خانوم که اومد ... آقا کیایی نشست پیشش ... چند دقیقه حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن ... صحبت تصادف بود ... من دقیق نشنیدم...
همون موقع لیوان ها افتادن از دستم ... بعد اونا با عجله رفتن ... ی موبایلی هم جا موند...
خم شد و از پشت پیشخوان تلفن آشنای حنا را بیرون کشید و در حالی که روی میز رو به رویش می گذاشت با صدای ترسیده
و آرامی گفت
-همش همین...
عماد برگشت ... چشمش به تلفن حنا ... مغزش در تحلیل حرف های پسرک ...
حنا برای چه با بهرام می رفت؟
از چه تصادفی حرف زده بودند؟
چرا منتظر سیمین نمانده بودند ؟
چرا سیمین حالا مثل ابر بهاری گریه می کرد؟
چرا حنا موبایلش را جا گذاشته بود؟
بنیامین تلفن حنا را گرفت و در حالی که به تماس های از دست رفته بنیامین و عماد رویش نگاه می کرد گفت
-ندیدی هر پنج دقیقه ی بار داره زنگ می خوره که جواب بدی؟
پسر دستی به گردنش کشید و گفت
-آقا کیایی پیام دادن گفتن جواب نده ... گفتن بعدا یکی میاد دنبال گوشی ... من فکر کردم شمایین...
عماد چشم هایش را تا چشم های پسرک بالا کشید...
عرق روی تنش تبدیل به یخ شد...
بهرام...
بهرام...
بهرام...
دستش را به لبه ی صندلی گرفت و رو به سیمین برگشت
-حنا رو کشومدی اینجا که چه بازی باهاش راه بندازی؟
سیمین دستش را روی پیشانی اش گرفت و در حالی که بلند گریه می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت
-من ... من میترسم ... حنا به من گفته بود بین ... بین شما و بهرام چی شده ... به خدا ... به خدا من بی گناهم...
باید قوی می ماند...
نباید به پاهای سست شده اش اجازه ی افتادن می داد
نباید...
406

دست های یخ زده اش را مشت کرد و روی لب هایش گذاشت ... دور خودش چرخید و آرام ضربه زد...
سرش را به سقف دوخت و دوباره آرام ضربه زد
بهرام...
مادرشان...
بهرام...
رعنا...
بهرام...
و حنایی که نبود...
دوباره ضربه زد این بارمحکم تر...
باز محکم تر...
بنیامین سعی داشت آرامش کند...
آن رنگی که حالا از نفس نکشیدن به سرخی می زد...
از آن فریادی که نمی کشید و گردنی تمام رگ هایش به بی رحمی گره شده بود...
دستانش دور همان صندلی ای که چند لحظه پیش ستونش شده بود تا نیوفتد گره خورد و این بار انگار که دشمنش باشد
بلندش کرد و به دیوار کوبید و هزار تکه اش روی زمین ریخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمین صورتش را با دست هایش پوشاند و در حالی که به بنیامین که دیگر برای کنترل کردن عماد هیچ کاری نمی کرد و مثل
کسی که روح از بدنش جدا شده تنها ایستاده بود و نظاره اش می کرد نزدیک شد و گفت
-تو رو خدا بگید همه چی خوبه ... بگید من کار بدی نکردم ... من تو دردسرش نداختم...
بنیامین حتی نگاهش نکرد...
تنها به عمادی نگاه می کرد که رگ روی کردنش گلوله شده بود و صورتش از فشاری که تحمل می کرد به سرخی خون بود
-حنا رو بـرده...
با مشت های محکم توی سرش کوبید و این بار بلند تر فریاد زد
-حنا رو بـرده...

بنیامین به خودش تکانی داد دست های عماد را به تمام قدرتی که داشت گرفت و با صدای گرفته ای که از ته قلبش می آمد
گفت
-پیداش می کنیم داداش ... پیداش می کنیم...
آرام و نا مطمئن...
سیمین بلند تر هق زد...
بنیامین رو کرد به دخترک
-می دونی ممکنه کجا رفته باشه؟
سیمین سری به نه تکان داد...
عماد این بار با خشم برگشت و در حالی که به سیمین نزدیک می شد ناصر گفت
-آقا من شنیدم ... میگفت تصادف تو شمال بوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین مسخ ماند به دهان ناصر و عماد از حرکت ایستاد.
چند ساعت بعد از غروب آفتاب...
چند ساعت بعد از غروب آفتاب ، چند سال قبل تر...
مادرش ... درست در چنین روزی...
این چه تصادفی بود؟
درست در سالگرد مادرش حنا مفقود شده بود؟
با تلفنی که نمی دانست کجا و چرا و چگونه جا مانده؟
که سایه ی سنگین بهرام ؟
نه نمی توانست تصادفی باشد...
بهرام فراموش نکرده بود...
اگر پسرِ مادرش بود...
کینه ای بودن ... فراموش نکردن هم باید یکی از خصلت هایش بود...
که بود!
بهرام فراموش نکرده بود و در چنین روزی حنای ساده اش را سنگ قلاب کرده بود...
حنا را به بهانه ی تصادفی در شمال؟

چگونه باید سر در می آورد؟
چگونه باید مطمئن می شد؟
که به تنها چیزی که در آن لحظه مطمئن بود شکاندن فک دخترکی بود که خواسته یا ناخواسته خوشبختی اش را ... امنیت حنا
را از بین بـرده بود...
سیمین با زانو روی زمین افتاد و در حالی که صورتش را با کف دستانش می پوشاند گفت
-باورم نمی شه ... باورم نمیشه بهرام بخواد بلایی سر حنا بیاره ... میدونه من

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دوستش دارم...
ناباوری و ترس در صدایش نشست و با همان حال زارش ادامه داد
-تقصیر منه ... گند زدم به زندگیش ... اون از ازدواجش ... از حرفایی که بهش زدم .. از امروز ... تو رو خدا ... تو رو خدا ی
کاری کنین...
هیچ کس قصد آرام کردنش را نداشت ... انگار همه ... حتی ناصر که آن گوشه ایستاده بود و تقریبا از چیزی که شاهدش بود
قبض روح شده بود هم دخترک را متهم می کردند...
سیمین آنچه را که می خواست نمی شنید و در عوض به عماد نگاه می کرد که مثل مجنون ها رنگ عوض می کرد...
به راستی اگر دیوانه شدن شکل داشت ... اگر می شد شکلش را ترسیم کرد ... آن چشم ها ... آن رنگی گـه حالا به زردی زده
بود...
آن شکل دیوانگی بود...
بنیامین به سمت عماد رفت
-باید بریم...
صدای سیمین که از پس گرفتگی بینی اش آمد.
-اگه رفته باشن شمال ... خیلی عقبین ... امکان نداره به موقع برسین!
اگر بهرام حنایش را بـرده بود جایی که مادرش چندین سال پیش از دنیا رفته بود؟
امکان نداشت به موقع برسند؟
اگر شمال نرفته بودند چه؟
بهرام می توانست آن قدر کثیف باشد؟
که همچنان عماد را مقصر بداند؟
مگر نباید حالا از او ممنون می بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی میدونی؟
دنبال یک سرنخ بود ... در درونش می سوخت و در بیرون از آن ذهن لعنتی اش به دنبال یک سر نخ.
سیمین سری به نه تکان داد...
عماد نگاهی به ساعت روی گوشی حنا انداخت...
سه و چهل دقیقه!
ذهنش دیوانه وار می چرخید و نمی دانست باید چه کار کند...
برای اولین بار در زندگی اش می دید که دستش به جایی بند نیست...
که بر خلاف تصورش این بار کاری از دستش بر نمی آید
که بازی را او شروع نکرده است وحالا باید با قوانین شخصی دیگر ... قوانین بهرام لعنتی که خیلی بیشتر از آنچه که باید دست
کمش گرفته بود بازی کند.
بهرام حنا را بـرده بود...
حنا را بـرده بود و عماد در ذهنش محاسبه می کرد که چگونه قبل از اینکه دیر بشود خودش را به آنها برساند.
اگر به حنایش دست درازی می کرد؟
اگر به او آسیب می رساند؟
قلبش مثل خاکستر فرو ریخت.
چرا گذشته دست از سرش بر نمی داشت ؟
چرا بعد از این همه که از سرشان گذشته بود؟
بعد از این همه عذابی که هر دویشان کشیده بودند؟
بعد از این همه...
چگونه بار دیگر باعث زجر حنا می شد ؟!
خدا!
با نفس های بلندی که می کشید تکانی خورد و در حالی که به سمت در می رفت با صدایی که به زور کسی می شنید گفت
-باید بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید اجازه می داد حنا برای یک دقیقه بیشتر عذاب بکشد.
لعنت به بهرام...
لعنت به این ساعت!
421

لعنت به این روز!
تسلیم نمی شد.
بنیامین به دنبالش به راه افتاد و سیمین پشت سرشان
-منم میام!
کسی به او توجهی نکرد
سیمین این بار بلند تر گفت
-منم میام!
این بار عماد به خشم بر گشت و در حالی که براق در صورت دخترک خم می شد گفت...
-برو خودت رو ببند به هر کی و هرچی که بهش اعتقاد داری ... که اگه حنا رو برنگردونم ... میام سراغ تو!
پلک های سیمین پرید و سر جایش خشکش زد.
بنیامین دستی به شانه ی عماد زد و عماد به سختی کند از چشم های سیمین.
با این وجود چیزی در درونش بود...
با وجودی که قسم می خورد تا حنا را نجات خواهد داد...
که زندگی اش را نجات خواهد داد...
یک حقیقت را می دانست...
این حقیقت تلخ و تهوع آور را...
که دیر کرده است!
می خواست بهرام را پیدا کند و با دست های خالی جانش را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست سـ*ـینه ی خودش را بشکافد از خشم ... از درد و آن چیزی که غرورش را به بازی گرفته بود...
چرا که با توجه به همه ی کارهایی که انجام می داد ... اگر تا حالا بلایی سر حنا نیامده بود ...دخترکش طعمه ی انتقام بهرام
می شد از آن ها ... از همه ی منصور ها!
و حنایی که اگر بلایی سرش نمی آمد شاید این بار تا ابد از او متنفر می شد...
از فکرش ... برای اولین بار در زندگی زانوهایش لرزیده بودند.
420

اگر بلایی سر حنایش نمی آمد با آسیبی که به روحش می خورد چگونه کنار می آمد؟
چرا باید اصلا بعد از آن می خواست که دوباره با عماد باشد؟
عمادی که نتوانسته تنها بعد از یک روز از زندگی مشترکشان از او مراقبت کند؟
حنا دیگر مال او نمی شد!
اما...
اما اجازه نمی داد که به دست بهرام تمام بشود...
اجازه نمی داد که داستانشان با دستان کثیف او تمام بشود.
صدای ممتد سرعت سنج ماشین...
فک قفل شده اش و خورشیدی که نمی خواست غروب کند...
مهم نبود اگر حتی در انتهای دنیا بودند ... به دنبالش می رفت و او را به خانه بر می گرداند.
آفتابگیر را پایین داد و در آینه به خودش نگاه کرد.
به «خودی» که «خود» نبود.
شاید سایه ای در درونش...
که مطیع نشسته بود ... در انتهای چشمانش ... در پهنه ی افق، پنهان شده ...
نه غمگین ، اما تهدید شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

»خودی» که درست در چشم هایش نگاه کرده بود . چشم های سیاهشان در هم قفل بود.
مضطرب
آشفتگی اش را می دید...
آشفتگی اش را درک می کرد...
انگار می دانست می خواهد از آن چشم ها چه بپرسد...
می دانست و تعارف نکرد.
حیوان غول پیکری از آن چشم ها بیرون می آمد...
حیوانی آزاد...
بی گره...
بی طناب...
بی هیچ بندی...
فقط یک پیوند نا نوشته ی بین او و آن هیولایی که به عشق حنا ... به لطف حنا رام شده بود.
تا انتهای زمین می رفت و حنا را نجات می داد و اگر نمی توانست ... همه ی دنیا را به آتش می کشید.
چشمانش را بست و آفتاب گیر را بالا داد...

موبایلش را زیر چانه اش گرفت ... هر دقیقه هزار سال می گذشت ... هر دقیقه که درد داشت اما باید انکارشان می کرد ... باید
انکارشان می کرد و فکر می کرد به دردی که حالا حنا داشت ... دردهایی که توسط عماد و خانواده اش به حنا وارد شده بود...
این آفتاب لعنتی که پایین می رفت...
همه چیز تمام می شد...
از پس همه چیز برآمده بودند و این یکی هم تمام می شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا دوباره به جایی که به آن تعلق داشت بر می گشت...
به آغـ*ـوش عماد و ماهان...
بهرام آخرین اشتباهش را مرتکب شده بود.
اگر اسپیلی جایی بود که همه چیز از آنجا شروع شده بود و جایی بود که بهرام می خواست همه چیز را تمام کند...
»دارم میام ... دارم میام!«
حرف های زیادی برای گفتن داشت...
و هر کلمه مجازاتی بود بیشتر...
برای بهرامی که گوش هایش را بسته بود...
برای بهرامی که حتی لیاقت مکالمه را هم نداشت.
گم شده بود...
قادر نبود ببیند که با وجود نفس کشیدنش مرده است ...که خیلی قبل تر از اینکه با عماد آشنا بشود مرده بود!
***
درست کمی آن طرف تر از جایی که یک سال قبل ماهان پاهای کوچکش را درون آب فرو می کرد و کودکانه می خندید . زیر
پایه ی اسکلت چوبی، با دست هایی که با آن طناب زرد رنگ در هم بسته شده بود نشسته بود ، پشت به بهرامی که در کمال
آرامش روی زمین سرد نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود و دست هایش را پشتش ستون کرده بود به غروب آفتاب که
آهسته آهسته جایی در افق پنهان می شد نگاه می کرد.
-اگه ی بار دیگه به دنیا بیای چی میشی؟ کی میشی؟
با صدایش سرش را بالا گرفت.
سکوت کرد ... نمی خواست جوابش را بدهد...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنجا نشستن ... زیر پای کسی که قاتلش خواهد بود ... به اندازه ی کافی سخت بود!
اگر فقط عماد آنجا بود...
چهره اش ... آن معصومیتی که صبح به نگرانی از اتاق بیرون زده بود و اسمش را بلند صدا کرده بود ... تمام لحظات با هم
بودنشان ... همه چیز جلوی چشمانش رقصیدن گرفت.
دوست داشت دست هایش را بلند کند و انگشتانش را به زبری پوست صورتش بکشد ... به خط های عمیق پیشانی اش ... می
خواست انگشتانش را به سایه ی ساعت پنج عصری که آن غروب چند ماه قبل ، همین اطراف ، روی صورتش جا خوش کرده
بود و هنوز هم دلهره و آن حالتی که اسمش را نمی داست ... آن جور شیرینی که دلش را به شور می آورد...
خدا...
اگر عماد آنجا بود...
-چی شد ؟ می خوای همینقدر بی خاصیت بمونی؟
این بار با نفرت گردنش را چرخاند و به بهرام چشم دوخت.
چقدر از او بیزار بود ... از او بیزار و از خودش عصبانی...
تمام بدنش روی آتش بود.
خون درون رگ هایش به سرعت می دوید.
پوست صورتش از حجم آدرنالین به سرخی می زد.
و ترسش مانند مسمومیتی کشنده آهسته آهسته تنها با قیمانده ی قدرتش را از بین می برد.
-نه به اندازه ی تو...
بهرام ابرویی بالا انداخت و گفت
-من؟ من بی خاصیتم؟ منی که درس خوندم و روی پای خودم وایسادم ؟
پوزخندی زد و بعد در حالی که کف دستانش را روی زمین جا به جا می کرد ادامه داد
-تنت خورده به تن عماد ... می دونی ؟ تو درست مثل عماد بی خاصیتی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چی داره جز نام فامیلش که بهش بنازه ؟ هوم؟...
هیچی ... ی پسر بچه ی بزدل و همیشه مریض...
حنا صورتش را بار گرداند و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد...
-نگفتی! ... بالاخره چی کار می کنی؟
دخترک لب های خشکش را خیس کرد
-فیزیکدان!
-فیزیکدان؟!
حنا سکوت کرد و چشمانش را از دردی که از زخم پشت سرش می کشید برای ثانیه ای بست.
-چرا؟

گردن کشید و کمی چرخید . در برابرش دشت وسیعی بود که آرام آرام می رفت تا تاریک شود و این سرمایی که زیر تنش می
دوید...
بیشتر در خودش فرو رفت و آهسته گفت
-که بفهمم چرا بعضی چیزها اتفاق میوفته ... چرا زمین می چرخه ... چرا آسمان نمیوفته...
به بهرام که حالا دقیق نگاهش می کرد چشم دوخت و بهرام بعد ثانیه ای گفت
-همونقدر که به نظر میاد احمق و ساده لوحی!
و بلند خندید و در حالی که دستش را به معده اش می کشید ادامه داد
-ده بار دیگه هم برگردی هیچی نمیکنی ... میدونی بعضی آدم ها همیشه قربانی ان ... دوست دارن نقش قربانی رو بازی کنن
...تو این مدت با آدم های زیادی آشنا شدم که درست مثل تو خودآزاری داشتن...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک حتی پلک نمی زد و با نفرتی که در پس چشمانش آشکار بود به بهرامی نگاه می کرد که سعی داشت با حرف هایش
آزارش دهد.
آب دهانش را پایین فرستاد و در حالی که موهایش را کنار می فرستاد گفت
-چرا اینجا رو دوست داری؟
بهرام برای لحظه ای به حنا نگاه کرد و دخترک که با سکوت بهرام جسور تر شده بود ادامه داد
-می خوام بدونم . چرا ... چرا اینجا ... گفتی می تونم هر چی بخوام بدونم ... الان می خوام این رو بدونم.
و به دهان نیمه باز بهرام چشم دوخت...
حنا می خواست که بهرام او را ببیند.
صدایش را بشنود
احساسش کند و بعد شاید به او آسیبی نرساند.
خوش خیالی ای که شاید ... فقط شاید می توانست اتفاق بیوفتد.
بهرام گلویی صاف کرد
-دنبال چی هستی؟
حنا به چشم های مرد چشم دوخت و ادامه داد
-چرا بهرام ؟ چون اینجا مال عماده و تو حق خودت می دونی؟
-نه ... چون می خوام جون تو رو جایی بگیرم که عماد جون مادرم رو گرفت.
حنا یخ کرد اما ادامه داد
-اون ی حادثه بود...
دستش را روی شالش گذاشت و در حالی که سعی می کرد ترسش را پس بزند ادامه داد
-عماد کم عذاب نکشید ... تقاصش رو پس داد...
بهرام ناگهان منفجر شد و در حالی که از جایش می پرید با نفرت داد زد
-خفه شو ... خفه شو ... تقاصش رو تو پس می دی و عماد میبینه و تا ابد میسوزه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک چشم هایش را بالا کشید و به او که سیگاری از پاکتش بیرون می کشید نگاه کرد
بهرام می توانست به او آسیب بزند...
اما نمی توانست انکار کند...
نمی توانست انکار کند که سال ها انکار شده بود ... توسط پدرش ... مادرش ... رعنا ، زنی که دوست داشت...
سال ها انکار شده بود و حالا حسادت به عماد ... عزیز کرده ی منصور ها ...عمادی که رعنا عاشقش شده بود ... عمادی که
وارث دارایی مادرشان بود...
شاید می توانست درکش کند...
درون سـ*ـینه اش پسربچه ی کوچکی بود که احساس ناخواسته بودن داشت...
پسر بچه ای که هر کاری کرده بود تا پذیرفته بشود و ناکام مانده بود.
این غایت شباهت به عماد و این غایت تفاوت که در نهایت ، عماد به خودش اجازه ی تغییر داده بود ... آن خود واقعی اش را
بیرون کشیده بود و به انسان بهتری تبدیل شده بود اما بهرام درست برعکس او...
-خودت میدونی که جای اشتباهی دنبال مقصر می گردی ... میدونی که عماد هنوز دوستت داره ... برات به عنوان برادرش
احترام قائله ... باید برای عقب ... خیلی عقب ... دنبال این کثافتی که الان هستی باید توی پدر و مادرت بگردی نه عمادی که
...
بهرام فندکی زیر سیگارش روشن کرد و با کینه و شمرده شمرده با دهانی که به خشم روی هم فشار می داد گفت
-من. از. همه. متنفرم....

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا کمر صاف کرد و دستانش را زیر پلکش کشید
-حتی از پدرت؟ از مادرت ؟
داد زد
-از همه!
-سیمین تو رو دوست داره اما...
بهرام برای ثانیه ای بی آنکه چیزی بگوید به حنا نگاه کرد...
انگار غرق شده باشد در افکارش...
حنا ادامه داد
-بهش بد کردی ولی میدونم دوستت داره ... دوست داشتنش هم واقعیه ...
این بس نیست ؟ شاید اصلا ... اصلا همه ی این
اتفاق ها افتاده که برسی به سیمین!
پوزخند زهر داری که در آن چشم های غمگین روی صورتش نشست و از چشم های حنا دور نماند.
-چرا دهنت رو نمی بندی و از هوا لـ*ـذت نمی بری؟
-چرا ... چرا از پدرت نفرت داری ؟ پسرها معمولا درست عین پدراشونن!؟
حنا برای ثانیه ای نگاهش کرد و دوباره با صدای لرزان تری گفت
-باهات چیکار کرده؟

-گذاشت ... گذاشت مادرم بدون من بره ... بعد دوباره ازدواج کرد . گفت ...
گفت مادرم مرده و وقتی فهمیدم زنده بوده مرده
بود...
شانه های حنا در هم جمع شدند . شاید عماد تنها کسی نبود که از وضغیت آشفته شان آسیب دیده بود.
نفس عمیقی کشید و لب هایش را برای ثانیه ای روی هم فشار داد و بعد به آرامی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی بچه بودی ... شده بود بهت بگن مثلا این به صلاحتِ و اون چیزی نبوده که دوست داشته باشی... مثلا سبزی خوردن یا
...یا زود خوابیدن ؟
-بهرام پوکی از سیگارش را درون ریه اش فرستاد
-میخوای بگی حق داشته در مورد مادرم دروغ بگه؟
حنا سرش را به دو طرف تکان داد
-نه ، نه باید بهت راستش رو می گفت ... اما کاری رو کرد که فکر می کرد درست تره ... شاید اصلا نمی خواسته مادرت
ترکتون کنه ... شاید هیچوقت با نبودنش کنار نیومده ... شاید قلب اون هم همینقدر شکسته بوده...
-به اندازه ی کافی زود ازدواج کرد که به این چیزا فکر نکنم خالا
-شاید ... شاید این کار رو هم به خاطر تو کرده ... تو فقط ی پسر بچه ی کوچیک بودی ... به مادر احتیاج داشتی.
بهرام پوزخندی زد
-آره فریده هم هیچوقت دوستم نداشت!
-این تقصیره پدرت نیست ! شاید ... شاید فریده فکر کرد که پدرت فقط به خاطر تو باهاش ازدواج کرده ... شاید ... شاید
اصلا سعی کرد دوستت داشته باشه و تو بهش اجازه ندادی ... هرچقدر بهت نزدیک شده تو ازش بیشتر فاصله گرفتی ... اگه
الان که بالغی انقدر نا پخته و بچه گانه رفتار می کنی وقتی جوون تر بودی...
تو ... تو همیشه مقاومت کردی که دیگران بهت
نزدیک شن ... که دوستت داشته باشن ... عماد هرکاری کرد ... من میدونم ...
حتی میتونم رعنا رو حدس بزنم ... بهرام تو نباید
اینجا دنبال مقصر بگردی ... باید اول خودت رو...
بهرام براق شد در صورت حنا و در حالی که کمی به آب نزدیک میشد گفت
-تو هیچی نمیدونی!
-بهرام تو باید به قلبت اجازه بدی که ببخشه...
با نفرتی که در صدایش بود به صورت حنا نگاه کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می کنی باید عماد رو ببخشم؟
قدمی به سمت حنا آمد و بعد با بغضی که از ته سـ*ـینه اش جا مانده بود ادامه داد
-آره؟ زنی که دوست داشتم رو از چنگم در بیاره و من ببخشمش؟ به خاطر کشتن مادرم ببخشمش؟
-این کاریه که میکنی؟ من رو بکشی چون نمی تونی عماد رو ببخشی؟
-مردن از زندگی کردن با عماد آسون تره!
-من ... همه ی عمرم با عصبانیت و کینه نمیشینم ی گوشه . اگه اجازه ندی مسائل بگذرن و برن ... تا لحظه ای که از عماد یا
پدرت یا هر کس دیگه ای متنفر یاشی ... اونان که کنترلت میکنن . این به این معنی نیست که حق با اوناست ... این به این
معنی نیست که باید بهشون بگی بخشیدیشون ... نبخش اما نمی تونی بری جلو تا از دست گذشته نجات پیدا نکردی بهرام...

نفس لرزان دیگری کشید و بعد از مکث کوتاهی دوباره ادامه داد
-منم مثل تو ... تو از پدرت عصبانی هستی چون فکر می کنی در حقت تصمیم اشتباهی گرفت ... که گرفت و این موجود کثیفی
که هستی رو درست کرد ... از فریده عصبانی ای چون مادری نبوده که می خواستی ... از رعنا عصبانی ای چون به اعتمادت
خـــ ـیانـت کرد و از من عصبانی ای چون عماد رو بخشیدم ... برای همین هم این کار رو میکنی ... برای اینکه من عماد رو
بخشیدم ... چیزهایی هست که من نه می خوام ... نه می تونم به تو بگم ... نمی خوام به تو بگم چقدر زجر کشیدم ... چقدر
درد کشیدم ... که چند بار چه جوری پوست انداختم و دوباره روی پام ایستادم ... به اندازه ای که تو از من عصبانی ای پدر و

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم هم بودن ... چون بهشون نگفتم برام چه اتفاقی افتاد ... چون نمی خواستم فکر کنن که من خودم بودم که مقصر بودم
...که به اندازه ی کافی نجنگیدم ... من فقط می خواستم اون چیزا تموم بشن ... تموم بشن اما نمی دونستم به اندازه ی کافی
تلاش کردم یا نه ... این چیزیه که من باید تا ابد باهاش زندگی کنم ... نمی تونم به کسی بفهمونم که چه حسی داشته ... که
چی از سرم گذشته ... من هنوزم یادمه وقتی بهم نگاه می کرد چطور وحشت تمام تنم رو می لرزوند اما بخشیدم...
-دیره حنا ... خیلی دیره برای این موعظه ها!
دستش را دراز کرد و به آخرین تکه ی باقی مانده ی خورشید که در افق بود اشاره کرد و ادامه داد
-قشنگ نیست؟
حق با بهرام بود ... تلالو نور... رقـ*ـص باد روی سطح آب ... انگار صفحه ای طلایی در میان یک مرتع بزرگ و هموار پهن
شده باشد.
نفس گیر بود اگر در شرایط دیگری بود ... اگر این حس ترس و خطر لعنتی تا زیر گلویش بالا نیامده بود.
می خواست بدود ... دوست داشت درِ آن ویلا که زمانی برای فراراز آنجا به هرکاری دست زده بود باز باشد و به آن پناه ببرد.
می خواست حصار های بی رحمی بهرام را بشکند و دندان های مثل شیرش را در قلبش فرو کند و به آنجا پناه ببرد.
از بهرام ... از این دریاچه که گویی تنها زن ها را می بلعید.
-کری یا خودت رو زدی به کری؟
حنا به بهرام نگاه کرد...
و بهرام با همان لحن نحقیر آمیـ*ـزش ادامه داد
-اینجا منفی صفره ... می دونی؟ جایی که بعدش برای تو آینده ای نداره...
حنا منزجر به بهرام چشم دوخت
-فکر می کنی غیر قابل دسترسی هان؟ نیستی ... احساس خدایی می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار داشت همان تکه چوبی را که زیر پایش بود بردارد و روی صورتش فرود بیاورد اما بر خلاف تصورش این بار بلند خندید
.-
چه دختر احمقی هستی ... نکنه هنوز فکر میکنی کسی میاد و نجاتت میده هان؟ نکنه فکر میکنی اون عماد کوچولوی روانیت
میاد و تو رو با خودش می بره؟
این بار بلند تر از قبل خندید و ادامه داد
-حالا ... می خوای بدونی من چه فکری می کنم ؟
دستش را بالا گرفت و در حالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت
-ی جون بی ارزش از تو می گیرم ... میشم عزرائیل تو و بعدش هر روز جون عماد رو میگیرم، من به این فکر میکنم!
اشک های دخترک از تجسم بی رحمی که بهرام برایش تصویر کرده بود پایین ریخت . این جا آن خانه ای نبود که عماد با
عشقش به دخترک درونش گم می شد...
آن خانه ای که اگر پای حرف هایش می نشستی هزاران داستان داشت.
بهرام ، عماد نبود و این دیگر یک بازی نبود.
حقیقت محضی که نمی تواست خودش را پنهان کند و حنایی که تا گرن در لجنزار فرو رفته بود.
به خودش می لرزید اما وانمود کردن به قوی بودن ... به نترسیدن را خوب آموخته بود اما به خودش که نمی تواست دروغ
بگوید...
آنجا ... آن مکان ... بیشتر از خانه ی تابستانه مادرشان بود ... بیشتر از ملک خصوصی منصور ها ... این خانه حالا سکه ای بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که به هوا پرتش می کردی تا شیر بیاید یا خط...
و شاید گورستان ابدی اش.
بهرام گوشه ی مانتو اش را گرفت و حنا به زحمت روی پاهایش ایستاد.
-آماده ی مُردنی حنا ؟!
صدایش زخم می شد روی تنش...
پاهایش ناخودآگاه سست شدند و مثل یک زندانی در شرف اعدام با ترس روی زانو افتاد.
با پلک هایی که از ترس می پرید و صدای دورگه ای از بغض و دردی که پشت سرش می پیچید
-این کار رو نکن ... بهت چی میرسه ... از کی انتقام می گیری!؟
صدایش پر بود از التماس ... چیزی که امیدوار بود نباشد اما بعد از همه ی آن چیز هایی که شنیده بود ... همه ی آن خباثتی که
در وجود این مرد بود...
نه گریه و زاری نمی کرد ... این رضایت خاطر و لـ*ـذت را به او نمی داد...
-پنج دقیقه دیگه همه ی چیز تموم میشه

خم شد و از درون کیفی که درست زیر پایش بود جعبه ی کوچکی را بیرون کشید و روی قایقی که انگار از قبل به آب انداخته
بود پرت کرد...
همان قایقی که قبل تر ها همان اطراف رها شده بود.
حنا آب دهانش را به سختی فرو داد و چشم هایش را از دست بهرام گرفت
ریه هایش به اکسیژن بیشتری نیاز داشت . مغزش به زمان بیشتری نیاز داشت و قلبش ... قلبش امید می خواست ... زندگی
می خواست ... عشقش را می خواست.
نه آماده نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آماده ی مردن نبود.
نه مثل این
-بهرام ؟!
بهرام با صدایی آرام که التهابش را پشتش پنهان می کرد گفت
-حرف بسه ... خسته نشدی؟ من که کف کردم انقدر گفتم ... حالم داره از داستان منصور ها به هم می خوره
گوشه ی مانتوی حنا را گرفت و در حالی که دخترک را از روی زانو هایش بلند می کرد درون قایق انداخت...
نتوانست مقاومت کند و این بار برای زندگی ای که داشت از دست می داد اشک ریخت.
از ضربه ای که پیشانی اش به نیمکت انتهای قایق خورده بود...
به زحمت دست های سرما زده اش را از زیرش بیرون کشید و در حالی که لبه ی چوبی را می گرفت خودش را بالا کشید.
بهرام طناب را از سکوی کنار اسکله بیرون کشید و با قدمی بلند وارد قایق شد و همانطور که از آن بالا به حنایی که مثل یک
بچه گربه برای سرپا شدن تقلا می کرد نگاه می کرد پاروی بلند را برداشت و با تکانی قایق به راه افتاد...
سیاهی شب را ... سیاهی این آب مرده و جلبک بسته را می شکافت و به جلو می رفت.
حنا چشم از دستان بهرام بر نمی داشت ... دستانی که پر قدرت دور آن چوب بلند مشت شده بود و چشمانی که پر بود از خون
و تلخی.
ناگهان نگاهش نشست روی صورت حنا و دخترک نفس کوتاهی کشید.
نگاهش رنگ مرگ می داد و آن چوب دستی که زیر پایش افتاد دستانش را تا روی دهانش بالا آورد
-بهرام...
-سی و پنج سالِ من تباه شد ... سی و پنج سال ... نوبت عماد نشده هنوز؟
و بی آنکه کوچکترین اثری از تغییر در چهره اش پدیدار شود از پشتش کیسه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی سیاهی بیرون کشید و به سمت حنا به راه
افتاد.
حنا این بار بلند حق زد و در حالی که خودش را به عقب می کشید بار دیگر
التماسش کرد...
التماسش می کرد و بهرام در فاصله ی کوتاهی از او ایستاد.
-تقصیر عماده؟ تقصیر عماده که مادرت ترکت کرد؟
بهرام با پلک هایی که با حسرت تقریبا روی هم افتاده بودند برای لحظه ای با
نفرت به جایی در تاریکی خیره شد
حنا ادامه داد
-اون ... اون اصلا به دنیا اومده بود؟ تو فقط می خوای از یکی انتقام بگیری
... ولی ... ولی اون من نیستم ... عماد نیست!

با صدایی که به زور شنیده می شد گفت
-خفه شو ... خفه شو ... مادرم ... خانوادم...
با خشم آخرین قدم بینشان را برداشت و در حالی که در صورت ترسیده ی حنا
خم می شد گفت
-موقعی که داشت با تو خوش می گذروند من داغ رعنا رو داشتم رو
سـ*ـینه...
حنا دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما صدایی از گلویش بیرون نیامد و بهرام
ادامه داد
-الان هم داغ تو رو میذارم رو سینش
حنا نمی خواست آنجا تمام بشود ... نمی خواست و مثل ببری که احساس
خطر کرده به سمت بهرام حمله کرد و به عقب هلش
داد . اما انگار به کوه سنگ خورده بود.
بهرام تنها تلویی خورد و این بار با نفرت بیشتری به دخترک نگاه کرد و حنا باز

رمان بازار
romanbazar.ir

حمله کرد.
در یک ثانیه ی پر ازدهام پایش به چیزی گیر کرد و با کمر روی سطح نمور و سخت افتاد و دنیا در برابرش سیاه شد...
دیگر نمی توانست جایی را ببیند . دستانش را به سمت صورتش برد و آن کیسه ی سیاه پارچه ای...
نفسش بند آمد...
نفسش از پیچیده شدن چیزی دور گلویش بند آمد.
تنش یخ کرد.
آماده ی مردن نبود...
آماده ی رویارویی دوباره اش با همه ی از دست داده هایش نبود...
هنوز آنقدر جوان بود و آنقدر در سرش رویا داشت و آنقدر درونش پر از شوق زندگی بود که...
اما اینجا انگار پایان بود.
بهرام بدهی اش را با گرفتن جان حنا پس می گرفت.
...
با فشار دست های بهرام روی شانه هایش و سنگینی زانوهایش روی ستون فقرات دخترک...
حنا چشمانش را بست...
آنقدر ترسیده بود و در شوک بود که حتی صدایی از گلویش بیرون نمی آمد.
چشمانش را بست و خداحافظی کرد و منتظر مرگ شد که آهسته آهسته از نک انگشتان پاهایش بالا بیاید.
***
نه هیچ میان بری ... نه هیچ بیراهه ای که او را هرچه سریعتر به مقصدش برساند...
نه حتی اطمینان از اینکه بهرام حنا را با خودش به اسپیلی بـرده باشد ... اما چاره ی دیگری نداشت...
تنها حدسش ... تنها روزنه ی امیدش آن بود که بهرام ساده لوحانه حنا را بـرده باشد جایی که مادرشان را سال ها پیش از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست داده بودند.
سرش تیر کشید و در حالی که به تابلوی لاهیجان که با سرعت از کنارش عبور می کردند نگاه می کرد در دلش زمزمه کرد
»دارم میام حنا« ...
-داریم می رسیم پسر ... ایشالا که به خیر میگذره...

دستش را روی پلکش گذاشت...
نشستن در آن ماشین با وجود ترسی که برای جان و سلامتی و امنیت حنا داشت به اندازه ی کافی سخت بود.
در تمام آن پیچ و تاب جاده ... در صدای گریه ماهان که ترس و خطر را حس کرده بود و به بهانه های واهی گریه می کرد...
در آن فکری که خوره شده بود و روحش را می خورد ... تنها به بهرامی فکر می کرد که قسم می خورد زنده اش نخواهد
گذاشت.
-اگه طوریش بشه حنا ؟!
بنیامین لب هایش را تر کرد و در حالی که به آهستگی روی فرمان ضرب می گرفت فشار بیشتری روی پدال گاز داد.
زمان مثل تکان دادن دست برای قطاری که می رفت و می خواست سوارش باشد ، سریع می گذشت.
عماد می خواست همیشه برنده باشد . هر روز برنده باشد . از زمانی که تنها یک کودک بود.
و زمان کسی را تغییر نمی دهد.
کسی را تغییر نمی دهد تنها کمک می کند تا همه چیز را حساب شده سر جای خودش قرار بدهی.
حتی در این سی سالگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی در این سی سالگی از باختن بیزار بود ... از بازنده بودن ... از ازدست دادن...
وارد فرعی رو به روستا که شدند ... پیراهنش از عرق خیس شد ... ماشینی که درست جایی در گودی جاده پارک کرده بود...
دستش را به محکم به داشتبورد کوبید با صدای بلندی گفت
-نگه دار ... نگهدار...
بنیامین محکم روی ترمز کوبید و همزمان ترمز دستی را کشید.
عماد از ماشین پایین دوید...
و به سمت آن ماشین کلاسیک به راه افتاد.
دست هایش می لرزید...
دست هاش می لرزید و رگ شقیقه اش می زد...
بنیامین حالا کنارش بود...
عماد دستگیره را کشید و در قفل بود ... دوباره کشید...
حسش شبیه چیزی مثل خفگی بود...
چیزی مثل خفگی وقتی کیف کوچک حنا را زیر صندلی دید...
زیر لب ... زیر لب جوری که بنیامین به سختی می شنید گفت
»حنا اینجاست ... بوده«
دستش را جلوی دهانش گرفت و برای ثانیه ای طولانی به کیف دخترک نگاه کرد...
بریده بریده نفس می کشید...
بنیامین به سمتش می رفت که در حرکتی ناگهانی سنگ بزرگی که درست زیر پایش بود را برداشت و به شیشه کوبید...

صدای شکستن و پرواز کلاغ هایی که قارقار کنان به آسمان می پریدند.
تعلل نکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویش درد می کرد از آن چیزی که درونش گیر کرده بود ... آن ... آن حس عجیبی که از وقتی مادرش را از دست داده بود به
سراغش نیامده بود...
چه کسی می گوید که مرد ها گریه نمی کنند...
چه کسی می گوید ... که آن لحظه آن بغض و آن چشم های خشکیده...
دستش از تیزی شیشه برید اما این باعث نمی شد تا کیف حنایش را از آن ماشین بیرون نکشد...
همه چیز حنا به بهرام ... به دارایی بهرام حرام بود...
حرام!
بنیامین دستی به موهایش کشید و برای لحظه ای سرش را در میان پنجه هایش فشار داد
-عماد ... عماد ... طوری نیست ... باید عجله کنیم...
و به سمت ماشین دوید و عماد به دنبالش...
کیف دخترک را درون مشتش نگه داشته بود و آرام روی پایش ضرب گرفته بود ... دهانش کاملا خشکیده بود و قلبش...
-ماشینش رو دیدی ... اون ماشین شاسیش خیلی پایینه ... اگه جاده رو میومد بالا بعید نبود گیر کنه تو خاکی ... زود میرسم
بهشون عماد ... نگران نباش داداش...
عماد اما سکوت کرده بود ... دست بریده اش را به شلوارش فشار میداد تا از خونریزی اش کم کند و با دست دیگرش آرام
آرام روی پایش ضربه می زد...
گویی دیگر در این دنیا نبود و بنیامین فکر کرد که اگر به راستی بلایی سر حنا بیاید چه اتفاقی برای عماد می افتد.
-عماد ... عماد؟
عماد جواب نمی داد ... تمام تنش بی حس بود...
برای اولین بار با تمام وجودش ترسیده بود
بنیامین تلفنش را از جیبش بیرون کشید و بی آنکه دیگر نظری از عماد بخواهد شماره پلیس را گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

»آدم ربایی ، باجگیری ... اسپیلی ، دریاچه ی خورشید«
امید داشت ... امید داشت به پلیس و ماموران خبره ای که می آمدند...
433

امید داشت به رحمت خدا...
به قلب عماد...
به معصومیت ماهان که با اسم حنا به خواب رفته بود...
امید داشت!
***
-بهرام؟!
اکسیژن حبس شده اش تمام شده بود...
-بهرام؟!
این مردن بود؟
به جای تونل سفید که باید درونش پرواز می کرد با صدایی که شبیه صدای عماد بود، می مرد ؟... حالا که دهانش را برای ذره
ای هوا باز می کرد و راه گلویش سد بود؟
حالا که اشک گیر کرده ی گوشه ی چشمانش قصد سر خوردن نداشت ؟
حالا که قلبش به تندی می زد؟
چقدر دلش برای عمادش تنگ بود...
در این لحظات آخر جان دادن...
جان کندن...
عمادش را می خواست...
می خواست برای آخرین بار ببیندش...
می خواست به او بگوید چقدر برایش با ارزش است...
که برای او جان دادن را دوست دارد.
در میان تقلاهایش برای نفس ... دستی که دور گلویش سست شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرفه افتاد و این بار صدای بنیامین که بهرام را صدا می کرد...
دوباره نفس کشید و دست هایش را تا روی کیسه بالا آورد ... می خواست خودش را از بندش جدا کند ... می خواست بار دیگر
آسمان را ببیند ... می خواست مطمئن شود که عماد آمده است...
که نمی میرد...
بهرام بالای سرش ایستاده بود و پارویی که زیر پایش بود را برداشت ومحکم چسبید...

حنا بلند سرفه کرد ... گلویش سوخت ... خراش گرفت و حس می کرد درون دست و پایش خونی جریان ندارد.
خودش را بالا کشید ... از آن فاصله جسمی را دید که به سمتشان شنا می کرد
و بنیامین که تلفنش زیر گوشش بود و با نگرانی
با کسی حرف میزد.
عماد به آن ها رسیده بود...
دست هایش را به لبه قایق گرفت و با یک حرکت قبل از اینکه بهرام پشت پارو را روی شانه اش فرود بیاورد خودش را درون
قایق انداخته بود.
بهرام بار دیگر پارو را بالا آورد و خواست ضربه ی دیگری به عماد که با لباس های خیس و سنگینش به سختی می توانست
تکان بخورد ، بزند.
تنها کاری که حنا توانست انجام بدهد با پاهایش به پشت زانوهای بهرام زد و بهرام که تعادلش را از دست داد و درست در
همان لحظه ای که سعی می کرد تعادلش را حفظ بکند پارو را درون دریاچه انداخت.
قبل از اینکه دخترک به خودش بیاد صورتش از ضربه ی سهمگینی که خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

سوخت ... عماد که تازه توانسته بود پایش را از
زیر نیمکتی بینش افتاده بود بیرون بکشد با دیدن آن صحنه چنان به جوش
آمد که خیز برداشت به سمت بهرامی که حالا
چاقویی از پشت شلوارش بیرون کشیده بود و چشم در چشم عماد و رو به
حنا نگه داشته بود...
عماد ایستاد...
اشک گیر کرده ی چشم های دخترک حنا سر خورد از دیدن عمادی که آن جور
از سرما می لرزید ... لب های سرخش ... لباسی
که به تنش چسبیده بود و بخاری که از نفس های تندش در هوا پخش می
شد.
-بندازش بهرام...
صدایش آرامش و امنیت را به جانش تزریق می کرد
-بشین و از مهمونی لـ*ـذت ببر برادر...
-بهرام ... بندازش ... بزار بره بعد با هم حرف می زنیم...
بهرام سری به تاسف تکان داد
-جیبت رو خالی کن...
-بهرام!
-سخته نه؟ ببینی فرمون دست یکی دیگست؟ خالی کن جیبت رو...

عماد با تعلل دستی درون جیبش فرو کرد.
چند کلید و تلفن همراه و مقداری پول نقد و همه شان را پرت کرد زیر پای
بهرام
-نگاه کن حنا ... ببین شوهر بزدلت اومده تو رو نجات بده ... خوشحالی؟
حنا لب های لرزانش را روی هم فشار داد و به عماد که برای لحظه ای
نگاهشان در هم گره خورده بود چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال بود...
خدا می دانست که چقدر خوشحال بود
عماد آهسته قدمی به سمت بهرام برداشت و در حالی که دستش را به سمت برادرش دراز می کرد گفت
-بزار حنا بره ... مشکلت منم...
بهرام نگاه دیگری به حنا انداخت و گفت
-از مردن می ترسی؟ نصفش رو رفتی ... چطور بود؟
آدرنالینی که درون خونش بود با سرعت بیشتری حرکت کرد و سعی کرد آن نکبتی که راه گلویش را گرفته بود پایین بدهد.
بهرام ادامه داد
-از مردن بدتر می دونی چیه؟
حنا چشم هایش را از عماد گرفت و به بهرام دوخت
-موندن با عماد!
و بعد بلند خندید.
-من ی جورایی از تو خوشم میاد حنا ... وقتی اولین بار دیدمت شبیه ی گوزن ترسیده بودی ... می دونی برای عماد هیچی
نبودی ... اما عماد از کسایی که بر علیه اش می ایستن خوشش میاد ... برای همین نکند ازت...
-بهرام این چیزا ربطی به این دختر نداره ... ولش کن بره و بعد با هم حرف می زنیم
بهرام چاقو را از صورت حنا گرفت و به سمت عماد نگه داشت
-حنا رو میفرستم پیش مامان و بعد حرف می زنیم چطوره؟
-اون چاقو روو بزار زمین و بزار اون دختر بره ... دارم بهت هشدار می دم
صدای عماد که از جایی میان فک بسته اش می آمد حنا را می ترساند اما برای بهرامی که انگار دیگر چیزی برای از دست
دادن نداشت افاقه نمی کرد.
-مامان رو خفه کردی ... زندگی من رو نابود کردی ... پدرت زندگی ما رو نابود کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای همین می خوای زندگی حنا رو نابود کنی؟!
-جز این برابر نمیشیم برادر
عماد قدم دیگری به سمت بهرام برداشت و این بار بهرام در حالی که چاقو را دوباره به طرف حنا می گرفت گفت

-فقط ی تکون دیگه بخور تا چاقو رو فرو کنم تو گلوش...
عماد ایستاد و در حالی که لب هایش را تر می کرد نیم نگاهی به حنا که دست هایش را تا روی صورتش بالاآورده بود پاهایش را در شکمش جمع کرده بود نگاه کرد.
-من هر کاری کردم که مامان رو نجات بدم ... هر کاری از دستم برمیومد ... اصلا چرا باید می کشتمش ... چرا ؟
-تو انداختیش تو آب...
عماد با استیصال سری به نه تکان داد و در حالی که سعی می کرد منطقی به نظر برسد گفت
-بهرام بهت اطمینان میدم ... من تو مرگ مامان بی تقصیر بودم ... وقتی رسیدم بهش رفته بود ... من همونجوری پیداش کردم...
بهرام نفس عمیقی کشید و عماد ادامه داد
-هیچ کس هیچ وقت نفهمید حادثه بود .. یا ... یا خودکشی...
بهرام با دهان باز در حالی که اشک هایش شروع کرده بودند به سرازیر شدن به عماد که دوباره دست هایش را برای گرفتن چاقو بالا آورده بود نگاه کرد
-باور نمی کنم ... تو همونی هستی که رعنا رو از من گرفتی ... فهمیده بودی دنبال مادرم می گردم و گفتی بکشمش ... تو همیشه از من متنفر بودی ... چون من پسر مامان بودم ... اولین پسرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم ... من رو از همتون بیشتر دوست داشت.
عماد با دهان باز پوزخند تلخی زد...
-بهرام ... به خودت بیا ... مامان جزخودش هیچ کس رو دوست نداشت ... همیشه خودش بود ... اول خودش ... دوم خودش
...سوم خودش...
-برای تو که کم نکرد...
عماد دستی به موهای خیسش کشید.
باید هر طور شده حنا را از آن شرایط دور می کرد...
دست های بسته ی دخترک خون را در رگش می خشکاند.
-چرا انقدر از من متنفری؟
و نگاه خیره ی بهرام...
عماد ادامه داد
-پلیس ها دارن میان ... قبل از اینکه دیر بشه ... تمومش کن!
-من آخر خطم ... فکر می کنی به فردا فکر می کنم ؟
-بهرام...
-رعنا...
-قسم می خورم ... قسم می خورم من حتی یک لحظه ... حتی یک ثانیه به رعنا کاری نداشتم ... به روح مامان قسم می خورم
بهرام ... رعنا وصله ی تو نبود...
بهرام دستش را بالا گرفت و در حالی که با لبه ی آستینش صورتش را پاک می کرد عماد گفت

-بنداز اون چاقو رو...
بهرام لب هایش را با نفرت جمع کرد و در حالی که آب دهانش را به سمت عماد می انداخت به سمت حنا برگشت از ساعدش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و بلندش کرد...
-بعد از اینکه جلوت پرپر زد...
و در یک کوتاه لحظه ... حنا را به درون دریاچه پرت کرد...
زمان ایستاد...
برای هر سه شان...
حتی برای بنیامین که همچنان با تلفن حرف میزد
با عصبانیت ... با صدای بلند...
دست های حنا بسته بود ... تنش درد می کرد...
لباس هایش خیس و سنگین بود...
تا همین چند لحظه ی قبل برای نفس کشیدن مثل ماهی دهان باز می کرد
...
برای عماد دما از هرآنچه که بود سرد تر شد ... باران بارید ... هوا طوفانی شد
... مادرش را می دید که روی آب شناور است...
صورتش مثل الماس براق بود و می درخشید ... به آب زد ... مادرش را تا روی
ساحل کشاند ... سعی کرد هوا را درون ریه
هایش فشار بدهد ... سعی کرد آب را از درون سـ*ـینه اش خالی بکند ...
نتوانسته بود ... نتوانسته بود!
نور آبی و قرمزی که سطح آب را روشن کرد ... صدای همهمه ای که انگار او را
از کابوسش بیرون کشیده بود.
»حنا... «
نه ... نمی توانست.
امکان نداشت او را به همین سادگی از دست بدهد...
کفش های سنگین و پر از آبش را از پایش خارج کرد و می خواست درون آب
بپرد که با برخورد جسمی سخت ... سرش گیج
رفت و روی زمین افتاد...
بهرام با دسته ی سنگی چاقویش بالای سرش ایستاده بود...
و با لحن نفرت انگیزی گفت
-امکان نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

امکان نداشت ... بله ... امکان نداشت باید حنا را ... همسرش را بر می گرداند ... به خانه اش ... به زندگیشان ... از جایش بلند
شد و با وجود چاقویی که درست روی سـ*ـینه اش نشانه رفته بود خودش را روی بهرام پرت کرد...
داغی خون را روی تنش حس کرد...
اما داغی اش از داغی که روی جانش می ماند داغ تر نبود...
438

داغی اش از آن صدای آب که دخترک برای زنده ماندن در آن چنگ می کشید داغ تر نبود...
روی بهرام افتاد و با تمام قدرتی که برایش مانده بود مشت هایش را روی صورتش فرود آورد...
یک بار
دو بار
سه بار...
حسابش ار دستش خارج شده بود...
آنقدر که از بینی بهرام خون بیرون زد و چاقو از دستانش افتاد.
عماد خودش را بالا کشید و به جای خالی حنایی که دیگر روی آب نبود نگاه کرد...
پرید...
در آن تاریکی زیر آب کجا را به دنبالش می گشت...
دست هایش را بی هدف در اطرافش تکان میداد...
حنایش نبود...
آب او را ربوده بود...
بالا آمد و دوباره نفس گرفت ... اطرافش پر بود از سربازهای پلیس ... روی آب روشن بود از نور چراغ های ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا نمی رفت...
امکان نداشت تنهایش بگذارد...
دخترک تنها و خسته ی عماد...
بالا آمد و نفس گرفت
همهمه بیشتر شد...
همان لحظه ای که می خواست دوباره پایین برود کسی حنا را بالا کشید...
کسی حنایش را بالا کشید و همزمان قایق بادی ای که تازه همان موقع باد شده بود به آب افتاد و به سمتشان حرکت کرد...
عماد با ترس به حنا نزدیک شد...
جرات نگاه مردن به چشم های بسته ی دخترک را نداشت...
وحشت...
وحشت تمام وجودش را پر کرده بود...
پلک هایش را که روی هم می گذاشت تصویر مرده ی مادرش در برابرش نقش می بست
اگر حنا مرده بود چه؟
سرباز ها حنا را روی قایق انداختند و قایق به سرعت به ساحل رفت.
عماد همان جا ماند...
439

نای حرکت کردن نداشت...
نای تکان خوردن نداشت...
نباید حنا را از دست می داد و صورت دخترک رنگ باخته بود.
انگار خونی درونش دویده باشد که به سمت ساحل شنا کرد ... دور دخترک شلوغ بود و کسی بر سر بقیه فریاد میزد...
بنیامین دست هایش را به سرش گرفته بود و با شوک و ترس به عماد نگاه می کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد پاهای بی قدرتش را از آب بیرون کشید اولی کسی که در برابرش بود را کنار زد و صورت بی جان حنا درست در برابرش
ظاهر شد...
براق...
مثل الماس...
معصوم...
-حنا...
روی زانو افتاد ... دستی روی شانه اش نشست...
حنایش مرده بود...
-حنا...
خودش را به دخترک رساند و دست هایش را دور صورتش گرفت...
-حنا ... حنا ... حنا...
بنیامین با صدای بلند هق زد و عماد با ناباوری سر بلند کرد.
بنیامین رو برگرداند و عماد دوباره به صورت ظریف حنا ... که انگار هزاران سال بود به خواب رفته است چشم دوخت
-حنا؟
حنا تکان نمی خورد...
این بار بلند فریاد زد
فریاد زد و نام زیبای دخترکش را صدا کرد...
مشت هایش در هم گره خورد و با تمام قدرتش روی سـ*ـینه ی حنا کوبید
»نکن آفا گـ ـناه داره«
دوباره دستش را پایین آورد و باز روی سـ*ـینه ی دخترک کوبید.

بنیامین به سمتش آمد و سعی می کرد تا جلویش را بگیرد و این بار عماد با درد فریاد می کشید و گریه می کرد و به سـ*ـینه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی حنا می کوبید ... بنیامین دست های عماد را نگه داشت.
-ماهان اینجاست ... بچه رو نترسون...
با خشونت خودش را از بنیامین رها کرد و باز به سـ*ـینه ی حنا کوبید.
حنا تکان نخورد ... نفس نکشید.
عماد دست هایش را روی صورت حنا گرفت و در حالی که سرش را پایین می آورد بلند زار زد
-حنا؟ حنا جان؟ حنا پاشو ... پاشو حنا...
صدای رعدی که پهنه ی زمین را لرزاند...
حنایش رفته بود...
نتواسته بود نجاتش بدهد...
نتوانسته بود او را از این نفرین نجات بدهد...
آخ حنای کوچک معصومش
سرش را در آ.غـــوشش نگه داشت و صورتش را در موهای خیس دخترک فرو کرد...
***
به دست هایش نگاه کرد ... به دست بند هایی که دور دستش بود ... به اتاق سبز و مرد میانسال و آن ته ریش سفید و سیاه که
او را عجیب به یاد پدرش می انداخت.
نمی دانست چه احساسی دارد...
پشیمان بود؟
ناراحت بود؟
یا ترسیده؟
به زندگی اش که فکر می کرد جز سیاهی و تاریکی ای که خودش برای خودش درست کرده بود چیزی نبود...
یکی از اولین نشانه هایی که دیگر نمی خواست زندگی کند ... که حالا ... بعد از حنا ... بعد از همه ی آن هایی که از دست داده
بود ... آرزوی مردن داشت.
این زندگی نکبت غیر قابل تحمل...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر از مردن نمی ترسید...
نمی ترسید همانطور که از جان گرفتن نترسیده بود.
کاش اعدامش می کردند...
کاش اصلا همین جا جانش را می گرفتند.
برای بهرام مردن دیگر یک استعاره نبود ... دیگر شکست نبود ... از این زندانی که برای خودش ساخته بود و دیر یا زود به
واقعیتی حقیقی بدل می شد نجات پیدا می کرد ... در زندگی اش پیروز نبود و با مردن چرخه ی انسانی اش را حداقل کامل می
کرد.
حالا تنها در جستجوی رحمانه ی فرار ... که نه از جامعه ... نه از کار های بدی که کرده بود ... بلکه از خودش...

همیشه در این کالبد آشغال مادی اش محدود بود ... محدود بود و همیشه بیش از حد می ترسید و بیش از حد از این تصویر
منفوری که از خودش ساخته بود بیزار می شد...
پشیمان اما نه!
ناراحت اما نه!
-اینجا خونه ی خالت نیست ... حرف بزن ... از انگیزت ... از برنامه ریزیت ... مو به مو بگو و بنویس!
بهرام سرش را بالا گرفت و نگاهی به افسر تحقیق انداخت...
چه چیزی برای گفتن داشت؟
چه حرفی ؟
غیر از این بود که هیچکس دردش را نمی فهمید؟
مرد با سر اشاره ای به خودکار کرد و بهرام با اکراه دست های بسته اش را تا روی میز بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست های حنا هم بسته بود...
دست های حنا هم وقتی برای زندگی اش می جنگید بسته بود...
نبض زیر پلکش زد.
کاش همه چیز جور دیگری آغاز می شد.
دست از نوشتن که برداشت به کاغذهای سیاه کرده ی بیشماری که روی هم انباشته بود چشم دوخت...
باید از خستگی انگشتان و گردنش می فهمید...
اما حرف های زیادی داشت...
حرف های زیادی که آنجا می زد و بعد همه شان را با خود به گور می برد.
دوباره صدای مرد مسن رو به رو...
-سرباز احمدی...
با صدای بلند افسر شانه اش تکان خورد و به آهستگی دستانش را در بـــغلش گرفت.
-میره بازداشگاه تا فردا!
سرباز احترام نظامی به مافوقش نشان داد و بعد در حالی که به او نزدیک می شد زیر بازویش را گرفت.
پاهایش بی حس بود...
قوتش را از دست داده بود و گویی بدنش خالی کرده باشد ، نای بلند شدن نداشت.
بیرون از آن اتاق...

عماد روی صندلی چوبی سالن نشسته بود و پاهایش را مدام تکان می داد و لب هایش را به دندان گرفته بود و به بیلبورد نصب شده روی دیوار خیره بود.
مسخ ... در شوک ... ســـینه اش به تندی بالا وپایین می رفت و سیب

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویش بیرون آمده بود وپوست گردنش را می کشید
...
موهای نم دارش هنوز روی پیشانی اش بود...
پاهای برهنه اش که دیگر سرما را حس نمی کرد.
رقت انگیز بود...
بی حس...
نمی دانست باید چه کار کند...
حالا باید چه کار می کرد تا آرام بگیرد...
دنیایش ، دنیایش زیر و رو شده بود...
زیر ور و شده بود و حتی دیگر نمی توانست چشم هایش را ببندد که اگر می بست سرتاسر کابوس بود...
که دوباره و دوباره حنا را از دست دادن بود...
دوباره و دوباره دست و پا زدن در آن آب راکد مانده...
دوباره و دوباره صدای آن مشت هایی بود که روی سـ*ـینه اش کوبیده بود
...
کمی قبل بنیامین برایش قرص آرام بخش آورده بود...
اما نمی خواست آرام باشد...
نمی توانست آرام باشد...
قلبش آتش بود...
خونش شعله بود...
می سوزاند هر چه درونش بود و هر چه در برابرش قرار می گرفت
با باز شدن در اتاق به آهستگی نفس را درون ریه اش فرو داد و کمر صاف کرد.
بهرام با سری پایین افتاده با بینی ای ورم کرده ای که گواه از شکستگی اش می داد...
بهرامی که حنایش را شکنجه کرده بود...
دستانش را به دور گردن دخترک حلقه کرده بود و فشار داده بود...
بهرامی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد و چشم های بنیامین که حالش بهتر از خودش نبود با او بالا آمد...
برای بهرام اما همه چیز ناگهانی ... همه چیز به کوتاهی یک پلک زدن ساده از زمانی که چشم هایش به عماد افتاد و آن دردی
که در صورت و سرش پیچید...

دست های به هم گره خورده اش را در برابر صورتش نگه داشته بود و زیر مشت و لگد های عماد و سربازانی که قصد
جداکردنشان را داشتند ، خودش را روی زمین جمع کرده بود.
بیش از هرچیز به آن حس تحقیر آمیزی که زیر پای عماد بود فکر می کرد...
نه آن دردی که وارد کرده بود...
نه آن جانی که گرفته بود...
آن حس تحقیری که باعث می شد نتواند سر بلند کند.
باید برای برادرش بزرگتری می کرد و در عوض زندگی اش را در آن آب های سرد آتش زده بود.
آن حس تحقیر آمیزی که در صدای برادرش بود ... که مدام در سرش اکو می شد
»این برای زنم«
برای زنش...
عماد نمی دانست که با این جمله اش چه آتشی را در دل بهرام دوباره شعله ور می کند...
شاید اگر خودش هم مانند عماد آن چنان متعصب بود و برای دارایی اش می جنگید...
اگر که زمانی که باید، مثل مرد می ایستاد و مثل یک بزدل فرار نمی کرد...
اگر همانطور که عماد برای دادخواهی حنا او را این چنین زیر مشت و لگدش گرفته بود ... از آنچه که حقش می دانست دفاع

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد شاید هیچ یک از این اتفاق ها نمی افتاد...
با صدای فریاد های کسی که می گفت « بازداشتش کنید » . سربازهایی که تا آن لحظه مدارا کنان قصد داشتند بهرام را از زیر
دست و پای عماد بیرون بکشند به سمت عماد حجوم آوردند . با این حال برایشان راحت نبود مهار کردن عمادی که عقل از
سرش پریده بود...
عمادی که با هر ضربه ای که پایین می آورد، صورت رنگ پریده ی حنا را در مقابلش می دید.
عمادی که حنایش درست در برابر چشمانش برای زندگی جنگیده بود...
برای زنده ماندن...
در حالی که سعی می کرد خودش را از دستان سربازهای که دست هایش را گرفته بودند آزاد کند فریاد می زد.
-بی شرف...
فریاد میزد وقتی صورت حنا را تصور می کرد ... فریاد می زد وقتی ماهان روی صندلی چمبره زده بود و با شصتی که به عادت
کودکی در دهانش نگه داشته بود...
و مثل حنا ... آرام ... مظلومانه ... بی صدا ... اشک می ریخت.
بنیامین درست در برابرش ایستاد و در حالی که از سربازها خواهش می کرد که رهایش کنند رو به عماد گفت
-عماد ... آروم باش ... جمع کن خودت رو!

بهرام به کمک افسر تجسس و یکی از کادری ها از جایش بلند شد . عماد تا چشمانش به او افتاد خواست دوباره به
سمتش حمله کند که این بار بنیامین محکم در برابرش ایستاد.
و به آرامی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-تمومش کن ... بازداشتت میکنن...
عماد برای لحظه ای به صورت مصمم بنیامین نگاه کرد و بعد در حالی که هر دو دستش را روی صورتش می کشید از بهرام
فاصله گرفت
فاصله گرفت اما از او چشم بر نمی داشت.
از او که...
با صدای بنیامین به سمتش چرخید
-منصور داره میاد...
با استیصال سرش را به دلخوری تکان داد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید که بنیامین گفت
-خواهش می کنم عماد ... خواهش می کنم از این پیچیده ترش نکن! برو بشین سر جات تا ببینم تکلیف چیه!
عماد سرش را کمی بالا گرفت...
نگاهش را بین بنیامین و جای خالی بهرام چرخاند.
و بعد ماهانی که با چشم های ریز شده از گریه مداوم و خستگی نگاهش می کرد.
به آهستگی سرش را تکان داد.
بنیامین پشت سر افسر تحقیقات وارد اتاق شد و در که پشتشان بسته شد برای لحظه ای همان جا ایستاد.
چشمانش می سوخت و انگشتانش از ضربه هایی که به بهرام زده بود درد می کرد.
نگاه دیگری به ماهان انداخت و با قدم های آهسته به سمتش رفت و به نرمی کنارش نشست.
می خواست با او حرف بزند.
می خواست به او بگوید که همه چیز درست می شود.
که همه ی این ها ... این دردها و این مصیبت ها بالاخره روزی تمام می شود
اما دهانش باز نمی شد.
راه گلویش بند آمده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

راه گلویش از فشار سنگینی که به قلبش وارد شده بود...
با تکیه سر ماهان به بازویش چشمهایش را باز کرد
نباید فراموشش می کرد ... نباید در این لحظه که بیش از هر چیزی و هر کسی به او احتیاج داشت فراموشش می کرد.
دستش را دورش حلقه کرد و ماهان بی آنکه حرف بزند سرش را روی پای پدرش گذاشت.

عماد دست های زخمی و کرختش را روی سرش کشید.
آرام ... آرام نوازشش کرد.
شصتش را با فشار به پلکش فشار داد تا مانع از اشکی بشود که می خواست پایین بیوفتد.
و بعد با صدایی که سعی می کرد گرفتگی و خشم و بغضش را پنهان کند زمزمه کرد.
»ی خرس کوچولو بود که« ...
آسیبی که خورده بود...
آن چیزی که درونش از بین رفته بود و یا حداقل تکان خورده بود ... همه ی آن ها ... همه ی آن هایی که حالا مثل رود...
درونش شناور بود و مثل اسید حلش می کرد در هم ... می سوزاندش ...
دردی که از بین نمی رفت ... دردی که به هیچ وجه
نمی رفت ... حالا تا ابد می دانست که حتی اگر روزی بتواند همه چیز را فراموش کند ... حتی اگر بتواند روزی دوباره از نو آغاز
هم بکند . این سکوت لعنتی ای که روحش را گروگان گرفته بود تا ابد فریاد خواهد کشید . و سنگینی این فریاد گوش خراش
لعنتی تا ابد روی شانه هایش خواهد بود...
یاد گرفته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

در همه ی این سوختن ها ... در همه این تخریب ها و بازسازی ها ... یاد گرفته بود که درد ، دردآور ترین بخش انسان بودن
است ... چیزی شبیه زخم چاقو...
که درد، یک درد ناگهانی است که نمی شود از آن فرار کرد و درست در همان لحظه این درد بود که کمک می کرد تا بخواهد
دوباره روی پا شود...
درد چیزی شبیه زخم چاقو به قلب بود و روی پا شدن مثل وزش باد روی صورت وقتی بال هایت را باز کرده ای...
شاید بال نداشت و نمی توانست پرواز کند ولی روی پا شدن ... دوباره قوی شدن برایش بیشترین شباهت را داشت به پرواز و
آن نسیم خنک که خدا می دانست در این خفگی ... در این کثافتی که گرفتارش بود ، محتاجش است.
-عماد ؟ بابا ؟
سرش را بالا گرفت.
منصور بزرگ درست در سرسرای کلانتری ایستاده بود.
به خودش تکانی داد و ماهان به آهستگی سرش را از روی پای پدرش بلند کرد.
منصور به سرعت خودش را به آن ها رساند
-خوبی پسر؟
عماد به رخوت از جایش بلند شدو منصور نگاهش را بین او و ماهان چرخاند.
-تا شنیدم خودم رو رسوندم ... بهش گفته بودم دست از سرت برداره ... مثل مادرش کله شقه و نفهم!

عماد بی حوصله دستی به پیشانی اش کشید و منصور که فهمیده بود زیاده روی کرده است دستی روی شانه ی عماد گذاشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که سرش را پایین می آورد تا از زیر سر خم شده ی عما صورتش را ببیند گفت
-باید قوی تر از این ها باشی...
عماد به کلافگی سرش را صاف کرد و دست هایش را درون جیبش فرو کرد.
دیدن پدرش در این وضعیت ... در این شرایطی
که حال خودش را نمی فهمید و هر آن امکان داشت چیزی بگود ... کاری بکند...
منصور ادامه داد
-به یکی دو تا از آشناهایی که داشتم تماس گرفتم...
به نرمی سری تکان داد
-همه چی مرتبِ ... به آشنا نیازی نیست!
-بالاخره اگه چند تا آشنا به...
-ممنونم که اومدی ... میدونم که می خوای کمک کنی...
منصور به تلخی سری به تاسف تکان داد و گفت
-تو این شرایط هم دست بر نمی داری؟!
عماد کلافه دست هایش را از جیبش بیرون کشید و در حالی که سعی می کرد صدایش را پایین نگه دارد گفت
-لطفا!
منصور در چشم های عمگین و حسته ی عماد نگاه کردو عماد با همان لحن ادامه داد
-اگه می خوای کمک کنی ... یکی دوساعت ماهان رو ببر پیش خودت ...تنها چیزی که می خوام اینه!
برگشت و نگاهی به پسرک که حالا سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشم هایش را به زور باز نگه می داشت انداخت و گفت
-چیزای بدی دیده! ...
منصور با تعلل گفت
-شاید اینجا کاری از دستم بربیاد...
عماد سری به نه تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار دهانش را باز و بسته کردو در نهایت گفت
-بزرگترین لطفت اینه که پسرم رو دور کنی از اینجا!
منصور سـ*ـینه اش را خالی کرد و در حالی که با ناامیدی به عماد و بعد به ماهان نگاه می کرد گفت
-عماد...
عماد چشم هایش را از سنگ های زیر پایش گرفت و منصور ادامه داد
-بابا ... با من غریبه نباش...
دستش را به سـ*ـینه اش گرفت و ادامه داد
-همه چی دارم اما وقتی پسرام رو ندارم ... هیچی رو نمی خوام....
عماد به دست های پدرش نگاه کرد و بعد آرام آرام چشم هایش را تا چشم های پدرش بالا کشید
-دست بردار از این کینه ای که به پدرت داری ... مثل من نباش ... حداقل تو این شرایط نباش...
عماد به نرمی لب هایش را خیس کرد و به صورت غمگین و تکیده ی پدرش چشم دوخت.

برای اولین بار حس می کرد که چقدر به او احتیاج داشته است ... که چقدر حالا به او احتیاج دارد.
نیمی از کودکی اش را تلاش کرده بود که مثل پدرش نباشد ... شاید برخلاف همه ی همسن و سالانش ... در حقیقت آخرین
چیزی که در زندگی می خواست این بود که کسی بشود شبیه پدرش ... اما حالا ... حالا که بر خلاف کودکی و سال های جوانی
ای که پشت سر گذاشته بود می دید که در نهایت چقدر به او محتاج است ...
درست در همان لحظه ای که منصور بزرگ با آن
صلابت و شکوه در برابرش ایستاده بود چشمانش با نگرانی برای عماد دودو

رمان بازار
romanbazar.ir

می زد فهمید ... زمان بُرده بود ...انگار باید مشت
های محکمی از زندگی می خورد تا بفهمد اما در نهایت فهمید که در تمام
زندگی اش چقدر خوش شانس بوده است که تنها
چیزی که پدرش از او در این سال ها می خواسته این بود که به او شانس این
را بدهد که مرد بهتری باشد از آنچه که خودش
بوده.
با دست های منصور که روی شانه اش می نشست آرام لب زد
-ممنونم که اومدی!
منصور با برقی که در چشمش دوید سری تکان داد.
عماد را خوب می شناخت ... همین جمله ی ساده ی کوتاه که هزار و یک
حرف داشت .سری فرود آورد و در حالی که به سمت
ماهان که حالا کاملا خوابیده بود قدم بر می داشت گفت
-نمی خوام اینجا تو دست و پا...
-تو دست و پا نیستی...
شانه ای تکان داد وبعد از مکثی گفت
-کاری نیست ... منتظر بنیامینم ... شما ماهان رو که ببری لطف بزرگی می
کنی...
منصور به آهستگی ماهان را در آغـ*ـوش گرفت و صاف ایستاد
عماد قدمی به آن ها نزدیک شد و در حالی که دستی به موهای پسرش می
کشید گفت
-تماس می گیرم باهاتون...
-من هتل می مونم ... آدرسش رو میفرستم!
عماد دستش را بالا گرفت و نگاهی به ساعتش انداخت
-فکر نمی کنم تا صبح بیدار شه ... اگر طوری شد با من تماس بگیر!
منصور برای ثانیه ای به عماد چشم دوخت . شاید در دلش پدریِ پسرش را
تحسین می کرد...
-میدونم نمی خوای توی کارت دخالت کنم ... می دونم هنوز عصبانی ای از
من ... حق داری ... اما به خداوندی خدا قلبم درد

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت از اتفاقی که افتاد ... به خداوندی...
دوست نداشت پدرش را در آن حال ببیند.
هر دویشان لجباز بودند.
هر دویشان یکه کلام بودند و مغرور اما خدا می دانست که دوست نداشت غرور پدرش را اینگونه زیر پا بگذارد.

نه حالا که می دانست جایی در اعماق قلبش وجدانی بود که سخت درد می کرد.
-بابا...
منصور سکوت کرد
-برو و استراحت کن ... دیر وقته.
منصور سری تکان داد و رفت و عماد رفتنش را تماشا کرد.
شاید باید به پدرش فرصت جبران می داد.
شاید که نه ... باید به او فرصت جبران می داد!
زمان می گذرد ... مهم نیست چقدر وحشیانه ... چقدر دردناک ... چقدر ترسناک ...چقدر سخت و کند ... برای همه ... از میان
تمام زندگی ها، با مصائب مختلف ... زمان برای همه یکسان می گذرد...
حقیقت خنده دار این است که گمان می کنی در گذر از این سختی ها ، باقی چیزها متوقف خواهد شد ... که همه چیز جریانش
را از دست خواهد داد ... که دنیا می ایستد برای تو...
حس تلخی بود وقتی می دید دخترک جایی برای زندگی اش جنگیده بود و آدم ها فارق از داستان یکدیگر در میان کوچه پس
کوچه ها پرسه می زنند.
که آن زن آن سوی خیابان بساط سبزی هایش را جمع می کند و آن پسر بچه ، پول فال های فروخته شده اش را می شمرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

یا آن مردی که سرش را از ماشین بیرون بـرده و برای کسی آن سوی خیابان سوت می زند...
شاید خیلی از آن آدم هایی که بیرون از آن ماشین ... بیرون از آن دایره ی فرضی و ذهنی اش حضور داشتند . می توانستند تا
ابد صبر کنند ... شاید برایشان فردایی بود ... شاید برایشان هزاران فردا بود .
آنقدر که بگذارند مثل این بارانی که حالا تند می
بارید از سر انگشتانشان سر بخورد و هدر برود.
حسرت این بود که برایش تنها امروز مانده بود و هزاران فردایی که شاید هرگز نمی آمد.
تلفنش را برای بار چندم نگاه کرد . از سرمایی که توی تنش نشسته بود بخاری را زیاد کرد و سرش را به پشتی صندلی اش
تکیه داد و چشم هایش را بست.
نمی دانست بنیامین در آن بطری آب چه زهرماری حل کرده بود که احساس سبکی می کرد...
یک جور خاصی معلق.
با این حال هنوز همه جا سیاه بود...
حنا تکان نخورده بود...
نفس نکشیده بود...
عماد دست هایش را روی صورت حنا گرفت و در حالی که سرش را پایین آورده بود بلند زار زده بود.
بعد از سال ها...
بعد از همه ی آن سال های سیاه که فکر می کرد همه چیز رنگ و روی دیگری خواهد گرفت...

زیر گوش دخترک فریاد زده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-حنا؟ حنا جان؟ حنا پاشو ... پاشو حنا...
صدای رعدی که پهنه ی زمین را لرزاند...
حنایش رفته بود...
نتواسته بود نجاتش بدهد...
همانطور که مادرش را نتوانسته بود نجات بدهد...
آخ حنای کوچک معصومش...
سرش را در آ.غـــوشش نگه داشته بود و صورتش را در موهای خیس دخترک فرو کرده بود...
بویش کرده بود ... عطرش را نفس کشیده بود...
این شب قصد روشن شدن نداشت.
انگار زندگی شان هرگز نمی رفت که شکل بگیرد...
انگار همان چشمه ای بود که می دویدی ... سخت ... می رسیدی و می دیدی سراب بوده است.
اما این زمین لعنتی خدا که هر بار او را تا دم سخره می برد اما سقوط نمی کرد
به مو میرسید اما پاره نمی شد...
مگر غیر از این بود که بارها معجزه را به چشمش دیده بود...
صدای سرفه ی خفه ای که از زیر دستان قدرتمندش که حلقه شده بود دور صورت حنا...
با ترس و ناباوری فاصله گرفت...
سرفه ای بلند تر و آبی که از گوشه ی دهان دخترک بیرون می ریخت...
دیگر هیچ چیز نفهمید...
کسی از پشت او را عقب کشید و مردی که بلند فریاد می زد.
بنیامین روی صورت حنا خم شده بود و به پهلو نگهش داشته بود و بعد...
حنا بالا آورد...
نشانه ی خوبی بود؟
ترسیده از جایش بلند شده بود و بنیامین را دور زده بود و روبه روی حنا ایستاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست در برابرش زانو بزند اما صدای آژیر های بلند آمبولانس که با نور های گردان آبی اش نزدیک می شد ... باید راه را
باز می کرد...
برانکارد آمد ... دستگاه اکسیژن و بعد ... بعد چشم هایش که باز شدند...
چشم هایش با نفسی که پر صدا و عمیق درون ریه های خیسش فرو کرده بود...
باور نمی کرد...

حقیقت بود؟
چشم هایش باز بود و به عماد نگاه می کرد؟
عماد با یک دستش موهایش را از روی پیشانی اش کنار می زد و با دست دیگرش انگشتان دخترک را در پنچه هایش نگه
داشته بود ... محکم...
انگار نمی خواست اجازه بدهد که ترکش کند
پرستار ماسک اکسیژن را روی صورتش گذاشت
-خوب میشه؟
-برای چکاپ منتقلش می کنیم اما به نظر آب رو تخلیه کرده...
بنیامین نگاهی به حنا که چشمانش را از ضعف روی هم گذاشته بود انداخت
-برای وارد کردن شوک چند بار روی سـ*ـینه اش کوبیدیم ... بعد از اون بوده که سرفه کرده...
-شما پزشکید؟
بنیامین سری به نه تکان داد و عماد سکوت کرد.
-خدا رو شکر که کوتاهی نکردید ... وگرنه از دست رفته بود ... خیلی ها این جور مواقع می ترسن...
بعد نگاهی به فشار سنج انداخت و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-فشارش ی کم پایینه ... اما خوب میشه ... الان هم...
و صداهایی که محو می شد در سرش ... دور می شد
حنا زنده بود...
حنا زنده بود و نفس کشیده بود...
کسی دستی به پشتش زده بود و آفرین گفته بود برای شجاعتی که به خرج داده بود ... کسی بهرام را از قایق بیرون می کشید
و کسی به دست هایش دستبند می زد . کسی حنا را درون ماشین می گذاشت و کسی روی کاغذ هایش تند تند چیزی می نوشت...
یک سرگیجه ی تمام!
با صدای تقه ای که به پنجره خورد چشم هایش را باز کرد...
بنیامین زیر باران مانده بود و با اشاره می خواست که در را باز کند.
سوار که شد کیسه ای که در دست داشت را به سمتش گرفت و گفت
-ببین اندازست؟
عماد بی هیچ حرفی کفش ها را بیرون کشید و زیر پا انداخت.
-چطوره؟
-زنگ نزدن ؟
-نه ... بهتره بری هتل ... من میرم بیمارستان ... ی کم استراحت کن
با صدای گرفته ای گفت

-نه ... بیدار میشه و میبینه نیستم!
بنیامین دستی روی فرمان گذاشت و در حالی که به سمتش بر می گشت گفت
-تا صبح بیدار نمیشه ... حالش هم که خوب بود...
نگاه تیز عماد حرفش را قطع کرد و بعد در حالی که سرش را تکان می داد

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به روبه رو خیره شد
-عماد...
عماد با همان صدای دو رگه وسط حرفش پرید و گفت
-عجیبه ... همه چیت یهو از دستت سر بخوره...
-از کجا باید می دونستی...
عماد انگشتش را تا زیر پلکش بالا آورد و محکم دستی به چشمش کشید.
-فکر می کردم همه چیز درست شده...
-زندگی منصفانه نیست اما خطر رفع شده ... تو زندگیش رو نجات دادی ... تو با کاری که کردی برش گردوندی ... الان باید
به این فکر کنی که ی عمر طولانی دارید جلوتون ... فردا هم که مرخص میشه به امید خدا ... اون نامرد هم که بازداشته...
...همه چی تحت کنترله...
عماد چشم هایش را بست..
چقدر باید خدا را شکر می کرد که حنا هنوز زنده بود ... هنوز نفس می کشید ...
با خستگی دستی به صورتش کشید و دوباره تلفنش را بالا آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت...
-من رو ببر پیش حنا
***
این درست شبیه تمام داستان هایی بود که در بیمارستان به پایان می رسد... نه با برخورد بیمار و پزشک به هم ... نه با صدای آژیر آمبولانس ... نه منتظر ماندن پشت در های شیشه ای و بسته ی اتاق
عمل ... بلکه با یک اتاق خالی ... یک ملحفه سفید و سکوت.
اتاقی سرد مثل سرمای تنی که دیگر جان ندارد ... راهرویی پر از ارواح...
لب هایش خشک بود و گلویش درد می کرد.
سـ*ـینه اش سنگین بود و سرگیجه داشت...
صداهایی که می رفت و می آمد ... صداهایی که مهربان نبود ... مادرش را می دید که به او لبخند می زند و پدرش با آن

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای پر و همیشه درهم دست به سـ*ـینه ایستاده است...
چشم هایش را بست و دوباره باز کرد...
دیوار سفید رو به رویش و این نسیمی که می پیچید زیر پتویش ... سردش بود اما آنقدر جان نداشت تا کسی را صدا کند ... تا
حتی آن پتو ی نازک را تا زیر گردنش بالا بکشد...

دوست داشت مثل بچگی پاهایش را درون سـ*ـینه اش جمع کند و نک انگشتانش را در میان دست هایش بگیرد...
اما چیزی حس نمی کرد...
جز سنگینی آن تن...
هیچ چیز دیگری نبود...
سرش را به رخوت چرخاند و از پشت شیشه های مه گرفته سیاهی شب را دید ... دستگاهی که درست کنار سرش بود ... سیم
هایی که از جایی روی تخت پایین رفته بودند...
دست هایش را تکان داد و به زحمت تا روی صورتش بالا کشید...
برای لحظاتی هنوزگیج بود و چیزی به خاطر نمی آورد ... اما خیلی طول نکشید ... آن آب ... آن سیاهی که در آن زیر با چشم
هایی که سعی می کرد چیزی را بیابد و به آن چنگ بزند اما هیچ چیز نبود...
مردن درد داشت...
دردی که نمی توانست توصیفش کند اما جانش را دیده بود که ذره ذره راهش را می گیرد و می رود ... که سـ*ـینه اش پر می
شود از آب در عین سنگینی رفته رفته سبک می شود.
کسی وارد اتاق شد و با دیدن چشم های باز دخترک نزدیک آمد
-بیدار شدی ؟
حنا نگاهش کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم سهرابی میدونی کجایی؟
صدایش ... آن دیوار های سفید و آن زمزمه ... این بوی الـ*کـل و مواد ضد عفونی کننده ... حدس زدنش سخت نبود.
-جاییت درد می کنه؟
حنا همچنان ساکت ... صامت ... سرد!
-دختر جون حرف بزن بگو جاییت درد نمیکنه ؟
صدای مردی که با دستگاه فشار بالای سرش ایستاده بود و رو به کسی که حرف میزد ،می گفت
-جواب سی تی اش رو دکتر دید ... وضعیت ریه اش خوبه ... سرش هم که دکتر پیمان بخیه کرده!
سرش تیر کشید...
حنا به آهستگی دستش را تا روی ماسکش بالا آورد و در حالی که به آهستگی پایین می کشید با دردی که در سـ*ـینه اش پیچید گفت
-عماد ... اینجاست؟!
صدایش آنقدر ضعیف بود که پرستار سرش را روی صورت حنا خم کرد و گفت
-چی؟

و بعد در حالی که تند تند حرف می زد ماسک را دوباره روی صورت دخترک برگرداند و گفت
-بخواب عزیزم ... خودت رو خسته نکن الان به دکتر میگم بیاد بالا سرت
حنا خسته چشم هایش را روی هم گذاشت.
دکترش آمد و عماد نبود ... این زمان لعنتی ... این دلی که نازک شده بود...
دکتر حرف می زد و چیزهایی را توضیح می داد که دخترک هیچ سر در نمی آورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی آنچه که می خواست عماد بود.
دکتر به صدای ریه اش گوش می داد و حنا فکر می کرد به چیزهایی که در این چند ساعت از سرش گذشته بود . به نفس
کشیدنش...
ضربان قلبش...
اشک هایش...
به این که در آن ثانیه های پر دلهره بدنش آخرین هایش را زندگی کرده بود رنج برد ه بود و منتظر آن تعریف عرفانی ای بود که در آن روحش رها شود و آزادانه بالای آن دریاچه پرواز کند...
بعد دیگر معلق نبود ... نه در آسمان پروار می کرد و نه در آب که روی زمین سرد...
صدای عماد را شنید...
می خواست دست هایش را تکان بدهد...
می خواست بگوید که حالش خوب است اما آب راه هوایش را راه گلویش را بسته بود...
صدایش را شنیده بود...
گرمی دست هایش را روی صورت سرد و مرده اش را...
که بود جز یک آدم معمولی که ویژگی خاصی نداشت ... یک زندگی معمولی که بالا و پایینش کرده بود ... و نامش...
که بعد از آن لحظات جان دادن نامش هم برای همیشه فراموش می شد...
می ترسید.
مردن درد داشت.
می خواست آنقدر زنده بماند تا دوباره دست های عماد را در دستش بگیرد ... تا دوباره ماهان را در بـــغلش آرام کند.
می خواست زنده بماند و آن ضربه ها نجاتش بدهد...
می خواست زنده بماند و حالا که به سقف سفیدو نم گرفته ی بالای سرش نگاه می کرد...
خدا زندگی ای دوباره به او داده بود ... زندگی ای دوباره و تنها کاری که از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش بر می آمد آن بود که با ناباوری باور کند که
نفس می کشد.

زنده است و که کسی را با جسم و روحش دوست دارد و برایش همین کافی ست.
چشم هایش را که باز کرد خورشید درست وسط آسمان بود.
موهایش را از مقابل صورتش کنار زد و نفسش را بیرون داد.
سرش را چرخاند و بنیامین همزمان وارد شد.
چهره اش خسته و ظاهرش پریشان بود...
دلش لرزید...
بنیامین با دیدن حنا دستش را به دیوار گرفت و در حالی که به طرز شیرینی
سرش را روی شانه اش می انداخت برای ثانیه ای
نگاهش کرد.
از آن نگاه هایی که حس رهایی دارد ... آسودگی خیال!
حنا به نرمی لبخندی زد و در حالی که سعی می کرد خودش را بالا بکشد
بنیامین با قدم های بلند خودش را به او رساند.
-نه ... خواهش می کنم!
حنا نگاهش را بین او و در نیمه باز اتاق چرخاند.
بنیامین رد نگاهش را گرفت و گفت
-ترسوندیمون حنا خانم
-خوبم!
بنیامین با مهربانی پلک هایش را برای لحظه ای روی هم فشرد و بعد در
حالی که به چشم های منتظر حنا نگاه می کرد گفت
-عماد نیست.
با نگرانی چشم هایش را روی صورت بنیامین چرخاند

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش ... حالش خوبه اما خیلی ... چطور بگم ... بهش فشار اومده بود ! با ی آرام بخش کوچیک خوابید ... بردمش ویلا
و اومدم دنبال تو...
-خودت هم خسته ای...
بنیامین اخم کوچکی کرد و در حالی که سعی می کرد لبخندش را حفظ کند گفت
-شب خیلی بدی بود برای هممون!
-حالش واقعا خوبه؟
بنیامین سرش را به تایید تکان داد
-هنوز توی شوکه ... مجبور شدم توی بطریش ی زاناکس بندازم ... قبل از اینکه برسیم بیمارستان خوابید و منم بردمش خونه
...
-عصبانیه از من؟
بنیامین این بار خندید

-فکر نکنم!
حنا لبخند محزونی زد و بنیامین در حالی که کاغذی که در دستش بود را بالا می آورد گفت
-آماده ای بریم؟
حنا چشم هایش را از بنیامین گرفت و در حالی که با انگشتانش به گوشه ی ملحفه بازی می کرد گفت
-بهرام چی شد؟
-دیوونگی وحشتناکی کرد ... جرمش سنگینه ... نباید نگرانش باشی...
حنا به نرمی سرش را تکان داد و به سیمینی فکر کرد که عاشقش شده بود.
با ورود بهیاری که کیسه ای در دست داشت، هر دو به سمتش نگاه کردند و

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین گفت
-اومدین خانم؟
زن بله ای گفته بود و در حالی که کیسه را روی تخت می گذاشت گفت
-اگه قشنگ نیست شما به خوش سلیقگی خودتون ببخشید!
بنیامین لبخندی زد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت
-من بیرون منتظر میمونم!
خوشحال بود که زودتر از آنچه که فکرش را می کرد از این چهاردیواری نمور رها می شود.
به کمک بهیار مانتوی گشاد را به تن کرد و شال را روی سرش کشید
زن در حالی که دستش را درون جیبش می کرد تا بقیه پولی که بنیامین برای تهیه لباس به او داده بود را پس بدهد دخترک
دستانش را روی دستش گذاشته بود و اجازه نداده بود.
پاهایش را درون دمپایی های بیمارستان فرو کرد و کمک بهیار را برای راه رفتن رد کرد.
حالش خوب بود.
فقط کمی خسته بود که آن هم بعد از همه ی آنچه که اتفاق افتاده بود چیز عجیبی نبود
در تمام طول راه تا اسپیلی سرش را به شیشه چسبانده بود . جاده ای که با وجود زیبایی اش در این زردو نارنجی های پاییز...
به طرز عجیبی معذبش می کرد و در عین حال دوستش داشت...
آفتاب روی کوهستان زیباست ... آن زرد کم جان پاییزی که پهنه ی کوه ها را به آتش می کشید.
پاهایش را روی زمین گذاشت و به اطرافش نگاه کرد...
به طرز باشکوهی زیبا و ساده...
چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید.
ریه هایش سوخت اما باز نفس کشید.
با وجودی که در سرما می لرزید و دندان هایش به هم می خورد باز هوا را درون ریه هایش فرو کرد و عماد را ... ماهان را...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تخت گرم را آرزو کرد و باز نفس کشید.

دیگر هیچ چیز برای ترسیدن نداشت.
به آن شیشه ی سرتاسری ای که باز می شد به روی کوه های روبه رو نگاه کرد ...
به جایی که برای اولین دلش لرزیده بود...
جایی که اولین بار عماد را شنیده بود.
به آهستگی به سمت خانه به راه افتاد...
دوست داشت وقتی عماد را می بیند باز پشت همان پنجره باشد...
دوست داشت دوباره پشت آن پنجره هر روز عاشق شود...
که هر روز بی هیچ قید و شرطی عاشق...
انگار فقط آنجا قلبش آرام بگیرد.
بنیامین در را برای دخترک باز کرد و حنا وارد شد ... همه چیز درست شبیه آخرین تصویری که داشت...
همان فضای گرم ... همان نور ملایم...
دستش هنوز روی دستگیره بود که عماد به سرعت در حالی که تلفنش را با شانه اش زیر گوشش نگه داشته بود و سعی می
کرد دکمه های پیراهنش را ببندد از پشت دیوار ظاهر شد.
زمان ایستاد.
تنها خودشان بودند و نگاه هایشان...
حنا پلک زد و با صدای افتادن گوشی روی زمین و تکه تکه شدنش دستش را از روی دستگیره پایین آورد.
چشم هایش را از دست های عماد که هنوز روی دکمه ی پیراهنش خشک شده بود بالا کشید.
-حنا!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا با شنیدن نامش از دهان عماد چشم هایش را برای لحظه ای بست ... پر شد از حس آرامش ... از عشق...
و لحظه ای بعد سرش ... مغزش ... تمام زیر و بمش ... صدای تپش های قلب عماد بود...
دست عماد که جایی روی موهایش نشسته بود و سرش را به سـ*ـینه اش فشار می داد...
انگار می خواست دخترک را درونش درونش هضم کند...
و حنا عطرش را ... این نزدیکی را...
چشم های ترش را بست و پیشانی اش را روی سـ*ـینه ی عماد گذاشت...
دوست داشت زمان بایستد ... دنیا بایستد ... دوست داشت بقیه عمرش را همان جا زندگی کند...
صدای نفس های عمیق عماد که آنچه که درونش محبوس کرده بود را بیرون می کرد ... آن حس لعنتی ... آن ترس از دست
دادن دوباره ... آن تراژدی که می رفت که پایان نداشته باشد...
دست هایش دور صورت دخترک قاب شد و در حالی که صورتش را درست در برابر صورتش می گرفت با صدایی که هم
نگران بود هم معترض ... هم وحشی بود و هم پر از التماس
-دیگه ... هرگز ... این جور ی نرو...

دخترک پلک زد و لبخند تلخی پشت چشم های غمگینش نقش بست.
-دیگه نمی تونم تو کابوس زندگی کنم حنا...
حنا پلک هایش را بست.
عماد حرف زده بود و حنا جز صدایش هیچ چیز نمی شنید ... جز این نزدیکی به هیچ چیز فکر نمی کرد ... جز داشتن او...
با دستی که بنیامین روی شانه اش گذاشت ... با اکراه چشم هایش را از حنا

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت.
-بذار استراحت کنه...
عماد به حنا نگاه کرد و حنا می خواست بگوید که نمی خواهد استراحت کند ... می خواست بگوید که حالا که اینجاست ... حالا
که دوباره در هوای خانه ای نفس می کشد که هوای عماد را به سرش می اندازد می خواهد تا ابد بیدار بماند ... که تا ابد حالش
خوب خواهد بود...
در این خانه ... جایی که روزی ترک کرده بود و دلش را جا گذاشته بود...
با صدای چرخ هایی که روی سنگریزه های حیاط کشیده شد ... هر سه از در نیمه باز به بیرون نگاه کردند ... بنیامین در حالی
که نگاهی به عماد می انداخت به سمت ایوان حرکت کرد و صدای آشنای سیمین که در سرش پیچید...
دستان یخ زده اش را در بـــغلش گرفت و قدمی از روی کنجکاوی به عقب برداشت که دست عماد روی بازویش نشست.
حنا از حرکت ایستاد و در حالی که به عماد چشم می دوخت به اخم های درهم رفته اش نگاه کرد.
-عماد!
برای ثانیه ای به دهان نیمه باز حنا نگاه کرد . میخواست چیزی بگوید ... لب هایش که باز میشدند و بسته ... آن حرفی که تا
نوک زبانش می آمد و بعد صدای سیمین و تکان سختی که حنا خورد...
سیمین دستانش را دور دخترک حلقه کرده بود و بلند اشک می ریخت و عذرخواهی می کرد...
از اینکه بازی خورده بود ... از اینکه آنقدر شرمنده بود که نمی دانست باید چه بگوید...
بر خلاف عماد که خودخوری می کرد و هر آن آماده ی حمله بود حنا دستش را آرام پشت سیمین می کشید و با صدای ملایمی
سعی می کرد آرامش کند...
می دانست ... ایمان داشت که در این دیوانگی کوچکترین تقصیری نداشته

رمان بازار
romanbazar.ir

...
دلش برای بهرام هم می سوخت...
هر کدامشان در زندگی ... در تجربه هایشان ، در تمام چیز هایی که بر سرشان آمده بود یک درد مشترک داشتند .... همه شان
...
عماد ، خودش ، سیمین و بهرام...
خودش را از بغـ*ـل سیمین بیرون کشید و سیمین اشک های درشتش را با پشت دستش پاک کرد...
458

-سیمین ؟
صدایش مهربان بود...
-همه چی خوبه سیمین ... این ها تقصیر تو نیست...
سیمین سرش را با خشمی که از خودش داشت تکان داد
-اگه طوریت می شد چطور می بخشیدم خودم رو ؟
حنا لبخندی به رویش زد و در حالی که موهای سیمین را از جلوی صورت دوستش کنار می زد گفت
-حالا که طوری نشد سیمین جا..
صدای نفس های عصبی عماد و بعد شانه ای که در برابر دخترک قرار گرفت و چشم هایش را با دلخوری به بنیامین که هنوز
جایی بیرون از آن در ایستاده بود داد.
-حنا باید استراحت کنه....
حنا به آرامی دستش را روی بازوی عماد گذاشت و عماد بُرنده نگاهش کرد...
دخترک اما نمی توانست ... سیمین بی گـ ـناه بود ... شاید زیاده روی کرده بود ... شاید دل حنا را برای ازدواجش شکسته بود
اما در رابـ ـطه با بهرام...

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن ملایمی که عماد را عصبانی نکند گفت
-من دوست دارم همه با هم نهار بخوریم ... من خوبم ... نمی خوام استراحت کنم!
لبخند محوی که روی لب های بنیامین نشست و صدای سیمن که باز اتاق را پر می کرد
-نه ... نه من نمیخوام مزاحم باشم ... فقط ... می خواستم مطمئن باشم که خوبی ... آقای شریفی گفتن اما تا خودم ... به چشم خودم نمی دیدم...
عماد دست هایش را به هم کوبید و در حالی که به در اشاره می کرد گفت
-خوبه ... حالش خوبه...
حنا با ناراحتی به عمادی که نگاهش نمی کرد چشم دوخت.
نمی خواست ناراحتش کند ... نمی خواست حتی با او مخالفت کند ... از این که ترسانده بودتش ... از اینکه کار اشتباهی کرده
بود ... از اینکه همه شان را به دردسر انداخته بود ... شرمنده بود ... اما همه ی شان را با هم و در کنار هم می خواست...
عماد نباید فراموش می کرد که اگر همه ی این ها در این بیست و چهار ساعت گذشته اتفاق افتاده است برای آن عشقی بوده
که حنا به سیمین داشته ... برای سیمین بوده...
-مزاحم نیستی سیمین .... خواهش می کنم بمون.

عماد دستی به پیشانی اش کشید و در حالی که بعد هر دو دستش را به کمرش می زد به بنیامینی که حالا با لبخند دندان نمایی
از آن بیرون به مجادله شان نگاه می کرد چشم دوخت.
پلیور کلاه دار عماد را پوشیده بود و موهای بافته شده اش که کنار صورتش رها شده بود معصومیتش را بیشتر می کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمین و سبحان ... بنیامین و عماد و منصور خان و ماهان...
همه ی شان ... زیر یک سقف...
به هر کدامشان که نگاه می کرد ... از آن دنیای بزرگی که درونش بود غرق می شد در زندگی تک تک شان...
سیمین را دوست داشت ... سبحان مثل برادرش بود و بنیامین برایش همچنان مجهول مانده بود ... شاید هیچوقت درکش نمی
کرد ... شاید هیچ وقت نمی فهمیدش اما همین که برای عماد برادر بود ... همینکه در بزنگاه ها هوای همه شان را داشت...
کافی نبود؟
منصور بزرگ که تکیه داده بود به ستون ایوان و با آرامش پیپش را روشن می کرد و با محبت به نوه اش چشم دوخته بود که به
دنبال توپی که به هوا می انداخت می دوید ... شاید در سرش هزار و یک امید داشت هزار و یک نقشه...
حتی زمانی که در چشم های حنا نگاه کرده بود و برایش آرزوی خوشبختی و سلامتی کرده بود ... وقتی پدرانه پیشانی
عروسش را بـ.وسیده بود ... کسی چه می دانست به چه چیز فکر می کند؟
همه ی آدم هایی که حالا درون ملک خصوصی منصور ها به دور آن منقل کهنه ای که بوی ذغالش عجیب خوش بود جمع بودند
...هزار و یک حرف داشتند ... هزار و یک داستان...
عماد اما نگاهش نمی کرد...
جایی درونش گم شده بود...
ساکت...
حنا از دیدن آن صورت در هم ... آن اخم های گره خورده ... احساس خفگی می کرد ... بیشتر از آن زمانی که درون آن آب
دست و پا زده بود...
نگاهش می کرد تا نگاهش کند ... اما عماد...
خدا می دانست اگر همچنان آن جا نشسته بود و از غم و استرس گریه نمی کرد فقط به خاطر آن بود که چیزی را خراب نکند

رمان بازار
romanbazar.ir

...
حال خوش منصور خان را ... خنده های ماهان را ... بنیامین که با وجود خستگی ذغال ها را آماده می کرد و سبحان که درست
زیر پای حنا نشسته بود و به منظره ی مقابلش نگاه می کرد...
تمام بعد از ظهر را همان جا ماند...
عماد مثل سایه بود ... شاید روح سرگردان...
می رفت و می آمد...

حرف نمی زد...
نگاهش نمی کرد...
کنارش نمی نشست...
ماهان را بغـ*ـل گرفته بود و خودش را با او سرگرم کرده بود.
در صدای خنده ی بنیامین و سبحان صدایش شنیده نمی شد ... سیمین جایی درون خانه بود و ظرف های نهار را تمیز می کرد
.عماد بدون آنکه چیزی بگوید با پدرش قدم زنان آن اطراف را ترک کرده بود.
حنا تنها بود ... به اندازه صد سال تنهایی آن نویسنده ی کلمبیایی که حالا اسمش را به خاطر نمی آورد...
به آهستگی در حالی که ماهان را روی زمین می گذاشت از جایش بلند شد.
-کی میریم خونه ؟
دستی به موهای پسرک کشید و در حالی که دستش را می گرفت گفت
-میخوای بریم توی اتاقت؟
با چشم های خسته اش به حنا نگاه کرد و به هیجان گفت
-اینجا میمونیم؟
-دوست داری اینجا رو ؟
ماهان سرش را تکان داد و در حالی که پشت سر حنا وارد می شد و به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقش می رفت گفت
-میشه ... شب اینجا بمونیم؟
حنا در حالی که روی تخت می نشست و به ماهانی که با قدم های کوتاه خودش را به او می رساند نگاه می کرد گفت
-می خوای ی کم بخوابی تا وقتی بابا برگشت ازش بپرسیم؟
ماهان با مشت های بسته چشم هایش را مالید و در حالی که خمیازه ی کوچکی می کشید گفت
-خسته نیستم...
حنا لبخندی به رویش زد و در حالی که دستش را می گرفت و به خودش نزدیکش می کرد گفت
-می خوای فقط ی کم دراز بکشیم با هم ؟
ماهان بدنش را انداخت روی پاهای حنا و صدای از ته گلویش در آورد و حنا این بار با خنده بـــغلش کرد و روی تخت گذاشت
و در حالی که پتو را رویش می کشید کنارش دراز کشید...
کمتر از ده دقیقه ی بعد ماهان خواب بود...
به نیم رخ معصوم پسرش نگاه می کرد و به آرامی موهایش را نوازش می کرد...
خودش خوب می دانست که پسرک را بهانه کرده است...
دلش گرفته بود...
چرا عماد آنقدر سرد بود ؟
چرا آنقدر تلخ بود؟
-حنا جون ؟

با صدای سیمین سر چرخاند و در حالی که سعی می کرد بنشیند سیمین گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخواب ... بخواب...
-بیدار بودم ... ماهان رو خوابوندم!
سیمین لبخند مهربانی زد و در حالی که کنار حنا می نشست گفت
-بهت نگفتم چقدر مادر بودن بهت میاد.
حنا به آرامی خندید و سیمین ادامه داد
-فکر کنم به خاطر من افتادی تو دردسر...
شانه ای بالا انداخت و ادامه داد
-عماد ی کلمه هم باهات حرف نزد...
حنا لبخند محزونی زد و گفت
-نه ... خب احتمالا هنوز...
سیمین دستش را روی دست های حنا گذاشت گفت
-لازم نیست هوای همه رو داشته باشی ... لازم نیست همه رو توجیح کنی...
حنا دهان باز کرد تا چیزی بگوید که سیمین ادامه داد
-جلوی عماد از من ... جلوی من از عماد ... فقط خودت رو از بین می بری ... بذار از من بدش بیاد و به خاطرش باهات سر سنگین باشه ... بذار ازش بدم بیاد و هر بار که می بینمش کهیر بزنم...
حنا لبخند دندان نمایی زد و در حالی که از پشت شیشه به آسمان نارنجی نگاه می کرد گفت
-نمی دونم چش شده ... اما ... فکر نمی کنم به خاطر شما باشه...
-می دونی چیه؟ اصلا برام مهم نیست ... بهتره به من عادت کنه ... چون دیگه قرار نیست ولت کنم ... حنا من معذرت میخوام ...به خاطر حرفایی که بهت زدم ... به خاطر همه چی ... از دیشب که با بنیامین حرف زدم ... وقتی تعریف کرد بهرام چه غلطی کرده ... همش با خودم فکر می کنم اگه من جات بودم این کار رو می کردم؟
-تو چه می دونستی قراره چه اتفاقی بیوفته...
-باورم نمیشه ... باور کن هنوز نمی تونم درک کنم چی شد اصلا!
حنا با مهربانی به سیمین نگاه کرد و با نوک انگشتش گوشه پلکش را خواراند و سیمین در حالی که چشمانش آشکارا تیره می شد ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی فکر می کنم چقدر ساده بودم ... حنا ... اون همه نشونه داشتم که بدونم این آدم فکرای مریضی توی سرشه اما انگار
چشمام بسته بود ... نمی دیدم ... وقتی برگشتم کافه و دیدم نیستی ... ناصر گفته با بهرام رفتی ... حنا قلبم تیر کشید ... با
هزارجور تهدید منشی هولدینگ رو راضی کردم شماره ی عماد رو بده بهم ... حنا اگه بلایی سرت میاورد؟
دخترک از یادآوری آنچه که اتفاق افتاده بود چشمانش را با انزجار بست و همزمان با ضربه ای که به در خورد سبحان سرش را
داخل آورد و در حالی که لبخند مهربانی به روی دخترک می پاشید گفت
-میدونم احتمالا میخوای بالا بیاری از شنیدن همدردی و این حرفا ... اما واقعا خوشحالم که خدا دوباره تو رو برگردوند به ما...
حنا از جایش بلند شد و در حالی که با مهربانی به سبحان لبخند میزد گفت

-میدونم چقدر خوشحالی!
سبحان خندید و این بار رو به سیمین گفت
-بریم خواهر؟
سیمین سری به تایید تکان داد و حنا در حالی که با ناراحتی نگاهشان می کرد گفت
-میخواهید برید؟ انقدر زود؟
سبحان دستش را درون جیبش فرو کرد و گفت
-همچین زود هم نیست ... باید بریم تهران!
سیمین دستی روی شانه ی حنا گذاشت و در حالی که او را محکم در آغـ*ـوش می گرفت گفت
-بی خبرم نذار ... برگشتی بگو که ببینیم هم رو
-منتظر نمی مونید عماد برگرده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمین در حالی که شالش را دور سرش محکم می کرد گفت
-نه حنا جان ... اون احتمالا انقدر معطل می کنه تا ما بریم...
حنا با ناراحتی ابرویی بالا برد و با اعتراض گفت
-اینطوری نیست...
سبحان به سیمین نگاه کرد و بعد چشمکی به حنا زد و گفت
-راستش به نظرم عماد آدم باهوشیه...
سیمین چشم هایش را برای برادرش تنگ کرد و سبحان ادامه داد
-مردم معمولا وقتی تو رو بشناسن ازت بدشون میاد ... اون از همون اول آب پاکی رو ریخته دستت!
-اشتباه نکن ... اونی که از اون یکی بدش میاد منم ... نه اون عصا غورت داده نکبت!
سبحان لب هایش را به حالتی از تمسخر برگرداند و حنا که این بار با چشم هایش می خندید گفت
-زمان همه چیز رو درست میکنه!
سیمین چشم غره ای رفت و گونه ی دخترک را دوباره بـوسید و حنا تا جلوی در همراهی شان کرد...
نمی توانست انکار کند که با رفتنشان احساس تنهایی کرد و بغض نشست روی گلویش...
بنیامین با دیدن چهره ی گرفته اش لبخند تلخی زد و گفت
-یهو خلوت شد نه؟
حنا سری تکان داد و گفت
-خسته این ... چرا ی کم استراحت نمی کنین؟
-دارم بیهوش میشم...
-می تونم حدس بزنم...
-شما چیزی احتیاج ندارین تا عماد برگرده؟
عماد...
چطور می توانست به او بگوید تا زمانی که عماد برگردد فقط به عماد است که احتیاج دارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به نه تکان داد بنیامین به سمت پله هایی که پشت دیوار پنهان بود رفت و بعد باز این سکوت دوست داشتنی و این
خانه ای که با تمام وجود دوست داشت کشفش کند اگر آنقدر خسته نبود.
نگاهی به اطرافش کرد و دستش را به دیوار کشید و آهسته به سمت سالن به راه افتاد...
دوست داشت دوباره پشت آن شیشه ی سرتاسری روی همان مبل شاهانه ی مرجانی رنگ بنشیند و از پنجره بیرون را تماشا
کند.
گذشته ای که درونش مثل قلب دوم می تپید و خدا ... این تپش را دوست داشت...
مقابل پنجره ایستاد ... پلک های سنگینش را برای لحظه ای روی هم فشار داد ... نباید می خوابید ... باید سال ها بیدار می
ماند و زندگی می کرد...
پنجره را باز کرد و نسیم خنکی که داخل اتاق پیچید ... اما آن هم کافی نبود ...
چشم هایش را بست و خیلی زود در رویاهایش غرق شد...
رویاهای شیرین ... رویاهای تلخ ... رویای مرگ و نابودی و بعد عشق و بعد زندگی...
»حنا«
صدایی که دور روحش چمبره میزد و او را می کشید درست به جایی که باید می بود...
پلک هایش باز شد و نگاهش را سر کشید.
نوری که از پشت به او می تابید صورتش را تیره کرده بود...
مردانه ... جذاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب های حنا به آرامی از هم باز شد.
عماد بی صدا ایستاده بود و نگاهش می کرد...
چشم هایش شراره ی آتش بود و تن دخترک را می سوزاند.
حنا چشم های نگرانش را به چشم های عماد داد و با صدای آرامی گفت
-کی اومدی؟
صدایش مثل کرم شب تاب چشمک زن ... دورشان به پرواز درآمد و تن یخ زده ی عماد را گرم کرد.
چشم های غمگینش ... آن فک به هم فشرده ای که وقتی عصبانی بود و خودخوری می کرد ... آن شانه های افتاده ... مگر می
شد همه ی آن حال ها را با هم داشت؟ مگر می شد همه ی آن حس ها را با هم زندگی کرد؟

عمادی را به خاطر می آورد که با چشم هایش می خندید و این یکی ... با آن چشم هایی که غم و آتش را توامان داشت اخم
کرده بود ... که در جایی درونش گم شده بود...
چیزی در او بود که غلط بود ... چیزی که نه به خاطر موقعیت حالایشان...
چیزی عمیق...
کاملا برگشت و در حالی که حالا رخ به رخش می ایستاد با همان لحن ملایم گفت
-چرا انقدر ... تلخی !؟
عماد می خواست همان جا این فاصله را بردارد ... تمام روز می خواست که آن فاصله را بردارد اما...
-پیش میاد ... چند بار . برای هر کسی.
قدمی به سمت حنا برداشت و با همان صدایی که خوب می دانست قلب دخترک را نشانه گرفته ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی می دونی ... با ی تصمیم دیگه نه قبل داری نه بعد . وقتی می دونی هیچ برگشتی وجود نداره...
-چی میخوای بگی؟
صدای گرفته ی حنا روی مغزش خراش می شد
آب دهانش را به سختی پایین داد و دخترک از سیب گلویش چشم بر نمی داشت
-این...
نفسش را پر صدا بیرون داد و بعد در این سکوتی که جان حنا را می گرفت ... به دخترک معصومی نگاه کرد که خیلی
بدهکارش بود.
-این ... ما ... این من و تو ... این چیز خوبی نیست!
-چی؟
حنا با گیجی نگاهش می کرد و عماد ادامه داد
-چی میشد اگه نمی رسیدم؟ چی میشد اگه هیچوقت نمی فهمیدم چه بلایی سرت اومد؟ چطور می تونم از این بعد ازت
مراقبت کنم؟ چطور می تونم وقتی دلیل همه ی این چیزا منم ؟!
برای عماد مردن به همان اندازه طولانی بود که زندگی کردن.می خواست چشم هایش را ببندد و اجازه بدهد ترس هایش سر
بخورند . از بین بروند.
اما در عوض در تمام روز به آن فکر کرده بود که چه کسی است؟ که آیا هرگز ... بعد از آن می تواند با این سوال زندگی کند که
"چه می شد اگر؟ " که آیا می تواند بدون آنکه به کسی آسیب بزند "دوست " داشته باشد؟ که چگونه شیرینی حنا را امروز
بچشد و از فردا نامطمئن باشد؟
-داری بهم میفهمونی که می خواهی همه چیز رو تموم کنی؟ به خاطر آسیبی که یکی دیگه به من زده تو می خوای ولم کنی ؟
...

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد چشم هایش را از دخترک دزدید و در حالی که مستاصل سرش را تکان می داد گفت
-حنا؟
حنا اما نگذاشت ادامه بدهد ... نه حالا که بعد از همه ی آن چیز ها ... بعد از همه ی آن سبک و سنگین کردن ها ... اعتراف ها
...به هم رسیده بودند و عماد می خواست برگردد به سر خط!
-این که زندگی کردن قبل از تو رو یادم نمیاد من رو می ترسونه و تو به تصمیمی فکر میکنی که گیرت میندازه بین قبل و بعد؟
تو انقدر خودخواهی؟!
چشم های لرزانش را در آن صورت مصمم چرخاند...
این شوخی کثیفی که دوستش نداشت و عماد در باره اش جدی به نظر می رسید.
ادامه داد
-حتما ... منم باید مثل دختر بچه ها قهر کنم و بگم باشه هر جور راحتی آره؟
-تو متوجه نیستی...
-باورت نمی کنم!
عماد با استیصال گفت
-حنا؟
حنا تقریبا داد زده بود
-باور نمی کنم عماد...
-تو کنار من خوشبختی؟
دخترک دستش را برای لحظه ای روی سـ*ـینه اش گذاشت
-این قلب منه عماد ... گرفتم تو دستم وگذاشتم تو مشت تو ... پسش نمی گیرم ... نه الان!
عماد سرش را به آهستگی تکان داد و مثل محکومی منتظر اعدام به حنایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کرد.
-دیر رسیدم...
نمی توانست جدی باشد...
نمی توانست به این راحتی همه چیز بینشان را نادیده بگیرد...
حنا قدمی به سمتش برداشت
-به موقع رسیدی ... اگه این چیزیه که ناراحتت کرده من بهت می گم به موقع رسیدی عماد!
عماد برای ثانیه ای لب هایش را روی هم فشار داد
-باید اولین باری که دیدمت ... نباید این اتفاق ها میفتاد ... باید نجاتت می دادم!
-نجاتم دادی ... همون اولین بار!
دیگر فاصله ای بینشان نبود ... سـ*ـینه به سـ*ـینه ی هم ... گردن کشیده بود و به عمادی نگاه می کرد که با وجود آن حس
شرم و خجالتی که همچنان از او داشت در برابرش محکم ایستاده بود و حرفش را زده بود.
عماد دست هایش را روی صورت حنا گذاشت و در چشم های دخترک نگاه کرد.

حنا به آرامی لب زد
-عاشقم شدی!
چشم های عماد رنگ باخت ... نفسش به شماره افتاد...
اشک های دخترک سر خورد و بین انگشتان عماد گیر کرد.
در زندگی تنها یک بار پیش خواهد آمد ... فقط یک بار که کسی را پیدا کنی که دنیایت را تغییر بدهد . که چیزهایی را به او
بگویی که تا به حال به کسی نگفته ای ... امیدهایت را با او قسمت کنی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رویاهایی که هرگز واقعی نمی شوند را ... چیزهایی
که هرگز به آن نرسیده ای ... نا امیدی ات را...
کسی که پا به پای درد هایت اشک بریزد ... کسی که در کنارش احساس
امنیت می کنی.
-نگاهت رو میفهمم عماد ... من این رازِ ... این ... این چیزی که توی صدات
هست رو میشنوم ... من این گرمایی که از
چشمات میاد رو حس می کنم عماد . به من ... به من نگو دیگه دوستم
نداری ... باور نمی کنم ... ما زندگیمون رو با هم تقسیم
کردیم ... دوست داشتن بخشیدنه و ما قبل از اینکه دیر بشه هم رو بخشیدیم
... ما دست از گذشته کشیدیم و ببین که چقدر
آزادیم ... عماد؟ اگه زمان به عقب برگرده و باز همه این چیز ها تکرار شه من
... من با پای خودم باهات میام...
در چشمهایش عماد پازلی ناهمگون و زیبا با آن گوشه های صاف و کشیده و
ناخوشایند ... خشن ... فریبنده ... این غریبه ای
که بی نهایت آشنا بود!
کسی که دخترک را دوست داشت و کسی که او عاشقش بود.
-به خودم هر روز لعنت میفرستم که چرا دوستت دارم ... که چرا عذابت دادم
...
حنا به گیجی ... با ناباوری به عماد نگاه کرد ... نگاه می کرد و نمی توانست
حرف بزند ... جوابش را داشت ... می دانست چه
می خواهد بگوید اما اگر این چیزی بود که عماد نمی خواست بشنود چه؟
شاید چند ثانیه ی بیشتر و بعد عمادی که فاصله گرفت از دخترک ... فاصله
گرفت و سرش را برگرداند
حنا چشم هایش را تا نگاه عماد بالا کشید
-باید احمق باشم که فکر کنم زندگی افسانه ی شاه پریانه...
نفس گرفت و بعد ادامه داد
-بدترین ها رو تجربه کردیم ... امسال و همه سال های قبل سخت ترین
هامون رو پشت سر گذاشتیم ... اما ... وقتی جلوت

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستم ... از ی چیز مطمئنم ... که ... که تو رو همین لحظه ... بیشتر از همه ی روزایی که گذشت و روزایی که نیومده دوست دارم.

عماد سرش را به تاسف تکان داد و در حالی که قدمی به عقب بر میداشت گفت

-آزارم میده این که وانمود می کنی ... وانمود میکنی همه چی خوبه ... که...

حنا فاصله شان را برداشت و این بار او بود که دستش را به صورت مردانه ی عماد می گرفت

-تو عذابم دادی ... اما یادم نمیاد اگه کسی این حسی رو به من داده باشه که وقتی تو نگام می کنی حس می کنم ! الان ... به

این فکر نمی کنم که چطوری باهات آشنا شدم ... فکر می کنم که چقدر خوشحالم که باهات آشنا شدم عماد...

عماد با لب های نیمه باز در برابرش ایستاده بود.

حنا به او آرامش می داد . این حس سبک از صلح ... از آزادی ... برای همین هر زمان که در خیالش غرق می شد ... طولانی...

زیاد ... عمیق، نگاهش می کرد!

جوری که در این دنیا هیچ کس به دیگری اینگونه خیره نمی شد...

ناگهان انگشتانش در دست های عماد کشیده شد و لحظه ای بعد در آ.غـــوشش بود

نفس کشید ... عمیق...

دخترک ستاره و بهشت و اقیانوسش بود . جز او ... جز این لحظه از تاریخ و این عشقی که در دلشان جوانه زده بود ... هیچ

چیزی وجود خارجی نداشت.

-حنای من!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لب هایش نشست و سرش را در سـ*ـینه ی عماد پنهان کرد ...
از پشت پنجره ... آن درخت های عـریـ*ـان و
آن برگ های زرد که با وزش باد روی زمین می رقصیدند...
دنیا باید به احترامشان می ایستاد...
دست های مردانه ی عماد روی موهای دخترک نشست و در حالی که به
آرامی نوازشش می کرد چانه اش را روی سرش
گذاشت
حنا چشم هایش را بست و از گرمای نفس های عماد غرق آرامش شد.
خانه اش آن جا بود...
درست همان جایی که ایستاده بود!
-ی خونه ی شلوغ می خوام ... بچه هامون توی همین سالن از درو دیوار بالا
برن و تو براشون داستان بخونی ... توی حیاط ی
استخر کوچولو درست کنیم و تابستونا...
حنا به آرامی خندید
-بچه هامون؟
-بچه هامون حنا!

لبخند کوچکی روی لب های دخترک نشست
-منم دامن های گلی بپوشم ... روسری ام رو ببندم روی سرم...
-دامن گلی بپوشی و روی موهات نرگس بزاری...
حنا با اشتیاق لبش را به دندان گرفت
-قشنگه!
-پنج سال ... پنج سال تو رو خواستم و فکر کردم هرگز اتفاق نمی افته ... تو
رو برای هزار دلیل خواستم و...
با سکوتش حنا گردن کشید و در حالی که با چشم های مهربان و براقش با

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطنت نگاهش می کرد ، عمادسرش را پایین
گرفت و درست در چشم های دخترک نگاه کرد.
در اجزای صورتش...
-نه، تو رو بدون هیچ دلیلی دوست دارم حنا...
حنا لبخند زد...
شیرین ترین چیزی بود که شنید...
در تمام عمرش...
این شیرین ترین چیزی بود که شنیده بود.
چشم های جذاب و مهربان عماد .... آن نگاهی که آتش و ابر و باد بود ...
چشمانی که می درخشید و حنا درونشان فرو می
رفت.
هیچ کدام از آن کوه های بلند و ناهموار ... هیچ دریای بی پایان ... هیچ اشک
و هیچ حرفی ... هیچ ترس و هیچ سکوتی ... نمی
توانست مانع اش شود که به عماد برگردد ... که عماد را نخواهد ... که برایش
نجنگد ... که پایش نایستد ... که دوستش
نداشته باشد!
-ولم نکن! نگو که می خوای ولم کنی!
صدای عماد که مثل لالایی زیر گوشش نجوا می شد.
-ولت نمی کنم ... قلبت رو پس نمیدم!
دو آدم...
یک عشق...
یک تعهد...
حس عجیب و خاصی که از قلبش می آمد و دلش را خالی می کرد.
صورتش که از هم باز می شد و لب هایش به لبخندی به اطراف کشیده می
شد.
در چشم های حنا او خاص ترین بود ... زیبا ترین بود!
این داستان آن ها بود...
داستان تازه شان...

رمان بازار
romanbazar.ir

داستانی که از حالا به بعد هر سطر و هر جمله اش را دوتایی ... در کنار هم می نوشتند.
حنا سهرابی
عماد منصور
دو نفر
یک آینده
یک خانواده...
پشت آن پنجره ایستادند ... در سکوتی که هزاران حرف و تمنا بود...
که حتی در این سکوت هم به هم متصل بودند ... سکوتی که خالص بود ... کامل و مقدس.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان